

غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

عزیز طوفان

الکساندر ووما

تقدیر سیر فیج و تفسیر



الكساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح الله منصوری

(جلد یکم)

Dumas, Alexandre

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.

غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین،

۱۳۷۷.

ج ۷

ISBN 964-407-152-2 (دوره)

ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)

- ISBN 964-407-155-7 (ج. ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج. ۴)

ISBN 964-407-157-3 (ج. ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج. ۶)

ISBN 964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ج. ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

PQ۲۲۵۴/غ۴

غ ۷۹۴ د

۱۳۷۷

م ۷۸-۲۳۵۹

کتابخانه ملی ایران



غرش طوفان (جلد اول)

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۹-۱۵۳-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-153-9

«قیمت دوره ۷ جلدی: ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

يك اصیل زادهٔ سالخورده و يك خوانسالار پیر

در آغاز ماه آوریل سال ۱۷۸۴ میلادی سه ساعت و ربع بعد از ظهر، مارشال دو ریشلیو آشنای قدیمی ما که در کتاب «ژوزف بالسامو» به خوانندگان معرفی شد بعد از اینکه رنگ ابروی خود را شست و به صورت خویش در آینه که پیشخدمت وی نگاه داشته بود نگرست، با اشاره‌ای پیشخدمت را مرخص کرد و از جا برخاست و قبل از اینکه پیشخدمت از اطاق خارج شود گفت: بگویید خوانسالار بیاید.

طولی نکشید که خوانسالار که لباس رسمی شغل خود را پوشیده بود وارد شد و سر فرود آورد و ریشلیو گفت: امیدوارم همان طوری که دستور دادم برای من شام خوبی تهیه کرده باشید.

خوانسالار گفت: بلی آقا! ریشلیو گفت: آیا از صورت میهمانان مطلع

شدید؟ خوانسالار گفت: بلی آقا، من شماره آنها را به خاطر سپردم و می-
دانم که ۹ نفر هستند و ۹ سرویس باید برای آنها مهیا باشد.

ریشلیو گفت: درست است، ولی سرویس داریم تا سرویس.
خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، اما... ریشلیو حرکتی کرد که حاکی از
عدم رضایت بود و گفت: آقا، کلمه «اما» يك جواب درست نیست، زیرا هر
دفعه که من کلمه اما را شنیده‌ام، و در مدت هشتاد و هشت سال عمر خود
مکرر این کلمه به گوش من رسیده، گواينکه ذکر این بیان خوب نیست،
معهدا آزموده‌ام که همواره این کلمه، مقدمه يك جواب منفی یا دور از عقل
بوده است.

خوانسالار سرفروود آورد و سکوت کرد. ریشلیو گفت: در چه ساعت
شما به ما شام می‌دهید؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، امروز طبقه متوسط دو
ساعت بعد از ظهر شام می‌خورند و کارمندان اداری و دادگستری و به طور
کلی طبقه کارمند سه ساعت بعد از ظهر صرف غذا می‌نمایند و ساعت صرف
شام اصیل زادگان، چهار ساعت بعد از ظهر است.

ریشلیو گفت: من در چه ساعت باید شام بخورم؟ خوانسالار گفت:
عالیجناب، در ساعت پنج بعد از ظهر شام میل خواهید فرمود. ریشلیو بالحنی
حاکی از عدم رضایت و تعجب گفت: پنج ساعت بعد از ظهر شام باید
بخوریم؟ خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، و سلاطین در این موقع شام
می‌خورند. ریشلیو گفت: سلاطین چه ربطی به من دارند؟ خوانسالار گفت:
عالیجناب، ارتباط پادشاهان با شام شما این است که در فهرست مدعوین که
به من دادید نام يك شاه نوشته شده است.

ریشلیو گفت: اشتباه می‌کنید، مدعوین امروز من جز اصیل زادگان
کسی نیستند. خوانسالار گفت: من تصور می‌کنم که عالیجناب می‌خواهید با
خدمتگزار وفادار خود شوخی بکنید و از این ابراز مرحمت بسیار

يك اصیل زاده سالخورده و يك خوانسالار پیر / ۷

سپاسگزارم ولی در فهرستی که به من دادید نوشته شده که یکی از مدعوین آقای کنت دوهاگا می باشد.

ریشلیو گفت: مقصود شما از ذکر نام او چیست؟ خوانسالار گفت: کنت دوهاگا يك پادشاه است.^۱ ریشلیو گفت: من هیچ پادشاهی را سراغ ندارم که دارای این اسم باشد. خوانسالار گفت: عالیجناب، خواهشمندم که مرا عفو فرماید ولی من تصور می کردم... من فرض می کردم که ایشان... ریشلیو حرف او را قطع کرد و گفت: شغل شما تصور کردن نیست و وظیفه شما فرض کردن نمی باشد. وظیفه شما این است که اوامری را که دریافت می کنید اجرا نمایید و اشخاص را به همان نام که من به شما داده ام بشناسید، بدون اینکه دنبال تصور و فرض بروید. وقتی که من بخواهم چیزی را به اطلاع شما و دیگران برسانم خود آن را می گویم، وقتی چیزی نگفتم دلیل بر این است که نباید شما و دیگران، در آن خصوص اطلاعی به دست بیاورید. خوانسالار برای عذرخواهی با احترامی زیادتسر سرفرود آورد.

ریشلیو گفت: به هر حال، چون میهمانان من همه اصیل زاده هستند شما باید در ساعت معمولی، یعنی ساعت چهار بعد از ظهر به ما شام بدهید. قیافه خوانسالار بعد از شنیدن این حرف گرفته شد و قامتش قدری خم گردید و بعد آهسته سر را بلند کرد و گفت: عالیجناب، گرچه می دانم که عرض من سبب خشم شما خواهد گردید ولی ناچارم بگویم که عالیجناب باید ساعت پنج بعد از ظهر شام صرف نماید.

ریشلیو برای دومین مرتبه ابروان را به هم آورد و گفت: برای چه من

۱. توضیح اینکه چرا کنت دوهاگا پادشاه است در سطور آینده کتاب خواهد آمد و اگر ما بخواهیم به جای نویسنده اینجا توضیح بدهیم به ملاحظه کتاب لطمه وارد می آید - مترجم.

باید در ساعت پنج بعد از ظهر شام بخورم؟ خوانسالار گفت: برای اینکه عملاً غیر ممکن است که قبل از ساعت پنج بعد از ظهر شام میل کنید.

ریشلیو با وجود هشتاد سالگی با يك حرکت سریع سر را راست کرد و با لحنی باشکوه و آمرانه گفت: آقا، چند سال است که شما در خدمت من هستید؟ خوانسالار با احترام جواب داد: بیست سال و يك ماه و يك هفته.

ریشلیو گفت: ولی با اینکه بیست سال و يك ماه و يك هفته می باشد که در خدمت من هستید، يك روز، حتی يك ساعت به دوره خدمت شما افزوده نخواهد شد و هم اکنون ارباب دیگری برای خود پیدا کنید، برای اینکه من میل دارم که در خانه من کلمه غیر ممکن از دهان کسی بیرون نیاید و سن و سال من هم اجازه نمی دهد که خود را برای آشنا شدن با این کلمه تربیت کنم زیرا در این دوره از عمر، ساعات عمر من بسیار گران بها است و نمی توانم آن را تفریط کنم.

خوانسالار بار دیگر با احترام سرفروود آورد و گفت: امر عالیجناب مطاع است ولی چون عالیجناب امروز میهمان دارند من تا آخرین ساعتی که میهمانان در این خانه هستند وظیفه خود را به طوری که شایسته باشد انجام می دهم و بعد مرخص می شوم. بعد از این حرف، خوانسالار دو قدم به عقب رفت که از اطاق خارج گردد و ریشلیو بانگ زد: به طوری که شایسته باشد یعنی چه؟... شما باید وظیفه خود را طوری انجام بدهید که شایسته من باشد و من آن را بپسندم زیرا تنها پسندیدن من شرط است و یکی از شرایط اینکه خدمات شما را من بپسندم این است که در ساعت چهار بعد از ظهر شام صرف شود نه در ساعت پنج بعد از ظهر.

خوانسالار که می خواست از اطاق خارج شود توقف کرد و با لحنی مقرون به احترام زیاد گفت: عالیجناب، من قبل از اینکه مفتخر به خدمت

يك اصیل زاده سالخورده و يك خوانسالار پیر / ۹

عالیجناب بشوم مدتی در خدمت شاهزاده سوبیز شاهزاده عالی مقام فرانسه بودم و نیز مدتی به سمت ناظر خرج، نزد کاردینال دو روهان^۱ خدمت می کردم. مرحوم اعلیحضرت لویی پانزدهم سالی يك مرتبه در منزل شاهزاده «سوبیز» صرف شام می کرد و اعلیحضرت امپراطور اطریش ماهی يك مرتبه در منزل کاردینال دو روهان صرف شام می نمود. هر دفعه که پادشاه مرحوم فرانسه به منزل شاهزاده سوبیز می آمد خود را به نام «بارون گونس» می خواند و امپراطور اطریش هر وقت وارد منزل کاردینال دو روهان می شد نام کنت دو «پاکن اشتین» را روی خود می گذاشت، مع هذا تمام خدمه می دانستند که یکی از آنها پادشاه فرانسه و دیگری امپراطور اطریش است و سعی می کردند با احترامات و وسایلی که در خور سلاطین است از آنها پذیرایی کنند. امروز هم عالیجناب میهمانی دارید که به نام کنت دو هاگا خوانده می شود اما تردیدی نیست که وی پادشاه سوئد می باشد و باید شاهانه از او پذیرایی کرد و گرچه من امشب از خدمت عالیجناب مرخص می شوم ولی سعی خواهم نمود که پادشاه سوئد از پذیرایی عالیجناب راضی باشد.

ریشایو گفت: آقای لجباز، این حرف درست است وای پادشاه سوئد تصمیم گرفته که به هیچ وجه شناخته نشود و هیچ کس نباید به هویت واقعی او پی ببرد. من می دانم که شما چرا علاقه دارید که کنت دو هاگا را يك پادشاه بدانید زیرا فکر می کنید که برای شما افتخار بزرگی است که به يك پادشاه شام بدهید ولی بدانید که هیچ کس نباید از این موضوع مستحضر شود. خوانسالار گفت: عالیجناب، من كودك نیستم که بروم در خیابان این

۱. این اسامی جزو حوادث کتاب روزن باسام آمده، لذا از وی ندارد که در این کتاب ما راجع به آنها توضیح بدهیم زیرا بر اثر تکرار، جنبه ابتدال پیدا خواهد کرد - مترجم.

موضوع را جار بزنم و می‌دانم که هویت واقعی میهمان شما باید پنهان بماند.

ریشلیو گفت: اکنون که این موضوع روشن شد سعی کنید که در ساعت چهار بعد از ظهر به ما شام بدهید. خوانسالار گفت: عالیجناب، علت اینکه من نمی‌توانم در ساعت چهار بعد از ظهر به عالیجناب شام بدهم این است که چیزی که در انتظار آن هستم در آن ساعت نمی‌رسد. ریشلیو گفت: آیا شما هم مثل «واتل» در انتظار ماهی هستید.^۱

خوانسالار چند مرتبه نام واتل را زیر لب تکرار کرد و ریشلیو گفت: آیا از مقایسه واتل با خودتان راضی نیستید؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب، منظورم چیز دیگری است و می‌خواهم به عرض برسانم که واتل با يك ضربت شمشیر که دیوانه وار روی شکم خود فرود آورد نام خود را جاویدان کرد، در صورتی که... خوانسالار سالخورده حرف خود را تمام نکرد و ریشلیو گفت: آه... آه... شما فکر می‌کنید که همکار شما مفت و مسلم در اروپا مشهور شد.

خوانسالار گفت: عالیجناب، البته او مفت و مسلم مشهور نشد زیرا

۱. در دوره قبل از انقلاب فرانسه، سرگذشت واتل شاهزاده «کانده» معروف بود و شرح آن از این قرار است:

در فرانسه يك نوع ماهی موسوم به «سول» هست که خیلی لذیذ می‌باشد و فصلی مخصوص دارد. واتل وسایلی فراهم کرده بود که چند ماهی سول قبل از همه به پاریس برسد و ماهی سرخ کرده مزبور را به شاهزاده کانه و میهمانان او بخوراند و برای آوردن ماهی وسایلی فراهم کرده مبلغی خرج کرده بود. اگر شاهزاده کانه نیم ساعت صبر می‌کرد ماهی به آشپزخانه می‌رسید ولی به قدری خوانسالار خود را در مضیقه گذاشت که واتل از فرط خشم و اینکه نتیجه زحمت او به باد می‌رفت شمشیری در شکم خود فرو نمود و خویش را به قتل رسانید - مترجم.

يك اصیل راده سالخورده و يك خوانسالار پیر / ۱۱

بالاخره ضربت شمشیری بر او وارد آمد ولی صدها نفر از همکاران او هستند که در دوره عمر مشقات و توبیخ‌های شدید را که ده‌ها مرتبه ناگوارتر از ضربت شمشیر است تحمل می‌کنند بدون اینکه شهرتی داشته باشند و نامشان باقی بماند. ریشلیو تبسمی کرد و گفت: آقا، برای اینکه نام انسان جاویدان شود باید یکی از این دو شرط وجود داشته باشد، یا انسان با شهرت - هر شهرتی که باشد - بمیرد یا اینکه عضو آکادمی فرانسه بشود.^۱

خوانسالار گفت: عالیجناب، البته من لایق آکادمی فرانسه نیستم تا بدین وسیله نامم باقی بماند فقط راه دوم یعنی مرگ باقی می‌ماند ولی چون زنده بودن بهتر از مرگ است من از شهرت صرف نظر می‌کنم و در عوض خدمات خود را بهتر انجام می‌دهم، همان‌گونه که اگر شاهزاده‌کانه نیم ساعت صبر می‌کرد و اتل خدمت خود را بهتر انجام می‌داد. ریشلیو گفت: از صحبتتان پیداست که شما خود را برای خدمت بی‌نظیری آماده کرده‌اید. خوانسالار گفت: نه عالیجناب، خدمت من بی‌نظیر نیست. ریشلیو گفت: پس در انتظار چه هستید؟ خوانسالار گفت: آیا عالیجناب میل دارید بدانید من در انتظار چه هستم؟ ریشلیو گفت: بلی، حس کنجکاو من تحریک شده است. خوانسالار گفت: عالیجناب، من در انتظار يك بطری شراب می‌باشم. ریشلیو حیرت‌زده گفت: شراب؟!

خوانسالار گفت: بلی عالیجناب. ریشلیو گفت: توضیح بدهید که بدانم این شراب چیست؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، اعلیحضرت پادشاه سوئد، معذرت می‌خواهم آقای کنت دوهاگا، جز شراب توکای شراب دیگری نمی‌نوشد. ریشلیو گفت: مگر در سرداب من شراب توکای نیست؟ و اگر

۱. اعضای آکادمی فرانسه را به نام «افراد جاویدان» می‌خوانند زیرا گفته می‌شود که نام آنها هرگز فراموش نخواهد شد و آکادمی فرانسه که يك مؤسسه همیشگی است، بعد از مرگ نام آنها را حفظ خواهد کرد.

این طور باشد باید شربت دار خود را که غفلت کرده و شراب توکای تهیه ننموده مرخص کنم.

خوانسالار گفت: عالیجناب، برعکس، اکنون شما شصت بطری شراب توکای در سرداب دارید. ریشلیو گفت: آیا تصور می کنید که کنت دوهاگا، شصت و یک بطری شراب بنوشد؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب، اگر قدری تأمل بفرمایید تا عرض من تمام شود، متوجه خواهید شد که چه می خواهم بگویم. اولین مرتبه که آقای کنت دوهاگا به فرانسه آمد ولیعهد بود و میهمان اعلیحضرت مرحوم (لویی پانزدهم) شد و در آن موقع پادشاه مرحوم فرانسه دوازده بطری از این شراب را از امپراطور اطریش دریافت کرده بود.

به طوری که عالیجناب می دانید شرابی که از طرف امپراطور اطریش به پادشاه فرانسه تقدیم می شد و از موستان توکای در اطریش به دست می آید، شراب کهنه ای بود که نظیر آن جز در سرداب امپراطور اطریش در هیچ نقطه ای وجود نداشت و امروز هم وجود ندارد چون موستان توکای مخصوص سرداب امپراطور اطریش است و در جای دیگر بدست نمی آید مگر اینکه خود امپراطور به سلاطین دیگر اهداء کند و تازه این شراب بعد از نیم قرن که در بطری می ماند عطر و طعم مخصوص خود را آشکار می کند و دوازده بطری شرابی که امپراطور اطریش به پادشاه سابق فرانسه هدیه کرد در آن تاریخ، نیم قرن در بطری و در سرداب مانده بود.

ریشلیو گفت: مقصود شما چیست؟ خوانسالار گفت: از آن دوازده بطری شراب، که در سر میز شام پادشاه سابق فرانسه، کنت دوهاگا خیلی پسندید دو بطری باقیمانده است و یکی از این دو بطری در سرداب پادشاه کنونی اعلیحضرت لویی شانزدهم می باشد و مابدان دسترسی نداریم. ریشلیو گفت بطری دیگر در کجاست؟

يك اصیل راده سالخورده و يك خوانسالار پیر / ۱۳

خوانسالار که دانست بعد از يك مبارزه طولانی با اربابش، موفقیت او نزدیک می شود گفت: بطری دیگر را از سرداب شاهی ربودند.

ریشلیو گفت: چه کسی آن را ربود؟ خوانسالار گفت: یکی از دوستان من، شربت دار پادشاه مرحوم، که من خدمت بزرگی به او کرده بودم بطری مزبور را که محتوی شراب توکای بود ربود و به من داد. ریشلیو گفت: شما آن شراب را چه کردید؟ خوانسالار گفت: من با احتیاط و دقت بطری مزبور را در سرداب اربابم گذاشتم.

ریشلیو گفت: ارباب شما در آن موقع که بود؟ خوانسالار جواب داد: ارباب من کاردینال دو روهان بود و من نزد او کار می کردم. ریشلیو گفت: و شما می خواهید که بطری مزبور را از سرداب کاردینال دو روهان که اگر اشتباه نکنم در ساورن است به اینجا بیاورید؟ خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، این شراب را برای این می آورم که در سر میز شما به میهمانان تقدیم شود.

ریشلیو با وجود نخوتی که داشت دست خوانسالار خود را گرفت و فشرد و گفت: من از خشونت می خواهم زیرا شما پادشاه خوانسالاران هستید. خوانسالار گفت: عالیجناب، اکنون آیا باید از خدمت شما خارج شوم یا نه؟ دوک گفت: نه... نه... من حرف خود را پس گرفتم و حاضرم که این بطری را هر مقدار که بگویید خریداری کنم.

خوانسالار گفت: عالیجناب، شما که خود یکی از شراب شناس های اروپا هستید می دانید که شراب توکای وقتی که بیش از نیم قرن از عمر آن گذشت قیمت ندارد ولی من بابت قیمت شراب چیزی از عالیجناب نمی خواهم و فقط هزینه آوردن شراب را مرحمت کنید. ریشلیو گفت: بسیار خوب، صورت هزینه آوردن شراب را به حسابدار من بدهید، فوراً وجه آن را به شما خواهد پرداخت و از امروز هم حقوق شما دو برابر می شود.

اینک بگویند که آورنده شراب چه موقع وارد خواهد شد؟
خوانسالار گفت: عالیجناب، متأسفانه من ثلث از اوقات گرانبهای خود را تلف کردم. ریشلیو گفت: چطور؟ خوانسالار گفت: شما چه موقع به من فرمودید که جمعی را برای شام دعوت کرده‌اید؟
ریشلیو گفت: سه روز قبل. خوانسالار گفت: عالیجناب، اما صورت میهمانان را یک روز بعد به من دادید و لذا بیست و چهار ساعت از اوقات من بکلی تلف شد و چون از اینجا تا استراسبورگ یک چاپار که بدون توقف تاخت کند بعد از بیست و چهار ساعت به آنجا می‌رسد و همین مدت هم برای مراجعت او لازم است، لذا قبل از ساعت پنج بعد از ظهر امروز این چاپار از سارون^۱ به اینجا نخواهد رسید.

ریشلیو با قدری وحشت گفت: پس هنوز بطری شراب به اینجا نرسیده است؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب. ریشلیو گفت: چه کسی این بطری را باید به چاپار بدهد که او بیاورد؟ خوانسالار گفت: آقا، شربت دارکاردینال دو-روهان باید این بطری را به او بدهد. دوک سالخورده گفت: آقا، اگر شربت-دارکاردینال دو روهان به اندازه شما که به من علاقه دارید به ارباب خود علاقه داشته باشد آن وقت چه خواهد شد؟

خوانسالار گفت: عالیجناب، معذرت می‌خواهم... من منظور شما را نفهمیدم. ریشلیو گفت: اگر شربت دارکاردینال از دادن بطری امتناع کند چه خواهید کرد؟ زیرا اگر این بطری در سرداب من بود و کسی آن را از شما می‌خواست به طور قطع حاضر نبودید که به وی بدهید. خوانسالار گفت:

۱. شهر سارون در تاریخ وقوع این سرگذشت به دولت فرانسه تعلق داشت ولی بعد جزو خاک آلمان شد و آلمانی‌ها آن را به نام «زاورن» می‌خوانند و امروز نزدیک پانزده هزار نفر جمعیت دارد و نزدیک رود مشهور «رن» واقع شده است. مترجم.

يك اصل را ده سال خورده و يك خوانسالار بهر / ۱۵

من از عالیجناب معذرت می‌خواهم ولی اگر یکی از همکاران من به من بگوید که باید از يك شاه پذیرایی کند من حاضریم که بهترین شراب‌های عالیجناب را به او بدهم. مارشال سالخورده گفت: آه... آه... خوانسالار که دید دوك از این حرف بدش آمده گفت: عالیجناب، در این دنیا تا انسان به دیگران كمك نکند در روز احتیاج به او كمك نمی‌کنند و دیگر اینکه این شراب به کاردینال دو روهان تعلق ندارد بلکه متعلق به من می‌باشد و فقط بر حسب امانت در سرداب کاردینال گذاشته‌ام.

ریشلیو گفت: به فرض اینکه شربت دار کاردینال از دادن شراب مضایقه نکند باز ممکن است خطری پیش بیاید و بطری شراب در راه بشکند. خوانسالار گفت: عالیجناب، اولاً شیشه این بطری بقدری کلفت است که اگر آن را از بالا روی سنگی بیندازند نخواهد شکست و ثانیاً کسی که این بطری گرابها را حمل می‌کند آن قدر عقل دارد که طوری آن را درنمد بیچد که اگر به زمین افتاد نشکند.

ریشلیو گفت: بالاخره چا پار شما در چه ساعت وارد این جا خواهد شد؟ خوانسالار گفت: در ساعت چهار بعد از ظهر. ریشلیو گفت: پس چه مانعی دارد که ما در همان ساعت شام بخوریم؟

خوانسالار گفت: عالیجناب، این شراب در راه تکان می‌خورد و درد ته بطری با شراب مخلوط می‌گردد و باید اقلاً يك ساعت بی‌حرکت بماند تا صاف شود و تازه من بر حسب قاعده‌ای که خود می‌دانم يك ساعتی آن را صاف می‌کنم و گر نه دیگران باید سه روز صبر کنند تا شراب آنها کاملاً صاف گردد.

ریشلیو که بکلی خود را مغلوب دید سکوت کرد و خوانسالار گفت: از آن گذشته، میهمانان عالیجناب، که امروز با کنت دو هاگا صرف شام می‌کنند، قبل از ساعت چهار و نیم نخواهند آمد.

دوك سالخورده گفت: شما از كجا می دانید كه آنها قبل از ساعت چهار ونیم بعد از ظهر نخواهند آمد؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، یکی از ۹ نفر میهمان شما آقای لونه^۱ می باشد و ایشان در این یخ و برف، اقلان سه ساعت طول می کشد كه از پاریس تا ورسای (محل سكونت ریشلیو) بیایند.

ریشلیو گفت: با این وصف حكمران باستیل بلافاصله بعد از ناهار محبوسین، سوار كالسكه خواهد شد و به راه خواهد افتاد و محبوسین باستیل ظهر ناهار می خورند. خوانسالار گفت: عالیجناب معذرت می خواهم، برنامه صرف غذا در قلعه باستیل، نسبت به زمانی كه شما در آن قلعه بودید فرق کرده و اینك ناهار محبوسین را در ساعت يك بعد از ظهر می دهند.

ریشلیو گفت: راست می گویند كه هر روز كه بیشتر از عمر انسان بگذرد انسان چیزهای تازه یاد می گیرد، خوب ادامه بدهید. خوانسالار گفت: میهمان دوم خانم لاكتنس دوپاری است كه از كاخ خود واقع در لوسین می آید و اوهم نمی تواند در ساعت چهار بعد از ظهر خود را به این جا برساند برای اینکه جاده مستور از یخ و برف می باشد و اسب های كالسكه باید با احتیاط حرکت كنند.

دوك گفت: با این وصف من تصور می كنم كه كتنس دوپاری زودتر حرکت خواهد كرد كه در سر ساعت معین اینجا باشد. خوانسالار گفت: اما میهمان سوم عالیجناب آقای لاپه روز^۲ است. دوك گفت: امروز آقای لاپه روز

۱. مارکی برنارد دو لونه در آن تاریخ حكمران قلعه باستیل بود و در سال ۱۷۸۹ میلادی هنگام فتح قلعه باستیل به دست انقلابیون فرانسه در سن چهل و نه سالگی به قتل رسید - مترجم.

۲. «لاپه روز» جغرافیادان و دریانورد معروف فرانسوی است كه بر حسب دستور لویی شانزدهم برای اكتشاف اراضی جدید بسا دو كشتی به سفر رفت و در سال ۱۷۸۸ میلادی در سن چهل و هفت سالگی به دست بومیان جزایر «وانسی آكولو» به قتل رسید - مترجم.

يك اصیل راده سالخورده و يك خوانسالار پیر / ۱۷

بلافاصله بعد از صرف شام، از اینجا حرکت خواهد کرد که به سفاین خود ملحق شود و به همین جهت من علاقه دارم که شام زودتر صرف گردد.

خوانسالار گفت: عالیجناب، آقای لاپه‌روز برای کسب اجازه مرخصی حضور شاه شرفیاب شده و اکنون با شاه مشغول صحبت می‌باشد و شما می‌دانید که اعلیحضرت لویی شانزدهم چقدر علاقه‌مند به مسایل جغرافیایی و دریانوردی است و لذا شاه به این زودی آقای لاپه‌روز را رها نخواهد کرد. دوک گفت: ممکن است که این طور باشد. خوانسالار گفت: میهمان دیگر شما آقای مارکی دوفوراس^۱ می‌باشد که او هم اکنون نزد برادر شاه است و برادر شاه او را به این زودی رها نخواهد نمود.

ریشلیو گفت: عجب، من هیچ نمی‌دانستم که شما این اندازه راجع به اشخاص معروف و عادات آنها اطلاع دارید و به راستی که مردی مطلع هستید و بنابراین از بین میهمانان من فقط آقای «کوندورسه»^۲ است که چون ریاضی‌دان می‌باشد در سر ساعت معین خواهد آمد. خوانسالار گفت: عالیجناب، با اینکه آقای کوندورسه يك ریاضی‌دان است وقتی که شروع به يك محاسبه ریاضی کرد طوری در آن فرو می‌رود که يك وقت می‌بیند نیم ساعت از وقت گذشته است. و اما میهمان دیگر شما کنت دوگا گلیوسترو

۱. فاوراس يك جوجه سیاسی و به قول امروز هوچی بود و بالاخص با برادر لویی شانزدهم خیلی ارتباط داشت. انقلابیون فرانسه این مرد را در سال ۱۷۹۰ میلادی و هنگامی که چهل و شش ساله بود به دار آویختند.

۲. کوندورسه یکی از مردان برجسته فرانسه در نیمه دوم قرن هیجدهم بود. این مرد يك نویسنده بزرگ و يك دانشمند و يك مرد سیاسی عمیق به شمار می‌آمد و ریاست آکادمی فرانسه را نیز برعهده داشت و آثار ادبی جالب توجهی از او به یادگار مانده است. کوندورسه در سال ۱۷۹۲ میلادی که انقلابیون فرانسه رژیم «ترور» را به وجود آوردند خودش را مسموم و هلاک کرد که مبادا به دست آنان گرفتار شود و مثل سایرین سرش زیر «گپوین» قطع گردد. در موفع مرگ، کوندورسه پنجاه و يك سال داشت. مترجم.

می‌باشد که چون يك خارجي است و تازه از خارج به فرانسه آمده و به رسوم اصیل زادگان در ورسای آشنا نیست به احتمال قوی دیرتر خواهد آمد. خوانسالار قدری مکث کرد و گفت: اما راجع به آقای بارون دو تاورنی چیزی نمی‌گویم زیرا ایشان یکی از دوستان قدیمی عالیجناب هستند و لذا به فرض اینکه زود بیایند و بعد قدری انتظام شام را بکشد طوری نخواهد شد. این هشت نفر به انضمام خود عالیجناب ۹ نفر می‌شوند. زیرا به طوری که در فهرست نوشته شده صحبت از ۹ سرویس است و لذا میهمان نهم خود عالیجناب هستید. ریشلیو گفت: درست است و اینک ما در کجا باید شام بخوریم؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، شما و میهمانان شما در سالون بزرگ غذاخوری غذا میل خواهید کرد. ریشلیو گفت: در این هوای سرد، ما در آن سالون از فرط برودت منجمد خواهیم شد.

خوانسالار گفت: برای اینکه سالون بزرگ غذاخوری گرم باشد از ساعتی که عالیجناب به من اطلاع دادید که میهمان دارید من در آن سالون آتش افروخته‌ام و اکنون سه روز است که در آنجا آتش می‌سوزد و من دقت دارم که حرارت هوای سالون از بیست درجه کمتر نباشد، آیا این حرارت کافی است؟ ریشلیو گفت: بلی کافی می‌باشد و در همین موقع ساعت دیواری زنگ چهار و نیم را نواخت و صدای قدمهای سریع اسبی که وارد باغ شد به گوش رسید و خوانسالار گفت: این چاپاری است که باید بطری شراب را بیاورد و دیگر مانعی برای پذیرایی از میهمانان عالیجناب وجود ندارد.

ریشلیو با مسرت گفت: ای کاش من بیست سال دیگر زنده می‌ماندم و در این مدت شما به من غذا می‌دادید. خوانسالار که منتظر حرف ریشلیو نشده بود به طرف چاپار رفت و دوک قیافه خود را در آینه می‌نگریست و غافل از این بود که شخصی وارد اطاق شده زیرا صدای ملیح و لطیفی

هك اصیل راده سالخورده و هك خوا سالار پیر / ۱۹

گفت: دوك عزيز، من از خدا می‌خواهم كه بیست سال دیگر عمر کنید ولی در آن موقع من شصت ساله و پیر خواهم شد.

دوك حیرت زده برگشت و چشمش به خانم دوپاری افتاد و با مسرتی زیاد كه معلوم نبود طبیعی یا ساختگی است گفت: آه... كنتس عزيز، شما مثل همیشه زیبا و شاداب هستید و متشكرم كه از همه زودتر آمدید. دوپاری گفت: دوست عزيز، من تقریباً از سرما منجمد شده‌ام. دوك گفت: خواهش می‌كنم به بودوار^۱ تشریف بیاورید. دوپاری با غمزه‌ای ملبیح گفت: آخر من چگونه با شما تنها، در بودوار باشم؟ در این هنگام صدای دیگری شنیده شد كه گفت: تنها نیستید بلکه سه نفر می‌باشید. هر دو روی برگردانیدند و چشمشان به بارون دو تارونی افتاد و تارونی مقابل دوپاری سر فرود آورد و دست او را بوسید و به دوست قدیم خود دوك دوریشایو تعارف نمود و هر سه به طرف بودوار كه اطاق مجاور بود روانه شدند.

۱. «بودوار» اطاق مخصوص خانه‌هاست كه به طرزی ظریف مبله می‌شود.

دو زن ناشناس

ما در صفحات آینده به سراغ منزل دوک دو ریشلیو و میهمانان او خواهیم رفت زیرا در این کتاب، آن میهمانی یکی از فصول مهم را تشکیل می‌دهد و اینک با اجازه خوانندگان قدری راجع به علت برودت اطاق غذاخوری دوک دوریشلیو و اینکه چرا خانم دوپاری تصور می‌کرد که از سرما منجمد گردیده صحبت می‌کنیم، در صورتی که آن هنگام تقریباً ماه اول بهار بود و نباید هوا آنقدر سرد باشد.

حقیقت این است که در سال ۱۷۸۴ میلادی، زمستان سختی به فرانسه فرود آمد و بقدری سخت بود که یک ششم از سکنه فرانسه را از بین برد، ولی ریشلیو که در اطاق گرم خود با خوانسالار صحبت می‌کرد برودت هوا را احساس نمی‌نمود و فقط از روی یک طبقه یخ نازک که روی شیشه‌ها به

دورن لاشناس / ۲۱

وجود می‌آمد و می‌فهمید که بیرون باید خیلی سرد باشد. ریشلیو از آن طبقه یخ نازک ناراحت نمی‌شد، بلکه از تماشای آن لذت می‌برد چون آن را يك نوع تجمل و زینت از طرف طبیعت می‌دانست که مکمل زینت اطاق او می‌شود.

آری، فصل زمستان با منظره‌های سفید و درخشان خود، برای اغنیه‌ا لذت بخش است زیرا آنها هرگز در آپارتمان‌های خود احساس برودت نمی‌کنند و هر وقت که از منزل خارج می‌شوند پنجره‌های کالسکه و بالاپوش‌های کلفت، پوست آنها را از سرما محفوظ نگاه می‌دارد. برای اغنیه‌ا، فصل زمستان هم مانند تبدلات و تغییرات دیگر، يك وسیله تفریح است. آنها به زبان حال از خداوند متعال شکر گزارند که زمستان را برای این آفریده که تنوعی در زندگی آنها پیدا شود. هر کس که جایی گرم دارد از پشت شیشه پنجره‌ها و در هوای آزاد با پوشیدن البسه گرم از دشت‌های پر از برف و درختهایی که از برف و یخ‌بندان سفید شده لذت ببرد.

آن کس که در آپارتمان گرم خود کنار آتش نشسته و انتظار می‌کشد که يك شام لذیذ و مقوی به او بخوراند می‌تواند پنجره را بگشاید و هنگامی که نسیم سرد زمستان به صورتش می‌خورد احساس نشاط کند. آن کس که بعد از يك روز بیکاری یا گردش در کالسکه، شب در خانه گرم خود، بعد از صرف يك شام لذیذ و مقوی روی تخت خواب تمیز و نرم دراز می‌کشد و بزودی در يك خواب شیرین فرو می‌رود می‌تواند مانند آن فیلسوف خودپرست اروپایی بگوید:

در هر، آنچنان که می‌باید هست

در دهر، هر آنچنان نمی‌باید نیست

ولی آن کس که دچار سرما می‌باشد نمی‌تواند از مشاهده دشت‌های پر از برف لذت ببرد و صاحب شکم گرسنه قادر نیست که زیبایی دانه‌های

الماس منجمد را روی برگ درخت‌های کاج و سرو استنباط نماید. در آن موقع که کتاب ما از آن تاریخ آغاز می‌شود یعنی تقریباً در وسط ماه آوریل، تنها در پاریس، سیصد هزار نفر بدبخت، گرفتار سرما و گرسنگی بودند و چون گفته می‌شد که پاریس غنی‌ترین شهر فرانسه می‌باشد (زیرا شمارهٔ اغنیاء در آنجا زیاده‌تر از جای دیگر است) هیچ‌گونه تدارکی برای دستگیری از سرما زدگان و گرسنگان ندیده بودند.

اگر شمارهٔ سرمازدگان و گرسنگان پاریس منحصر به خود سکنه شهر می‌بود باز شاید می‌توانستند فکری برای آنها بکنند ولی همان‌گونه که در فصل زمستان، شدت سرما، گرگ‌ها را وادار می‌دارد که به طرف آبادیها بروند سکنه قراء و قصبات نیز از چهار ماه به این طرف، بر اثر سرما و گرسنگی قراء و قصبات خود را رها نمود راه پاریس را در پیش گرفته بودند. در پاریس نه نان یافت می‌شد و نه چوب و هیزم، آنهایی که گرسنه بودند نان نداشتند و بدبختانه حتی برای پختن نان نیز چوب و هیزم نبود.

تمام ذخیرهٔ هیزم پاریس در ماه اول سرما مصرف شده بود و کدخدای علف‌ها و هیزم فروش‌ها که مردمی نالایق به شمار می‌آمد نمی‌توانست دویست هزار بار هیزم را که اطراف پاریس، تا شعاع ده فرسخی بود وارد پایتخت کند و وقتی از او می‌پرسیدند که چرا این همه هیزم را وارد شهر نمی‌کنی، جواب‌هایی به اقتضای موقع می‌داد. مثلاً وقتی که یخ‌بندان بود می‌گفت یخ مانع از این است که مال‌ها، هیزم را حمل کنند زیرا اسب و قاطر نمی‌توانند روی یخ حرکت نمایند و وقتی برای يك مدت کوتاه یخ آب می‌شد می‌گفت اسب و قاطر و ارابه خیلی کم داریم.

لویی شانزدهم پادشاه فرانسه که اگر از نیازهای سیاسی و اجتماعی ملت خویش خبر نداشت در عوض می‌دانست که ملت نان و کار و خانه گرم می‌خواهد دویست هزار لیره داد که برای حمل هیزم اسب و قاطر و ارابه

کرایه نمایند و چون دید باز نتیجه مطلوب گرفته نشد فرمان مصادرهٔ ارايه‌ها و چهارپایان بارکش را صادر کرد. با این وصف مصرف هیزم در شهر زیاده‌تر از میزان واردات بود و لذا ناچار هیزم را جیره‌بندی کردند و باز هم چون سوخت به همه نمی‌رسید میزان جیرهٔ هیزم را به نصف تقلیل دادند و مع الوصف جلوی مراکز فروش هیزم، يك ردیف طولانی از خریداران منتظر نوبه بودند و به زودی ردیفی طولانی‌تر از این عده مقابل دکانهای نانوايي ایستادند.

شاه تمام پولی را که جزو بودجه سلطنتی بود صرف دستگیری از مردم نمود و سه میلیون از وجوه مزبور در این راه خرج شد و وقتی صدای کارمندان دربار و دریافت کنندگان حقوق بلند شد که چرا حقوق آنها نمی‌رسد شاه گفت هر خرج ضروری در قبال رفع سرما و گرسنگی مردم باید حذف شود تا وقتی که مردم از گرسنگی و سرما نجات یابند.

ملکه ماری آنتوانت هم پانصد لویی طلا از محل صرفه‌جویی بودجه برای دستگیری از گرسنگان و سرمازدگان پرداخت.

تمام مدارس و صومعه‌ها و مریضخانه‌ها مبدل به گرمخانه و نوانخانه شد و شاه دستور داد که تمام قصور سلطنتی را به روی مردم بی‌پناه بگشایند که اقلاً از سرما نمیرند و اشراف که دیدند شاه کاخ‌های سلطنتی خود را به روی مردم گشود آنها نیز بعضی از قسمتهای خانهٔ خود را اختصاص به نگاهداری از فقرا دادند و شبها فقرا در آن اطاقها، اطراف آتش جمع می‌شدند و همانجا می‌خوابیدند.

شاه و دیگران امیدوار بودند که با این اقدامات دورهٔ شدید زمستان و یخبندان بگذرد ولی هر شب نزدیک غروب آفتاب، فضا به رنگ ارغوانی ملون می‌گردید و همین که شب می‌شد هزارها ستاره در آسمان می‌درخشید بدون اینکه يك لکه ابر روی آنها را بپوشاند و صبح مثل روزهای دیگر

همه جا مستور از یخ بود.

روزها هزاران نفر از کارگران با بیل و کلنگ و دیاسم یخها و برفهایی را که منجمد بود می شکستند و کنار خانه ها این طرف و آن طرف خیابان روی هم می انباشتند که زودتر ذوب شود.

ولی این عمل بدون اینکه کمکی به ذوب یخ و برف کند خیابانها و کوچه ها را تنگ کرد و باعث تصادفات خطرناک و خونین گردید و به محض اینکه يك کالسکه از آن طرف خیابان نمایان می گردید مردم ناچار بالای تل یخ و برف می رفتند و هر لحظه ممکن بود از آن بالا ساقط شوند یا قطعات یخ و برف زیر پای آنها فرو بریزد.

به زودی بر اثر ریزش متوالی برف، انبوه یخ و برف در طرفین خیابانها به قدری شد که ناچار از کندن یخها و برفها صرف نظر کردند و دکانها از نظر ناپدید شد.

سکنه پاریس دیدند که با یخ و برف نمی توانند مبارزه کنند ناچار صرف نظر نمودند و بدین ترتیب ماههای دسامبر، ژانویه، فوریه و مارس گذشت.

گاهی در ظرف یکی دو روز، به طور موقت برفها آب می شد و سپس شهر پاریس مبدل به دریای گردید زیرا در آن زمان پاریس مجرای فاضل آب نداشت که آب ها را به تبعیت از يك شب ملایم به خارج شهر ببرد. بعضی از خیابانهای پاریس در آن موقع به صورتی درآمد که نه فقط مردم نمی توانستند از آن عبور کنند بلکه اسبها نیز در آن غرق می شدند و چاره ای نبود جز به وسیله زورق و قایق از آن خیابانها عبور نمایند.

ولی چون مردم پاریس روحیه شوخ خود را از دست نمی دهند به محض اینکه یخ و برف آب می شد و خیابانها کم آب و «هال» یعنی بازار فروش خواربار تفریحگاه عمومی می گردید، مردها با چکمه های بلند

دورن ناشناس / ۲۵

چرمی، یا در حالی که کفش و جوراب را کنده، شلوار را تا زیر ران لوله کرده بودند و زنها در حالی که دامن‌ها را دور کمر می‌پیچیدند وسط آب و لجن می‌دویدند و می‌خندیدند.

متأسفانه این تفریح بیش از یکی دو روز طول نمی‌کشید و یخ‌بندان تجدید می‌شد و دریاچه‌های روز گذشته، روز بعد، مبدل به صحرای یخ می‌گردید و در جایی که دیروز کالسکه نمی‌توانست حرکت کند سورت‌مه‌هایی شبیه به سورت‌مه‌های روسیه روی یخ می‌لغزید و اسب‌هایی که نعل‌های یخی داشتند آن سورت‌مه‌ها را می‌کشیدند و خیابانها به شکل آینه صیقلی درمی‌آمد. رودخانه سن چنان منجمد شده بود که حتی بعد از يك متر هم به آب نمی‌رسیدند و يك عده بیکار، از صبح تا شام، روی رود منجمد سن، مشغول سر خوردن و لغزیدن بودند و به محض اینکه دست و صورت آنها بر اثر برودت می‌سوخت و یا احساس می‌نمودند که خسته شده‌اند زودتر خود را به یکی از تل‌های آتش مجاور می‌رسانیدند که خود را گرم کنند و مانع از این گردند که عرق روی بدن آنها منجمد شود.

به واسطه ادامه سرما و یخ‌بندان موقعی را پیش‌بینی کردند که دیگر آذوقه به پاریس نرسد و برف و یخ‌بندان مانع از وصول آذوقه به پایتخت فرانسه گردد و آن شهر عظیم مانند بال‌هایی که در دریا‌های شمال زمین تمام جانوران را می‌خورند و بعد ناگهان دچار یخ‌بندان می‌گردند و در وسط یخ از فرط گرسنگی می‌میرند، شهر پاریس هم که تمام خواربار موجود را خورده از هر طرف با یخ محاصره گردد و از گرسنگی بمیرد.

شاه که از این خطر خیلی می‌ترسید يك مجلس شور آراست وعده‌ای از رجال و عقلا در آن شرکت کردند و بعد از مدتی مذاکره به این نتیجه رسیدند که اکنون در پاریس عده کثیری از سکنه ولایات زندگی می‌کنند که مسقط‌الرأس و املاک و خانه‌های آنها جای دیگر است.

آنها عبارتند از ملاکین بزرگ و متوسط که املاک خود را رها کرده در پاریس جا گرفته‌اند و کاردینال‌ها و اسقف‌ها که به جای اینکه در حوزه روحانی خود باشند همواره در پاریس هستند و حکام و قضات و عده‌ای از کارمندان اداری ولایات که در پاریس بسر می‌برند، يك عده هم صرفاً برای تفریح در پاریس زندگی می‌نمایند و این اشخاص چون تقریباً همه ثروتمند هستند بیش از فقرا خواربار مصرف می‌نمایند و هر روز مقداری زیاد هیزم در کاخ‌ها و عمارات خود می‌سوزانند چون با هر قیمت که شده از بازار آزاد هیزم مصرفی خود را خریداری می‌کنند و اگر این اشخاص از پاریس بروند تفاوت محسوسی در مصرف هیزم و خواربار حاصل خواهد گردید.

این نظریه درست بود اما آقای «کنوار» رئیس پلیس به عرض شاه رسانید که باز گردانیدن این عده از پاریس، آن‌هم با توجه به قلت چهارپایان بارکش و وسایل نقلیه در این فصل یخبندان مشکل است خاصه آنکه خود آنها چون نمی‌خواهند از پاریس بروند به دست خویش مشکلات دیگری به وجود می‌آورند و ما نمی‌توانیم این همه جمعیت را يك مرتبه به ولایات برگردانیم زیرا وسیله نداریم و تا بخواهیم وسیله فراهم کنیم زمستان و دوره یخبندان گذشته و بهار آمده است. لذا از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیریم جز اینکه برای خودمان و عده کثیری از مردم که میل ندارند از پاریس مراجعت کنند تولید اشکال نمایم.

با اینکه وجوه هنگفت شاه و بخشایش ملکه، بر اثر وفور محتاجان و گرسنگان آن‌طور که باید باعث تسکین آلام نگردید مع‌هذا در قلب ملت تولید حق‌شناسی کرد و مردم در صدد برآمدند که به پاس حق‌شناسی نسبت به شاه و ملکه مجسمه‌هایی برای آنها بسازند.

همان گونه که درازمنه گذشته سربازان باغنایمی که از دشمن می‌گرفتند به افتخار سلاطین و سرداران خود یادگارهایی به وجود می‌آوردند، سکنه

پاریس هم در میدان جنگ علیه سرما، یعنی در وسط شهر، با غنایم خصم، یعنی برف و یخ به افتخار شاه و ملکه مجسمه‌ها و هیزم‌ها و ستون‌های برفی و یخی ساختند.

هر سازنده اعم از معمار و بنا و کارگر و صنعتگر و منبت کار و گچ‌بر در حدود خود برای احداث مجسمه‌ها و هرم و ستون مزبور همکاری کرد و نویسندگان و شعرا نیز از شرکت در این کارها مضایقه نکردند و آنها هم اشعاری گفتند که روی ستون‌ها یا پای مجسمه‌ها در یخ نقر گردید یا شمارهایی بیان کردند که روی اهرام و مجسمه‌ها نوشته شد.

در پایان ماه مارس یخ آب شد ولی چون ذوب یخ غیر منظم بود شکنجه سکنه پاریس را زیاده‌تر کرد زیرا مردم هنگامی که امیدوار شدند که دوره زمستان به پایان رسید دیدند که باز زمستان آمد و به همین جهت، در هیچ يك از ادوار آن زمستان سخت مردم مثل آن دوره یخ ندیدند.

در چند روزی که یخ‌ها ذوب شد از حجم مجسمه‌ها و ستونها و هرم‌های یخی بر اثر آب شدن یخ، کسر گردیدند ولی در آغاز آوریل و موقعی که مردم اطمینان داشتند که بهار آمد دوره یخ‌بندان فرارسید و جویهای آب که پای مجسمه‌ها و ستونها و هرم‌ها از ذوب یخ‌ها به وجود آمده بود خشک شد و روی خیابانها و میدانها برف نشست و بار دیگر چشم مردم به سورت‌ها افتاد.

چون بایقه ضخیم برف مانع از این بود که مردم صدای نزدیک شدن سورت‌ها را در کوچه‌ها بشنوند ناگهان غافلگیر می‌شدند و تا می‌رفتند خود را جمع‌آوری کنند سورت‌ها را زیر می‌گرفت یا آنکه به طرف راست و چپ کوچه پرتاب می‌شدند.

در آن روزها، عده کثیری از سکنه هر الر زمین خوردن روی یخ مجروح گردیدند و با زیر سورت‌ها و کالسکه رفتند زیرا یخ افزوده مانع از

این بود که رانندگان بتوانند با سرعت جلوی اسبها را بگیرند و سورتمه یا کالسکه را متوقف کنند.

این بود که پلیس برای اینکه مردم گرسنه و سرمازده را از خطر چرخ کالسکه‌ها، یا کعب سورتمه‌ها حفظ کند در صدد برآمد که در امور عبور و مرور دخالت نماید و از کسانی که مردم را زیر می‌گرفتند جریمه بگیرد و از اشراف و شاهزادگان درخواست کند که قدری سورتمه و کالسکه‌های خود را آهسته‌تر برانند.

چون در آن زمان، یکی از مشخصات رتبه اجتماعی اشخاص - به تقلید دوره لویی پانزدهم و لویی چهاردهم - طرز راندن کالسکه‌های آنها بود، شاهزادگان کالسکه‌های خود را با سرعت زیاد می‌رانند و مثل این بود که اسب کالسکه‌ها در میدان اسب‌دوانی برای سبقت گرفتن تاخت می‌کنند.

دوکه‌ها و شیخ‌الرجال‌ها کالسکه‌های خود را با حرکت چهار نعل سریع می‌رانند و اعضای پارلمان و رجال ملی با حرکت چهار نعل آهسته رانندگی می‌کردند.

طبقات متوسط که بیشتر درشکه‌های يك اسب داشتند و خود درشکه را می‌رانند با حرکت یورتمه رانندگی می‌نمودند.

ولی به طوری که یکی از نویسندگان آن زمان می‌گوید پارسی‌ها با وجود مخاطرات عبور و مرور، از مشاهده سورتمه‌هایی که با سرعت شهاب ثاقب از روی آینه خیابانها حرکت می‌کردند و مشاهده خانمهای درباری که بالاپوش‌های قلم و سنجاب داشتند و شاهزادگانی که ارغوان می‌پوشیدند و شنیدن صدای زنگوله اسب سورتمه‌ها و کالسکه‌ها و مشاهده ابلغ رنگارنگی که بر سر اسب‌ها نصب می‌کردند لذت می‌بردند و سهل‌انگاری مأمورین پلیس را نادیده می‌گرفتند.

باری، سه روز بعد از ضیافتی که دوک دوریشلیو در ورسای داد و ما

دورن ناهناس / ۲۹

شرح آن را خواهیم گفت، اندکی قبل از اینکه آخرین اشعه خورشید ناپدید گردد چهار سورتۀ زیبا، بدون اینکه کوچکترین لکه‌ای از گل و لجن به آنها نشسته باشد وارد پاریس شدند.

در خارج از پاریس، جاده‌های پر از برف، مدتی مدید سفیدی خود را حفظ می‌کرد زیرا مردم پیاده‌رو، روی آن جاده‌ها به ندرت حرکت می‌کردند و حال آنکه در شهر و در بعضی از خیابانها به واسطه حرکت روزانه صدها هزار نفر، برف و یخ خیابانها به زودی گل آلود و کثیف می‌شد و همین که آفتاب آنها را آب می‌کرد به صورت لجن در می‌آمد تا اینکه در شب، دوباره بر اثر برودت هوا منجمد شوند.

در سورتۀ اول^۱ دو نفر مرد که بالاپوش کلفت خرمایی رنگی در بر داشتند نشسته بودند.

لباس آن دو از بالاپوش گذشته، شبیه به هم بود جز اینکه یکی از آنها دکمه‌های طلایی و دیگری دکمه‌های ابریشمی داشت یعنی روی دکمه‌های فلزی پارچه ابریشمی کشیده بودند.

این دو مردگاهی برمی‌گشتند و نظری به قفا می‌انداختند و سورتۀ ای را که از عقب آنها می‌آمد از نظر می‌گذرانیدند.

در سورتۀ دوم، دو زن نشسته بودند و تنها چیزی که نشان می‌داد که آنها زن هستند بالاپوش پوست آنها بود که برش زنانه داشت و گر نه صورت آنها را کسی نمی‌دید زیرا تاریکی که به سرعت فرود می‌آمد مانع از این بود که کسی صورت آنها را ببیند.

۱. سورتۀ عبارت از ارا به است بدون چرخ که روی دو شاسی یا کمب چوبی یا آهنی قرار گرفته و چون شاسی آن صقلی است، با زور اسب، به سهولت روی برف به حرکت در می‌آید و این نوع ارا به‌های بدون چرخ، مخصوصاً در روسیه زیاد متداول می‌باشد. مترجم.

یکی از این دو زن در روشنایی روز باشکوه‌تر و بزرگتر از دیگری می‌نمود و دستمالی از پارچه ظریف باتیست سفید مقابل دهان گرفته بود و گاهی با زن دیگر صحبت می‌کرد.

وقتی سورتme خانم‌ها به نزدیکی قلعه باستیل رسید زنی که دستمالی در دست داشت، با دستمال خود به طرف سورتme جلو اشاره کرد و گویا این حرکت علامتی بود، زیرا سورتme جلو، که دو مرد در آن نشسته بود با سرعت به حرکت درآمد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

بعد، همان زن با دستمال خود به طرف دو سورتme که از قفای سورتme زنها می‌آمد اشاره نمود و رانندگان آن دو سورتme وقتی حرکت دستمال را دیدند سورتme‌های خود را نگاه داشتند و سپس در یکی از خیابانهای فرعی ناپدید شدند و جز سورتme آن دو خانم، از آن چهار سورتme، چیزی باقی نماند.

آنگاه قدری دیگر، سورتme مزبور راه پیمود تا اینکه خانم دستمال به دست با انگشت خود به پشت راننده زد و راننده سورتme را نگاه داشت.

خانم بزرگتر خطاب به راننده گفت: ما می‌خواهیم پیاده شویم و قسمتی از خیابانها را پیاده طی کنیم تا ببینیم که آیا آتش برای فقرا روشن هست یا نه و شما می‌دانید که در کجا باید منتظر ما باشید. اینک بگوئید که چقدر طول می‌کشد تا شما سورتme را به آنجا بیاورید؟

راننده سورتme نظری به این طرف و آن طرف خیابان انداخت و با لهجه آلمانی غلیظی گفت: خانم، آیا اینجا می‌خواهید پیاده شوید؟

نظرهای وحشت‌انگیزی که راننده به این طرف و آن طرف انداخت بدون جهت نبود چون در آن موقع خیابانهای پیرامون باستیل مثل دوردهای ما قبل، از جاهای خلوت پاریس به شمار می‌آمد و گرسنگی و سرما نیز

عده‌ای از گدایان پاریس را مبدل به دزد کرده بود و احتمال می‌رفت که در آن منطقه خلوت گدایان دزد، به عابرین حمله کنند.

خانم باشکوه معنی نظرهای راننده را که به اطراف می‌انداخت فهمید اما به روی خود نیاورد و گفت: بلی، ما می‌خواهیم اینجا پیاده شویم برای اینکه علاوه بر بازرسی آتش‌ها، قدری سردمان شده و می‌خواهیم راه برویم تا گرممان بشود.

بعد از این حرف، آن خانم رو به خانم دیگر کرد و گفت: عزیزم، آیا این طور نیست؟ خانم دیگر که از حیث سال، قدری از آن خانم کوچک‌تر بود گفت: بلی خانم، پیاده روی ما را گرم می‌کند.

خانم بزرگ به راننده گفت: چقدر طول می‌کشد تا سورتمه را به محلی که می‌دانید کجاست بیاورید و ما سوار شویم؟

راننده با لهجه آلمانی گفت: خانم، تقریباً نیم ساعت طول می‌کشد. خانم بزرگ گفت: بسیار خوب و بعد به خانم دیگر گفت: عزیزم ببینید چه ساعتی است؟

خانم دیگر ساعتی بیرون آورد و به مناسبت تاریکی با زحمت عقربه‌های آن را نگریست و گفت: اکنون ساعت هفت و یک ربع است.

خانم بزرگ به راننده گفت: بنابراین شما در ساعت هشت و ربع کم باید در آن محل حاضر باشید.

بعد از این حرف، خانم بزرگ با چالاکی از سورتمه پیاده شد و دست دراز کرد و کمک نمود تا خانم دیگر نیز پیاده شود و هر دو از سورتمه دور گردیدند.

راننده سورتمه با لحنی آمیخته به احترام و مثل اینکه با خود حرف می‌زند، اما به طوری که آن دو نفر بشنوند گفت: پیاده شدن در اینجا بی‌احتیاطی است... بی‌احتیاطی بزرگی می‌باشد.

ولی آن دو زن خندیدند و پالتوهای کلفت خود را که یقه‌ای فراخ داشت تنگ بر خویش پیچیدند و دور شدند. بعد از قدری راه‌پیمایی، خانم بزرگ که هنوز جوان بود و زیاده‌تر از سی و دو سال نداشت خطاب به خانم دیگر گفت: آندره عزیز، چون چشم‌های شما بینا است ببینید که اسم این خیابان چیست؟

آندره کتیبه خیابان را خواند و خنده‌کنان گفت: اینجا خیابان «پون-اوشو» است.

خانم دیگر گفت: وه... به نظرم ما گم شده‌ایم زیرا ما نمی‌خواستیم که به این خیابان بیاییم... ولی آندره عزیز، آیا بوی نان تازه را استشمام می‌کنید؟

آندره گفت: خانم، رایحه نان تازه از این جهت به مشام می‌رسد که ما نزدیک يك دكان نانوايي هستیم.

خانم بزرگ گفت: حال که تا دکان فاصله‌ای نداریم خوب است از دکاندار پرسیم که خیابان سن کلود کجاست؟

خانم مزبور این را گفت و حرکتی نکرد که وارد دکان نانوايي بشود ولی آندره گفت: خانم، صبر کنید... صبر کنید... شما وارد دکان نشوید، اجازه بدهید من از آنها پرسم که خیابان سن کلود کجاست.

در این موقع صدایی شوخ و بانشاط بلند شد و گفت: خانم‌های قشنگ، آیا می‌خواهید به خیابان سن کلود بروید؟

آندره و آن خانم، با يك حرکت متشابه روی خود را برگردانیدند و چشم آنها به يك خمیرگیر دکان نانوايي افتاد که جز زیرشلواری کوتاه و پالتویی که روی دوش خود انداخته بود لباسی دربر نداشت و سینه و شکم و پاهای او با وجود سرمای زمستان عریان بود.

آندره که هیکل عریان خمیرگیر دکان نانوايي را دید خود را پشت

دورن لاسناس / ۳۳

خانم پنهان کرد و آهسته به او گفت: مگر اینجا جزایر البیانوسیه است که سکنه آن عریان می گردند.

خمیرگیر که به وضع زندگی خود عادت کرده بود و نمی دانست که این بدن عریان اوست که خانم دیگر را وادار به فرار و پنهان شدن کرده دوباره گفت: آیا می خواهید به خیابان سن کلود بروید؟

خانم بزرگ که مثل آندره از مشاهده خمیرگیر عریان حیرت می کرد و می خواست بخندد به زحمت جلوی خنده خود را گرفت و گفت: بلی، ما می خواهیم به خیابان سن کلود برویم؟

خمیرگیر گفت: بگذارید که من شما را تا خیابان سن کلود راهنمایی کنم و آنگاه پاهای عریان خود را مانند دوشاخه مرتفع یک پرگار، که منتهی به یک جفت زورق (به جای کفش) می شد به حرکت درآورد و عمل را با حرف توأم کرد تا راهنمای خانمها باشد.

ولی خانم بزرگ، که هیچ میل نداشت چنین راهنمایی داشته باشد با عجله گفت: نه... نه... لازم نیست شما زحمت بکشید... و همین قدر کافی است که نشانی خیابان سن کلود را بدهید و ما خود آن را پیدا خواهیم کرد.

خمیرگیر آلوده به آرد که فهمید خانمها مایل نیستند او را برای راهنمایی با خود ببرند با قدری یأس و دماغ سوختگی گفت: خیابان اول، طرف راست، خیابان سن کلود است و خانمها به اتفاق گفتند: متشکریم و سپس با سرعت و درحالی که آهسته به خمیرگیر می خندیدند به طرف خیابان سن کلود به راه افتادند.

ما نمی دانیم که آیا خوانندگان ما که کتاب ژوزف بالسامو را خوانده اند خیابان سن کلود را به خاطر می آورند یا نه؟

این همان خیابان است که در سال ۱۷۷۰ میلادی ژوزف بالسامو

دانشمند فیزیک‌دان با استاد خود موسوم به التوتاس در آن سکونت داشت. در موقع وقوع حوادث این کتاب یعنی در سال ۱۷۸۴ میلادی نیز خیابان سن کلود با وضع سال ۱۷۷۰ میلادی زیاد فرق نداشت و همان گونه خلوت، و شبها قدری تاریک، و روزها قدری کثیف به نظر می‌رسید. ولی چون نام یکی از اولیاء را روی آن خیابان گذاشته بودند (در مذهب کاتولیکی مقابل اسامی اولیاء کلمه سن می‌گذارند) خیابانی مشهور به شمار می‌آمد و در سال ۱۷۸۴ میلادی سه چهار عمارت داشت که چند کاسب فقیر و چند ثروتمند قدیمی فقیر، و عده‌ای از فقرای واقعی در آن سکونت داشتند.

در یک طرف این خیابان عمارتی واقع شده بود که در دوره‌ای دیگر، خیابان سن کلود می‌توانست به وجود آن افتخار کند ولی در سال ۱۷۸۴ میلادی آن عمارت باشکوه از تمام عمارات تاریکتر مشهود می‌شد و هرگز هنگام شب نوری از پنجره‌های آن به خارج نمی‌تابید و هیچ گاه در بزرگ یا کوچک عمارت مزبور باز نمی‌شد و اگر کسی هنگام روز از مقابل آن عمارت می‌گذشت می‌دید که پنجره‌های طارمی‌دار آن به قدری کثیف و غبار آلود می‌باشد که گویی سالها کسی آنها را باز نکرده است.

گاهی هنگام روز، یکی از عابرین خیابان، به درب آن عمارت نزدیک می‌شد و از سوراخ قفل در، نظری به حیاط می‌انداخت و می‌دید که کف حیاط را علفهای وحشی پوشانیده و زمانی يك موش قوی‌هیکل و فربه که یگانه ساکن آن عمارت بود از حیاط می‌گذشت و به طرف سرداب می‌رفت در صورتی که ممکن بود که به طرف اطاق پذیرایی و اطاقهای دیگر برود چون هیچ کس آن جانور را از آن اطاقها بیرون نمی‌کرد.

اگر عابر مزبور از سکنه‌های سایر خیابانها بود بعد از اینکه نظری به حیاط می‌انداخت راه خود را می‌گرفت و می‌رفت ولی اگر یکی از سکنه‌

عمارت علاقمند بود توقف می نمود و به قدری توفف می کرد تا عابری دیگر بیاید و هر دو بتوانند که راجع به آن عمارت با یکدیگر قدری صحبت نمایند و اغلب صحبت آن دو نفر این گونه رد و بدل می شد.

همسایه ای که از راه می رسید به همسایه ای که چشم را به سوراخ قفل دوخته بود می گفت: شما در این حیاط چه می بینید؟

همسایه ای که چشم را به سوراخ قفل دوخته بود می گفت: من يك موش بزرگ می بینم.

دیگری می گفت: آیا اجازه می دهید که من هم نظری به داخل این خانه بیندازم؟

همسایه اول جای خود را به همسایه دوم وا می گذاشت و قدری حیاط را و رانداز می کرد و همسایه اول می گفت: آیا موش را می بینید؟ همسایه اول می گفت: بله و واقعاً خیلی چاق شده است.

همسایه دوم می گفت: باید هم چاق بشود برای اینکه کسی مزاحم او نیست. همسایه اول می گفت: من تعجب می کنم که این موش و دیگران در این خانه خالی از سکنه چه می خورند.

همسایه دوم می گفت: لابد در این خانه چیزهایی باقی مانده زیرا آقای بالسامو صاحب این خانه طوری ناگهان ناپدید شد که نتوانست همه چیز خود را ببرد.

همسایه اول می گفت: ولی نصف این خانه سوخته و سالها از ناپدید شدن آقای بالسامو می گذرد و اگر هم چیزی در خانه بود تا امروز تمام شده است.

همسایه دوم می گفت: شاید حق با شما باشد و بعد از اینکه بار دیگر هر دو نظری به داخل حیاط و موش با موش ها می انداختند با قدری وحشت دور می شدند زیرا از خانه مزبور که از زمان ناپدید شدن بالسامو هیچ کس

آن را مرمت نکرده بود می‌ترسیدند و نصورات ترس‌آوری راجع به آن می‌نمودند.

ولی ما در اینجا به خانه متروک بالساموکار نداریم و اگر در اینجا ذکری از آن کردیم فقط برای این بود که بدون تذکر از مقابل خانه‌ای که در گذشته با آن آشنا بودیم نگذشته باشیم.

اینک بیایید که از مقابل خانه سابق بالسامو عبور کنیم و از طرف چپ خیابان به طرف راست برویم.

در طرف راست خیابان خانه‌ای واقع شده که مجاور یک باغچه است و اطراف آن باغچه دیواری مرتفع وجود دارد و خود خانه، عمارتی است بلند و کم‌عرض که به طرزی مبهم به برج شبیه می‌باشد.

اگر در آن شب ما مقابل آن عمارت می‌ایستادیم می‌دیدیم که دارای پنج طبقه است ولی چهار طبقه اولیه آن تاریک می‌باشد و شاید سکنه آن خانه برای اینکه در مصرف شمع صرفه‌جویی نمایند یا اینکه مجبور نشوند که هیزم‌گران قیمت را که در آن موقع به سهولت نیز به دست نمی‌آمد بسوزانند و اطاق‌های خود را گرم کنند برای گرم شدن به بسترهای خود پناه برده بودند. اما طبقه پنجم عمارت روشن بود و از پنجره‌های آن نور به خارج می‌تابید و حتی مثل این بود که سکنه طبقه پنجم، یا ساکن مزبور، در مصرف شمع اصراف می‌نمایند و فقط یکی از پنجره‌های طبقه پنجم روشنایی نداشت.

ما اگر از پله‌های آن عمارت، در آن شب بالا می‌رفتیم و خود را به طبقه پنجم می‌رسانیدیم بدو وارد اطاقی تاریک می‌شدیم که چراغ نداشت و سرسرای طبقه پنجم به شمار می‌آمد و همین اطاق بود که پنجره آن را از پایین تاریک می‌دیدیم، و هرگاه از آن اطاق عبور می‌کردیم وارد اطاقی دیگر می‌شدیم که کاملاً روشن بود.

در آن اطاق سه صندلی راحتی از چوب سفید چنار، که روپوشی از مخمل زردرنگ داشت و هم‌چنین يك نیمکت راحتی از همان چوب و همان مخمل، اما فرسوده‌تر از مخمل صندلی‌های راحتی به نظرمان می‌رسید و صندلی راحتی طوری مستعمل بود که اگر روی آن می‌نشستیم متوحش می‌شدیم چون احساس می‌کردیم که زیر تنه ما خواهد شکست. اما چیزی که در آن اطاق، بیشتر توجه ما را جلب می‌کرد دو تابلو بود و شمعدان‌ها را در آن اطاق طوری گذاشته بودند که آن دو تابلو را روشن نماید.

یکی از آن دو تابلو شکل يك مرد را نشان می‌داد که کلاهی مانند شب‌کلاه بر سر داشت و ریش او در پایین زنج، مخروطی شکل بود و صورتش دراز و بیرنگ می‌نمود و زیر این تابلو این دو کلمه را با خط سیاه روی زمینه طلایی (اما رنگ و رورفته) نوشته بودند: «هانری دو والوا»^۱.

وضع این تابلو که شکل مردی را نشان می‌داد ثابت می‌کرد که خیلی کهنه است، و اما تابلوی دوم برخلاف تابلوی اول تازه بود و هر کس آن را می‌دید می‌فهمید که در سنوات اخیر نقاشی شده و آن تابلو شکل زن جوانی را نشان می‌داد که چشم‌های سیاه و بینی ظریف و مستقیم و گونه‌های قدری برجسته و دهانی ملیح داشت، و گیسوان خود را به طرزی

۱. هانری دو والوا از خانواده سلطنتی والوا در تاریخ فرانسه به نام هانری سوم خوانده می‌شود. این پادشاه که در سن سی و هشت سالگی و در سال ۱۵۸۹ میلادی بر اثر اختلافات مذهبی به قتل رسید یکی از نالایق‌ترین سلاطین فرانسه بود و با مرگ او خانواده سلطنتی والوا که نزدیک دوپست و پنجاه سال در فرانسه سلطنت کردند منقرض شد و سلطنت از خانواده والوا منتقل به خانواده بوربون گردید. اولین پادشاه سلسله سلطنتی والوا فیلیپ چهارم بود که در سال ۱۳۲۸ میلادی پادشاه فرانسه شد. دوره سلطنت هانری دو والوا آخرین پادشاه سلسله سلطنتی والوا یکی از ادوار بد تاریخ قدیم فرانسه است - مترجم.

شبهه به دوره آخر سلطنت لویی پانزدهم آرایش داده بود و گیسوان وی، در قبال نگاه هانری دو والسوا چنان بزرگ جلوه می نمود که گویی یکی از اهرام مصر را در کنار خانه يك فلاح کنونی آن کشور قرار داده اند و زیر این تابلو نوشته بودند «ژان دو والوا» و معلوم می شد که آن زن از خانواده سلطنتی قدیم فرانسه و از سلاله سلاطین والوا می باشد.

هرگاه ما در آن اطاق بعد از تماشای آن دو تابلو روی خود را بر می گردانیم، می دیدیم که زنی به يك ميز كوچك از چوب بلوط جنگلی تکیه داده و نامه هایی را که در پاکت گذاشته و بسته واری می نماید که آدرس آنها اشتباه نباشد و به محض دیدن آن زن می فهمیدیم که تابلوی زن جوان را از روی شکل آن زن کشیده اند و تابلوی مزبور عکس آن زن است.

در چند قدمی آن زن، يك زن شصت ساله با لباسی شبهه به البسه دوره لویی چهاردهم ایستاده بود و زن دیگر را می نگریست.

واضح است که ما بعد از مشاهده زن جوان و تابلوها حیرت می کردیم که چگونه هانری سوم که تصویر او در صدر اطاق به دیوار نصب شده، ولو اینکه بیروح باشد، تحمل می کند که از سلاله او در آن اطاق محقر زندگی نماید. قیافه و اندام آن خانم نیز مؤید این بود که شاهزاده است چون دست هایی سفید و ظریف داشت و گاهی برای اینکه دست های خود را گرم کند آنها را زیر بغل قرار می داد چون در آن اطاق آتش یافت نمی شد. پاهای او هم مانند دست هایش ظریف و در يك کفش راحتی از مخمل قالب گیری شده بود و هر وقت احساس برودت می کرد پاهای خود را به کف اطاق می کوبید در صورتی که کف اطاق که همچون آینه می درخشید^۱ از

۱. در فرانسه کف سازی اطاقها دارای سبك خاصی است که در ایران متداول نمی باشد. در آنجا کف اطاقها را به وسیله تخته هایی که رنگ و روغن می خورد می پوشانند و این تخته ها طوری به هم متصل است که بکپارچه جلوه می کند و وا کس

حيث برودت، پا يخ صيقلی خيابانها فرق نداشت.

زن سالخورده که معلوم بسود خدمتکار است با تحسر بخاری بدون آتش را می‌نگریست چون از درز پنجره‌ها سوز سرما وارد اطاق می‌گردید. ژان دو والواکه پاکتها را می‌شمرد و آدرس آنها را واری می‌کرد بعد از مشاهده هر پاکت، نزد خود حسابی کوچک می‌کرد و می‌گفت: این نامه باید بدست ندیمه ملکه برسد و تصور نمی‌کنم در قبال تقاضای من بیش از شش لویی بدهد برای اینکه سابقاً هم به من پول داده است و دفعه دوم همواره کمتر از دفعه اول می‌دهند. این نامه باید به اطاقدار ملکه برسد و از او هم بیش از دو لویی نباید امید داشت و این نامه باید به کاردینال دو-روهان برسد و من از او تقاضای ملاقات کرده‌ام و اگر او برای بازدید به منزل من بیاید و این‌جا را ببیند ممکن است کمک مؤثری به من بکند.

چند نامه دیگر را هم به همین ترتیب واری کرد و با هر نامه نام یکی را برد و بعد گفت: از حالا تا يك هفته دیگر فقط هشت لویی درآمد مسلم داریم و از دیگران معلوم نیست چیزی عاید بشود یا نه. زن سالخورده مقابل خانم خود قرار گرفته بود و او را می‌نگریست و ژان دو والواکه این حرکت را از خدمتکار خود دوست نمی‌داشت برای اینکه او را از جلوی خود رد کند گفت: سر شمع را بگیرد، مگر نمی‌بینید که قتیله شمع دراز شده است؟

انجام این دستور زیاد وقت نمی‌خواست و خدمتکار سالخورده سر شمع را گرفت و باز مقابل خانم خود قرار گرفت و ژان دو والوا برای اینکه او را مشغول کند گفت: بروید و ببینید در سرسرا ته شمع هست یا نه. زن سالخورده گفت: خانم، سرسرا تاریک و سرد است و به علاوه در

مخصوصی دارد که وقتی آن واکس را روی آن می‌کشند و بعد با يك پارچه پشمی، صیقل می‌دهند، کف اطاق مثل آینه می‌درخشد - مترجم.

آنجا ته شمع يافت نمی‌شود که من جمع‌آوری و صرفه‌جویی کنم. خانم گوش خود را تیز کرد و گفت: زنگ می‌زنند، به‌نظرم کسی با من کار دارد. خدمتکار که نمی‌خواست از اطاق خارج شود و خود را در معرض ورودت خارج قرار بدهد گفت: خانم، اشتباه می‌کنید، صدای زنگ بلند نشد.

زن جوان زیر لب چیزی گفت و ساکت شد و آنچه زیر لب بر زبان آورد، تویخ خودش بود و خویش را سرزنش می‌کرد که چرا باید به خدمتکار آنقدر رو داده باشد که وی از حدود خود تجاوز کند. بعد، به حساب خود پرداخت و قلم را بدست گرفت و درآمد خود را که هشت لویی باشد در يك طرف کاغذ نوشت و در طرف دیگر در ستون خرج نوشت سه لویی، و با خود گفت: من این سه لویی را به کسبه محل مقروض هستم و باید پردازم. سپس يك لویی دیگر در ستون هزینه نوشت و گفت: این هم کرایه‌ایاب و ذهاب من به ورسای و شهر، و حال می‌ماند چهار لویی. يك لویی دیگر هم در ستون هزینه نوشت و گفت: این هم مخارج خانه در يك هفته که زیاده‌تر هم خواهد شد. سپس اضافه کرد: من حداقل برای دادن انعام به خدمه و دربان‌های منازلی که به آنجا مراجعه می‌کنم و احتیاجات خود چهار لویی لازم دارم در صورتی که بیش از سه لویی برای من باقی نمی‌ماند و بعد سر را بلند کرد و به خدمتکار خود گفت: کلوتیلد، زنگ می‌زنند، به‌نظرم کسی آمده و با من کار دارد.

خدمتکار گفت: نه خانم، این صدای زنگ طبقه چهارم است و صدای زنگ ما نیست. خانم باز به حساب خود فرو رفت و با خود گفت: اگر پولی برای من پیدا می‌شد که حقوق عقب افتاده این زن گستاخ را می‌دادم و او را بیرون می‌کردم از شر این خدمتکار آسوده می‌شدم و بعد باید متوجه باشم که هرگز به خدمتکار خود رو ندهم.

يك مرتبه دیگر صدای زنگ به گوش خانم رسید و این دفعه با خشم

فریاد زد: بدبخت، آیا صدای زنگ را نمی‌شنوی؟ طوری صدای زنگ این مرتبه شدید و غیر قابل انکار بود که کلونیلد خدمتکار خانم نتوانست چیزی بگوید و ناچار برای باز کردن در به طرف سرسرا که از برودت آن می‌ترسید رفت و همین که او خارج شد، خانم با سرعت تمام پا کتها و کاغذهای دیگر را در کثو میز گذاشت و نظر سریعی به اطاق انداخت که ببیند آیا منظم هست یا نه، او بعد مانند کسی که کسالت دارد اما تسلیم سرنوشت خود شده و موجودی بیچاره است روی نیمکت راحتی نشست. ولسی فقط اعضای بدن او، شبیه به اعضای بدن یک بیمار بود و چشم‌های او، با دقت آینه‌ای را که در آن اطاق وجود داشت می‌نگریست که بتواند در آن آینه، تازه وارد را ببیند.

خدمتکار در را گشود و خانم، با گوش خود شنید که شخصی وارد سرسرا گردید، و صدایی فصیح و ملیح و گیرنده گفت: آیا منزل خانم لا کنتس دووالوا اینجا است؟ خدمتکار گفت: بلی خانم. صاحب صدای ملیح و گیرنده گفت: آیا خانم لا کنتس در منزل هستند؟ خدمتکار گفت: بلی خانم و ایشان چون کسالت دارند نمی‌توانند از منزل خارج شوند. در این گفت و شنود که حتی یک حرف آن از صاحبخانه پنهان نماند، صاحبخانه در روشنایی چراغی که خدمتکار نگاه داشته بود تازه وارد را دید و با اینکه قیافه او را مشاهده نکرد از وضع لباس، تناسب اندام و لحن صدا، فهمید که زنی از طبقات عالی است این بود که از روی نیمکت راحتی برخاست و روی صندلی راحتی نشست که خانم مزبور روی نیمکت راحتی بنشیند.

خانم تازه وارد روی خود را برگرداند و خطاب به شخصی که هنوز وارد سرسرا نشده بود گفت: خانم، منزلی که جستجو می‌کردید این جاست بفرمایید داخل شوید، و یک زن دیگر وارد سرسرا گردید و خدمتکار درب خانه را بست. خدمتکار که از ورود هر منتظره دو خانم زیبا و باشکوه

حیرت کرده بود به خانمی که بزرگتر و باوقارتر به نظر می رسید گفت: خانم، آیا ممکن است بفرماید اسم شریفان چیست؟

خانم مزبور گفت: بگوئید زنی که در يك مؤسسه خیریه کار می کند برای ملاقات ایشان آمده است. خدمتکار گفت. آیا از شهر تشریف آورده اید؟ خانم مزبور گفت: نه، ما از ورسای می آییم. خدمتکار رفت و مراجعت کرد و سپس به راهنمایی او، آن دو خانم وارد اطاق ژان دو والوا شدند و ژان مثل کسی که بیمار است ولی با احترام از جا برخاست و آن دو نفر را استقبال کرد و خدمتکار دو صندلی راحتی دیگر را جلو کشید که آن دو بنشینند، زیرا خانم بزرگتر و کوچکتر نخواستند که روی صندلی راحتی بنشینند.

بعد، خدمتکار از اطاق خارج شد و وارد سرسرا گردید و در را بست ولی گوش خود را به در چسبانید که ببیند آنها چه می گویند. باید بگوئیم به محض اینکه دو خانم مزبور وارد اطاق ژان دو والوا شدند و قبل از اینکه ژان برای پذیرایی از آنها برخیزد نظری سریع به آنها انداخت که بداند چه کسانی هستند.

خانم بزرگتر که گفتیم بیش از سی و دو سال نداشت زیبا بود ولی از وضع او، چیزی بالاتر از زیبایی احساس می شد و هر کس او را می دید می فهمید زنی است که مقامی محترم دارد و شکوه و ابهت وی بر زیبایی او می چربید. به طوری که گفتیم او بعد از ورود به اطاق حاضر نشد روی نیمکت راحتی بنشیند زیرا در معرض روشنایی قرار می گرفت و روی صندلی راحتی نشست که صورتش در تاریکی باشد و چون از لب کلاه خود توری نازکی آویخته بود که نصف فوقانی صورت او را می پوشانید می دانست که دیگران نمی توانند او را بشناسند. ولی زن دیگر، برخلاف خانم بزرگ، نقاب توری نداشت و صورتش کاملاً آشکار بود.

صورت بیضوی شکل و رنگ مهتابی طبیعی و چشم‌های آبی رنگ آرام و عمیق و دهان خوش ترکیب و بینی متناسب او که از بینی مجسمه «ونوس» زیباتر می‌نمود، و ادب و نزاکت و تربیت او، به هر کس آشکار می‌کرد که وی خیلی زیباتر از حد متوسط، و از لحاظ شخصیت مافوق افراد عادی است. وقتی که خانم‌ها نشستند و صاحب‌خانه دانست که با افرادی از طبقه ممتاز سر و کار دارد با احترام پرسید که چه سعادتى او را نایل به زیارت خانم‌ها کرده است؟

خانم‌ها نظری با هم مبادله کردند و خانم بزرگتر اشاره به خانم جوان کرد و زن جوان گفت: خانم، آیا شما شوهر دارید؟

ژان گفت: بلی خانم و شوهر من کنت دو لاموت می‌باشد ولی چون خود من از خانواده والوا هستم مرا کنتس دو لاموت دو والوا می‌نامند. زن جوان گفت: خانم لاکنتس... ما جزو اعضای يك مؤسسه خیریه هستیم و چون راجع به شما چیزهایی به ما گفتند لذا ما این جا آمدیم که از خود شما در این خصوص توضیحاتی بخواهیم.

ژان قدری سکوت کرد و بعد به طرف عکس هانری سوم اشاره نمود و گفت: خانم، این عکس هانری سوم آخرین پادشاه سلسله والوا است و من یکی از افراد این خانواده هستم. ژان این را گفت و تبسمی حاکی از غرور و لی غروری آمیخته به تواضع کرد تا به زبان حال گفته باشد ببینید که روزگار به سر يك شاهزاده خانم چه می‌آورد. در این موقع صدای متین و ملایم خانم دیگر که بزرگتر بود بلند شد و گفت: خانم، آیا راست است که می‌گویند مادر شما در يك خانه دربان بود؟

صورت ژان سرخ شد و بعد گفت: بلی خانم، مادر من يك زن دربان بود و چون خیلی زیبایی داشت پدرم که شاهزاده‌ای از خانواده والوا بود مادرم را عقد کرد و بنابراین من از طرف پدر شاهزاده هستم نه از طرف

مادر. خانم بزرگ گفت: چطور شد که وضع زندگی شما به این جا رسید؟
 ژان گفت: خانم، توضیح این مطلب آسان است. خانم مهتر گفت:
 بگویید. ژان گفت: قطعاً شما اطلاع دارید که بعد از قتل هانری سوم، آخرین
 پادشاه سلسله والوا، سلطنت به هانری چهارم نخستین پادشاه سلسله بوربون
 رسید. در آن موقع هنوز عده‌ای از شاهزادگان خانواده والوا در فرانسه
 بودند، و گرچه قدرتی نداشته با این وصف وجود آنها ممکن بود که برای
 سلسله سلاطین جدید تولید اشکال نماید ولی آنها برای اینکه ثابت کنند که
 نمی‌خواهند برای سلاطین جدید فرانسه تولید زحمت و اشکال نمایند نام
 والوا را مبدل به نام خانوادگی «رمی» کردند تا این که جد من، یعنی پدر
 پدر من، وقتی که دانست که اساس سلطنت فرانسه مستحکم شده و دیگر
 دلیلی وجود ندارد که سلاطین مزبور از شاهزادگان والوا نگرانی داشته
 باشند فکر کرد که دیگر نباید بیش از این خود را از نامی که استحقاق آن
 را دارد محروم کند و لذا نام والوا را روی خود گذاشت و با فقر و گمنامی
 در گوشه‌ای از ولایات به زندگی خود خاتمه داد و در پیرامون تخت
 سلطنت هم هیچ کس در صدد بر نیامد که تفحصى کند و شاهزادگان قدیم
 يك خانواده سلطنتی را که هر چه باشد باز روزی اجدادشان سلاطین این
 کشور بوده‌اند مورد حمایت قرار بدهد.

ژان صحبت خود را تمام کرد و متوجه شد که لحن ملایم او در دو خانم
 مزبور اثر نیکو کرده است. خانم بزرگتر، با صدایی آرام گفت: خانم، آیا
 شما اسنادی در دست دارید که ثابت کند از سلاله والوا هستید؟ ژان گفت:
 بلی خانم، پدر من قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید اسناد اصالت
 خود را جمع آوری کرد و چون میراث دیگری نداشت این اسناد را برای
 من به میراث گذاشت ولی ارائه دادن اسناد برای حقیقتی که بدون فایده
 است چه ثمر دارد.

خانم بزرگتر گفت: آیا پدر شما فوت کرد؟ ژان گفت: بلی خانم. زن مهتر پرسید: آیا او در ولایات زندگی را بدرود گفت؟

ژان گفت: نه خانم و او در پاریس فوت کرد. زن مهتر گفت: لابد در همین آپارتمان زندگی را بدرود گفت. ژان گفت: نه خانم، پدرم بسارون دو والوا، سلاله هانری سوم پادشاه فرانسه، از فقر و گرسنگی مرد. هر دو خانم از این حرف طوری حیرت کردند که بی اختیار گفتند: پناه بر خدا.

ژان خطاب به زنی که احساس می کرد بزرگتر است گفت: خانم، اگر پدر من در يك كلبه محقر و روی يك تختخواب محقر، که به او تعلق داشت می مرد باز چیزی بود اما پدر من در کنار گدایان، در گداخانه پاریس زندگی را بدرود گفت. خانمها این مرتبه چنان بانگ حیرت برآوردند که شبیه به فریاد بود، و ژان که فهمید حرف او، بدون اینکه تظاهر به زمینه سازی بکند اثر خود را بخشید سکوت کرد و سر را پایین انداخت.

زن بزرگتر نظر دقیقی به قیافه ژان انداخت که بدانند آیا درسرگذشت آن زن اثری از ظاهر سازی و شارلاتانی وجود دارد یا نه. ولی چون اثری از این قبیل در او ندید گفت: از این قرار مرگ پدر مرحوم شما اثری بسیار ناگوار در شما کرد؟ ژان گفت: خانم، اگر من سرگذشت خود را برای شما حکایت کنم خواهید دید که مرگ پدر من در قبال حوادث بعد زیاد مهم نیست.

این جواب بر زن مهتر ناگوار آمد و با لحنی حاکی از توبیخ گفت: آیا شما مرگ پدر خود را با آن وضع واقعای بدون اهمیت می دانید؟ ژان گفت: بلی خانم، من این حرف را از روی صداقت می زنم زیرا پدرم وقتی که مرد از تمام بدبختی هایی که داشت و بعد از او نصیب خانواده بدبختش شد نجات یافت و هنگامی که پدرم فوت کرد من در وسط اندوه و گریه، قدری خوشحال بودم که دیگر پدرم رنج نخواهد کشید و

سلالة مستقیم پادشاه فرانسه مجبور نیست که از راه تکدی امرار معاش کند.

خانم مهتر گفت: مگر او از راه تکدی امرار معاش می کرد؟ ژان گفت: بلی خانم، و اگر او نمی کرد من تکدی می کردم و برای او نان می آوردم و هر دو یکی است. زن مهتر گفت: خانم والدۀ شما چگونه شد؟ ژان گفت: خانم، به همان اندازه که من به درگاه خداوند شکر کردم که روح پدرم را احضار کرد و پدرم از بدبختی و مصیبت نجات یافت به همان اندازه اندوهگین هستم که چرا خداوند مادرم را زنده نگاه داشت. آن دو زن، نظری عجیب باهم مبادله کردند و مثل این بود که از گفته حیرت انگیز آن زن ترسیده اند.

خانم بزرگتر گفت: آیا ممکن است که راجع به بدبختیهای خودتان توضیح بیشتری بدهید و آیا با خواستن این توضیح، من موجب تصدیع شما نمی شوم؟ ژان گفت: خانم، برعکس، این من هستم که باعث تصدیع شما می شوم و سامعۀ شما را با اظهارات خود خواهم آزرده خاصه آنکه شرح این بدبختیها برای شما بدون اهمیت است. خانم مهتر با لحنی آمرانه گفت: بگویید، زیرا من علاقه دارم این سرگذشت را بشنوم.

به محض اینکه این جمله با لحن آمرانه از دهان آن خانم ادا شد، خانم کوچکتر نظری معنی دار به او انداخت و به وی فهماند که مواظب خود باشد و ژان هم از این لحن آمرانه حیرت کرد چون منتظر نبود که با این لحن مورد خطاب قرار بگیرد. خانم بزرگتر با لحنی ملایم تر و مقرون به احترام گفت: خواهش می کنم بگویید... زیرا من بسیار مایام که سرگذشت شما را بشنوم و چون در همان موقع بر اثر برودت اطاق، پای خود را برای اینکه قدری گرم شود تکان داد، ژان گفت: خانم، باور کنید که من بسیار متأسفم که می بینم سرمای این اطاق به تدریج در شما اثر می کند ولی قیمت

هیزم باری شش لیره گران شده و اکنون بهای آن باری هفتاد لیره است و موجودی هیزم من نیز يك هفته قبل از این تمام شد.

خانم بزرگ برای اینکه صحبت اصلی از بین نرود گفت: شما می گفتید که از مادران رضایت ندارید. ژان گفت: بلی خانم و چون يك چنین گفته که شبیه به کفر است توضیح لازم دارد اینک توضیح می دهم. قدری سکوت برقرار شد و بعد ژان گفت: به طوری که گفتم مادرم که دربان بود زنی زیبا به شمار می آمد و به همین جهت پدرم فریفته او شد و او را عقد کرد و این ازدواج نامناسب سبب بدبختی پدرم و ما گردید زیرا مادرم به جای اینکه شکرگزار باشد که پدرم چنین افتخاری را عاید او کرد و به جای اینکه بکوشد که وسایل مزبور سعادت پدرم را فراهم نماید با اصراف و خرج تراشیهای دیوانه وار خود سبب گردید که پدرم یکی بعد از دیگری املاک و اراضی خود را به فروش برساند و صرف و اخراجاتهای او بکند و وقتی تقریباً تمام اراضی و املاک از بین رفت مادرم به پدرم گفت که اگر به پاریس برود و در آنجا ادعای حقوق خود را بر طبق اصالت خویش بنماید شغل مهمی به او واگذار خواهند کرد و در آمد هنگفتی خواهد داشت.

پدرم قدری بر اثر وسوسه مادرم و قدری از روی لاعلاجی این پیشنهاد را پذیرفت و ملك کوچکی را که برای او باقی مانده بود فروخت و به طرف پاریس حرکت کرد. لازم است عرض کنم که پدرم غیر از من، يك پسر و يك دختر داشت که برادر و خواهر من بودند. برادر من اکنون در قشون خدمت می کند و پست ترین درجات را دارد و خواهرم را روزی که می خواستیم به طرف پاریس حرکت کنیم در آنجا رها کردند و بر حسب ظاهر او را به ناپدری وی تسلیم نمودند که از خواهرم نگهداری کند.^۱

۱. در فرانسه وقتی می خواهند طفلی را در گامپا بعمید کنند یکی از دوستان پدر

مسافرت به پاریس، ما را بکلی ورشکسته و فقیر کرد زیرا مختصر پولی که برای پدرم باقیمانده بود بر اثر مسافرت و خرج پاریس که پیش از ولایات بود از بین رفت و پدرم هر روز از خانه خارج می‌شد و این طرف و آن طرف برای احقاق حق خود اقدام می‌کرد بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرد و چون در غیاب پدرم، مادرم احتیاج به کسی داشت که او را بیازارد لذا شروع به آزار و اذیت من می‌کرد و طولی نکشید که مانع از این شد که من روزها غذا بخورم و می‌گفت برو نان خود را پیدا کن و بعد غذا بخور و من که هنوز صغیر بودم نمی‌دانستم که چگونه باید نان خود را تهیه نمایم و روزها گرسنه می‌ماندم تا وقتی که پدرم می‌آمد.

مادرم به کوچکترین بهانه با شدیدترین طرز، مرا کتک می‌زد و فریاد من به آسمان می‌رسید. همسایه‌ها وقتی که دیدند مادرم خیلی مرا آزار می‌کند این موضوع را به پدرم اطلاع دادند و او از من در قبال مادرم جانب‌داری کرد و غافل از این بود که بعد از آن خصومت مادرم با من دو چندان می‌شود و خشم و بی‌رحمی او زیاده‌تر می‌گردد. این را من امروز می‌فهمم که جانب‌داری پدرم از من در قبال مادرم برای من خیلی گران تمام می‌شد ولی در آن موقع چون طفل بودم نمی‌فهمیدم و همین قدر استنباط می‌کردم که رنج می‌کشم.

در آن ایام پدرم ناخوش شد و دیگر نتوانست از منزل بیرون برود و لقمه نانی برای ما بیاورد. من در اطاق بر بالین پدرم می‌نشستم ولی مادرم به بهانه اینکه در اطاق شیطنت می‌کنم و باعث آزار پدرم می‌شوم مرا از اطاق خارج می‌کرد و به محض اینکه از اطاق خارج می‌شدم دیگر گرفتار مادرم طفل، کودک را در آغوش می‌گیرد و از آن پس عنوان «پارن» یعنی ناپدری او را پیدا می‌کند و هر گاه برای والدین طفل حوادثی روی بدهد که نتوانند از طفل خود نگهداری نمایند، ناپدری البته در صورت تمایل خود او از آن طفل نگهداری می‌کند - مترجم.

دو زن لاهناس / ۴۹

بودم و نمی توانستم از چنگ او فرار کنم و او به قصد قتل مرا کتک می زد و می گفت باید این يك جمله را یاد بگیری و به عابرين كه در خیابان حرکت می کنند بگویی. من مدتی از فرا گرفتن و ادای آن جمله خودداری کردم ولی کتکهای غیر قابل تحمل مادرم بالاخره مرا برای ادای آن جمله آماده کرد.

خانم بزرگتر پرسید: آن جمله چه بود؟ ژان گفت: جمله مزبور كه مادرم مرا وادار کرد كه به عابرين بگویم این است: «آقا یا خانم به يك دختر یتیم كه نواده مستقیم هانری دو والوا پادشاه فرانسه است ترحم كنید». زن مهتر با نفرت و تأثر گفت: آه... و بعد پرسید: این جمله چه اثری در عابرين می كرد؟ ژان گفت: بعضی از آنها به ترحم در می آمدند و سكه پشیزی در دست من می گذاشتند و بعضی دیگر ابراز نفرت می كردند و بعضی هم می گفتند كه از ابراز این حرف خودداری كن زیرا برای تو خطرناك است، ولی من از خطر خارجی بدون اطلاع بودم. برای من فقط يك خطر وجود داشت و آن اینکه اگر با این جمله از عابرين درخواست مساعدت نمی كردم مادرم مرا کتک می زد.

خانم مهتر پرسید: بعد چطور شد؟ ژان گفت: هر شب، من بعد از يك روز تكدی مقداری پول به خانه می آوردم و با آن ما ارتزاق می كردیم تا اینکه پدرم از بستر بیماری برخاست ولی بعد از اینکه پدرم بهبود یافت و فهمید كه من گدایی می كنم سخت متأثر شد و گفت چگونه من می توانم رضایت بدهم كه دخترم تكدی نماید و مادرم می گفت اگر می خواهی او گدایی نكند برو و برای ما نان و پول بیسور. از آن پس روز و شبی نبود كه بین پدرم و مادرم نزاع نشود و پدرم از فرط بد سلوكی مادرم از خانه رفت و دیگر من او را ندیدم ولی بعد شنیدم كه او را مقیم گداخانه كرده اند و در آنجا يك مرتبه دیگر ناخوش شد و زندگی را بدرود گفت.

خانم جوان پرسید: بعد از مرگ پدرتان چه کردید؟ ژان گفت: بعد از مرگ پدر، خداوند به من ترحم کرد و يك ماه بعد از فوت او مادرم بر طبق فطرت خود رفتار نمود و سربازی را به رفاقت گرفت و با آن سرباز فرار کرد و من و برادرم را رها نمود. خانم بزرگتر گفت: لابد شما یتیم شدید؟ ژان گفت: بلی خانم، چون دیگر نه پدر داشتیم و نه مادر، ولی این یتیمی به جای اینکه برای ما غیر قابل تحمل باشد خیلی بهتر از موقعی بود که دارای پدر و مادر بودیم.

خانم بزرگتر گفت: در آن موقع چگونه زندگی می کردید؟ ژان گفت: باز هم تکدی می کردیم ولی دقت داشتیم که فقط به اندازه احتیاج خودمان تکدی کنیم نه زیاده تر تا اینکه يك روز، در خیابان، يك کالسکه زیبا از مقابل من گذشت و من دیدم خانمی جوان و قشنگ در آن نشسته و چهار نفر مستخدم عقب کالسکه قرار گرفته اند. من دست خود را دراز کردم و خانم دستور داد کالسکه را نگاه داشتند و از وضع من سؤال کرد و وقتی دانست که من از خانواده والوا هستم مبهوت شد و بعد تصور کرد که من دروغ می گویم ولی من آدرس منزل خود را به او دادم و او وعده داد تحقیق کند و بعد از اینکه تحقیق کرد و دانست که من راست می گویم در صدد حمایت از ما برآمد و برادر مرا وارد قشون نمود و مرا به معرفی خود در يك خیاطخانه جا داد و ما از گرسنگی رهایی یافتیم.

خانم مهتر گفت: آیا این خانم مادام «بولن و یلیه» نیست؟

ژان گفت: چرا خانم، خود اوست. زن مهتر گفت: تصور می کنم که او زندگی را بدرد گفته باشد. ژان گفت: بلی خانم و مرگ او بسیار باعث تأسف من گردید. خانم مهتر گفت: ولی اگر او مرده در عوض شوهرش زنده است و مردی ثروتمند به شمار می آید و ممکن است که به شما کمک کند. ژان گفت: خانم، شوهر او باعث بدبختی من شد. خانم

مہتر گفت: چطور؟ ژان گفت: برای اینکه اگر تمام بدبختی‌های دورہ کودکی من ناشی از مادرم باشد در عوض تمام بدبختی‌های دورہ جوانی من ناشی از آقای بولن و یلیہ است چون بہ تدریج من بزرگ می‌شدم و ظاہراً زیبا بودم و آقای بولن و یلیہ نسبت بہ من نظر داشت.^۱

لازم است بگویم کہ حامی من خانم بولن و یلیہ وقتی کہ دید من بزرگ شدم مرا بہ یک اصیلزادہ جوان و فقیر کہ حاضر بود با من زندگی کند شوہر داد و آن جوان آقای دولاموت است کہ اکنون دور از من و در یک ساخلوئی نظامی بسر می‌برد و بہ محض اینکه خانم بولن و یلیہ فوت کرد شوہر او کہ می‌خواست بہای احسانی را کہ خانم او بہ من کردہ بود استیفاء نماید از من درخواستی نامشروع کرد و من زیر بار نرفتم و او ہم وسایل جدایی شوہرم را از من فراہم نمود و اکنون شوہرم دور از من زندگی می‌کند و من آنقدر کہ از مرگ خانم بولن و یلیہ متأثر گردیدم از مرگ پدرم متأثر نشدم.

سرگذشت من تمام شد و من سعی کردم کہ حتی الامکان آن را خلاصہ کنم کہ برای شما تولید تصدیع ننماید زیرا ہموارہ باید از مصدع کردن اشخاص نیک بخت احتراز کرد و آنها را بہ وسیلہ شرح بدبختی‌ها آزار نداد ولو اینکه مثل شما جزو اعضای ہیئت خیرہ باشند.

سکوئی ممتد بعد از این سرگذشت برقرار شد و خانم مہتر گفت: اکنون شوہر شما در کجاست؟ ژان گفت: عرض کردم کہ شوہر من در ساخلو است و آنجا خدمت می‌کند. خانم مہتر گفت: شما می‌گویید کہ آقای بولن و یلیہ وسایل جدایی شما را از شوہرتان فراہم کرد و او را از این جا دور نمود، شما برای چہ بہ او ملحق نشدید؟ ژان گفت: برای اینکه بضاعت

۱. در فرانسه، ہوان و یلیہ خانوادہ بزرگی را تشکیل می‌دادند و از بین آنها یک مورخ معروف ہم بہ وجود آمد - مترجم.

شوهر من اکنون به اندازه‌ای نیست که بتواند در آنجا از من نگاهداری نماید و او هم مثل من انتظار روزهای بهتری را می‌کشد.

خانم مهتر گفت: آیا شما به دربار مراجعه کردید؟ ژان گفت: بلی خانم! خانم مهتر گفت: چون خانواده‌ی والوا خانواده‌ی بزرگ و محترمی بوده این مراجعه لابد اثری بخشید. ژان گفت: خانم، من نمی‌دانم که مراجعه‌ی من اثری بخشید یا نه ولی این را می‌دانم که جوابی به من ندادند.

خانم مهتر گفت: آیا درصدد ملاقات شاه یا ملکه یا وزراء برآمدید؟ ژان گفت: بلی خانم ولی در هیچ نقطه مرا نپذیرفتند و همه جا از بار دادن من خودداری کردند. خانم مهتر گفت: ولی بالاخره شما نمی‌توانید که برای ادامه‌ی زندگی خود گدایی کنید. ژان گفت: نه خانم، من نمی‌توانم گدایی کنم برای اینکه عادت گدایی را از دست داده‌ام و دیگر طبع من حاضر به گدایی نیست. خانم مهتر گفت: پس برای تأمین معاش خود چه خواهید کرد؟ ژان گفت: من هم مانند پدرم از گرسنگی خواهم مرد. خانم مهتر گفت: آیا شما دارای اولاد هستید؟ ژان گفت: نه خانم و خوشوقتی من در این بدبختی در این است که اولاد ندارم که بعد از من دچار سرنوشت من بشود و شوهرم نیز که امروز فقیر می‌باشد وسیله‌ای پیدا خواهد کرد که برای خدمت شاه خود را به قتل برساند و از فقر نجات یابد.

خانم مهتر گفت: خانم، من از شما معذرت می‌خواهم که راجع به این موضوع اصرار می‌کنم ولی آیا شما می‌توانید اسنادی ارائه بدهید که حاکی از اصالت نژاد شما باشد؟ ژان از جا برخاست و در يك مبل كوچك كاوش كرد و چند ورق كاغذ از آن بیرون آورد و به خانم مهتر داد و در همین موقع دو شمعدان را به او نزدیک کرد که ظاهر آوی به آسانی نامه‌ها را بخواند و در معنی بتواند قیافه او را ببیند ولی خانم مهتر مثل کسی که از نور چراغ معذب است و روشنایی چراغ باصره او را آزار می‌دهد روی برگردانید و پشت به چراغ

شروع به خواندن اسناد کرد و بعد گفت: خانم، این اسناد که شما به من ارائه دادید المثنای مدارک است و مدارک اصلی نیست.

ژان گفت: خانم، اصل اسناد در جای مطمئنی است و هر وقت که لازم شد من آنها را ارائه خواهم داد. خانم مهتر گفت: لابد شما برای ارائه دادن اسناد اصلی منتظر يك فرصت بهتری هستید که با ارائه آنها استفاده نمایید. ژان گفت: البته زیارت شما برای من افتخار بزرگی است ولی اسنادی که به عرض رسانیده‌ام به قدری برای من ارزش دارد که...

خانم مهتر حرف او را قطع کرد و گفت: من کاملاً متوجه گفته شما هستم و می‌دانم که شما نمی‌توانید این اسناد را به هر کس نشان بدهید اما... در این موقع بر اثر حرکتی که آن خانم کرد نور چراغ‌ها مستقیم به صورت او تابید و چشم ژان بالاخره توانست خوب قیافه آن خانم را ببیند و از وقار و شکوه و عظمتی که در آن قیافه مشاهده می‌شد فهمید که آن خانم باید بزرگتر از آن باشد که او تصور می‌کرد و لذا گفت: خانم، حالا احساس می‌کنم که من می‌توانم اسناد اصلی را به شما نشان بدهم. سپس دوباره دست را وارد همان مبل کوچک کرد و جزوه‌ای را که دارای نشان خانوادگی والوا بود از آن بیرون آورد و گشود و مقداری اسناد از آن خارج کرد و به خانم بزرگ تقدیم نمود و خانم بعد از اینکه اسناد را از نظر گذراند گفت: تردید نیست که این اسناد مؤید دعوی شماست و ثابت می‌کند که شما سلاله مستقیم خانواده ولوا هستید و می‌توانید آنها را ارائه بدهید.

ژان گفت: خانم، آیا از ارائه این اسناد نتیجه‌ای عاید من خواهد شد؟ خانم مهتر گفت: البته، و برای شما يك مستمری برقرار خواهند کرد و به آقای دولاموت شوهر شما ترفیع رتبه خواهند داد. شروط بر اینکه رفتار و اخلاق شوهر شما طوری باشد که وی را در خور ترفیع تشخیص بدهند. ژان گفت: خانم، شوهر من نمونه اخلاق نيك و مظهر درستی و شرافت می‌باشد

و همواره وظایف خود را به انجام می‌رساند.

به قدر يك لحظه سكوت برقرار شد و بعد خانم بزرگتر دست در جیب پالتوی خود کرد و اول دستمالی را که هنگام حرکت با سورتمه جلوی صورت خود می‌گرفت بیرون آورد و بعد از آن، لوله باریکی را که اطراف پارچه‌ای از ابریشم ظریف پیچیده بودند از جیب خارج کرد و روی مبل گذاشت و خطاب به ژان گفت: خانم، مؤسسه خیریه به من اجازه داده است که این مبلغ ناچیز را به شما تقدیم کنم تا بعد که فکر بهتری برای شما بکنند.

خانم دولاموت نظری سریع به آن لوله انداخت و با خود گفت: اگر این لوله پول نقره باشد بدون شك سکه‌های نقره سه لیره ایست ولی از پنجاه سکه زیادتر است زیرا پنجاه سکه را اگر در کنار هم بگذارند این قدر درازی ندارد و از صد سکه هم کمتر می‌باشد و شاید شصت یا هفتاد سکه سه لیره ایست. این فکر در يك چشم برهم زدن از ضمیر ژان گذشت و قبل از اینکه فرصت نماید، آن دو زن از جا برخاستند و به طرف اطاق دیگر یعنی سرسرا رفتند.

در سرسرا، کلوتیلد کلفت خانم دولاموت روی یکی صندلی به خواب رفته بود و در کنار او شمعدانی كوچك، از نوع شمعدانی‌هایی که در قسمت پایین يك نعلبکی پهن دارد و خیلی ارزان می‌باشد، وجود داشت و فتیله شمع آن شمعدان در وسط پیه‌هایی که آب شده بود، بوی مهوعی ایجاد می‌کرد. آن بوی مهوع چنان ناگهان حال خانم بزرگتر را به هم زد که برای بهبودی خود دست به جیب برد و يك شیشه كوچك از نمك که خانمها در آن دوره برای استنشاق همواره با خود داشتند بیرون آورد و مقابل بینی گرفت.

ژان وقتی دید خانمها می‌خواهند بروند فریاد زنان کلوتیلد را از

خواب بیدار کرد و کلوتیلد همان شمعدان را از زمین برداشت و با فتیله مشتعل آن، راه خانمها را روشن کرد در صورتی که خانمها مایل نبودند از روشنایی آن فتیله بهره‌مند شوند زیرا بوی کریه فتیله آنها را اذیت می‌نمود. خانمها از سرسرا روی خود را برگردانیدند و گفتند: خانم کنتس دولاموت خدا حافظ... از زحمتی که به شما دادیم معذرت می‌خواهیم.

ژان گفت: این من هستم که باید از شما معذرت بخواهم، خواهش می‌کنم بفرمایید آدرس شما کجاست که برای سپاسگزاری شرفیاب شوم. خانم جوانتر گفت: ما بعد آدرس خودمان را به شما خواهیم گفت و آنگاه هر دو با سرعت از پلکان پایین رفتند و ژان که تا پلکان آنها را مشایعت کرده بود با سرعت برگشت که ببیند خانمها چقدر پول به او داده‌اند. ولی هنگام عبور از سرسرا پای او به يك چیز خورد و آن شیبی بر اثر ضربت پا، به جای دیگر منتقل شد و صدایی شبیه به فلز از آن به گوش رسید.

ژان درب اطاقی را که بین سرسرا و اطاق دیگر بود گشود که روشنایی چراغها، سرسرای تاریک را روشن کند و دید آن شیبی برق می‌زند. فوراً آن را برداشت و به اطاق دیگر برد و نزدیک چراغ نگاهداشت و دید که يك قوطی مدور و پهن و زردرنگ است و با اینکه ژان تلاش‌ناش نبود از وزن قوطی دریافت که نباید از برنج و مفرغ باشد و به احتمال قوی طلا است زیرا جز طلا، هیچ فلزی، آنقدر سنگین نیست.

با اینکه قوطی مزبور ساده بود مع هذا آنقدر آن را زیبا و باسلیقه ساخته بودند که ژان نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

هنگامی که قوطی را تماشا می‌کرد صدای حرکت يك اسب را در خیابان شنید که گویا سورت‌مه‌ای را می‌کشید ولی به این صدا توجه ننمود و در عوض قوطی را گشود و دید مقداری قرص‌های كوچك معطر در آن وجود دارد ولی وضع قوطی نشان می‌دهد که باید يك جای دیگر هم غیر از جای

قرصها داشته باشد. قدری کاوش کرد که بفهمد چگونه می تواند درب دیگر قوطی را باز کند و بالاخره به مقصود رسید و در زیر قرصها جای دیگر را پیدا کرد و دید در محل دوم يك عكس که با مهارت و ظرافتی زیاد نقاشی شده وجود دارد.

آن عكس، زن جوان و زیبایی را نشان می داد که گیسوان را شبیه خانمهای آلمانی آراسته بود و گردن بندی گرانبها در گردن داشت. بالای عكس، دو حرف «میم» و «الف» را با خط صغری و مذهب نوشته بودند اما يك تاج سلطنتی این دو حرف را دربر می گرفت.

آن عكس، خیلی شبیه به عكس خانم بزرگتر، که لوله پول را روی مبل كوچك گذاشته بود، جلوه می کرد و ژان گفت: شاید مادر یا خواهر او باشد و خوب است که قوطی را به او بدهم و حرکتی کرد که به طرف پلکان برود. اما فهمید که چون مدتی از رفتن آنها می گذرد نمی تواند به آنها برسد و وقتی که پنجره را گشود، که شاید آنها را در خیابان ببیند مشاهده کرد که روی برفهای خیابان کسی نیست و فقط از دور روشنایی چراغهای يك کالسکه یا چیز دیگر دیده می شود و آن هم به زودی از نظر وی ناپدید شد.

ژان پنجره را بست و به طرف مبل كوچك رفت و لوله پول را برداشت و به خود گفت اگر هفتاد سکه سه لیره ای باشد می شود دویست و ده لیره و گرچه مبلغ مهمی نمی باشد ولی باز بهتر از هیچ است. اما وقتی پارچه ابریشمی را گشود از فرط حیرت و مسرت، چشمش خیره شد زیرا دید سکه هایی که تصور می نمود سفید هستند همه زرد می باشند و مقداری پول طلا روی مبل غلطید و ژان بی اختیار بانگ زد: پول طلا است... پول طلا است... و وقتی که پولها را شمرد دید که پنجاه سکه طلای دولویی است که هر يك مضاعف يك لویی طلا می باشد و لذا يك صد لویی می شود و

دورن لاشناس / ۵۷

با سرعت حساب نمود که به پول نقره، آن طلاها، دوهزار و چهارصد لیره قیمت دارد.

کلوتیلد کلفت او که در طول مدت عمر خود پول طلا ندیده بود مثل دیوانه‌ها آن پول را می‌نگریست و ژان از فرط مسرت در اطاق جست و خیز می‌کرد و می‌گفت: معلوم می‌شود که این خانمها خیلی ثروتمند هستند و چون می‌گفتند که از ورسای می‌آیند لابد خانه‌آنها در ورسای می‌باشد و من حتماً باید آنها را پیدا کنم.

يك افسر

اگر خانم دولاموت توجه بیشتری به خارج و خیابان می کرد متوجه می شد که خانمها بعد از خروج از منزل او و پایین رفتن از پلکان سوار يك سورتمه شدند. در آن دوره سورتمه ها را تقریباً مثل کالسکه می ساختند با این تفاوت که کالسکه دارای چرخ بود و سورتمه چرخ نداشت و کافی بود که اطاق يك کالسکه را از بالای چرخ ها بلند کنند و روی شاسی (یا کعب) سورتمه بگذارند تا يك سورتمه به وجود بیاید.

طبعاً اغنیا و ارباب سلیقه سورتمه های گران بهاتر و زیباتری داشتند و در قفای سورتمه، عیناً مانند قفای کالسکه، محلی به وجود می آوردند که پیشخدمتها روی آن می نشستند. سورتمه ای که نزدیک خانه ژان دو والوا انتظار خانمها را می کشید و يك راننده آلمانی نژاد دهانه اسب آن را گرفته

بود، در روشنایی روز، یا در مقابل روشنایی چراغ، یکی از زیباترین سورت‌های پایتخت فرانسه محسوب می‌گردید.

يك اسب ایرلندی نیرومند، با سر و گردنی زیبا و دمی کوتاه و یالی که چیده بودند به آن سورت‌ه بسته شده بود و اگر کسی در روشنایی روز آن اسب را می‌دید می‌فهمید که حیوان زورمند است.

وقتی که خانمها قدم به خیابان گذاشتند، و بر (نام راننده سورت‌ه و بر بود) دهانه اسب را بدست داشت و آن اسب جوان و زورمند که نمی‌توانست جلوی هیجان خود را بگیرد روی برف و یخ سم می‌کوبید و به زبان حال می‌گفت چرا مرا در این جانگاه داشته‌اید و چرا نمی‌گذارید که به حرکت دربیایم. وقتی که خانمها به سورت‌ه نزدیک شدند، و بر با لهجه آلمانی خود گفت: خانم، آیا من سورت‌ه را برانم یا خود خانم می‌رانید؟

خانم بزرگتر گفت: من میل دارم که خود برانم. و بر گفت: خانم، من می‌دانم که شما راننده خوبی هستید ولی باید توجه نمایید که بلوس (اسم اسب ایرلندی) قدری عصبی است. خانم بزرگتر گفت: اشکالی ندارد، برای اینکه بلوس صدای مرا می‌شناسد و وقتی من مهار او را به دست می‌گیرم به دست من عادت دارد. و بر گفت: خانم، خیابانها پر از یخ است و باید احتیاط کرد. خانم بزرگتر چیزی نگفت و در حالی که و بر دهانه اسب را گرفته بود سوار کالسکه شد و زن جوان‌تر در کنار او قرار گرفت.

وقتی و بر مطمئن شد که خانم بزرگتر مهار بلوس را به دست گرفته در قای سورت‌ه قرار گرفت و با صدای بلند گفت: خانم، من سوار شدم. خانم بزرگتر آهسته عنان اسب را به حرکت درآورد و اسب ایرلندی، دم کوتاه خود را تکان داد و به راه افتاد. آن وقت خانم بزرگتر به رفیق جوان خود گفت: آندره عزیز، نظریه تو راجع به کنتس دو والوا دولا موت چیست؟

آندره گفت: خانم، من فکر می‌کنم که این زن فقیر و بدبخت است. خانم بزرگتر گفت: اما يك زن تربیت شده به نظر می‌آید. آندره مثل کسی که نمی‌خواهد نظر مساعد ابراز کند آهسته و تقریباً زیر لب گفت: بلی خانم. خانم بزرگتر گفت: آندره عزیز، من احساس می‌کنم که این زن زیاد مورد پسند تو واقع نشد؟ آندره گفت: خانم، من چون همواره حقیقت را به‌عرض شما می‌رسانم باید عرض کنم که از وضع این زن و نگاه‌های او يك نوع حال مکر و خدعه به نظر من رسید که با تربیت او فرق دارد.

خانم بزرگتر گفت: آندره عزیز، من می‌دانم که تو طالب کمال مطلق هستی و فقط کسی مورد پسند واقعی تو قرار می‌گیرد که دارای مجموع خصایل باشد ولی باید متوجه بود که در این دنیا کمال مطلق نیست یا خیلی کم است و من روی هم رفته از این زن خوشم آمد.

آندره گفت: خانم، خوشا به حال این زن که مورد پسند شخصی چون شما قرار گرفته است. در این موقع سورتبه از خیابان سن کلود وارد خیابان دیگر شد و خانم بزرگتر چون دید نزدیک است يك باربر زیر سورتبه برود بانگ زد: خبردار.

و بر هم از قفای سورتبه فریاد زد: خبردار. باربر که چیزی نمانده بود زیر سورتبه برود ناسزایی نثار راننده سورتبه و راکبین آن کرد و چند نفر از عابریں هم برای ابراز همدردی نسبت به او چند ناسزا نثار راکبین سورتبه کردند اما اسب ایراندی چنان با سرعت می‌رفت که در ظرف چند لحظه ناسزاگویان را در قفای خود گذاشت.

در انتهای خیابان «سن کاترین»^۱ - به طوری که می‌دانید - به يك چهارراه

۱. در این فصل، آلکساندر دوم، به مناسبت حرکت سورتبه در خیابانهای پاریس از نوزده خیابان و میدان اسم می‌برد که اگر ما آنها را حذف کنیم هیچ لطمه‌ای به اصل سرگذشت نمی‌زند ولی اگر تمام آن اسامی را ذکر می‌کردیم

می‌رسند و راننده سورتمه بعد از وصول به آنجا راه خیابان تنگ و پسر جمعیت و عامه‌نشین «تیگران» را در پیش گرفت. در این خیابان با اینکه وبر از قفای کالسکه مرتباً فریاد می‌زد خبردار، معه‌ذا به واسطه وفور عابرین حرکت سورتمه دشوار بود و عابرین که ازدست حرکت سورتمه در زحمت بودند ناسزا می‌گفتند و فریاد می‌زدند: نابود باد سورتمه! مرده باد سورتمه! اما با وجود جمعیت و ناهمواری برفها، بلوس همچنان عبور می‌کرد و دستهای لطیف راننده او را راهنمایی می‌نمود و با وجود کثرت عابرین هنوز سانحه ناگواری اتفاق نیفتاده بود.

شاید یکی از علل عدم بروز سانحه این بود که دو چراغ طرف راست و چپ سورتمه مقداری، مقابل آن را روشن می‌کرد، و در آن موقع نصب چراغ به سورتمه‌ها در کالسکه‌ها جزو تجمل محسوب می‌شد و هنوز پلیس صاحبان کالسکه و سورتمه را موظف نکرده بود که در طرفین وسیله نقلیه خود چراغ نصب کنند. اما با وجود عدم بروز سانحه‌های ناگوار مردم بد می‌گفتند و ناسزا نثار را کبین کالسکه می‌کردند و بلوس به راه ادامه می‌داد تا اینکه از خیابانهای عامه‌نشین خارج شد و وارد خیابانی گردید که طبقه متوسط و تا اندازه‌ای اشراف در آن سکونت داشتند.

سورتمه با اینکه وارد خیابان طبقه متعین شد باز مردم نسبت به آن ابراز خشم می‌کردند و حتی وبر که در قفای سورتمه بود دید که چند نفر از عقب سورتمه می‌دوند و مثل این است که قصد دارند مانع از حرکت آن شوند. وبر نخواست این موضوع را به اطلاع راننده جوان و ماهر برساند و می‌دید که او با چه خونسردی و مهارتی، بلوس را از وسط جمعیت جاندار و موانع بی‌جانی که در پاریس، بزرگترین اشکال را برای رانندگان تشکیل

.....
چون اسامی خارجی است صورت‌ترین خوانندگان ما اعتراض می‌کردند که چرا آن همه اسامی خارجی بدون فایده را در متن فارسی این کتاب ذکر کردیم - مترجم.

می‌دهند عبور می‌دهد. با اینکه بلوس با سرعت حرکت می‌کرد حتی يك مرتبه از پا درنیامد زیرا راننده او به قدری ماهر بود که می‌دانست در نقاط خطرناك چگونه از سقوط و لغزش اسب نجیب ایرلندی ممانعت نماید.

دیگر مردم در اطراف سورتمه ناسزا نمی‌گفتند بلکه فریاد می‌زدند و خانمی که سورتمه را می‌راند وقتی این فریادها را شنید نفهمید که مربوط به سورتمه است و فکر کرد که شاید با برودت هوا یا علنی دیگر مربوط باشد و برای اینکه زود از وسط آنهایی که فریاد می‌زدند عبور کند با يك اشاره مهاری، حرکت بلوس را سریع‌تر نمود. از آن پس دکانها در نظر راننده مثل این بود که فرار می‌کنند و مردم وحشت‌زده خود را این طرف و آن طرف خیابان می‌انداختند.

بالاخره سورتمه به نزدیکی پاله رویال^۱ رسید و در مجاورت پاله رویال مردم يك ستون مرتفع از برف و یخ به افتخار ملکه فرانسه به وجود آورده بودند و گرچه بر اثر اینکه هنگام روز مقداری از ستون ذوب شده بود باریك جلوه می‌کرد ولی زیبا می‌نمود. در آنجا عده‌ای از مردم برای تماشای ستون و مخصوصاً تماشای چراغانی اطراف آن حضور داشتند و بلوس (خاصه که سورتمه را می‌کشید) نمی‌توانست که مثل سابق با سرعت از وسط آن عبور نماید و ناچار راننده حرکت او را بطئی نمود. اما مردم از دور نزدیک شدن سورتمه را دیدند و صدای فریاد و ناسزای جمعیتی را که طرفین سورتمه بودند شنیدند و لذا با اینکه سورتمه توقف کرد مشاهده آن اثری نامطلوب در مردم نمود. معهذا راه دادند و سورتمه عبور کرد تا

۱. «پاله رویال» یعنی کاخ سلطنتی، محلی بود در پاریس که امروز وجود ندارد. این مکان شباهت به نکیه دولت قدیم طهران داشت و روی آن سقف ساخته بودند و روزها در طرفین آن فضای مسقف، کسبه دکانهای خود را باز می‌کردند و به کسب مشغول می‌شدند، خلاصه پاله رویال در ناریخ این سرگذشت يك نوع نیمچه محسوب می‌گردد اما کاسکه‌ها و سورتمه‌ها از آن عبور می‌کردند - مترجم.

اینکه به پاله رویال رسید. در آنجا آتشی بزرگ فروخته بودند و خیرخواهان و نوع پروران در ظروف سفالین، به فقرایی که اطراف آتش جمع بودند آبگوشت و نان می دادند.

گرچه آنهایی که در پاله رویال گرم می شدند و شکم خود را سیر می کردند کم نبودند، مع هذا شماره آنهایی که به تماشای آنان اشتغال داشتند زیادتر بود زیرا در پاریس، قاعده کلی این است که هر کس در خیابان و ملاه کاری بکند دور او جمع می شوند و برای هر يك نفر ممکن است ده نفر و گاهی اوقات صد نفر مجتمع شوند. فقرا توجهی به سورتمه نداشتند و مشغول گرم کردن بدن و سیر کردن شکم بودند اما عده تماشاچی به محض دیدن سورتمه با توجه به صداهایی که از قفای آن می شنیدند فریاد اعتراض را بلند کردند. چون سورتمه خیلی آهسته حرکت می کرد این صداها به گوش آن دوزن رسید زیرا دیگر سرعت حرکت سورتمه صدای مردم را در قفای آنها نمی گذاشت و زن راننده حیرت زده از دیگری پرسید: آیا این صداها مربوط به ماست؟ زن جوان با وحشت گفت: خانم، تصور می کنم که این طور باشد. مردم می فریاد زدند: نابود باد سورتمه! مرده باد آنهایی که مردم را زیر می گیرند! مرده باد آنهایی که مردم را خرد می کنند! زن راننده که این ناسزاها را شنید به دیگری گفت: مگر ما کسی را زیر گرفته ایم؟ آندره گفت: نه خانم. مردم فریاد زدند: نابود سورتمه! نابود کسانی که مردم را زیر می گیرند و دو سه نفر دویدند و دهانه اسب سورتمه را گرفتند و بلوس که از خشونت دست آنها که دهانه را می کشیدند خوشش نمی آمد سم بر زمین می کوبید و سر را تکان می داد.

صدایی از جمعیت برخاست که فریاد زد: این سورتمه را به پاسگاه پلیس ببرید... به پاسگاه ببرید. زنها درون سورتمه حیرت زده، نظری بهم مبادله کردند زیرا نمی دانستند که چرا مردم آن طور ابراز خشم می کنند.

چند نفر از آنهایی که اطراف سورتمه را گرفته بودند سر را جلو آوردند و داخل سورتمه را نگریستند و یکی از آنها گفت: آه، اینها زن هستند! دیگری گفت: لابد از اشراف و اغنیاء می باشند. صدایی خشمگین و مسخره آمیز گفت: نه... اینها آرتیست های «اپرا» هستند که سالی ده هزار لیره حقوق می گیرند و چون خودشان پول فراوان برای خرج مریضخانه دارند تصور می کنند که دیگران هم مثل آنها پولدار هستند و می توانند در مریضخانه بخواهند. مردم فریاد زدند: نابود باد اشراف، پست باد آرتیست های اپرا! زنی که سالمندتر بود سر را از سورتمه بیرون آورد که ببیند چه خبر است و با ابروهای گره خورده و غضب جمعیت را می نگریست ولی زن جوان او را عقب کشید و گفت: خانم، چه می کنید؟

مردم فریاد زدند سورتمه را به پادسگاه پلیس ببرید و زن جوان با وحشت گفت: پناه بر خدا... ما محو شدیم. زن سالمند گفت: آندره، جرأت داشته باشید و خود را نگاه دارید. آندره گفت: خانم، آخر اینها شما را خواهند دید و خواهند شناخت. زن سالمند گفت: از شیشه عقب نگاه کنید که آیا و بر پشت سورتمه هست یا نه. آندره گفت: او می خواهد پیاده شود ولی مردم او را احاطه کرده اند... اکنون پیاده شد و به طرف شما می آید.

زن سالمند به زبان آلمانی گفت: وبر، ما را پیاده کنید. راننده اصلی سورتمه اطاعت کرد و با فشار چند نفر را به عقب زد و درب سورتمه را گشود و خانمها از آن پیاده شدند. در خلال این احوال مردم که دیدند حمله به زنها صورت خوبی ندارد به سورتمه حمله کردند و شیشه های آن را شکستند و زن سالمند به زبان آلمانی به وبر گفت: این چه وضعی است؟ چرا اینها این طور می کنند؟ آیا می دانید علت خشم و اعتراض آنها چیست؟ وبر که زبان آلمانی را خیلی بهتر از فرانسه صحبت می کرد گفت: خانم، من هیچ نمی دانم که اینها چه می گویند و چه می خواهند. زن سالمند گفت:

اینها انسان نیستند بلکه جانوران وحشی می‌باشند زیرا از ما همی سر نزده که این همه اظهار خشم می‌کنند.

در آن موقع مردی که در کنار زن سالمند قرار گرفته بود با زبان فصیح آلمانی و با لحنی مؤدب، که بکلی با ناسزاهای مردم فرق داشت به زن سالمند گفت: خانم، علت اعتراض و خشم اینها این است که شما برخلاف دستور پلیس که امروز صبح در پاریس صادر و به صورت اعلان منتشر شد رفتار کردید. پلیس امروز صبح اعلان کرده بود که تا پایان فصل سرما و یخ-بندان حرکت سورتمه در خیابانهای پاریس قدغن است زیرا چون سرعت سورتمه زیاد می‌باشد مردم نمی‌توانند در این یخ‌بندان خود را از خطر برهانند و زیر سورتمه می‌روند یا اینکه لطمه می‌خورند و استخوانهای آنها می‌شکند.

زن سالمند که فقط چند سال از آندره بزرگتر بود روی خود را بر-گردانید تا ببیند که گوینده این کلمات کیست و چشمش به یک افسر جوان افتاد که اندامی متناسب و قیافه‌ای باوقار و در خور اعتماد داشت و معلوم بود که افسر مزبور با فشار و مبارزه خود را به کنار او رسانیده، زیرا جمعیت به قدری زیاد بود که کسی نمی‌توانست به آسانی خود را به خانمها برساند. زن سالمند به زبان آلمانی به آن افسر گفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم، باور کنید که از این موضوع هیچ اطلاع نداشتم. افسر جوان گفت: خانم، آیا شما خارجی هستید؟ زن سالمند گفت: بلی آقا... ولی بگویید که اکنون چه باید بکنم... نگاه کنید... مردم سورتمه مرا می‌شکنند!

افسر جوان گفت: خانم، بگذارید که مردم سورتمه شما را بشکنند و از این فرصت استفاده کنید و فرار نمایید زیرا مردم این روزها نسبت به اغنیا و بالاخص آنها یی که تجمل خود را به رخ مردم می‌کشند خیلی خشمگین هستند و به طور حتم اگر ترف کیند شما را به پاسگاه پاپس

خواهند برد. آندره گفت: آه... هرگز خانم به پاسگاه پلیس نخواهد رفت. افسر جوان خنده‌ای کرد و گفت: اگر مایل نیستید به پاسگاه پلیس بروید، پس از شکافی که من بین مردم به وجود می‌آورم استفاده کنید و ناپدید شوید. خنده افسر جوان و لحن آخرین جملات او، به آن دو خانم فهمانید که افسر مزبور ناسزاهای مردم را که می‌گفتند آنها از طبقه اشراف و آرتیست اپرا هستند شنیده است و آن موقع، نمی‌شد راجع به علم کلام مباحثه کرد.

زن سالمند گفت: من معتقدم بهتر این است که اسب را به هیجان بیاوریم که جمعیت متفرق شوند و از این تفرقه استفاده کنیم و از اینجا برویم. افسر جوان گفت: هر کار که می‌کنید زودتر بکنید زیرا مردم از شنیدن زبان آلمانی ما خسته شدند و ممکن است عکس العمل خطرناکی نشان بدهند. خانم سالمند به زبان آلمانی به راننده سورتمه گفت: وبر... بلوس را به هیجان بیاور تا اشخاصی که اینجا هستند متفرق شوند. وبر گفت: خانم، بعد چه بکنم؟ خانم سالمند گفت: بعد، همین جا باش تا ما برویم. وبر گفت: اگر مردم سورتمه را بکلی شکستند وظیفه من چیست؟ زن سالمند گفت: بگذار مردم سورتمه را بشکنند و اعتراض نکن و فقط مواظب باش که به تو و در صورت امکان به بلوس آسیبی نرسد.

وبر عنان بلوس را به طرزی مخصوص تکان داد و آهسته پشت او را نیشگون گرفت و آن اسب عصبی مزاج چنان از جا جست که دو سه نفر را در طرفین خود به زمین انداخت و مردم که از این حرکت ناگهانی متوحش شده بودند به اطراف دویدند و زن سالمند به افسر جوان گفت: آقا، زود بازوی خود را به من بدهید که برویم و بعد به زن دیگر گفت: آندره، جرأت داشته باشید و بیایید.

افسر جوان بازوی خود را به زن سالمند تقدیم کرد و چند لحظه دیگر خانمها به راهنمایی آن افسر از پاله رویال خارج شدند و به میدان مجاور،

هك السر / ٩٧

که ایستگاه کالسه‌های کرایه بود رسیدند و يك هده راننده، بالا پوشهای کلفت را به خود پیچانده و روی کالسه‌های چرت می‌زدند و اسبها نیز سرها را پایین انداخته، با چشمهای نیم باز، انتظار داشتند که چه موقع آنها را به اصطبل برگردانند تا غذا بخورند و استراحت کنند.

در راه ورسای

بعد از خروج از پاله رویال، خانمها از خطر دور شده بودند معهذا افسر جوان، از بیم آنکه مبادا چند نفر از اشرار، خانمها را تعقیب کنند و با جمع آوری رجاله و هیاهو برای آنها تولید زحمت نمایند، بهتر آن دید که آنها را به وسیله کالسکه کرایه از آن حدود دور کند. به طوری که گفتیم رانندگان کالسکه های کرایه، در جای خود خوابیده بودند و به مناسبت ورودت هوا، توجهی به مسافری نداشتند و حال آن که در مواقع عادی، رانندگان کالسکه های عمومی، روی دست هم می روند و سعی می کنند که مسافرین را از یکدیگر بر بایند.

افسر جوان وقتی دید که صدای او نتوانست راننده ای را بیدار کند یکی از آنها را به شدت تکان داد و راننده سراسیمه بیدار شد و گفت:

در راه ورسای / ۶۹

ارباب، چه کار دارید؟... آقاچه فرمایشی دارید؟ افسر جوان گفت: این خانمها را باید به مقصد برسانید و بعد به زبان آلمانی از زن سالمند پرسید: خانم، کجا تشریف می‌برید؟ زن سالمند گفت: منزل ما در ورسای می‌باشد و ما باید به ورسای برویم.

راننده کالسکه زبان آلمانی را نمی‌دانست اما کلمه ورسای را فهمید و با وحشت گفت: آیا می‌خواهید به ورسای بروید؟ افسر جوان گفت: مگر چیز عجیبی است که تو این طور اظهار ترس می‌کنی؟ راننده گفت: ارباب، از اینجا تا ورسای آن هم در این یخ و برف آیا می‌دانید چقدر راه است. زن سالمند به زبان آلمانی گفت: در عوض به او کرایه خوبی خواهیم پرداخت. افسر جوان به زبان فرانسه به راننده گفت: کرایه خوبی به تو خواهند داد.

راننده که زیاد اطمینان نداشت که کرایه خوبی به او بدهند گفت: چقدر به من می‌دهید و برای اینکه مسجل کند که حق دارد کرایه بیشتری دریافت نماید گفت: شما می‌دانید که اگر من در این موقع به طرف ورسای حرکت کنم از آن طرف باید بدون مسافر و خالی مراجعت کنم. زن جوان یعنی آندره همچنان به زبان آلمانی به افسر جوان گفت: آیا يك لویی برای او کافی است؟ افسر جوان به راننده گفت: این خانمها برای رفتن به ورسای يك لویی به تو می‌دهند.

راننده که از این حرف خوشحال شد برای بازار گرمی گفت: بسیار خوب، ولی تصور نکنید که کرایه گرانی به من می‌دهید چون در این یخ-بندان اسبهای من زمین می‌خورند و ممکن است که ساق پای آنها بشکند و سقط بشوند. افسر جوان گفت: بر حسب مقررات پلیس که تا کس کالسکه-های کرایه را تعیین کرده از اینجا تا ورسای، برای رفتن و برگشتن باید در موقع شب، دوازده لیره کرایه بدهند ولی این خانمها به تو يك لویی می‌دهند

که دو برابر تا کس معمولی است.

زن سالمند به زبان آلمانی به افسر جوان گفت: آقا، چانه نزید، هرچه بخواهد به او می‌دهیم مشروط بر اینکه ما را به مقصد برساند. افسر جوان به همان زبان گفت: خانم، يك لویی نه فقط کافی است بلکه بیش از میزان کرایه معمولی اوست. بالاخره هر چیزی قیمتی و حسابی دارد و سپس به زبان فرانسه خطاب به راننده گفت: چرا از آن بالا پایین نمی‌آیی؟ پایین بیا و در را باز کن که خانمها سوار شوند.

راننده گفت: اول کرایه مرا بدهید تا بعد من به راه بیفتم. افسر گفت: از چه وقت رسم شده که مسافری کرایه خود را پیش بدهند؟ راننده گفت: من حق خود را می‌خواهم و میل دارم اطمینان داشته باشم که کرایه‌ام را گرفته‌ام. زن سالمند به زبان آلمانی گفت: اشکالی ندارد، کرایه او را پیش می‌دهیم و بعد دست در جیب خود کرد و پس از قدری جستجو آهسته به آندره گفت: من کیف خود را گم کرده‌ام و شاید در وسط جمعیت مفقود شده باشد، شما کرایه او را بردازید.

آندره هم یکی بعد از دیگری جیبهای خود را واری کرد و گفت: من هم پول ندارم و متوجه نبودم که باید با خود پول بردارم. زن سالمند گفت: درست واری کنید، شاید در یکی از جیبهای شما پول وجود داشته باشد. آندره دوباره جیبهای خود را واری کرد و نتوانست پول پیدا کند و از این بی‌پولی، او و زن سالمند خیلی ناراحت بودند زیرا مشاهده می‌کردند که افسر جوان مواظب آنهاست و راننده کالسه کرایه هم دهان فراخ خود را با تبسمی مسخره آمیز باز کرده و به زبان حال می‌گوید دیدید حق با من بود که می‌گفتم باید کرایه مرا پیش بدهید.

خانمها وقتی بکلی از به دست آوردن پول مأیوس شدند تصمیم گرفتند که به جای پول انگشتر یا جواهر دیگر را به راننده بدهند که نزد او تا

در راه ورسای / ۷۱

ورسای گرو باشد و افسر جوان برای اینکه اشکال خانمها را رفع کند و مانع از گرو گذاشتن جواهر آنها شود يك لویی از جیب بیرون آورد و به راننده داد. راننده لویی را گرفت و خوب نگاه کرد و وزن نمود و زیر دندان گذاشت و بعد از اینکه مطمئن گردید که طلا می باشد و قلب نیست درجیب قرار داد و از بالا پایین آمد و درب کالسکه را گشود و خانمها سوار شدند و بعد افسر جوان به راننده گفت: حالا، ای استاد کالسکهچی، مواظب باش که این خانمها را با سرعت و مخصوصاً با انسانیت به مقصد برسانی. راننده گفت: آقا، لازم به سفارش نیست و خود من بهتر از شما می دانم که خانمها را چگونه باید به مقصد رسانید. در حالی که افسر جوان و راننده مشغول صحبت بودند، خانمها درون کالسکه با هم صحبت می کردند و زن جوان گفت: خانم، نگذارید که این افسر از ما جدا شود. زن سالمند گفت: بودن او با ما لزومی ندارد زیرا کافی است که شما اسم و آدرس او را پرسید و فردا لویی او را با دو سطر به خط خودتان به عنوان تشکر برای او بفرستید.

آندره گفت: خانم، برای این موضوع نمی گویم، بلکه از این جهت می گویم او را دور نکنید که در راه با ما باشد زیرا در این موقع شب و راه ورسای و جاده پر از برف و یخ، اگر راننده بدرفتاری بکند یا سوء قصدی داشته باشد کسی از ما حمایت نخواهد کرد. زن سالمند گفت: ما نمره کالسکه را می دانیم و اگر راننده بدرفتاری بکند فردا تنبیه خواهد شد. آندره گفت: خانم، به فرض اینکه فردا شدیدترین مجازاتها را درباره او به موقع اجرا بگذارند برای امشب نتیجه نمی دهد و شما امشب به ورسای نخواهید رسید و آیا متوجه هستید که غیبت شما چه انعکاسی در ورسای تولید خواهد کرد. زن سالمند گفت: راست است.

در این موقع افسر جوان برای خدا حافظی سر فرود آورد که برود

ولی آندره به زبان آلمانی گفت: آقا، اجازه می‌دهید که دو کلمه دیگر به شما بگویم. افسر جوان از این برداشت غیرمنتظره متعجب شد ولی بدون اینکه ادب و نزاکت را ازدست بدهد گفت: بفرمایید. آندره به زبان آلمانی گفت: چون در این شب شما خیلی نسبت به ما ابراز خدمت کردید می‌خواهم درخواست دیگری از شما بکنم. افسر جوان گفت: بفرمایید.

آندره که همچنان آلمانی صحبت می‌کرد گفت: حقیقت این است که ما از این راننده که به طرز نامطلوبی با ما برخورد کرد می‌ترسیم و بیم داریم که در راه با ما بد رفتاری کند. افسر جوان گفت: من سفارش شما را به او کردم و در ضمن نمره او را هم به خاطر سپرده‌ام و اگر با شما بد رفتاری کرد فردا صبح به من اطلاع بدهید و به سختی مجازات خواهد شد.

آندره که تا آن موقع آلمانی صحبت می‌کرد فراموش کرد که باید به همان زبان صحبت کند و به زبان فرانسوی گفت: آقا، ما چطور می‌توانیم به شما اطلاع بدهیم در صورتی که اسم شما را هم نمی‌دانیم؟ افسر جوان با حیرت يك قدم عقب گذاشت و گفت: خانم، شما که با این فصاحت به زبان فرانسوی تکلم می‌کنید چرا مدت نیم ساعت مرا واداشتید به زبانی که زبان عادی من نیست صحبت کنم؟... تصدیق بفرمایید که این روش خوبی نیست.

زن سالمند فوراً به کمک دوست خود آمد و به زبان فرانسوی گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، و گرچه ممکن است ما خارجی نباشیم اما در وسط شهر و در يك کالسکه کرایه، از محیط خود دور افتاده‌ایم و شما مطلع‌تر و فهمیده‌تر از این هستید که متوجه نباشید که ما اکنون دچار يك وضع غیر-عادی شده‌ایم. شما در نظر ما افسری جوانمرد و نيك فطرت جلوه کرده‌اید و بنابراین درباره ما نیز به نیکی قضاوت نمایید و چون تا این لحظه ما از

خدمات شما برخوردار شده‌ایم بنابراین خدمت خود را به پایان برسانید و اگر اوقات شما مجال نمی‌دهد که خدمت دیگری به ما بکنید اجازه بدهید از شما تشکر کنیم و متکی به مساعدت دیگری بشویم.

جملات فصیح و لحن برآزنده آن زن اثری عمیق در افسر جوان نمود و گفت: خانم، من برای خدمتگزاری حاضریم. زن سالمند گفت: اگر چنین است پس شما هم سوار بشوید. افسر جوان گفت: آیا می‌گویید سوار کالسکه بشوم؟ زن سالمند گفت: بلی و تا ورسای با ما بیایید. افسر جوان بدون يك کلمه حرف سوار کالسکه شد و روی نیمکت مقابل نشست و در را بست و به راننده گفت: حرکت کن. کالسکه به راه افتاد و از خیابان‌های پاریس گذشت. افسر جوان روی نیمکت مقابل، جلوی خانم سالمند نشسته و دامن پالتوی خود را روی زانوهای گذاشته بود.

هیچ يك از مسافری سه گانه حرف نمی‌زدند و چون در داخل کالسکه هوا بر اثر تنفس و حضور آن سه نفر به تدریج گرم می‌شد عطری مطبوع، رفته رفته هوای داخلی کالسکه را اشباع می‌نمود و هرچه افسر جوان زیاده‌تر از آن عطر استشمام می‌کرد عقیده اولیه او راجع به آن دو خانم تغییر می‌یافت و این‌طور فکر می‌نمود که آن دو خانم که در ورسای سکونت دارند لابد برای يك ملاقات عاشقانه به پاریس آمده‌اند و اینك به طرف منازل خویش می‌روند و به طور حتم مثل زن بی‌اراده‌ای که خود را تسلیم مردی بیگانه می‌کند، اکنون پشیمان و شرم‌منده هستند.

ولی این فکر به يك اشکال برمی‌خورد و آن اینکه افسر جوان دیده بود که آن دو خانم با سورت‌مه شخصی حرکت می‌کنند و يك نوکر یا راننده هم پشت سورت‌مه بود و زن با اسم و رسمی که برای ملاقات عاشقانه می‌رود حتی الامکان می‌کوشد که دیگران او را نبینند، در صورتی که سورت‌مه بیش از هر چیز، يك زن را به نظر دیگران می‌رساند. در قبال این فکر، افسر

جوان به فکری دیگر افتاد و به خود گفت: اگر اینها زنهای حسابی و وزین هستند چرا يك پشيز پول ندارند و چطور می شود زنهای وزین بدون پول از خانه بیرون بیایند.

بعد افسر جوان، جواب این فکر را داد و در دل گفت: نداشتن پول دلیل بر این نمی شود که اینها بی سر و پا باشند و شاید پول آنها نزد نوکرشان باقی مانده است و يك آدم فقیر نمی تواند سوار يك چنین سورتیه ای بشود و بعد هم بدون هیچ تأثیر سورتیه را به رجاله واگذار نماید که درهم بشکنند. غیر از سورتیه، اسب آنها هم گران بها بود و من می دانم که آن اسب حداقل دو پست لویی قیمت دارد. ولی اینها که زنهایی شریف هستند چرا با دانستن زبان فرانسوی به آلمانی صحبت کردند؟ آیا يك آدم تربیت شده و اصیل، زبان ملی خود را رها می کند و در داخل کشور خود با يك زبان بیگانه تکلم می نماید؟ شاید چون نوکرشان آلمانی بوده آلمانی صحبت می کرده اند چون من از لهجه نوکر متوجه گردیدم که او اصلاً آلمانی است. من تصور نمی کنم که زنهای هر جایی بتوانند زبان فرانسوی را با این فصاحت و زبان آلمانی را با این سلاست صحبت کنند، مخصوصاً تقاضایی که خانم بزرگ تر، به زبان فرانسوی از من کرد نشان می داد که تقاضا کننده نه فقط زنی شریف و تربیت شده است بلکه عادت به فرماندهی دارد.

بعد از این تفکرات، افسر جوان شمشیر خود را طوری قرار داد که نه باعث اذیت خود او شود و نه زحمتی برای خانم ها فراهم نماید. به واسطه سکوت، رفته رفته افسر جوان فهمید که آن دو نفر زن به طور حتم نجیب و عفیف هستند چون محال است که يك دو نفر زن هر جایی، در يك کالسه که محل خلوتی است، آن هم هنگام شب، با مردی باشند و به وسیله صحبت های معنی دار و شوخی آن مرد را تحریک نکنند.

بعد از مدتی سکوت، زن بزرگ تر به زبان انگلیسی، به زن کوچک تر

در راه ورسای / ۷۵

گفت: دوست عزیز، این طور که کالسکه حرکت می کند ما هر گز به ورسای نخواهیم رسید و من یقین دارم که رفیق راه ما که شاید علی رغم میل خود با ما همراهی کرده خیلی کسل است. آندره به زبان انگلیسی جواب داد: خانم، اگر ما صحبتی هم بکنیم صحبت ما برای او قابل توجه نخواهد بود. زن بزرگتر گفت: من تصور می کنم که این شخص مرد شریفی است. آندره گفت: بلی خانم، من هم او را مردی شریف می بینم.

خانم بزرگتر گفت: اونیفورم افسری نیروی دریایی او هم مؤید این نظریه می باشد. آندره گفت: من راجع به اونیفورم اطلاعات کافی ندارم. خانم سالمند گفت: بلی، او افسر نیروی دریایی می باشد و من اطلاع دارم که تمام افسران نیروی دریایی از خانواده های قدیمی و شریف هستند و اونیفورم افسری نیروی دریایی هم خوب به او می آید.

آندره می خواست جوابی بدهد و شاید گفته خانم را تأیید نماید ولی افسر جوان به زبان انگلیسی گفت: از خانمها معذرت می خواهم که در صحبت آنها مداخله می کنم، ولی لازم است بگویم که من زبان انگلیسی را می دانم و لذا اگر خانمها می خواهند طوری صحبت کنند که من نفهمم بهتر این است که به زبان اسپانیایی صحبت نمایند زیرا من از این زبان بدون اطلاع هستم. خانم بزرگتر خندید و گفت: آقا، ما می خواستیم از شما بدگوی کنیم و شما خود متوجه این موضوع شدید و بعد از این اگر صحبتی داشته باشیم بهتر این است که به زبان فرانسوی صحبت کنیم. افسر نیروی دریایی گفت: از حسن ظن شما نسبت به خود تشکر می کنم و اگر وجود من مزاحم خانمهاست اجازه بدهید که مرخص شوم. خانم بزرگتر گفت: شما مزاحم ما نیستید و اگر این طور بود ما خود تقاضا نمی کردیم که قبول زحمت بکنید و با ما بیایید.

زن جوان تر گفت: ما نه فقط از شما تقاضا کردیم بلکه لازم شد که

اصرار هم بکنیم. افسر جوان گفت: خیلی معذرت می‌خواهم که تردید من سبب شد تا خانمها اصرار کردند که من با آنها بیایم ولی باید بدین نکته توجه بفرمایید که پاریس شهری عجیب است و در این شهر برای مردها و زنها دامها می‌گسترانند. زن سالمند گفت: ولابد آقا تصور کردند که ما دامی گسترده‌ایم؟ افسر جوان گفت: سوگند یاد می‌کنم که حتی يك لحظه این فکر به مخيلة من راه نیافت.

هنوز افسر جوان حرف خود را تمام نکرده بود که يك مرتبه کالسکه با يك تکان سخت متوقف شد. افسر جوان، درب کالسکه را گشود که ببیند برای چه کالسکه توقف کرده است. معلوم شد که یکی از اسبهای کالسکه زمین خورده و راننده مشغول بلند کردن اسب بود و افسر جوان هم به او کمک کرد تا اینکه اسب از زمین برخاست و راننده که از این کمک غیرمنتظره خوشوقت شده بود با فعالیت جدیدی اسبها را به حرکت درآورد.

بعد از این که افسر جوان به کالسکه مراجعت کرد، خانم سالمند با یکی دو سؤال علت توقف کالسکه را پرسید و بعد سکوت برقرار گردید و گویی باز شدن درب کالسکه، که سرما را وارد اطاق کرد، صحبت و صمیمیتی را که افسر جوان از آن لذت می‌برد منجمد نمود. به تدریج، احساس عجیب و لذت بخشی به افسر جوان دست داد. او نه فقط عطر خانمها را استشمام می‌کرد، بلکه آنها را می‌دید بدون اینکه چشم او آنها را ببیند و با آنها تماس حاصل می‌کرد بدون اینکه دست او آنها را لمس کند و مثل این بود که قسمتی از وجود او، یا تمام وجودش در کالبد آن دو نفر به تحلیل رفته است. با اینکه خیلی میل داشت که صحبت قطع شده را تجدید کند ولی می‌ترسید که چیزی بگوید زیرا نمی‌توانست چیزی بگوید که قابل گفتن باشد و در قبال آن زنها که احساس می‌نمود از طبقه‌ای مافوق طبقات عادی هستند راجع به آب و هوا و اوضاع جاری صحبت کردن او را كوچك و مبتذل

در راه ورسای / ۷۷

می نمود. وقتی که در پاریس سوار کالسکه شدند و او یک لویی به آن خانمها داد تصور می کرد که خدمت بزرگی درباره آنها انجام داده و آنان را رهین احسان خود نموده است، ولی در آن موقع می فهمید که او رهین احسان آنهاست زیرا اگر این واقعه پیش نمی آمد محال بود که او بتواند مدت دو سه ساعت در کالسکه با آنها بسر ببرد و عطر آنها را استشمام کند و با قوه فکر و تلقین، وجود خود را در وجود آنها مستهالک نماید، و چون در این دنیا هر نوع عاطفه و محبت و علاقه، ناشی از دو یا چند موج یا «سباله» نامریی است که باهم تماس حاصل می کنند، افسر جوان هم در آن شب، در معرض امواج نامریی بود که از آن دوزن جوان ساطع می شد و افسر جوان احساس می نمود که روح او وسعت می گیرد و آرزو دارد که همواره همین طور باشد و پیوسته آن دو زن جوان مقابل او بنشینند و او هم مقابل آنها قرار بگیرد و لوسکوت نماید، ولو جز با زبان بی زبانی احساسات و عواطف خود را به آنها نگوید.

بزرگترین و قوی ترین علاقه ها و عشق ها این طور به وجود می آید و آن کس که عاشق می شود زبان ساکت و خموش عشق را فصیح ترین زبانها می داند و به راستی هم همین طور است چون با زبان ساکت عشق و با تقاطع دو نگاه، که افسر جوان در آن شب از این قسمت محووم بود، چیزهایی گفته می شود که هنوز در جهان نویسنده و شاعری نتوانسته آن را توصیف نماید. يك وقت افسر جوان متوجه شد که خانمها آهسته باهم صحبت می کنند و گرچه نتوانست رشته صحبت آنها را تعقیب نماید لیکن دانست که در صحبت آنها کلماتی مثل دیر بودن وقت... درها... بهانه برای خروج... تلفظ می شود و در همین موقع کالسکه دوباره توقف کرد، ولی این مرتبه نه اسبی زمین خورده و نه چرخ شکسته بود بلکه بعد از سه ساعت راه پیمایی، بالاخره راننده توانست که مسافرین خود را به ورسای برساند و خیابانهای

خلوت و نیمه‌تاریک ورسای آشکار شد.

وقتی افسر جوان فهمید که به ورسای رسیده‌اند مبهوت شد چون هیچ انتظار نداشت که فاصله بین پاریس و ورسای در آن مدت قلیل پیموده شود زیرا مدت سه ساعتی که در راه بودند برای افسر جوان بیش از یک ربع ساعت جلوه ننمود. راننده کالسکه گفت: به مقصد رسیدیم، حالا در کجا پیاده می‌شوید؟ افسر جوان از خانمها پرسید: در کجا پیاده می‌شوید؟ خانم جوان تر گفت: در میدان سپه. افسر جوان به راننده گفت: برو به میدان سپه. راننده گفت: امیدوارم که انعام مرا فراموش نکنید زیرا بنا نبود که بعد از رسیدن به ورسای من به میدان سپه بروم. افسر جوان گفت: برو... انعام تو داده خواهد شد.

وقتی که باز کالسکه به حرکت درآمد افسر جوان به خود گفت: هر طور شده من باید حرف بزنم ولو اینکه مبتذل بگویم و لذا گفت: خانمها، خوشبختانه با وجود تاریکی و برف و یخ به سلامتی به مقصد رسیدید. خانم بزرگتر گفت: بلی، ولی ما بر اثر مساعدت شما امشب به مقصد رسیدیم و خانم جوان تر گفت: آقا، ما امشب خیلی به شما زحمت دادیم. افسر جوان گفت: خانم، خواهش می‌کنم که از این مقوله صحبت نکنید زیرا من این موضوع را بکلی فراموش کرده‌ام. خانم بزرگتر گفت: ولی ما هرگز این موضوع را فراموش نخواهیم کرد. لطفاً بگویید اسم شما چیست؟ افسر جوان گفت: خانم، آیا لزومی دارد که من اسم خود را بگویم؟ زن سالمند گفت: بدیهی است، مگر شما می‌خواهید یک لویی کرایه کالسکه را به ما ببخشید یا هدیه بدهید؟ افسر جوان فهمید که مفهوم این گفته چیست و دانست آن خانمها از کسانی نیستند که حاضر باشند برای یک لویی طلا منتهی را تحمل کنند و لذا گفت: حال که چنین است من خود را معرفی می‌کنم. اسم من کنت دو شارنی می‌باشد و به طوری که خود خانم اظهار

در راه ورسای / ۷۹

داشتند من افسر نیروی دریایی هستم. زن سالمند طوری کلمه شارنی را آهسته تکرار کرد که گویی می‌خواست بفهماند هرگز این اسم را فراموش نخواهد نمود و افسر جوان برای مزید معرفی گفت: اسم من جورج دوشارنی می‌باشد.

این مرتبه زن جوانتر کلمه جورج دوشارنی را زیر لب تکرار نمود و خانم سالمند پرسید: منزل شما کجاست؟ افسر جوان جواب داد: منزل من در پاریس، در هتل دوپرنس واقع در خیابان ریشلیو می‌باشد. کالسکه که به میدان سپه رسیده بود توقف نمود و خانم سالمند خود درب کالسکه را گشود و از آن فرود آمد و دست دراز کرد که آندره را پیاده کند. افسر جوان که دید خانمها عازم رفتن هستند گفت: خانمها، اجازه بدهید که بازوی خود را تقدیم کنم و راهنمای شما باشم زیرا شما هنوز به منزل نرسیده‌اید و میدان سپه خانه ندارد.

خانم سالمند گفت: آقا، از جا تکان نخورید! افسر دریایی با حیرت گفت: چطور از جاتکان نخورم؟ خانم سالمند گفت: همانجا در کالسکه باشید. کنت دوشارنی گفت: خانم، در این شب تاریک و در این خیابانهای خلوت آیا می‌خواهید به تنهایی به منزل بروید؟ خانم سالمند با خنده گفت: آقا، شما که چند ساعت قبل میل نداشتید که با ما مساعدت کنید چرا حالا بیش از اندازه مایل به مساعدت شده‌اید؟ کنت دوشارنی گفت: آخر... زن سالمند گفت: آقا، آخر ندارد... همان طوری که تا به حال جوانمرد و با نزاکت بودید بعد از این هم جوانمرد و با نزاکت باشید... آقای کنت دوشارنی، ما از صمیم قلب از شما متشکریم و چون جوانی شریف هستید لزومی ندارد از شما قول بگیریم.

کنت دوشارنی گفت: چه فوولی می‌خواستید بگیرید که اکنون لازم نمی‌دانید؟ خانم بزرگتر گفت: لزومی ندارد از شما قول بگیریم که درب کالسکه

رابدون پیاده شدن بیندید و به کالسکه چی بگوئید که به پاریس مراجعت کند، بدون اینکه نظری به طرف ما بیندازید. کنت دوشارنی با حیرت و تسلیم گفت: خانم، حق با شماست و قول دادن لزومی ندارد... و بعد يك لویی طلای دیگر در دست کالسکه چی گذاشت و گفت: به پاریس مراجعت کن. راننده که از فرط مسرت جان تازه ای گرفته بود گفت: گرچه اسب ها امشب از فرط خستگی خواهند مرد ولی بگذار بمیرند. کالسکه به حرکت درآمد و راه پاریس را درپیش گرفت و آن دو زن آن قدر آنجا ایستادند که کالسکه از نظر ناپدید گردید و آن وقت به طرف کاخ سلطنتی ورسای روانه شدند.

۵

قدغن

به محض اینکه خانمها به راه افتادند که به طرف کاخ سلطنتی بروند، زنگ کلیسا، ساعت یازده و سه ربع را نواخت و هر دو زن، با اضطراب گفتند: خدایا، بیش از يك ربع ساعت به نصف شب نداریم و زن جوانتر گفت: خانم، ملاحظه کنید درهای کاخ بسته است. زن سالمند گفت: آندره عزیز، به فرض اینکه درهای بزرگ کاخ باز بود ما از درهای بزرگ وارد نمی شدیم بلکه از درب عقب ورود می نمودیم... بیاید به طرف درب عقب برویم.

هر دو به طرف درب عقب رفتند و خانم سالمند که زودتر به آنجا رسید گفت: آندره، این در هم بسته است. آندره گفت: خانم، خوب است که در بزنیم. زن سالمند گفت: نه، بهتر است که «لوران» را احضار کنیم زیرا

من به او گفتم که ممکن است دیر بیایم و او منتظر من می باشد. آندره به در نزدیک شد و صدا زد: لوران... لوران... صدایی از پشت در گفت: کیست؟ زن جوان با وحشت، آهسته به خانم سالمند گفت: این صدای لوران نیست. خانم سالمند گفت: همین طور است و بعد خود او نزدیک شد و در زد و گفت: لوران کجاست؟

صدای خشنی جواب داد که لوران این جا نیست. زن جوان گفت: مقصود ما این است که در باز شود اعم از اینکه لوران باشد یا نه. صدای خشن جواب داد: این در باز نخواهد شد. آندره گفت: لوران همواره این در را باز می کرد... و شما هم باز کنید. صدای خشن گفت: من لوران را نمی شناسم و در را هم باز نمی کنم.

آندره گفت: شما که هستید؟ صدای خشن گفت: شما اول بگویید که هستید؟ با اینکه جواب دادن به این سؤال برای خانمها خیلی دشوار بود چون چاره نداشتند آندره گفت: ما زنهای ملازم علیا حضرت ملکه هستیم و منزل ما در کاخ است و اینک می خواهیم به منزل مراجعت کنیم. صدای خشن جواب داد: من یک سرباز سویس هستم و بر خلاف لوران در را به روی شما باز نمی کنم و شما باید پشت در بمانید.

از این جواب خانم سالمند از فرط خشم دست زن جوان را فشار داد و بعد گفت: آقا، من می دانم که شما مواظب هستید که دستوری را که به شما داده اند اجرا کنید و هر سرباز خوبی البته این کار را خواهد کرد ولی بروید و به لوران اطلاع بدهید که این جا بیاید. سرباز سویس^۱ گفت: من نمی توانم این کار را بکنم برای اینکه نمی توانم از پاسگاه خود خارج

۱. در گذشته بعضی از سکنه سویس در کشورهای دیگر و از آن جمله در فرانسه، به صورت سرباز اجیر می شدند و آنها را به نام خودشان سویس می خواندند. راجع به این موضوع در کتاب ژوزف بالسامو نیز توضیح داده شد - مترجم.

لدفن / ۸۴

شوم. زن سالمند گفت: یکی را بفرستید که به لوران اطلاع بدهد. سرباز گفت: من هیچ کس را ندارم که بفرستم به دیگری اطلاع بدهد. زن سالمند گفت: خواهش می‌کنم که به لوران بگویید که به اینجا بیاید.

سرباز باخشم گفت: چرا اینقدر حرف می‌زنید؟ بروید و در شهر مکانی را برای خوابیدن پیدا نمایید زیرا در ورسای مهمانخانه قحط نیست، من هم اگر بیرون سربازخانه بمانم و درهای سربازخانه را به روی من بسته باشند مکانی در شهر برای خود پیدا خواهم کرد و شبی در آنجا خواهم خوابید. زن سالمند گفت: اگر در را باز کنید به نفع شما تمام می‌شود زیرا من حاضرم که بیست لویی به شما بدهم. سرباز با لحن مسخره گفت: متشکرم، من نمی‌توانم بیست لویی بگیرم و ده سال گرفتار حبس و زنجیر باشم. زن سالمند گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که کسی شما را حبس و زنجیر نخواهد کرد و خود من شما را به درجه گروهبانی خواهم رسانید. سرباز گفت: ولی صاحب منصب من مرا تیرباران خواهد نمود. زن سالمند گفت: آخرین دستور را که به شما داده که در را باز نکنید؟ سرباز گفت: این دستور از شاه است. خانمها وحشت زده نظری به یکدیگر انداختند و زن جوان گفت: خدایا... این چه دستور خطرناکی است! خانم سالمند گفت: گرچه لوران پشت این در نیست ولی شاید پشت درهای دیگر بتوانیم او را پیدا کنیم. زن جوان گفت: خانم، چون این در بسته است لابد درهای دیگر نیز همین طور بسته می‌باشد. خانم سالمند گفت: آندره، حق با شماست و واقعاً شاه، عمل نفرت‌انگیزی کرد که درها را به روی ما بست.

درب عقب، از چوب بلوط جنگلی در وسط دیواری قطور به وجود آمده بود و در را در انتهای قطر دیوار کار گذاشته بودند و در نتیجه سردر و طاقی کوچکی احداث شد و چون در طرفین آن طاق دو نیمکت سنگی بود خانم سالمند روی یکی از آنها نشست و آندره هم در کنار او قرار گرفت و هر دو

بسیار مضطرب بودند.

از زیر در، يك نوار باریك از روشنایی چراغ به خارج می‌تاید و صدای قدم‌های سنگین سربازی که پشت در، نگهبانی می‌کرد به گوش خانمها می‌رسید و خانمها می‌دانستند که بین آنها و مسکن امن و راحت، فقط آن قطعه از چوب بلوط مانع و رادع است. در آن طرف چوب بلوط، برای خانمها امنیت و فراغت و در این طرف وحشت و اضطراب و رسوایی وجود داشت. خانم سالمند آهسته به زن جوان گفت: من از فردا می‌ترسم، زیرا فردا اگر بدانند که ما در تمام شب بیرون بوده‌ایم رسوایی بزرگی به وجود خواهد آمد.

زن جوان گفت: خانم، ولی شما می‌توانید حقیقت را بگویید و ثابت کنید که درهای کاخ را عمداً به روی شما بستند. زن سالمند گفت: ولی آیا کسی هست که باور کند چون درهای کاخ بسته بود ما نتوانستیم مراجعت کنیم. زن جوان گفت: البته که باور می‌کنند زیرا هرچه شما بفرمایید متکی به دلیل است و دیگر اینکه این نگهبان تا صبح در این‌جا نگهبانی نخواهد کرد و او را عوض خواهند نمود و سربازی دیگر جای او را خواهد گرفت و شاید نگهبان بعد، مثل این یکی، این قدر سخت گیر نباشد.

هر چه زن سالمند زیاده‌تر مضطرب می‌شد، زن جوان بیشتر اظهار امیدواری می‌نمود که خانم بزرگتر را تسلی بدهد و از تشویش او بکاهد. زن سالمند گفت: من از چیز دیگری هم می‌ترسم و آن این است که شبها مخصوصاً بعد از نصف شب، نگهبانان گشت اطراف کاخ در خارج حرکت می‌کنند و اگر آنها ما را در این وضع ببینند ما از فرط رسوایی و شرمساری تلف خواهیم شد و من تردید ندارم که این واقعه مربوط به يك توطئه است و درهای کاخ را فقط برای این که من نتوانم امشب به کاخ مراجعت کنم بسته‌اند.

در همین موقع صدای پایی شنیده شد که به کاخ سلطنتی نزدیک می-گردید و عابر مزبور تصنیفی را با صدای متوسط، یعنی نه بلند و نه آهسته، ترنم می نمود ولی خانمها صدای او را می شنیدند و به محض اینکه زن سالمند صدای مزبور را شنید بازوی آندره را گرفت و گفت: آیا این صدا را می شناسید؟ آندره گوش داد و گفت: خانم، این صدا به نظرم خیلی آشنا می آید. زن بزرگتر گفت: آه... بدون تردید خود اوست... و لذا حتماً ما را از این وضع خطرناک نجات خواهد داد. آندره گفت: خانم، این صدادر گوش من خیلی شبیه به صدای والاحضرت کنت دارتوا^۱ است.

زن سالمند گفت: بلی، خود اوست و چند لحظه بعد صاحب صدا که جوان بود و پالتوی کافتی در برداشت وارد سر در شد و بدون اینکه متوجه خانمها شود به طرف در رفت و بانگ زد: لوران... لوران... زن سالمند دست خود را روی شانه آن جوان گذاشت و گفت: برادر، آیا شما هستید؟ جوان روی خود را برگردانید و تا آن خانمها را دید با حیرتی زیاد گفت: آه... آیا علیاحضرت ملکه را می بینم... و بعد يك قدم عقب رفت و کلاه خود را برداشت و سر فرو آورد.

ملکه گفت: آهسته تر صحبت کنید، صدای شما راقراول می شنود. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، شب بخیر، به نظرم که تنها نیستید؟ ملکه گفت: همینطور است و او دوشیزه آندره دو تاورنی است. کنت دارتوا که آندره را می شناخت گفت: مادموازل، شب بخیر. آندره طرفین مانتوی خود را گرفت و تواضع کرد. برادر شاه گفت: علیاحضرتا، آیا می خواهید از کاخ خارج شوید؟ ماری آنتوانت ملکه فرانسه گفت: برعکس، ما می خواهیم وارد کاخ بشویم اما در باز نمی شود.

۱. کنت دارتوا برادر لویی شانزدهم و لذا برادر شوهر ملکه بود. در کتاب ژوزف بالسامو هم آلکساندر دوما از این شخص نام برده است - مترجم.

برادر شاه گفت: مگر لوران را صدا نزدیدی؟ ملکه گفت: چرا! برادر شاه گفت: پس چرا در را باز نکردند؟ ملکه گفت: اگر شما هم قدری لوران را صدا بزنید متوجه خواهید شد که چرا در باز نمی‌شود. آندره گفت: شاید وقتی که والاحضرت، لوران را صدا زدند در را به روی والاحضرت بگشایند. کنت دارتوا به در نزدیک شد و در را کوبید و بانگ زد: لوران... لوران... نگهبان سویس گفت: باز در می‌زنید و باز فریاد می‌زنید... اگر این همه قیل و قال کنید من مجبورم افسر خود را صدا بزنم و به اینجا بیآورم. برادر شاه حیرت‌زده روی خود را برگردانید و گفت: علیاحضرتا، این کیست؟ ملکه گفت: این يك سرباز سویس است که به جای لوران او را در اینجا گماشته‌اند. برادر شاه گفت: چه کسی او را اینجا گماشته؟ ملکه گفت: شاه! کنت دارتوا با تعجب زیاد گفت: شاه او را اینجا گماشته است؟ ملکه گفت: خود او اینطور می‌گوید. کنت دارتوا گفت: دستور او چیست؟ ملکه گفت: دستور او این است که در را به روی ما باز نکند. برادر شاه گفت: اگر این‌طور است باید متوسل به حلال مشکلات شد. ملکه گفت: ما حاضر بودیم که به او پول بدهیم ولی قبول نکرد. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، می‌خواستید به او درجه بدهید. ملکه گفت: درجه هم دادیم و قبول ننمود.

کنت دارتوا گفت: حال که چنین است فقط يك وسیله باقی می‌ماند. ملکه گفت: کدام وسیله؟ کنت دارتوا گفت: وسیلهٔ مزبور این است که من پشت این در هیاهو بکنم. ملکه گفت: برادر عزیز، هیاهو خوب نیست زیرا همه ما را خواهند شناخت. برادر شاه گفت: هیچ کس شما را نخواهد شناخت... علیاحضرتا، شما برخیزید و به اتفاق مادموازل دوتاورنی کنار بروید تا من در بزنم و هیاهو بکنم و به محض اینکه خواستند در را بگشایند در عقب من قرار بگیرید و همین که من راه را باز کردم شما وارد خواهید شد.

خانمها کنار رفتند و برادر شاه چنان در راه باد لگد و ضربات قبضه شمشیر گرفت و طوری هياهو كرد كه نگهبان گفت: حال كه چنين است من مجبورم كه افسر مافوق خود را صدا بزنم. كنت دارتوا گفت: زود باش او را صدا بزن... من هم غير از اين چيزى نمى خواهم. وقتى افسر آمد، سرباز سويس شرح واقعه را به او گزارش داد و گفت: اينها كه يك مرد و دو زن هستند به زور مى خواهند وارد كاخ شوند. كنت دارتوا گفت: ما به زور نمى خواهيم وارد كاخ شويم، ما مى خواهيم وارد منزل خود بشويم براى اينكه منزل ما در كاخ است.

افسر گفت: آقا، ممكن است كه منزل شما در كاخ باشد ولى قدغن كرده اند كه در راه به روى هيچ كس نگشاييم. كنت دارتوا گفت: چه كسى قدغن كرده كه در راه باز نكنيد؟ افسر جواب داد: شاه! كنت دارتوا گفت: شاه اگر قدغن كرده براى ما نيست زيرا شاه هرگز قدغن نمى كند كه از ورود افسرى كه مسكن او در كاخ است ممانعت كنند. افسر گفت: آقا، من نمى توانم به منظور باطنى شاه پي ببرم كه چرا قدغن كرد يا نكرد... وظيفه من اجراى دستور اوست.

كنت دارتوا گفت: درجه شما چيست؟ افسر جواب داد: من ستوان هستم. كنت دارتوا گفت: آقاى ستوان اقلاً قدرى لاي در راه باز كنيد كه ما مجبور نباشيم از پشت در با يكديگر صحبت كنيم. ستوان گفت: آقا به من دستور داده اند كه در راه به هيچ وجه و به روى هيچ كس باز نكنم و اگر شما همانطور كه مى گوييد افسر هستيد لابد مى دانيد كه امر نظامى يعنى چه. كنت دارتوا گفت: من يك سرهنگ هستم. ستوان گفت: سر كار سرهنگ، من از شما معذرت مى خواهم ولى دستورى كه به من داده اند استثناء ناپذير است. كنت دارتوا گفت: اين قدغن مربوط به يك شاهزاده نيست و يك شاهزاده نبايد پشت در معطل بماند و من شاهزاده هستم.

ستوان گفت: حضرت والا، من بسیار متأسفم که این امر را اجرا می‌کنم ولی دستور دارم که به روی يك شاهزاده هم در را نگشایم. کنت دارتوا با خشم گفت: آیا شاه به شما دستور داده که برادرش را به خانه خود راه ندهید؟ من کنت دارتوا هستم و بدانید که لجاجت امشب شما برایتان خیلی گران تمام خواهد شد. ستوان گفت: والاحضرتا، خداوند گواه است که من حاضرم در موقعی غیر از این شب، خون خود را در راه والاحضرت بریزم و جان خود را فدا نمایم، لیکن در این شب نمی‌توانم در را بگشایم برای اینکه شاه به خود من دستور داده است که هر گاه خود او، بعد از ساعت یازده بخواهد وارد کاخ شود من در را به روی او نگشایم. والاحضرتا، من عاجزانه‌ترین معذرت‌های خود را تقدیم والاحضرت می‌کنم ولی من يك سربازم و چاره ندارم جز اینکه امر شاه را اطاعت بکنم و حتی اگر علیاحضرت ملکه در این موقع پشت در باشد و از سرما بلرزد من در را به روی او باز نخواهم کرد.

ستوان این را گفت و با احترام خدا حافظی کرد و رفت و سرباز سویس وقتی که فهمید برادر شاه پشت در است چنان وحشت کرد که هر گاه کنت دارتوا گوش را به در می‌چسباند شاید صدای ضربان قلب او را می‌شنید. ملکه گفت: افسوس که ما امشب محو شدیم. کنت دارتوا گفت: آیا در کاخ می‌دانند که شما خارج شده‌اید و بیرون هستید؟ ملکه گفت: من اطلاعی در این خصوص ندارم.

کنت دارتوا برای اینکه به ملکه تسلی بدهد گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم که شاه این قدغن را برای من، یعنی علیه من صادر کرده است زیرا شاه می‌داند که من شبها خیلی دیر به کاخ مراجعت می‌کنم و زن من هم شاید به شاه شکایت کرده که من بعضی از شبها خیلی دیر می‌آیم و به همین جهت شاه قدغن نمود که بعد از ساعت یازده در را به روی من باز

نکنند. ملکه گفت: برادر عزیز، از اظهارات شما که می‌دانم برای تسلیت من گفته شد متشکرم ولی من می‌دانم که منظور شاه از این قدغن فقط جلوگیری از ورود من است. برادر شاه گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی‌کنم که اینطور باشد برای اینکه شاه خیلی شما را محترم می‌شمارد.

ملکه گفت: در هر حال ما امشب پشت در باید بمانیم و این واقعه فردا صبح يك رسوایی بزرگ و فراموش نشدنی و غیرقابل جبران تولید خواهد نمود و من می‌دانم که این کار دشمن من است زیرا من نزد شاه يك دشمن بزرگ دارم. کنت دارتوا گفت: حال که شما نزد شاه يك دشمن بزرگ دارید ما هم امشب کاری خواهیم کرد که دشمن شما فردا از فرط غصه، یعنی غصه ناشی از عدم موفقیت نقشه او بیمار شود. ملکه گفت: هر کار می‌کنید زودتر بکنید برای اینکه اگر نگهبانان گشتی بیایند و ما را در اینجا ببینند خیلی بد خواهد شد. کنت دارتوا گفت: اطاعت می‌کنم و گرچه برادر من خود را يك دانشمند می‌داند ولی من امشب نقشه او را باطل خواهد نمود.

ملکه گفت: آه... شما هم برادر عزیز تصدیق می‌کنید که کنت دو پروونس برادر شما، بامن دشمن است. کنت دارتوا گفت: بلی علیاحضرتا، زیرا برادر من کنت دو پروونس، با هر چیزی که قابل دوست داشتن باشد خصومت دارد و این خصومت نسبت به جوانی و زیبایی و اشیاء دوست داشتنی در وجود او فطری است. ملکه گفت: برادر عزیز، آیا شما راجع به قدغن امشب اطلاعاتی دارید؟ کنت دارتوا گفت: بلی، تا اندازه‌ای اطلاع دارم، اینک بیایید برویم که هم از شر سرما آسوده بشویم و هم از شر گشتی‌ها که ممکن است سر برسند.

ملکه گفت: کجا می‌خواهید بروید؟ کنت دارتوا گفت: من شما را به جایی می‌برم که گرم باشد و بتوانید استراحت کنید و ضمناً در راه شرح قدغن امشب را برای شما حکایت خواهم کرد. علیاحضرتا، اجازه بدهید که

بازوی خود را تقدیم کنم و شما هم مادموازل دوتاورنی بازوی دیگر مرا بگیرید و به راه بیفتیم. خانمها به اتفاق کنت دارتوا به راه افتادند و ملکه گفت: خوب... آقای کنت... قرار بود که شما در راه شرح قدغن امشب را برای ما حکایت کنید.

کنت دارتوا گفت: امشب، شاه در اطاق تحریر خود نشسته بود و راجع به جغرافیا صحبت می کرد و تمام صحبتهای او بر محور طول و درجات و دقایق و ثانیه های خط استوا دور می زد و همان طور که در فکر هارون الرشید و وزیر او جعفر نبود به شما هم فکر نمی کرد. ملکه گفت: من امروز به طرف پاریس حرکت کرده بودم. کنت دارتوا گفت: من در اطاق شاه بودم و با بی صبری انتظار می کشیدم که صحبت شاه تمام شود و ما را مرخص نماید زیرا می خواستم بیرون بروم.

صحبت کنت دارتوا که به اینجا رسید گفت: اینک بیچید به طرف دست چپ. ملکه گفت: ما را به کجا می برید؟ کنت دارتوا گفت: در همین نزدیکی مکانی است که برای سرپناه يك شب مفید می باشد. شما هم مادموازل دوتاورنی مواظب باشید که در بیست قدمی اینجا يك تل برف وجود دارد که اگر احتیاط نکنید زمین خواهید خورد. به هر حال وقتی که شاه برای تازه کردن نفس از صحبت کردن باز ایستاد برادرم کنت دوپروونس به شاه گفت: من میل دارم امشب احتراماتم را به علیاحضرت ملکه تقدیم کنم. ملکه که کنار کنت دارتوا راه می رفت گفت: آه... آه...

کنت دارتوا گفت: شاه بعد از شنیدن این حرف جواب داد که ملکه در منزل خود می باشد. کنت دوپروونس گفت: من تصور می کنم که ملکه به طرف پاریس رفته است. شاه گفت: نه، ملکه در منزل خود می باشد. کنت دوپروونس گفت: اگر ملکه در منزل خود می باشد برای چه مرا پذیرفت زیرا من هم اکنون از منزل ملکه می آیم؟ آن وقت من دیدم که

ابروهای شاه به هم نزدیک شد و شاه به فکر فرو رفت و سپس ما را مرخص کرد و گویا بعد از مرخص کردن ما کسب اطلاع نمود و متوجه شد که شما در منزل خود نیستید و یا اینکه بدون کسب اطلاع، فقط برحسب گفته کنت دوپروونس دستور داد که بعد از ساعت یازده درهای کاخ را نگشایند.

ملکه گفت: امشب شاه دستور بسیار بدی صادر کرد. کنت دارتوا گفت: من تصدیق می‌کنم که دستور بدی صادر نموده ولی ما هم به مقصود رسیدیم. کنت دارتوا مقابل خانه‌ای توقف کرد و ملکه گفت: آیا همین خانه مقصد شماست؟ کنت گفت: بلی، آیا از این خانه بدتان می‌آید؟ ملکه گفت: نه و فقط از این بیم دارم که آدمهای شما در این خانه مرا ببینند. کنت دارتوا گفت: مطمئن باشید که هیچ کس در این خانه شما را نخواهد دید و دست را روی چکش گذاشت.

ملکه گفت: برادر عزیز، خواهش می‌کنم در نزنید. کنت گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که کسی شما را نمی‌بیند و بعد دست چپ خود را نیز روی چکش گذاشت و به جای اینکه در بزند به طرزی مخصوص دو سه مرتبه آن را پیچاند و درب خانه، آهسته باز شد بدون اینکه هیچ کس آن را باز کرده باشد. ملکه نتوانست از ابراز وحشت خودداری کند و نظری به آندره انداخت که ببیند او چه می‌گوید.

کنت دارتوا گفت: خانم، متوحش مباشید. من به شما اطمینان می‌دهم که در این خانه هیچ کس شما را نخواهد دید. ملکه مانند کسی که يك مرتبه خود را در آب سرد می‌اندازد به سرعت وارد خانه شد و در قفای او آندره و آنگاه کنت دارتوا وارد منزل شدند و کنت آهسته در را بست و خانمها دیدند در يك سرسرا شبیه به هشتی قرار دارند که گرچه كوچك می‌باشد ولی خیلی زیبا است.

قسمت پایین دیوارهای هشتی را با سنگ مرمر و قسمت‌های فوقانی

و سقف را با موزاییک ساخته بودند. هشت ستون از موزاییک که قسمت تحتانی آنها مرمر بود در هشت گوشه هشتی به نظر می‌رسید و روی هر ستون يك سبد بزرگ پر از گل، با صره را لذت می‌بخشود، خاصه آنکه در آن فصل زمستان، گل، همه جا وجود داشت. خانمها همین که وارد هشتی شدند علاوه بر رایحه گل‌ها، احساس حرارت کردند و معلوم بود که در خانه کانون آتشی وجود دارد که حرارت آن به هشتی سرایت و آنجا را گرم می‌کند. مشاهده آن هشتی زیبا و حرارت ملایم آنجا، اضطراب خانمها را تخفیف داد و ملکه گفت: باید تصدیق کرد که اینجا سرپناه خوبی است، ولی برادر عزیز، مشروط بر اینکه تمام خدمه خود را از این خانه دور کنید.

کنت گفت: دور کردن خدمه این خانه اشکال ندارد. بعد از این حرف، کنت دارتوا زنگی را به صدا درآورد و انعکاس صدای زنگ در خانه پیچید و ملکه گفت: کنت، آیا شما همین طور آدمهای خود را از اینجا دور می‌کنید؟ در همه جا زنگ را برای احضار آدمها می‌زنند. کنت دارتوا گفت: چون من فقط يك مرتبه زنگ زدم آدمهای من فهمیدند که به هیچ بهانه نباید به این طرف بیایند و اگر دو مرتبه زنگ می‌زدم آن وقت می‌فهمیدند که من با آنها کار دارم و یکی از آنها می‌آمد. اینک علیاحضرتا، چون این سرسرا جایی برای نشستن و استراحت ندارد بفرمایید به طبقه فوقانی تشریف ببرید. ملکه به آندره گفت: باید اطاعت کرد زیرا این خانه در نظر من مکانی امن جلوه می‌کند. کنت دارتوا برای راهنمایی جلو افتاد و ملکه در قفای او بالا رفت و آندره هم ملکه را تعقیب کرد و صدای پای آنها روی پله‌ها شنیده نمی‌شد برای اینکه پلکان با يك فرش کلفت مفروش بود.

بعد از ورود به طبقه فوقانی، شاهزاده دارتوا دری را کشید و گفت: علیاحضرتا، اینجا آپارتمان شماست. آپارتمان کوچک مرکب از يك اتاق انتظار و يك «بودوار» و يك خوابگاه و يك اتاق غذا خوری بود و هریک

از اطاقها يك نوع مبل و تزیینات داشت. اطاق انتظار را با مبل آکاژو تزیین کرده بودند و بودوار دارای تزیینی از کشمیر سفید رنگ بود و اطاق آبی رنگ به نظر می‌رسید و در يك بخاری دیواری از مرمر آتشی که در آن فصل زمستان لذت می‌بخشید می‌سوخت و يك چلچراغ دوازده شاخه اطاق را روشن می‌کرد.

ملکه وارد بودوار شد و روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست و شاهزاده گفت: علیاحضرتا، اینجا منزل خصوصی من است و من هر وقت که بخواهم تنها باشم به اینجا می‌آیم. ملکه تبسم معنی‌دار کرد و گفت: برادر عزیز، آیا واقعاً هر وقت که بخواهید تنها باشید به اینجا می‌آید؟ کنت گفت: آری علیاحضرتا و برای اینکه دروغ نگفته باشم عرض می‌کنم که اغلب در این خانه تنها هستم. ملکه گفت: حالا من می‌فهمم که برای چه کنتس دارتوا خانم شما گاهی از اوقات مضطرب می‌شود.

شاهزاده گفت: ولی علیاحضرتا، اگر امشب خانم من اضطراب داشته باشد اضطراب او بدون اساس است. ملکه گفت: البته امشب همین‌طور می‌باشد ولی شبهای دیگر چطور؟ آیا شبهای دیگر هم اضطراب کنتس دارتوا بدون اساس است؟

شاهزاده گفت: علیاحضرتا، هر کس يك مرتبه بدون اساس و علت مضطرب شود در دفعات دیگر نیز بدون جهت مضطرب می‌گردد. ملکه که صحبت راجع به این موضوع را کافی می‌دانست و متوجه بود که زنی جوان، در خانه مردی جوان، نباید بیش از این راجع به این مسئله صحبت کند و لو آن مرد برادر شوهر او باشد گفت: برادر عزیز... بدون رودربایستی من می‌گویم که خیلی خسته هستم... و این طفلک هم (خطاب به آندره) از فرط خستگی نمی‌تواند بر سر پا بایستد. آندره، من به شما اجازه می‌دهم که بنشینید و حتی اجازه می‌دهم که بخوابید زیرا بدون شك، برادرم، امشب این

آپارتمان را به ما واگذار خواهد کرد.

شاهزاده گفت: بدیهی است و شما امشب در این خانه کاملاً آزاد و بدون مصدع خواهید بود. ملکه گفت: اگر ما بخواهیم شما را صدا بزنیم چه باید بکنیم؟ شاهزاده گفت: علیاحضرتا، شما احتیاج ندارید که مرا صدا بزنید زیرا هر چه بخواهید، و تمام وسایل زندگی در این خانه هست و میز غذا هم در اطاق غذاخوری آماده می‌باشد و اگر مادموازل دوتاورنی بخواهند قبل از خوابیدن غذایی صرف کنند در آنجا يك سالاد و يك سوپ و يك جوجه و گیلای شراب خواهند یافت و برای علیاحضرت هم که میوه را دوست می‌دارید میوه در آن اطاق به دست می‌آید. ملکه گفت: و البته خدمه خانه هرگز به این آپارتمان نخواهند آمد و برای آوردن و بردن اغذیه قدم به اینجا نخواهند گذاشت. شاهزاده گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید تا وقتی که در این خانه تشریف دارید کسی را نخواهید دید.

ملکه گفت: برای بازگشت به کاخ چه باید بکنیم؟ شاهزاده گفت: علیاحضرتا، امشب از بازگشت به کاخ صرفنظر فرمایید برای اینکه تمام درها تا ساعت شش صبح بسته است ولی ساعت شش صبح بر طبق معمول درهای کاخ باز می‌شود و اگر علیاحضرت يك ربع به ساعت شش صبح، از اینجا حرکت کنید در ساعت شش وارد کاخ خواهید شد و مستقیم به آپارتمان خود تشریف خواهید برد و خواهید خوابید و کسی هم از غیبت علیاحضرت مستحضر نخواهد گردید، ضمناً در اشکافهای این اطاق لباس و توری صورت و حتی ماسك هست و شما می‌توانید بکلی لباس و شکل خود را تغییر بدهید تا هیچ کس هنگام ورود به کاخ علیاحضرت را نشناسد. ملکه گفت: خود شما چه می‌کنید؟ کنت گفت: شما برای من مضطرب مباشید و من از منزل خارج خواهم شد. ماری آنتوانت گفت: برادر عزیز، پس ما شما را از خانه خودتان بیرون می‌کنیم؟ کنت گفت: علیاحضرتا، شما

بهرتر از من می‌دانید که پسندیده نیست که من و هلیا حضرت در يك خانه بخوایم. ملکه از این ادب و نزاکت برادر شوهر، خوشش آمد و گفت: برادر عزیز، از صمیم قلب متشکرم ولی بالاخره شما نمی‌توانید که در خیابان بخواید. کنت دارتوا گفت: من يك خانه دیگر در ورسای دارم که عیناً مثل این خانه است و هر شب برای پذیرایی من آماده می‌باشد و لذا امشب به خانه شماره دو می‌روم و می‌خواهم. ملکه خنده کنان و مثل اینکه مخاطب او آندره می‌باشد گفت: نگاه کنید، با داشتن این خانه، برادر من می‌گوید که اضطراب خانم او بدون اساس است... و سپس با شوخی نمکینی اضافه کرد: اگر من این موضوع را به خانم شما نگفتم.

شاهزاده با همان شوخی جواب داد: اگر شما به خانم من این موضوع را اطلاع بدهید من هم واقعه امشب را به شاه اطلاع خواهم داد. ملکه گفت: اگر اینطور است بهتر اینکه صلح کنیم... خوب برادر عزیز... فردا ما برای خروج از این خانه چه باید بکنیم؟ کنت دارتوا گفت: فردا قبل از ساعت شش با لباس مبدل درب خانه را که می‌دانید کجاست باز کنید و بعد آن را در قفای خود ببندید. ملکه گفت: گشودن در آیا زحمتی ندارد؟ کنت گفت: به هیچ وجه زیرا در قفل نیست و لذا از داخل باز می‌شود ولی وقتی که خارج شدید و آن را بستید قفل خواهد شد.

بعد از این حرف، شاهزاده از خانمها خداحافظی کرد و رفت و آندره درب آپارتمان را در قفای او بست و بعد از اینکه ملکه و آندره در اطاق غذاخوری غذای ساده و سبکی صرف کردند خوابیدند.

۶

منزل ملکه

صبح روز دیگر، لویی شانزدهم پادشاه فرانسه، با لباسی ساده یعنی بدون علایم سلطنت و بی آرایش و تقریباً همانطور که از خواب بیدار شده بود به طرف آپارتمانهای مخصوص ملکه رفت و درب اطاق انتظار ملکه را کوبید. زنی که هنگام خدمت و کشیک او بود آهسته در را نیمه باز کرد و تا چشمش به شاه افتاد گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه هنوز از خواب بیدار نشده اند. شاه حرکتی کرد که وارد اطاق شود ولی زن مزبور از سر راه شاه دور نشد. شاه که دید آن زن در را باز نمی کند و از سر راه او دور نمی شود با قدری خشونت گفت: مگر نمی بینید که من می خواهم عبور کنم؟

زن گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه در حال استراحت هستند و

منزل ملکه / ۹۷

هنوز موقع بیداری ایشان نرسیده است. شاه به تندی گفت: به شما می گویم کنار بروید و راه بدهید... زن ناچار کنار رفت و شاه از اطاق انتظار و سالون کوچک ملکه گذشت و نزدیک اطاق خواب رسید. در آنجا خانم «میزی» اطاقدار اول ملکه نشسته بود و کتاب دعای کوچکی را در دست گرفته، آهسته دعا می خواند.

خانم میزی تا شاه را دید کتاب دعا را روی میز گذاشت و از جا برخاست و سر فرود آورد و با صدایی آهسته گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت هنوز مرا احضار نفرموده اند. شاه با لحنی تردید آمیز گفت: آیا راست می گویند؟ خانم میزی گفت: اعلیحضرتا، اکنون ساعت شش و نیم است و علیاحضرت قبل از ساعت هفت مرا احضار نمی فرمایند. شاه گفت: آیا شما یقین دارید که ملکه روی تخت خواب خود می باشد و آیا یقین دارید که در خواب است؟ خانم میزی گفت: اعلیحضرتا، من یقین ندارم که علیاحضرت در خواب باشند ولی یقین دارم که روی تخت خواب خودشان می باشند.

شاه با تردید پرسید: آیا به راستی ملکه در بستر خود می باشد؟ خانم میزی گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه که این حرف را باور نمی کرد دستگیره در را تکان داد و وارد خوابگاه شد. اطاق خواب ملکه در آن موقع تاریک بود زیرا تمام پنجره ها را بسته و پرده ها را مقابل پنجره ها قرار داده بودند. خوابگاه ماری آنتوانت اطاق وسیعی به شمار می آمد که در یک طرف آن تخت خواب بزرگ سلطنتی تقریباً نصف یک ضلع را اشغال کرده بود.

بالای تخت خواب، تاج سلطنتی در وسط روبان هایی مروارید دوز، هر کسی را که وارد آن اطاق می گردید غیر از شاه، وادار به احترام می نمود. از بالای تخت خواب که تا بسترده متر ارتفاع داشت پرده های حریر سفید مزین به گل زنبق، یعنی علامت سلطنتی فرانسه آویخته شده، از چهار طرف تخت خواب را در بر می گرفت. در گوشه ای از آن خوابگاه وسیع، یک چراغ

خواب قرار داشت که روشنایی آن نمی‌توانست تاریکی اطاق را از بین ببرد و چراغ خواب را طوری قرار داده بودند که بستر بکلی تاریک باشد. شاه قدری ایستاد ولی به واسطه تاریکی اطاق نتوانست ببیند که آیا کسی روی بستر خوابیده یا نه و به همین جهت با قدمهای سریع به طرف تخت خواب رفت و ناگهان صدای ملکه بلند شد و گفت: خانم میزری، شما چقدر پرس صدا هستید... چرا مرا از خواب بیدار کردید؟ شاه که منتظر نبود ملکه را روی بستر ببیند یکسره خورد و گفت: خانم میزری نیست بلکه من هستم. ملکه سر را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: آه اعلیحضرتا، این شما هستید؟ و بعد آهسته از روی بستر برخاست.

شاه گفت: خانم، صبح شما بخیر. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، چقدر خوشوقتم که در موقع بیداری شما را می‌بینم. چطور شد که در این موقع به یاد من افتادید؟ و سپس زنگ زد و خانم میزری را صدا زد و بعد از اینکه وی آمد ماری آنتوانت گفت: پنجره‌ها را باز کنید. عادت ملکه این بود که به محض بیدار شدن از خواب، باید پرده‌های خوابگاه او را عقب بزنند و پنجره‌ها را بگشایند که هوای صبح به مقدار زیاد وارد اطاق شود. شاه کنار تخت خواب، نزدیک ملکه نشست و گفت: خانم، شما در خوابی عمیق فرو رفته بودید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، من دیشب مدتی کتاب می‌خواندم و اگر اعلیحضرت مرا بیدار نکرده بودید باز می‌خوابیدم.

شاه گفت: خانم، چطور شد که شما دیروز از پذیرفتن اشخاص خودداری کردید؟ ملکه که می‌دانست شاه چه می‌خواهد بگوید گفت: اعلیحضرتا، آیا منظور شما برادران آقای کنت دو پروونس است؟ شاه گفت: بلی، برادر من می‌خواست شما را ملاقات کند ولی او را نزد شما راه ندادند و به او گفتند که شما در منزل نیستید. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که خانم میزری بیاید و این موضوع را به عرض

ملل ملکه / ۹۹

شما برساند. ملکه زنگ زد و خانم میزری در حالی که سینی طلا در دست داشت وارد اطاق شد. روی آن سینی مقداری کاغذ بود که به عنوان ملکه نوشته بودند و هر روز بعد از بیداری، به او تقدیم می کردند.

خانم میزری برای اینکه از جلوی شاه عبور نکند و پشت خود را به او ننماید اطراف تختخواب گشت و از طرف دیگر پا کتها را به ملکه تقدیم کرد و تا چشم ملکه به پا کت اول، روی پا کت های دیگر افتاد، خط آن را شناخت. در حالی که ملکه آن پا کت رامی گشود به خانم میزری گفت: به اعلیحضرت عرض کنید که دیروز وقتی آقای کنت دوپروونس به منزل آمد به او چه جواب دادند زیرا من خود به خاطر ندارم که چه جوابی به ایشان داده شد. بعد از این حرف، ملکه که پا کت مزبور را گشوده بود شروع به خواندن نامه کرد و خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، دیروز وقتی که والا حضرت کنت دوپروونس تشریف آوردند که علیاحضرت را ملاقات کنند من به ایشان گفتم که علیاحضرت به خوابگاه خود رفته و استراحت کرده اند و لذا نمی توانند ایشان را بپذیرند. شاه گفت: چه کسی این دستور را به شما داد؟ خانم میزری گفت: علیاحضرت این دستور را به من دادند. شاه گفت: بسیار خوب.

هنگامی که شاه و خانم میزری با یکدیگر صحبت می کردند ماری آنتوانت کاغذی را که یکی از محارم، به او نوشته بود چنین خواند: «بگوید که دیروز ساعت شش بعد از ظهر از پاریس مراجعت کردید و وارد کاخ شدید. لوران شهادت می دهد که در آن ساعت ورود شما را به کاخ دیده است».

بعد از این نامه، ملکه که مواظب بود آن را زیر نامه های دیگر بگذارد شروع به گشودن پا کتهای دیگر نمود و شاه خانم میزری را مرخص کرد و وقتی او از اطاق خارج شد ملکه گفت: اعلیحضرتا، خواهش می کنم

راجع به يك موضوع مرا روشن كنيد. شاه گفت: کدام موضوع را می-گویند؟ ملکه گفت: آیا من آزاد هستم که آقای كنت دوپروونس را در خانه خود بپذیرم یا نه؟ شاه گفت: البته که آزاد هستید اما... ملکه گفت: اما برادر شما سلیقه و اخلاقی دارد که مرا خسته می کند و دیگر اینکه مرا دوست نمی دارد. اعلیحضرتا، اگر کسی شما را دوست نداشته باشد حاضر هستید که او را بپذیرید؟

شاه گفت: البته که نه و سکوت کرد... ملکه گفت: اعلیحضرتا، در چه فکر هستید و مثل این است که چیزی می خواستید بگویند و از ذکر آن خودداری نمودید؟ شاه گفت: می خواستم بگویم که من تصور می کردم که شما دیروز به پاریس رفته بودید؟ ملکه گفت: در چه ساعتی؟ شاه گفت: در ساعتی که كنت دوپروونس برای ملاقات شما آمد و به او گفتند که شما استراحت کرده اید در آن موقع در پاریس بودید.

ملکه گفت: البته من دیروز به پاریس رفته بودم ولی مگر نمی توان از پاریس مراجعت کرد؟ شاه گفت: ولی عمده این است که انسان در چه ساعتی مراجعت کند. ملکه گفت: آه... آه... اعلیحضرتا، آیا میل دارید بدانید که من در چه ساعتی مراجعت کردم؟ شاه گفت: بلی! ملکه گفت: اعلیحضرتا، این که اشکالی ندارد و بعد زنگ زد و خانم میزری آمد و ملکه به او گفت: خانم میزری، آیا به خاطر دارید که من دیروز در چه ساعتی از پاریس مراجعت کردم؟ خانم میزری گفت: علیاحضرتا، دیروز علیاحضرت مقارن ساعت هشت بعد از ظهر از پاریس مراجعت فرمودید.

شاه گفت: این طور نیست و شما خانم میزری اشتباه کرده اید و خوب است که کسب اطلاع کنید. خانم میزری بدون اینکه از این حرف متأثر شود درب اطاق را باز کرد و با صدای بلند گفت: خانم دووال... خانم دووال... خانم دووال که اطاقدار دوم ملکه بود از اطاق انتظار جواب

منزل ملکه / ۱۰۱

داد: بلی خانم. خانم میزری گفت: آیا می‌دانید که دیروز علیاحضرت ملکه در چه ساعت از پاریس مراجعت فرمودند؟ اطاقدار دوم گفت: خانم، دیروز علیاحضرت ملکه در حدود ساعت هشت بعد از ظهر از پاریس مراجعت فرمودند.

شاه با صدای بلند و به طوری که دووال در اطاق انتظار بشنود گفت: خانم دووال، شما اشتباه می‌کنید. خانم دووال پنجره اطاق انتظار را گشود و سر را از پنجره خارج کرد و بانگ زد: لوران... لوران... شاه پرسید: لوران کیست؟ خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، این شخص یکی از دربانهای کاخ می‌باشد و دیروز دربان دری بود که علیاحضرت از آن ورود فرمودند. خانم دووال از پنجره بانگ زد: لوران، دیروز در چه ساعت علیاحضرت ملکه به کاخ مراجعت فرمودند؟ لوران از پایین با صدای بلندی که شاه شنید جواب داد: دیروز علیاحضرت نزدیک ساعت هشت، دو دقیقه کمتر یا زیاده‌تر، مراجعت کردند. شاه سر را پایین انداخت و ملکه، خانم میزری را مرخص کرد و زن و شوهر تنها شدند و شاه که شرمند شده بود نمی‌دانست که چگونه این شرمندگی را از بین ببرد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا اطلاع دیگری را هم لازم دارید؟ شاه دست ملکه را در دست گرفت و گفت: خانم، مرا ببخشید، زیرا من دیشب هوش و حواس جمع نداشتم و نمی‌دانم چطور شد که يك مرتبه به فکر افتادم که شاید شما مراجعت نکرده‌اید ولی اینک به طوری که احساس می‌نمایید من خیلی منفعل شده‌ام و امیدوارم که از من رنجش نداشته باشید زیرا اگر از من برنجید بسیار ناراحت خواهم شد.

ملکه آهسته دست خود را از دست شاه بیرون کشید و گفت: اعلیحضرتا، من ملکه فرانسه هستم و يك ملکه فرانسه نباید هرگز دروغ بگوید. شاه با حیرت گفت: مقصود شما چیست؟ ملکه گفت: مقصودم این

است که من دیروز ساعت هشت بعد از ظهر از پاریس مراجعت نکرده بودم. شاه با تعجب سر را عقب برد و ملکه هم با خونسردی اضافه کرد: بلی اعلیحضرتا، دیروز ساعت هشت بعد از ظهر مراجعت نکرده بودم بلکه امروز ساعت شش صبح به کاخ باز گشت نمودم.

شاه گفت: آه... ملکه گفت: بلی... و اگر برادر شما آقای کنت دارتوا دیشب مرا در منزل خود جا نمی داد من می بایست تا صبح پشت درهای کاخ در این هوای سرد بمانم و اگر از سرما تلف نمی شدم باری رسوایی بزرگی به وجود می آمد. شاه گفت: آه... شما دیشب به کاخ مراجعت نکردید؟ من پس حق داشتم نگران باشم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من از این مطلب که می خواهم بگویم معذرت می خواهم ولی ذکر این مطلب لازم است. شما چون يك دانشمند ریاضی هستید، مثل يك نفر ریاضی دان فکر می کنید و فکر خود را به موقع اجرا می گذارید نه مثل يك شوهر محبوب که می دادند زوجه او به وی علاقه بسیار دارد.

شاه گفت: خانم، منظور شما را نفهمیدم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما چون يك ریاضی دان هستید برای اینکه بدانید زن شما چه موقع به کاخ مراجعت می کند دستور دادید که درهای کاخ را ببندند و به افسران سپردید که به هیچ عذر و دلیل، دری را نگشایند و شاید شماره نگهبانان را مضاعف کردید، در صورتی که هیچ يك از این کارها لزوم نداشت و همین قدر کافی بود که امروز صبح مرا سرافراز کنید و از من پرسید که شب گذشته در چه ساعتی مراجعت کردم تا اینکه من جواب صحیح را به شما عرض کنم.

شاه که تازه متوجه شده بود که چه حرکت ناپسندی کرده دوباره سر را پایین انداخت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما هم اکنون ملاحظه فرمودید که با وجود قدغن دیشب شما و با اینکه تمام درها بسته بود و شاید جاسوسان شما هم در کمین بودند باز نتوانستند به شما ثابت کنند که من

ملل ملکه / ۱۰۴

دیشب در کاخ نبودم و شما بدون اعتراف خود من، هرگز از این موضوع مطلع نمی‌شدید ولی من از این جهت این موضوع را به اطلاع شما رسانیدم که به اعلیحضرت نشان بدهم که این رفتار نه از طرف پادشاه فرانسه پسندیده است و نه از طرف يك شوهر عادی و به طور قطع در کاخ هم انعکاس بسیار بدی پیدا خواهد کرد.

شاه برای اینکه از بزرگی خلاف خود بکاهد و آن را کوچک کند گفت: خانم، من یقین دارم که هیچ کس در کاخ متوجه نشد این قدغن مربوط به شماست زیرا هیچ کس نمی‌دانست که شما در خارج از کاخ هستید و همه تصور می‌کردند که در منزل خود خوابیده‌اید و بنا بر این قدغن مزبور را به حساب دیگری گذاشتند و گمان نمودند که من آن قدغن را برای کنت دارتوا برادر خود کردم و در هر صورت من از این واقعه نگرانی ندارم و تصور نمی‌کنم که کار بدی صورت گرفته باشد.

ملکه با آرامش اظهارات شاه را شنید و بعد گفت: اعلیحضرتا، چطور می‌فرمایید که کار بدی صورت نگرفته در صورتی که ملکه فرانسه و دختر «ماری تریز» امپراتریس اتریش و مادر فرزندان خود را در نیمه شب زمستان پشت در نگاه داشتید و در را به روی او نگشودید؟ این کار آیا به نظر شما عمل پسندیده است یا تصور می‌کنید که يك شوخی شاهانه و نمکینی می‌باشد؟ آیا این کار بدی نیست که ملکه فرانسه و زوجه شما و مادر فرزندان شما مجبور شود که شب را در خانه‌ای بگذرانند که برادر شما آن خانه را برای پذیرایی از زنهایی که می‌توانید حدس بزنید از چه نوعی هستند به وجود آورده است؟ من واقعاً از برادر شما سپاسگزارم، زیرا اگر او شب گذشته در خانه خود مرا پناه نمی‌داد معلوم نبود که امروز چه رسوایی بزرگی به وجود می‌آمد و با اینکه برادر شما جوانی عیاش است معذراً عیاشی او سبب گردید که شب گذشته آبروی سلطنت محفوظ بماند، چون اگر او مردی

هياش نبود هرگز در آن موقع شب در خيابان ديده نمي شد كه مرا به خانه خود ببرد.

شاه سرخ شد و قدری تكان خورد تا خويش را جمع آوری نمايد و ملكه گفت: اعلیحضرتا، شما پادشاهی هستيد كه مقيد به اصول اخلاقی می-باشيد و به طوری كه فرموديد رضایت خاطر شما از این جهت است كه شب گذشته سکنه كاخ تصور كردند كه این قدغن مربوط به كنت دارتوا می-باشد و هیچ كس نفهميد كه مربوط به من است ولی آیا آقای كنت دو-پروونس كه شما را وادار به این قدغن كرد ندانست كه مربوط به من می-باشد؟ آیا كنت دارتوا كه دیشب مرا در خانه خود جا داد از این موضوع مطلع نشد؟ آیا خدمه من، كه من امروز مجبور شدم به آنها دستور مخصوص بدهم از این موضوع مطلع نشدند و آیا لوران كه برادر شما كنت دارتوا شهادت دروغ او را خریداری كرد ندانست كه موضوع قدغن مربوط به من می-باشد؟ اگر مقرر باشد كه بعد از این شما برای من جاسوس بگماريد و ورود مرا به كاخ قدغن كنيد و من هم مجبور شوم كه جاسوسان شما را خریداری كنم و یا اینکه مبادرت به جاسوسی متقابل نمایم هنوز دو ماه نشده از آبرو و حیثیت و حتی قدرت سلطنت چیزی باقی نخواهد ماند زیرا یکی از ارکان قویم قدرت و حیثیت سلطنت، راستی و درستی و اعتماد است.

معلوم بود كه این حرفها خیلی در لویی شانزدهم مؤثر شده ولی چون برای يك شاه مشکل است كه اظهار مغلوبیت نماید لویی شانزدهم گفت: خانم، شما مرا می شناسيد و می دانيد كه من وقتی مرتكب خبط و خلافی شدم به خبط یا خلاف خود اعتراف می نمایم و در این مورد هم اعتراف می كنم كه این واقعه خوب نبود مشروط بر اینکه شما هم به خبط یا خطای خود اعتراف كنيد. انصاف بدهيد آیا خوب است كه شما ناگهان با يك عده از اصیل زادگان به وسیله سورتمه به پاریس برويد و در این موقع كه مردم ناراضی هستند خود را به

ملل ملکه / ۱۰۵

آنها نشان بدهید و تا مدتی از شب گذشته در وسط مردم باشید و بعد نیمه شب که همه خوابیده‌اند به کاخ مراجعت نمایید و آيا حيثيت سلطنت و زوجيت و مادري اجازه اين کار را می‌دهد؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من اکنون به شما جواب می‌دهم و شما را قانع می‌نمایم که کاری برخلاف حيثيت سلطنت و زوجيت و مادري نکرده‌ام. من اگر از اینجا رفتم به اتفاق مادموازل دوتاورنی رفتم که تصور نمی‌کنم در دربار دختری عقیف‌تر از او وجود داشته باشد و اصیل‌زادگانی که با من آمدند جزو اسکورت بودند و من با آنها دوستی نداشتم و ندارم و اینکه با سورتیه حرکت کردم برای این بود که زودتر به پاریس برسم و اینکه چرا به پاریس رفتم علتش این است که می‌خواستم با دو چشم خود ببینم که آیا راست است که پادشاه فرانسه، شاه نوع‌پرور و فیلسوف فرانسه، که شب و روز از فکر ملت خود غافل نیست و گرسنگان را سیر می‌کند و برای سرما-زدگان گرمخانه احداث می‌نماید و بیماران را در مریضخانه جا می‌دهد و حتی از مساعدت به اتباع خارجی که در این کشور هستند مضایقه ندارد... آیا راست است که چنین پادشاهی یکی از افراد خانواده خود را به دست فقر و فاقه می‌سپارد تا بر اثر فقر و عیوب ناشی از فقر که یکی از خطرناکترین آنها سقوط در لجن‌زار فساد است از بین برود بدون اینکه مساعدتی نسبت به او بنماید؟

شاه با حیرت گفت: آیا من یکی از افراد خانواده خود را به دست فقر و فاقه سپرده‌ام؟ ملکه گفت؟ بلی اعلیحضرتا و مقصودم از اعضای خانواده شما، عضو سلطنت و کسی است که سلاله مستقیم سلاطین می‌باشد که بر این مملکت پادشاهی کرده‌اند... من به پاریس رفتم که این شخص، این زن را ببینم و در طبقه آخر یکی از عمارات شهر وارد منزل محقر او شدم و دیدم که در آن منزل نه آتش وجود دارد و نه پول و وسیله زندگی و به همین

جهت برای جبران فراموشی شما یکصد لویی به او دادم و مراجعت کردم ولی چون شب بود و نظر به اینکه یخ و برف نمی گذاشت که اسبها با سرعت حرکت کنند و چون وقتی که انسان با کالسکه کرایه از پاریس به ورسای می آید راه خیلی طولانی می شود لذا وقتی به اینجا رسیدم که چیزی به نصف شب باقی نمانده بود.

شاه حیرت زده بانگ بر آورد: آیا شما با کالسکه کرایه از پاریس به کاخ مراجعت کردید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، با کالسکه نمره «۱۰۷» مراجعت نمودم. شاه پای راست خود را که روی پای چپ بود تکان داد (هر وقت لویی شانزدهم دچار هیجان می شد این حرکت را می کرد) و گفت: چطور شد که شما با کالسکه کرایه مراجعت کردید؟ ملکه گفت: باز هم باید خوشوقت بود که من توانستم با يك کالسکه کرایه به ورسای بیایم زیرا ممکن بود که کالسکه کرایه هم نصیب ما نشود.

شاه گفت: خانم، من تصدیق می کنم که اعمال شما همواره منبعث از نیت خیر است ولی این نوع پروری و سخاوت گاهی برای شما اسباب زحمت می شود. من به محض اینکه شنیدم که شما به طرف پاریس حرکت کردید فهمیدم که بدون تردید برای يك کار خیر می روید و کوچکترین سوءظنی راجع به هدف شما برای من پیدا نشد و فقط از نحوه اجرای این کار خیر و اینکه با سورتمه به طرف پاریس رفتید ناراضی شدم ولی شما که مبادرت به يك کار خیر کردید متأسفانه برای خودتان اسباب زحمت شدید... در هر حال، اینک بگوئید که این سلاله سلاطین فرانسه کیست که دچار فقر و فاقه می باشد تا من به او کمک کنم و وسایل راحتی او را فراهم نمایم.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، این شخص زنی است که از بازماندگان خانواده سلطنتی والوا می باشد. ناگهان شاه قاه قاه خندید و گفت: حالا

ملل ملکه / ۱۰۷

فهمیدم که شما راجع به که صحبت می کنید و این زن يك كنتس هم می باشد... اجازه بدهید که اسم او را به خاطر بیاورم. ملکه گفت: اسم او كنتس دولاموت است. شاه گفت: آری، خود اوست و شوهرش يك نظامی می باشد ولی بدانید - به شرط اینکه بدتان نیاید - که این زن خیلی جنجالی و اهل آنتریک است زیرا مدتی می باشد که زمین و آسمان را برهم زده و يك لحظه دست از سر وزرای من و خویشاوندان من و گاهی خود من بر نمی دارد و لایحه و عریضه و شجره نامه است که مرتباً از او می رسد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر این زن همواره اقدام می کند بدین جهت است که هنوز به نتیجه نرسیده و اگر به نتیجه می رسید لزومی نداشت که اقدام بکند. شاه مثل کسی که به اجبار، موضوعی را تصدیق می کند گفت: همین طور است... ملکه که متوجه لحن شاه بود گفت: اعلیحضرتا، آیا تصدیق می فرمایید که این زن بازمانده خانواده والوا است؟ شاه گفت: تصور می کنم که همین طور باشد. ملکه گفت: در این صورت تأمین زندگی او اشکالی ندارد و اگر يك مستمری کافی درباره خود او برقرار کنند و يك هنگ به شوهر او بدهند خیال آنها از حیث معاش فارغ خواهد شد و وضعی که درخور آنها می باشد عاید آنها خواهد گردید.

لویی شانزدهم گفت: آه... آه... خانم شما خیلی تند می روید. این سلاله خانواده والوا بدون اینکه شما از او حمایت کنید به قدر کافی من و وزرای مرا می دوشد. شما می گوید که يك مستمری کافی به او بدهم در صورتی که زمستان امسال دیگر در صندوق من پولی باقی نگذاشته است. شما می گوید که يك هنگ به شوهر او بدهم، در صورتی که اشخاصی امروز حاضرند که يك هنگ را اتباع کنند و من هنگی ندارم که به آنها واگذار نمایم... شما می گوید وضعی که درخور آنها باشد به آنها عاید کنیم زیرا این گداها اجدادی داشته اند که در چند قرن قبل از این سلطنت می کردند

ولی آیا بدین نکته توجه می‌نمایید که ما که هم امروز سلطنت می‌کنیم نمی‌توانیم وضعی بر طبق شأن و حیثیت خود داشته باشیم؟ و هم اکنون پسر عموی من دوک دورلثان^۱ قاطرها و اسبهای خود را به انگلستان فرستاده که در آنجا به فروش برسانند و من مجبور شدم که گرگ‌خانه^۲ خود را تعطیل کنم.

ملکه گفت: با این وصف نباید گذاشت که یگانه بازمانده خانواده والسوا از گرسنگی بمیرد. شاه گفت: خانم، مگر شما به من نگفتید که یکصد لویی به اودادید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، یکصد لویی کافی نیست. شاه گفت: برعکس، این يك عطیه شاهانه است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس شما هم به همین اندازه به او بدهید. شاه گفت: آنچه شما دادید برای هر دوی ما کافی است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس يك مستمری درباره او برقرار نمایید. شاه گفت: من یقین دارم که این اشخاص به قدر کافی از شما پول و چیزهای دیگر می‌گیرند و لزومی ندارد که من هم چیزی به آنها بدهم و از آن گذشته دادن مستمری، سبب می‌شود که برای آتیه تعهداتی را قبول کنیم، در صورتی که معلوم نیست که همیشه در خزانه سلطنتی پول باشد و بتوانیم آن تعهدات را انجام بدهیم ولی اگر پول به دست ما رسید ممکن است يك دفعه، نه به صورت مستمری چیزی به این والوا بدهیم، گو اینکه اگر

۱. دوک دورلثان پسر عموی ل. لویی شانزدهم کسی است که در زمان انقلاب کبیر فرانسه در مجلس ملی موسوم به «کنوانسیون» وکیل مجلس بود و علیه پسر عموی خود نطقی ایراد کرد و به نفع اعدام لویی شانزدهم رأی داد ولی بعد انقلابیون فرانسه خود او را نیز مانند پسر عمویش به وسیله گیوتین اعدام کردند.

۲. «گرگ‌خانه» در زبان فرانسوی به محلی اطلاق می‌شود که سگهای شکاری مخصوص شکار گرگ را که باید به طرزی خاص تربیت شوند در آنجا نگاه می‌دارند، بنا بر این باید نام آن را سگ‌خانه یا تازی‌خانه گذاشت نه گرگ‌خانه، ولی چون در زبان فرانسوی این کلمه گرگ‌خانه است عیناً نقل کردیم - مترجم.

منزل ملکه / ۱۰۹

من اطلاعات خود راجع به این زن را به شما بگویم حیرت خواهید کرد... آری، آنتوانت عزیز... این زن قلب پاك شما را غافلگیر کرده است و من از قلب پاك شما معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم.

بعد از این حرف شاه دست خود را به طرف ملکه دراز کرد و ملکه دست شاه را بوسید ولی بعد مثل کسی که می‌خواهد قهر کند گفت: من از شما گله‌مند هستم برای اینکه شما با من خوب نیستید. شاه خنده کنان گفت: چطور با شما خوب نیستم؟ ملکه باز است و لحنی حاکی از گله‌مندی که فقط زنها می‌توانند از عهده آن بر آیند گفت: شما اگر با من خوب بودید نصف شب در کاخ را به روی من نمی‌بستید و ساعت شش و نیم صبح به زور وارد منزل من نمی‌شدید و مرا از خواب بیدار نمی‌نمودید و با چشمهای گرد و غضبناك به من نگاه نمی‌کردید.

شاه خندید و گفت: با این وصف بدانید که شما را از زیادتیر از هر کس دوست می‌دارم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، دوست داشتن دلیل می‌خواهد. شاه دستی به جیب خود زد و گفت: دلیل آن در جیب من است. ملکه بر اثر کنجکاو از روی تخت خواب بلند شد و گفت: اعلیحضرتا، آیا می‌خواهید چیزی به من بدهید؟ من متشکرم ولی تا وقتی که آن را نیمنم باور نمی‌کنم برای اینکه شما وعده‌هایی به من داده‌اید و هنوز بدانها وفا نکرده‌اید.

شاه خنده کنان دست را در جیب خود کرد و آهسته چیزی را از آن بیرون آورد زیرا نمی‌خواست يك مرتبه بیرون بیاورد بلکه می‌خواست حس کنجکاو ملکه را تحريك کند. این مانوری است که بزرگها وقتی که می‌خواهند بازیچه‌ای به اطفال بدهند اجرا می‌کنند و بچه‌ها از فرط بی‌صبری سر از پا نمی‌شناسند تا وقتی که بازیچه از جیب بزرگها بیرون بیاید. ملکه هم با حال انتظار و کنجکاو زیاد دست شاه را می‌نگریست تا اینکه دست شاه از جیب بیرون آمد و ملکه بانگ زد: آه، يك جعبه جواهر است!

در واقع يك جعبه جواهر، از اطلس، که به طرزی بدیع سیم‌دوزی شده بود از جیب شاه بیرون آمد و شاه آن را روی تختخواب مقابل ماری- آنتوانت گذاشت و ملکه با سرعت آن را برداشت و با عجله آن را گشود و به محض اینکه چشمش به درون جعبه افتاد چشمهای او خیره شد و بدون اراده بانگ بر آورد: خدایا... چقدر زیبا است، خدایا... چقدر درخشنده است. شاه که ملکه را آنچنان مسرور دید طوری مشغوف شد که اوتار قلب لویی شانزدهم هم به اهتزاز درآمد و گفت: آیا آن را می‌پسندید؟ اما ملکه چنان دچار هیجان و مسرت بود که نمی‌توانست جواب بدهد و دست را دراز کرد و از جعبه يك گردن‌بند الماس بیرون کشید و الماسها چنان درشت و درخشنده و جور بودند که وقتی ملکه گردن‌بند الماس را در وسط انگشتان خود حرکت می‌داد گویی شطی از فسر و اخگر را به حرکت درآورده است.

گردن‌بند الماس، در دست ملکه، مانند يك مار که هريك از تموجات ستون فقرات او، يك برق آسمانی باشد موج می‌زد و بر خود می‌پیچید. وقتی که ملکه توانست به حرف بیاید و احساسات خود را ابراز کند گفت: به راستی که جواهری بی‌بدیل است، واقعاً که نظیر ندارد.

شاه گفت: خانم، آیا از این گردن‌بند راضی هستید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، مسرت من حد ندارد و شما بیش از آنچه انتظار می‌رفت مرا نیکبخت کرده‌اید. نگاه کنید، این ردیف اول الماس را در گردن‌بند مشاهده بنمایید. شاه گفت: می‌بینم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، ملاحظه کنید که چه الماسهای درشتی است و چطور برای جور کردن این الماسها سلیقه به خرج داده‌اند زیرا طوری الماسها جور شده که بزرگی و کوچکی آنها معلوم نمی‌شود و مثل این است که همه يك اندازه هستند و من یقین دارم جواهرسازی که این گردن‌بند را ساخته در فن خود نابغه است.

ملل ملکه / ۱۱۱

شاه گفت: دو نفر جواهر ساز این گردن بند را ساخته اند. ملکه گفت: اگر این طور است من تصور می کنم که این گردن بند را از مغازه جواهر فروشی «بومر- بوسانژ» اتباع کرده اید. شاه گفت: حدس شما درست است. ماری- آنتوانت گفت: چون فقط آنها این سرمایه و جرأت و سلیقه را دارند که بتوانند چنین جواهری بسازند. اعلیحضرتا، من بسیار از این عطیه شما متشکرم. شاه گفت: خانم، شما بیش از قیمت این گردن بند از من تشکر می کنید و احساسات ما خیلی گران بها تر از این گردن بند است.

در این موقع ماری آنتوانت که با دقت گردن بند را می نگریست ناگهان غمگین شد و چون شاه متوجه تغییر حال او نبود گفت: خانم، اجازه بدهید که من هم به سهم خود خرسند و خوشوقت بشوم. ملکه گفت: چه طور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: اجازه بدهید که این گردن بند را به گردن شما بیاویزم تا روی سینه شما قرار بگیرد زیرا فقط با این وضع است که این گردن بند قیمت حقیقی پیدا می کند.

ملکه از حرکت دست شاه که به طرف گردن او نزدیک می شد جلوگیری کرد و با تأثر گفت: اعلیحضرتا، آیا قیمت این گردن بند زیاد است؟ شاه خنده کنان گفت: بلی ولی هر قدر که قیمت این گردن بند زیاد باشد شما بهای زیادتری در ازای آن پرداختید و آن قیمت، عبارت از مسرت خاطر شماست که مرا فوق العاده خوشحال کرده است. بعد شاه دو طرف گردن بند را گرفت و به ملکه نزدیک گردید و خواست آن را به گردن ملکه بیندازد و از عقب چفت کند ولی ملکه دوباره جلوی او را گرفت و گفت: اعلیحضرتا، این کار را نکنید. شاه با تعجب زیاد گفت: خانم، آیا مایل نیستید که من این گردن بند را در گردن شما ببینم؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، خدا نکند که من یک چنین نظریه ای راجع به اعلیحضرت داشته باشم، من می دانم که اعلیحضرت از اینکه این گردن بند

را در گردن من ببینند خیلی خرسند می‌شوند و من نیز همواره خواهان این هستم که اعلیحضرت مسرور و با نشاط باشید. شاه گفت: پس برای چه نمی‌گذارید که من این گردن‌بند را به گردن شما بیاویزم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما و دیگران نباید این گردن‌بند را به گردن من ببینید. شاه با حیرت زیادتر گفت: برای چه؟ چرا حاضر نیستید که این گردن‌بند را به گردن بیاویزید؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر من اشتباه نکنم این گردن‌بند در حدود يك ميليون و نيم لیره قیمت دارد و شما يك ميليون و نيم لیره در ازای آن پرداخته‌اید. شاه گفت: صحیح است و گردن‌بند شما يك ميليون و نيم قیمت دارد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من حاضر نیستم زینتی را که دارای يك ميليون و نيم لیره قیمت است به گردن بیاویزم زیرا می‌دانم که خزانه اعلیحضرت خالی است و اعلیحضرت ناچار شده‌اید از چیزهایی که جزو حیثیات و شئون سلطنت است صرف‌نظر بفرمایید... زیرا می‌دانم که چون خزانه اعلیحضرت خالی است پادشاه فرانسه ناچار می‌باشد به فقرا و محتاجان بگوید من نمی‌توانم به شما کمک کنم و بروید از خداوند متعال کمک بخواهید.

شاه گفت: آیا جدی می‌گویید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، جدی می‌گویم... همین چند روز قبل آقای «سارین»^۱ به من می‌گفت که برای ساختمان يك کشتی جنگی که دارای سه صحنه باشد يك ميليون و نيم هزینه لازم می‌باشد و يك ميليون و نيم لیره بهای این گردن‌بند اگر به مصرف ساختمان يك کشتی جنگی برسد بهتر است زیرا آن اندازه که شاه احتیاج به کشتی جنگی دارد ملکه محتاج گردن‌بند گرانها نیست.

۱. این مرد همان است که در کتاب ژوزف بالسامو در زمان سلطنت لویی پانزدهم رییس پلیس بود - مترجم.

این حرف چنان در شاه اثر کرد که اشک در چشمهای او جمع شد و گفت: آنتوانت، من از صمیم قلب از تو متشکرم زیرا آنچه که تو به من گفتی تصور نمی‌کنم در فرانسه هیچ ملکه‌ای به پادشاه، گفته باشد و به راستی که زنی شایسته می‌باشی. شاه برای اینکه ثابت کند آنچه می‌گوید از صمیم قلب است دست ماری آنتوانت را در دست گرفت و ملکه آه کشید. شاه که صدای آه او را شنید گفت: عزیز من، اگر از انصراف خود مناسف هستی ملول نباش زیرا این گردن‌بند از آن تو است.

ملکه گفت: آه من ناشی از تسلی بود نه تأسف و خواهش می‌کنم که این جعبه را ببندید و به جواهر ساز بدهید. شاه گفت: خانم، این قدر بی‌اعتناء به زیور و تزئین نباشید. من این گردن‌بند را به یاد شما يك ميليون و ششصد هزار لیره خریداری کردم و قرار است که وجه آن فردا و پس فردا پرداخته شود.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، لازم نیست که وجه آن را بپردازید زیرا آن را پس می‌دهید و اگر جواهر فروش گله‌مند شد که چرا گردن‌بند را پس داده‌اید ممکن است که مبلغ کمی برای جبران زحمت او به وی بپردازید و بگویید که ملکه نپسندید و در عوض بهای این گردن‌بند را که در گردن من سرمایه‌ای را کد و بدون بهره است به مصرف دیگر برسانید. لویی شانزدهم گفت: ای کاش تمام ملت فرانسه در اینجا بودند و به گوش خود اظهارات شما را می‌شنیدند و آن وقت از خداوند سپاسگزاری می‌نمودند که خدا يك چنین ملکه لایق و عاقل و بدون هوی و هوسی به آنها داده است.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من تا این اندازه که شما تصور فرموده‌اید بدون هوی و هوس نیستم. شاه گفت: چطور؟ ملکه گفت: برای اینکه اعلیحضرتا از شما يك خواهش دارم. شاه گفت: آیا قبول خواهش شما مستلزم مخارجی است؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، قبول درخواست من برای

اهلیحضرت هیچ خرجی ندارد.

شاه گفت: این درخواست چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم موافقت بفرمایید که يك مرتبه دیگر من به پاریس بروم. شاه گفت: لابد باز می‌خواهید به سراغ این والوا بروید و به او پولی بدهید؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، منظور من از رفتن به پاریس این است که مسمر^۱ را ملاقات کنم. شاه قدری بیخ‌گوش را خارانید و گفت: خانم، چون شما این فداکاری را کردید که از يك میلیون و ششصد هزار لیره صرف نظر نمودید من هم باید فداکاری کنم و موافقت نمایم که شما برای ملاقات مسمر بروید ولی يك شرط دارد.

ملکه گفت: شرط آن چیست؟ شاه گفت: شرطش این است که موافقت بکنید که یکی از شاهزاده خانمهای بلافصل با شما همراه باشد و حتی يك لحظه در مطب مسمر از شما جدا نشود. ملکه گفت: من کاملاً با این شرط موافق هستم. شاه گفت: من هم با رفتن شما به منزل مسمر موافقم و همین که از اطاق شما خارج شدم دستور می‌دهم که با قیمت این گردن‌بند که به

۱. «فرانسوا آنتوان مسمر» طبیب اطریشی و مکتشف «مانیه تیسیم» یکی از اطبای معروف آن زمان و یکی از پیشگامان اکتشافات علمی عصر جدید بود. در تاریخی که این کتاب شروع می‌شود مسمر (بکسریم اول و سکون سین و کسریم دوم و سکون را) در پاریس يك مطب مانیه تیسیمی داشت و بیمارانی را که به او مراجعه می‌کردند به وسیله مانیه تیسیم معالجه می‌نمود. مطب مسمر در پاریس غوغایی بر پا کرد ولی جامعه علمی و طبی آن زمان مسمر را يك نفر شارلاتان و کلاهبردار می‌دانستند و حاضر نبودند که برای اکتشافات او قایل به ارزش علمی شوند و مدتی گذشت تا اینکه دانشگاه‌های اروپا بعد از مرگ مسمر تصدیق کردند که مانیه تیسیم و هکذا «هیپنوتیسیم» که آن نیز نوعی از مانیه تیسیم است و هر دو شاخه‌های يك درخت هستند دارای اساس و ارزش علمی است. «اشتن تسوايك» نویسنده معروف اطریشی که به وسیله مترجم این کتاب به هموطنان عزیز اولین بار معرفی شد در کتاب «مسمر کاشف مانیه تیسیم» تاریخیچه جالب توجهی از زندگی مسمر را بیان می‌کند. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده و در دسترس همه هست - مترجم.

منزل ملکه / ۱۱۵

جواهر فروشی پس داده خواهد شد شروع به ساختمان يك كشتی جنگی
بکنند و نام كشتی جنگی مزبور را هم به یاد فداکاری بزرگ شما، «گردن بند
ملکه» خواهم گذاشت.

بعد از این حرف، شاه دست ملکه را بوسید و از اطاق خارج گردید.

وقتی که ملکه از خواب بیدار می شود

به محض اینکه شاه از اطاق خارج شد ملکه از تخت خواب فرود آمد و خود را به کنار پنجره رسانید و هوای سرد صبح را استنشاق نمود. آفتاب ماه آوریل از مدتی به این طرف طلوع کرده بود و آثار هوا و آسمان نشان می داد که آن روز يك روز آفتابی خواهد بود. باد که روز قبل از شمال می وزید با تغییر خط سیر از مشرق می آمد و ملکه احساس می کرد که اگر خط سیر باد عوض نشود و باز باد شمال وزیدن نگیرد، آن زمستان مخوف به پایان خواهد رسید و دیگر بیمی از سرما و یخ بندان وجود نخواهد داشت. در افق، يك غبار تیره رنگ مانند دود، حکایت می کرد که حرارت آفتاب به تدریج یخ و برف را آب می کند و بخار آن به طرف بالا متصاعد می گردد تا آن هم نزدیک ظهر بر اثر حرارت آفتاب زایل شود.

ولئی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۱۷

در کاخ ورسای، دانه‌های برف و یخ، بر اثر گرمی خورشید از شاخه‌ها بر زمین می‌ریخت، و بعضی از طیور بهاری که تا دیروز جرأت نمی‌کردند دم بر آورند زیر شاخه‌های اشجار خوانندگی می‌کردند. کنار جوی‌هایی که هنوز برف و یخ روی آنها دیده می‌شد، غنچه بهاری بنفشه‌ها، آهسته سر را از زیر برگ‌های سبز و پهن بلند می‌کردند ولی هنوز برودت نمی‌گذاشت که سر را از زیر برگ‌ها بکلی بیرون بیاورند و شکفته شوند و عابرین را از رابحه روح پرور خود محظوظ نمایند.

روی مجسمه‌ها و پلکان‌ها و طارمی‌ها، قشر یخ و برف شکاف می‌خورد و قسمت‌هایی از آن، بر زمین می‌ریخت. همه چیز حاکی از این بود که بهار با زمستان مبارزه می‌کند و زمستان می‌کوشد که باز مقاومت نماید ولی شکست آن نزدیک می‌باشد.

ملکه بعد از اینکه مدتی هوا را استنشاق کرد و افق اطراف و آسمان را نگریست اطاقدار اول خود خانم میزری را صدا زد و گفت: خانم میزری، اگر ما بخواهیم که از یخ‌بازی استفاده کنیم تصور می‌کنم که باید عجله به خرج داد. خانم میزری گفت: اکنون چند روز است که علیاحضرت میل دارید که برای یخ‌بازی تشریف ببرید ولی هنوز تصمیم خود را به موقع اجرا نگذاشته‌اید.

ملکه گفت: من همین امروز این تصمیم را به موقع اجرا خواهم گذاشت زیرا این باد که می‌وزد تا دو روز دیگر یخها را آب می‌کند و شاید اگر بازی را موکول به فردا بکنم دیر بشود. خانم میزری گفت: علیاحضرتا، در چه ساعتی آرایش خواهید فرمود و لباس خواهید پوشید؟ ملکه گفت: من هم اکنون آرایش می‌کنم و لباس می‌پوشم. اطاقدار اول گفت: آیا امر دیگری ندارید؟ ملکه گفت: اگر مادموازل دوتاورنی بیدار شده بگویند به او اطلاع بدهند که من میل دارم او را ببینم. اطاقدار گفت: علیاحضرتا،

مادموازل دوتاورنی در بودار علیاحضرت منتظر شرفیابی است.
ملکه که می‌دانست شب گذشته آندره در چه ساعت خوابیده بود گفت:
امروز مادموازل دوتاورنی زود از خواب برخاست. اطاقدار گفت:
علیاحضرتا، مادموازل دوتاورنی از بیست دقیقه به این طرف در انتظار شرفیابی
می‌باشد. ملکه گفت: بگویید بیاید. وقتی که آندره وارد اطاق ملکه شد
ساعت ۹ ضربت نواخت و ساعت ۹ را اعلام داشت.

آندره مثل تمام خانمهای درباری که می‌دانند حق ندارند که نسبت به
خود سهل انگار باشند لباس برازنده و خوش دوختی پوشیده بود و وقتی
ملکه آندره را دید به او تبسم کرد و تبسم ملکه آندره را خاطر جمع نمود که
روابط شاه و ملکه بر اثر واقعه شب گذشته تیره نشده است. ملکه، خانم
میزری را عقب آرایشگر و خیاط خود فرستاد که بتواند آزادانه با آندره
صحبت کند و بعد گفت: شاه از واقعه دیشب مطلع شد ولی به شوخی تلقی
کرد و خندید.

آندره گفت: علیاحضرتا، آیا شاه متوجه شد که علیاحضرت شب را
در بیرون از کاخ گذرانیده بودند؟ ملکه گفت: بدیهی است، زیرا من که يك
ملکه هستم نمی‌توانستم به شاه دروغ بگویم زیرا ملکه دروغ نمی‌گوید
بالاخص اگر بی‌گناه باشد. آندره از این حرف قدری قرمز شد و معلوم
نبود که کلمه بی‌گناهی را به چه حمل کرد که صورتش گلگون گردید.

ملکه گفت: فقط شاه از يك چیز بدش آمد و آن اینکه وقتی من صحبت
از خانم دولاموت نواده سلسله سلطنتی و الواکردم شاه روی موافق نشان
نداد و معلوم بود که از دولاموت خوشش نمی‌آید.

آندره گفت: علیاحضرتا، من تعجب می‌کنم که چطور شاه نظریه
علیاحضرت را راجع به دولاموت نپسندید زیرا علیاحضرت در شناسایی
اشخاص قاضی خوبی هستند و هر کس که به روحیه علیاحضرت وقوف

وقتی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۱۹

داشته باشد در قبال نظریهٔ آدم‌شناسی علیاحضرت سر تعظیم فرود می‌آورد. در این موقع لئونارد آرایشگر درباری وارد شد و سر فرود آورد و ماری‌آنتوانت مقابل آینه قرار گرفت و آندره در قفای او ایستاد و لئونارد شروع به آرایش نمود. ماری‌آنتوانت زیباترین گیسویی را که ممکن است يك زن دارا باشد دارا بسود و یگانه طنازی و جلوه‌گری او نشان دادن گیسوانش محسوب می‌گردید و چون لئونارد می‌دانست که ملکه گیسوان خود را خیلی دوست می‌دارد آرایش را طولانی می‌کرد تا اینکه ملکه بتواند خویش را در آینه تحسین و تقدیر نماید.

از تبسم‌هایی که آندره می‌کرد ملکه می‌فهمید که او هم گیسوان وی را تحسین و تمجید می‌کند. بعد آهسته به او گفت: آندره، آیا شما دیشب مورد پرخاش قرار نگرفتید؟ زیرا شما پاک‌ترین و مقدس‌ترین دختری هستید که در این دربار وجود دارد و به همین جهت حیرت مردم از تأخیر بازگشت شما زیادتر است.

این جمله هنگامی گفته شد که لئونارد برای کاری از آینه دور شده بود و آندره قدری سرخ شد و گفت: علیاحضرتا، غیر از علیاحضرت من مافوقی ندارم که به من پرخاش کند و پرخاش و تغییری هم که از طرف علیاحضرت نسبت به من بشود شاهد و شکر است. ملکه گفت: من می‌دانم که شما شوهر اختیار نمی‌کنید و به شما تبریک می‌گویم که با مجرد، خود را سعادتمند می‌بینید و لی اطلاع پیدا کردم که از دیروز شما دارای يك «آقا» شده‌اید بدون اینکه شوهر شما باشد.

این جملات با صدای بلند ادا شد و آندره با حیرت پرسید: علیاحضرتا، آیا من دارای يك آقا شده‌ام؟ ملکه گفت: بلی... و مقصودم از آقا برادر عزیز شما می‌باشد که دیروز وارد شد. آندره گفت: علیاحضرتا، درست است و فیلیپ برادر من نسبت به من سمت بزرگی دارد. ملکه گفت:

آندره، ره من احساس می کنم که شما هنوز برادر خود را ندیده اید یا اقلاً فرصت نکرده اید که سیر او را ببینید و من دیروز کاربدی کردم که شما را از ملاقات برادران محروم کردم و با خود به پاریس بردم و امیدوارم مرا ببخشید. آندره با تبسم گفت: علیا حضرت، نه فقط من بلکه فیلیپ هم علیا حضرت را می بخشد زیرا بزرگترین آرزوی فیلیپ، برای من، این است که من همواره در التزام علیا حضرت باشم. ملکه گفت: حال برادر شما چگونه است؟ آندره گفت: به مرحمت علیا حضرت او سالم می باشد و احترامات فدویت و خدمتگزاری خود را تقدیم می کند.

ملکه گفت: از حیث روحیه چگونه؟ آیا از حیث روحیه هم برادر شما مثل سابق هست؟ آندره گفت: بلی علیا حضرت، او مثل همیشه نیک نفس و کماکان وفادار به علیا حضرت می باشد. ملکه گفت: گویا اکنون باید سی سال از عمر او بگذرد. آندره گفت: علیا حضرت، برادرم اکنون سی و دو سال دارد. ملکه گفت: من چهارده سال است که برادر شما را می شناسم و از این مدت چهارده سال، مدت ۶ یا ۱۰ سال هیچ او را ندیده ام.

آندره گفت: علیا حضرت، هر وقت که رأی ملوکانه تعلق بگیرد که او را احضار بفرمایید مشاهده خواهید فرمود که مرور زمان و توالی سالها در ارکان وفاداری او نسبت به علیا حضرت خللی تولید نکرده است. ملکه گفت: آیا ممکن است که هم اکنون او را ببینم. آندره گفت: علیا حضرت، یک ربع ساعت دیگر او شرفیات حضور خواهد گردید.

ملکه گفت: بسیار خوب، به او بگویید که من فوراً می خواهم او را ببینم. هنوز ملکه حرف خود را تمام نکرده بود که شخصی با سرعت، و صدای بسیار، و مانند پلنگی که جستن بکند وارد اطاق گردید و پشت ملکه قرار گرفت و قیافه جوان و خندان خود را در آینه کنار قیافه ملکه قرار داد. ملکه خنده کنان گفت: دارتوا... برادر عزیز... نزدیک بود که مرا بترسانید.

ولعی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۲۱

کنت دارتوا هم خنده کنان گفت: علیاحضرتا، روز بخیر، آیا دیشب به علیاحضرت خوش گذشت و راحت خوابیدی؟

در این موقع لئونارد که کار خود را تمام کرده بود مرخص شد و خانمهای خدمه، شروع به پوشانیدن لباس به ملکه کردند و ملکه جواب داد: گرچه از شما متشکرم ولی دیشب بد خوابیدم. برادر شاه گفت: علیاحضرتا، صبح چگونه بر شما گذشت؟ ملکه گفت: صبح برخلاف شب خیلی خوب بود. کنت دارتوا گفت: اصل هم چنین است که صبح به انسان خوش بگذرد و من امروز وقتی شاه را دیدم مشاهده کردم که به من تبسم می‌کند... راستی اعتماد برادر، به برادر هم چیز خوبی است.

ملکه خندید و کنت جوان هم به تبعیت از ملکه خنده کرد، در صورتی که ملکه برای چیزی دیگر و دارتوا برای چیزی دیگر می‌خندیدند و بعد کنت جوان گفت: آه، من فراموش کردم که از این طفلک، از این مادموازل آندره پرسم که دیشب چگونه بر او گذشت؟ ملکه نظری به آینه انداخت که آندره را ببیند ولی یادش آمد که او رفته به برادرش اطلاع بدهد که به حضور او بیاید ولی همین وقت در باز شد و آندره وارد شد و ملکه گفت: مادموازل دوتارونی آمد، اگر می‌خواهید از او چیزی پرسید موقع آن است. لیکن آندره تنها نبود بلکه به اتفاق يك جوان اصیلزاده که دست وی را در دست داشت می‌آمد. آن جوان دارای صورتی گندمگون اما روشن و چشمانی سیاه و قامتی نیرومند و ناصیه‌ای وسیع بود. لباس او هم مانند قیافه‌اش حکایت از زیبایی و نجابت و وقار می‌کرد. حتی پودرموی عاریه‌اش طوری انتخاب گردیده بود که با قیافه و لباس موقر او جور بیاید. فیلیپ به محض ورود به اطاق با دست راست کلاه را برداشت و بعد آندره گفت: علیاحضرتا، افتخار دارم که برادرم فیلیپ را به پیشگاه ملوکانه معرفی می‌نمایم. فیلیپ آهسته و با وقار سر فرود آورد و وقتی که سر را بلند کرد دید

که ملکه در آینه او را می‌نگرد زیرا ملکه در آینه هم می‌توانست به خوبی اطرافیان را ببیند. اما ماری آنتوانت نیم چرخه خورد و روی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آقای دوتاورنی، روز شما بخیر و چشم فیلیپ به چشمهای ماری آنتوانت افتاد.

از گیسوان ماری آنتوانت گذشته، زیباترین عضو قیافه وی چشمهای او به شمار می‌آمد. فیلیپ وقتی که دید آن چشمهای فشنگ متوجه صورت اوست و لبهای ماری آنتوانت به او تبسم می‌نماید بر خود لرزید و رنگ از روی او پرید و ملکه گفت: آقای دوتاورنی، تصور می‌کنم این اولین مرتبه است که بعد از مدت مدیدی شما به ملاقات من می‌آید و من لازم می‌دانم که از شما تشکر کنم.

فیلیپ گفت: علیاحضرتا، شما از راه مرحمت فراموش فرموده‌اید که این منم که باید برای تحصیل این شرفیابی و افتخار از علیاحضرت سپاسگزاری کنم. ملکه گفت: آه... چه سالها که گذشت... و گویا نزدیک به ده سال است که ما یکدیگر را ندیده‌ایم و در این مدت، بهترین سالهای عمر سپری شد. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، این فرمایش از لحاظ من صحیح است و شاید من بهترین سالهای عمر خود را از دست داده‌ام ولی هر روزی از عمر علیاحضرت، از بهترین روزهای عمر ملوکانه است.

ملکه گفت: آقای دوتاورنی، توقف شما در آمریکا خیلی طول کشید و مدت مدیدی در آنجا سکونت داشتید در صورتی که دیگران زود مراجعت می‌کردند و معلوم می‌شود که شما از آمریکا خوشتان آمده بود که اقامت خود را در آنجا ادامه دادید. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، علت طول مدت سکونت من در آمریکا این بود که آقای لافایت^۱ هنگامی که از آمریکا

۱. ماری - ژوزف - مارکی دولافایت یکی از مردان سیاسی و آزادیخواه فرانسه است که در سال ۱۷۵۷ در فرانسه متولد گردید و بعد از اینکه به سن رشد

واقعی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۲۳

مراجعت می‌کردند احتیاج به يك افسر داشتند که بتواند قسمتی از وظایف فرماندهی ایشان را با موافقت ژنرال واشنگتن انجام بدهد و به همین جهت مرا برای این کار در نظر گرفتند و آقای ژنرال واشنگتن هم پذیرفتند.

ملکه گفت: عجب آنکه اکثر اشخاصی که از دنیای جدید می‌آیند یا قبلاً به آنجا رفته و بعد مراجعت می‌کنند جزو دلاوران و شجاعان هستند. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، ولی من آن ارزش و لیاقت را ندارم که مشمول این گفته علیاحضرت بشوم. ملکه گفت: این حرف را ننزید و شما هم جزء شجاعان و دلاوران هستید و سپس خطاب به کنت دارتوا گفت: برادر عزیز، نگاه کن و بین آقای دوتاورنی چه قیافه برازنده و دلاورانه‌ای دارد.

از این تقدیر، فیلیپ از فرط مسرت والتهاب، تا بناگوش سرخ شد و چون ملکه با این گفته او را با شاهزاده جوان مربوط کرده بود، فیلیپ گرچه نمی‌دانست که او کیست، اما به احترام زیاد سرفروود آورد، زیرا از عنوان «برادر عزیز» فهمید که جوان مزبور يك شاهزاده بلا فصل است. کنت دارتوا از وقار و احترام فیلیپ خوشش آمد و گفت: به راستی که این آقا افسری زیبا و اصیلزاده‌ای دوست داشتنی است و من خیلی خوشوقتم که او را شناختم.

آنگاه خطاب به فیلیپ گفت: اینک که به فرانسه مراجعت کرده‌اید قصد شما چیست و چه می‌خواهید بکنید؟ فیلیپ نظری به خواهر خود

رسید برای کمک به استقلال‌طلبان امریکا که به پیشوایی واشنگتن (همان‌کسی که امروز نام او روی پایتخت امریکا گذاشته شده) قیام کرده بودند به امریکا رفت و عده‌ای از اصیل‌زادگان فرانسه نیز به او ملحق شدند که یکی از آنها فیلیپ-دوتاورنی است. این مرد چند سفر به امریکا رفت و برگشت و در آخرین بازگشت خود در انقلاب کبیر فرانسه و بعدها در انقلاب سال ۱۸۳۰ در فرانسه شرکت نمود و در سال ۱۸۳۴ میلادی و چهل-ار سال بعد از انقلاب ۱۸۳۰ زندگی را بدرود گفت- مترجم.

انداخت و گفت: والاحضرتا، من نفع و مصلحت خواهرم را بر اراده خود ترجیح می‌دهم و هرچه خواهرم بخواهد همان را خواهم کرد. کنت دارتوا گفت: اگر اشتباه نکرده باشم شما دارای پدری هم هستید و آقای بارون دوتاورنی خوشبختانه هنوز در قید حیات هستند و نظریه ایشان هم شرط است.

فیلیپ با قدری تردید گفت: والاحضرتا، همانطور که فرمودید خوشبختانه پدر ما در حال حیات است... لحن تردید آمیز فیلیپ بر ملکه پنهان نماند و خطاب به برادر شوهرش گفت: برادر عزیز، من اینطور صلاح می‌دانم که آندره تحت حمایت برادرش زندگی کند و برادرش هم تحت حمایت شما باشد و امیدوارم که شما آقای فیلیپ دوتاورنی را مورد حمایت قرار بدهید. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، اطاعت می‌کنم. ملکه گفت: برادر عزیز، آیا می‌دانید که بین من و آقای دوتاورنی روابط صمیمانه و نزدیکی وجود دارد.

برادر شاه گفت: علیاحضرتا، از این موضوع اطلاع نداشتم. ملکه گفت: هنگامی که من دختر بودم و عازم فرانسه شدم با خود شرط نمودم بعد از قدم گذاشتن به خاک فرانسه موجبات سعادت اولین فرانسوی را که با من برخورد کرد فراهم نمایم و آقای فیلیپ دوتاورنی اولین فرانسوی بودند که در فرانسه با من برخورد کردند. از این حرف فیلیپ سرخ شد، اما این مرتبه سرخی روی او ناشی از هیجان و جذبه محبت نبود بلکه غلشی دیگر داشت و بعد آندره و فیلیپ نظر سریعی با هم مبادله کردند که از ملکه پنهان نماند اما نتوانست بفهمد که آن برادر و خواهر، چرا آن نظر سریع را با هم مبادله کردند.

چگونه امکان داشت ملکه بتواند بفهمد که آن حرف او چه خاطرات غم‌انگیزی را در ذهن خواهر و برادر تجدید می‌کند زیرا ملکه از حوادثی

وقتی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۲۵

که ما در کتاب ژوزف بالسامو ذکر کردیم کوچکترین اطلاعی نداشت. وقتی ملکه متوجه شد که حرف او باعث گردید فیلیپ غمگین شود، آن را به چیز دیگری تعبیر کرد و تصور نمود که در آن زمان، که او تازه وارد فرانسه شد، فیلیپ هم مثل دیگران کم و بیش قلب خود را در گروی عشق وی از دست داده بود و اینک تکرار آن خاطرات او را حزن‌آور کرده است. ملکه اینطور استنباط کرد که لابد در آن زمان، که تمام جوانان با درجات متفاوت عاشق او بودند فیلیپ، خواهرش آندره را از درد عشق خویش مطلع می‌کرد و به همین جهت امروز آندره با برادر خود آن نظر سریع را مبادله کرد.

ملکه که از پوشیدن لباس فراغت حاصل کرده بود آندره را نزدیک، فراخواند و راجع به قسمتی از زینت پیراهن خود با او شروع به صحبت کرد و کنت دارتوا هم به فیلیپ نزدیک گردید و گفت: آقای دوتاورنی، آیا راست است که می‌گویند ژنرال واشنگتن مردی بزرگ می‌باشد؟ فیلیپ گفت: بلی والاحضرتا، او مردی بزرگ می‌باشد. کنت دارتوا گفت: وضع فرانسویها در آنجا چطور است؟ منظورم این می‌باشد که آیا فرانسویها در آنجا نیک‌نام هستند یا بدنام. فیلیپ گفت: والاحضرتا، به همان اندازه که انگلیسیها در آمریکا بدنام هستند فرانسویها نیک‌نام می‌باشند.

برادر شاه گفت: آقای دوتاورنی، بدون شك شما که در صفوف ژنرال واشنگتن در آمریکا علیه انگلیسیها جنگیده‌اید دارای افکار جدید هستید و آیا متوجه يك نکته شده‌اید؟ فیلیپ گفت: والاحضرتا، من تصدیق می‌کنم که در آمریکا، کنار دریاچه‌های وسیع و در حاشیه جنگل‌های عظیم و مقابل آبشارهای عظیم‌النظیر، من بسیار فرصت تفکر داشته‌ام و راجع به خیلی چیزها فکر کرده‌ام. برادر شاه گفت: آیا به نتیجه این جنگ، که شما در آمریکا در آن شرکت کردید فکر نمودید؟

فیلیپ گفت: والاحضرتا، منظور والاحضرتا از نتیجه جنگ چیست؟

برادر شاه گفت: منظورم این است که شما که در آمریکا با انگلیسیها می جنگید و از طرف دیگر با بومیان و سرخ پوستان امریکایی پیکار می کنید، نه با انگلیسیها می جنگید و نه با بومیها. فیلیپ گفت: والاحضرتا، پس ما در آنجا با که می جنگیم؟ کنت دارتوا گفت: شما در آنجا با خودتان پیکار می کنید. فیلیپ سر را پایین انداخت زیرا دید که برادرشاه راست می گوید و پیروزی آزادی در آمریکا آن هم با شرکت فرانسویها اثری بزرگ در فرانسه خواهد بخشود و نیز فهمید که مقصود برادر شاه از اینکه با خودتان پیکار می کنید این است که شما با سلطنت و آنچه سلطنت را نگاه داشته یعنی اشراف و نجبا پیکار می نماید.

برادر شاه گفت: به همین جهت من برای پیروزیهای ژنرال واشنگتن و مارکی دولافایت قایل به ارزش زیاد نیستم و آنها را خیلی مفید نمی دانم، با این وصف شما را دوست می دارم و از شما حمایت می کنم. فیلیپ گفت: والاحضرتا، من علت آن را نمی دانم ولی علت آن هرچه باشد از صمیم قلب از والاحضرت متشکر هستم. فیلیپ گفت: علت اینکه شما را دوست می دارم این است که شما در پاریس گمنام هستید و اینجا شهرتی ندارید.

فیلیپ چشمهای خود را از فرط تعجب گشود چون نمی توانست بفهمد که چگونه گمنامی او سبب می شود که برادر شاه او را دوست بدارد و مورد حمایت قرار بدهد. برادر شاه گفت: من از این جهت شما را دوست می دارم که شما در پاریس گمنام هستید زیرا آنهایی که در اینجا اسم و رسمی به دست آورده اند هوچی و عوام فریب هستند و اسم و رسم خود را از راه هوچیگری و عوام فریبی در سر بازارها و با تحريك عوام الناس تحصیل کرده اند بدون اینکه رشادتی داشته باشند و اگر هم رشادتی دارند تا کنون به نظر کسی نرسیده است ولی شما مردی هستید عملی و مثبت که وظیفه خود را در میدان جنگ انجام داده اید و با يك هوچی و عوام فریب خیلی

فرق دارید.

پس از این حرف، برادر شاه دست ملکه را بوسید و با احترام از آندره خداحافظی کرد و به وسیله آن احترام به آندره فهماند که چقدر او را برتر از سایر دخترها و زنهای دربار می‌داند و سلام دیگری به فیلیپ کرد و از اطاق خارج شد. ملکه که با آندره صحبت می‌کرد صحبت با او را قطع نمود و خطاب به فیلیپ گفت: آیا شما پدر خود را ملاقات کردید؟ فیلیپ گفت: من به محض ورود به ورسای اثاثیه سفر محقر خود را به وسیله گماشته خود نزد پدرم فرستادم و برای پدرم که در اینجاست پیغام دادم که می‌خواهم او را ملاقات کنم ولی او برای من پیغام داد که شرفیابی به حضور شاه یا علیاحضرت ملکه مرجح است و تا وقتی که اعلیحضرت شاه یا علیاحضرت ملکه را ملاقات نکرده‌ام برای ملاقات او نروم.

ملکه گفت: و لابد شما هم از امر پدر اطاعت کردید؟ فیلیپ گفت: بلی علیاحضرتا و خوشوقتم که توانستم به حضور ملوکانه شرفیاب بشوم و خواهرم را بعد از مدتی دوری دربر بگیرم. ملکه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: به راستی که امروزها خیلی خوب است و اگر امروز ما گردش روی یخ را به تأخیر بیندازیم فردا یخها ذوب خواهد گردید. خانم میزری دستور بدهید يك سورتمه برای من آماده کنند.

خانم میزری امر ملکه را ابلاغ کرد و ملکه گفت: بگوئید شوکولات مرا بیاورند. خانم میزری که دید ملکه مایل به صرف ناهار نیست و فقط می‌خواهد به خوردن شوکولات اکتفا نماید گفت: علیاحضرتا، گویا امروز ناهار میل نمی‌فرمایید و این برای صحت مزاج علیاحضرت خوب نیست زیرا دیشب هم شام میل فرموده‌اید. ملکه گفت: اشتباه می‌کنید و ما دیشب شام خوردیم و اگر از مادموازل دوتاورنی سؤال کنید به شما خواهد گفت که ما شب گذشته بدون شام نخواییدیم.

آندره گفت: همین طور است که علیاحضرت می فرمایند و ما دیشب شام خوبی صرف کردیم. ملکه با قدری بی صبری گفت: خانم میزری، زود شو کولات مرا حاضر کنید زیرا اگر دیر برویم شاید همین امروز یخها ذوب شود. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، آیا تصمیم دارید که روی یخ باغزید و یخ بازی کنید؟ ملکه گفت: بلی، مشروط بر این که یخ بازی من در نظر شما كوچك و حقیر جلوه نکند زیرا شما در امریکا دریاچه های منجمدی را دیده اید که روی آن فرسخها می توان به وسیله سورتیه یا اسکی یا کفش یخ بازی حرکت کرد بدون این که به ساحل برسند.

فیلیپ گفت: علیاحضرتا، به علیاحضرت اطمینان می دهم که یخ بازی واقعی را در اینجا می توان کرد نه در امریکا برای این که سرمای زمستان امریکا به قدری شدید است که انسان از فرط برودت قالب تهی می کند و حال و فرصتی برای یخ بازی در آنجا وجود ندارد.

وقتی که شو کولات ملکه را آوردند ملکه خطاب به آندره گفت: دختر عزیز من، امیدوارم که شما هم يك فنجان از این شو کولات بخورید. آندره که خود را قرین این مباحثات دید از فرط مسرت ارغوانی شد و سر فرود آورد و ملکه خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، من همان هستم که بودم یعنی کماکان از تشریفات نفرت دارم مگر در مواقعی که رعایت تشریفات لازم باشد و اگر شما به خاطر داشته باشید به خاطر می آورید که من عوض نشده ام. آیا شما عوض شده اید یا نه؟ این حرف اثر بزرگی در قلب فیلیپ کرد و با تأثر و اندوه گفت: نه علیاحضرتا، من عوض نشده ام و اگر قیافه من عوض شده است قلبم همان است که بود.

ملکه با تبسم و کنایه گفت: حال که قلب شما عوض نشده چون می دانم که شما جوان خوش قلبی هستید ضروری است که من از این قلب پاك بر طبق سلیقه خود تشکر کنم و آن هم تقدیم يك فنجان شو کولات به شما

وقتی که ملکه از خواب بیدار می‌شود / ۱۴۹

است. خانم میزری، يك فنجان برای آقای دوتاورنی بیاورید. فیلیپ گفت: آه علیاحضرتا، من کجا و این مرحمت شاهانه کجا، چگونه علیاحضرت يك سرباز گمنام را مشمول يك چنین مرحمت و افتخاری قرار می‌دهید؟

ملکه گفت: شما يك سرباز گمنام نیستید، بلکه یکی از دوستان قدیمی می‌باشید که در يك چنین روزخوشی که هوا این قدر مطلوب است به ملاقات من آمده‌اید و من در این روزخود را نیکبخت و مسرور می‌بینم زیرا ملاقات شما مرا به یاد دورهٔ جوانی و نخستین روزهای ورودم به فرانسه می‌اندازد و روزهایی را به خاطر می‌آورم که من و آندره در باغ «تریانون» سرگرم گلها و پروانگان و طیور بودیم و شما هم اغلب به ملاقات خواهر خود می‌آمدید و مرا می‌دیدید. آندره، آیا آن روزها و آن قیافه‌ها را به خاطر دارید و به یاد می‌آورید که چگونه آقای ژوسیو ما را با گیاهان و گلها آشنای کرد و وقتی می‌دید که شما در گیاه‌شناسی تقریباً تالی او هستید چقدر تعجب می‌نمود؟ حتی روسو هم که اینک حیات ندارد مردی دوست داشتنی بود... آه آندرهٔ عزیز، شما را چه می‌شود، چرا رنگ از روی شما پرید و آقای فیلیپ شما چرا تغییر حال دادید؟

در واقع آندره و فیلیپ به یاد روزهای جوانی و گذشته که ملکه آنها را به خاطرشان می‌آورد سخت دچار تأثر شده بودند و آندره برای این که عذری بتراشد گفت: علیاحضرتا، شوکولات خیلی گرم بود و دهانم را سوزانید و فیلیپ هم التهاب خود را به حساب مرحمت علیاحضرت گذاشت و گفت: علیاحضرتا، من هرگز تصور نمی‌کردم که چنین موهبتی نصیب من شود و من بتوانم در پیشگاه علیاحضرت شوکولات بنوشم. مساری آنتوانت خود در فنجان فیلیپ شوکولات ریخت و به شوخی گفت: خواهر شما چون با آتش و باروت آموخته نیست دهان خود را سوزانید ولی شما که سرباز هستید و با آتش و باروت آشنا می‌باشید یقین دارم که از شوکولات گرم

نمی‌هراسید، زودتر شو کولات خود را بنوشید تا برویم. فیلیپ هم مانند يك آدم ساده لوح شو کولات گرم را سر کشید به طوری که ملکه از سادگی او خندید و گفت: آقای دوتاورنی به راستی که جوانی خوش قلب و زودباور هستید. ملکه از جا برخاست و خدمه يك مانتو از پوست قاقم براو پوشانیدند و کلاه‌سی که با آرایش موی ماری آنتوانت جور بیاید بر سرش گذاشتند و آندره هم پالتوی خود را در اطاق رخت کن پوشید.

خانمها جلو افتادند و فیلیپ در قفای آنها به حرکت درآمد و ملکه گفت: آقای دوتاورنی، من میل ندارم که شما امروز از من جدا شوید و مایل‌م که برای مصالح سیاسی، يك آمریکایی را نزد خود نگاه دارم زیرا شما تقریباً يك آمریکایی هستید و بهتر این است که طرف راست من قرار بگیرید. فیلیپ در طرف راست ملکه قرار گرفت و آندره که در طرف راست بود به طرف چپ رفت و با این وضع ملکه از پلکان بزرگ کاخ ورسای فرود آمد و صدای طبل نگهبانان به احترام ملکه برخاست.

دوازده نفر طبال با لباس رسمی، طبلهای خود را روی شکم نهاده و سه مرتبه و هر دفعه پنج ثانیه، ده ثانیه و پانزده ثانیه، غرش طبلها را بیرون آوردند و صدای باشکوه و متوالی آنها در کاخ و طالارها و سراسراها پیچید. فیلیپ که انتظار نداشت در اولین روز ملاقات ملکه، این گونه مورد تجلیل قرار بگیرد طوری متفکر و مشوش و مسرور بود که نمی‌توانست احساسات خود را تحلیل نماید. بعد از سالها اقامت در غربت، و بعد از این که سالها با افکار تاریک و غم‌انگیز خود بسر برده بود، این بازگشت ناگهانی به طرف سعادت و افتخار چنین به نظر فیلیپ می‌آورد که خواب می‌بیند.

در خط سیر ملکه سرها به احترام فرود می‌آمد و نگهبانان پیش‌فنگ می‌کردند و مردم تا مدتی بعد از عبور ملکه از قفا او را می‌نگریستند. در بین

وَلْتَنكِحَ الْمَلَكَاتُ الْغَوَابَ بِهَدَارٍ مَي شُود / ۱۴۱

تماشاچیان و درباریها پیرمردی بود که به ملکه توجه نداشت و فقط فیلیپ را می نگرست و حتی هنگامی که ملکه از مقابل او عبور کرد فراموش نمود که سلام نماید.

این مرد به محض این که ملکه عبور کرد و قبل از این که صف تماشاچیان متفرق گردد با سرعت دور گردید و مردم وقتی او را می دیدند حیرت می کردند چون انتظار نداشتند که يك پیرمرد هفتاد ساله بتواند با آن سرعت حرکت نماید.

دریاچه سويس

تمام کسانی که به ورسای رفته اند می دانند که در نزدیکی کاخ سلطنتی ورسای، دریاچه و در واقع برکه ای وجود دارد که به نام «دریاچه سويس» خوانده می شود. این برکه در فصل تابستان آبی متمایل به زرد رنگ و در فصل زمستان بعد از اینکه منجمد گردید سفید است. در طرفین برکه مزبور دو خیابان وجود دارد که دو ردیف درختهای زیرفون هر يك از آنها را احاطه می کند و در آن روز خیابانهای مزبور پر از تماشاچی اعم از جوان و پیر بود و تماشاچیان آمده بودند که حرکت سورتمه ها و حرکت یخ بازها را روی دریاچه منجمد تماشا کنند.

لباس خانمها در آن روز مخلوطی از لباس دربار قدیم و البسه مطابق عصر جدید بود. هنوز خانمهای اشراف خود را موظف می دانستند با

گیسوان آرایش شده که به منزله کاخی از گیسو و گل‌های مصنوعی یا طبیعی محسوب می‌گردید در مجامع حضور به هم رسانند ولی بعضی از خانمهای جوان مخصوصاً از طبقه متوسط گیسوان خود را به سادگی شانه زده، يك روبان بدان گره زده بودند.

البسه هم مثل آرایش گیسوان، نشان می‌داد که عصر جدیدی در پوشیدن لباس آغاز گردیده چون بعضی از پالتوها دامنهای کوتاه داشتند به طوری که پیراهن خانمها به اندازه يك وجب از زیر پالتو بیرون بود و حتی این پیراهنها هم نسبت به پیراهنهای قدیم کوتاه می‌نمود. تزیینات گرانها و پرزحمت البسه که از طرف خیاطان محتاج صرف دقت زیاد و طول مدت بود فقط در بعضی از خانمها دیده می‌شد.

در وسط آن جمعیت، که بیشتر از طبقه متعین و اشراف تشکیل می‌شد خدمه با لباسهای قرمز و آبی رنگ به گل‌های شقایقی شباهت داشتند که در فصل بهار بین مزارع گندم به وجود می‌آیند و یا شبیه به گل‌های نیلک بودند که وسط مزارع یونجه سبز می‌شود. گاهی فریاد تحسین از جمعیت برمی‌خاست زیرا يك یخ باز زبردست موسوم به «سن جورج» که به وسیله پاتن^۱ روی دریاچه می‌لغزید چنان دایره‌ای رسم کرده بود که اگر به وسیله يك پرگار بزرگ آن را اندازه می‌گرفتند نمی‌توانستند به اندازه يك بند انگشت در محیط آن دایره نسبت به مرکز آن تفاوت پیدا کنند.

سواحل دریاچه از دور شبیه به يك قالی رنگارنگ و مواج بود زیرا جمعیت در يك منطقه نمی‌ایستاد و تکان می‌خورد و بالای قالی مزبور ابری رقیق به نظر می‌رسید که بر اثر تنفس تماشاچیان به وجود می‌آمد و تماشاچیان

۱. پاتن عبارت از قطعات آهنی مانند تیغه چاقو می‌باشد که یخ‌بازان زیر کفش خود نصب می‌کنند و روی آن می‌لغزند و ما ترجمه خاصی برای این کلمه نداریم مگر اینکه پاتن و کفش را روی هم به نام کفش یخی بخوانیم - مترجم.

با لذت خود را در معرض آفتاب گرم قرار می‌دادند، گو این که برخی از تماشاچیان برای گرم کردن خود احتیاج به آفتاب نداشتند و لباس کافی آنها را گرم می‌کرد، معه‌ذا در آفتاب گرمی که در فصل زمستان طلوع کند کیفیتی وجود دارد که حتی اغنیاء از آن لذت می‌برند.

در روی دریاچه منجمد، حرکاتی از نوع دیگر به نظر می‌رسید. در آنجا جمعیت تماشاچی نبود ولی در عوض سورت‌مه‌هایی که به سگ بسته بودند با یخ بازها روی پاتن‌های خود حرکت می‌کردند. يك سورت‌مه که به سگی قوی هیکل بسته شده بود بیش از سورت‌مه‌های دیگر توجه تماشاچیان را جلب می‌کرد. سگهای مزبور لباس زیبا و مخصوصی در برداشتند و علامت خانوادگی صاحبشان روی لباس آنها به نظر می‌رسید. سر سگها با ابلغ‌های رنگارنگ تزئین یافته بود و هنگام حرکت سورت‌مه، به حرکت باد تکان می‌خورد و تماشاچیان که آن سگهای جالب توجه را می‌دیدند تصور می‌کردند یکی از جانوران خیالی را که نقاشان گاهی ترسیم می‌نمایند مشاهده می‌کنند. شخصی که سورت‌مه مزبور را میراند گاهی سر را به طرف راست یا چپ متوجه می‌کرد که اثر حرکت سورت‌مه خود را در تماشاچیان مشاهده کند. این طرف و آن طرف چند سورت‌مه دیگر دیده می‌شد که جلوه سورت‌مه مزبور را نداشت. در یکی از سورت‌مه‌های مزبور خانمی با ماسک نشسته بود و يك نفر یخ باز با لباسی از مخمل زرد رنگ و شمشه‌های طلایی از عقب سورت‌مه می‌آمد و گاهی دست خود را روی سورت‌مه می‌گذاشت و معلوم بود که با خانم مزبور صحبت می‌کند.

مردم علاقه نداشتند که بدانند آن دو نفر به یکدیگر چه می‌گویند، حتی اگر نزدیک آنها قرار می‌گرفتند باز سرعت سیر سورت‌مه و یخ باز اجازه نمی‌داد که چیزی بشنوند ولی به طرزی مبهم فکر می‌کردند که شاید دو دل‌داده باشند.

دریاچه سویس / ۱۳۵

ناگهان توجه تماشاچیان از سورتمه‌ها و یخ‌بازیاها متوجه نقطه‌ای مخصوص شد زیرا ملکه وارد شده بود. بر اثر ورود ملکه برای چند لحظه حرکت سورتمه‌ها و یخ‌بازها متوقف گردید و ملکه با اشاره دست با چند نفر از آشنایان تعارف کرد و سپس فریاد «زننده باد ملکه» از جمعیت برخاست و سورتمه سواران و یخ‌بازی‌ها از اطراف دریاچه منجمد آمدند و يك حلقه بزرگ در پیرامون محلی که در آنجا قرار گرفته بود به وجود آوردند. تمام توجهات معطوف به سوی ملکه بود و مردها و زنهای یعنی آن طبقه از خانها و آقایان که جزواشراف بودند با مانورهای ماهرانه می‌کوشیدند که خود را به محلی که ملکه در آنجاست نزدیک کنند و شاید وارد جرگه افسران و اصیل‌زادگان که اطراف ملکه بودند بشوند.

در بین سورتمه سوارانی که مورد توجه عامه بودند یکی از آنها، به جای اینکه مثل دیگران خود را به ملکه برساند برعکس از ملکه اجتناب کرد و به اتفاق اطرافیان خویش به زودی از نظر ناپدید گردید، ولی کنت دارتوا که جزویخ‌بازان بود و شیکی و چابکی او توجه تماشاچیان را جلب کرد با سرعت خود را به ملکه رسانید و دست او را بوسید و آهسته به او گفت: علیاحضرتا، ملاحظه کنید که چگونه برادرم کنت دو پروونس از شما احتراز می‌کند. ملکه روی خود را به طرفی کرد که کنت دارتوا با يك اشاره کوچک آن سمت را نشان می‌داد و دید که کنت دو پروونس با سرعت به کالسکه خود نزدیک می‌شود که سوار شود و برود.

ملکه گفت: لابد کنت دو پروونس از این جهت از من دور می‌شود که من او را ملامت نکنم. برادر شاه گفت: نه علیاحضرتا، او با اینکه می‌داند که از لحاظ رفتار اخیر خود درخور ملامت است برای این موضوع از شما دور نمی‌شود بلکه علتی دیگر او را از شما دور می‌نماید.

ملکه گفت: آن علت چیست؟ کنت دارتوا گفت: برادرم مطلع شده که

امروز عصر، سوفرن^۱ قهرمان بزرگ و معروف ما وارد می‌شود و چون این خبر خیلی اهمیت دارد او مایل نیست که خبر مزبور به اطلاع شما برسد زیرا اگر شما را ملاقات کند ناچار است که این خبر را به اطلاع شما برساند.

ملکه نظری به اطراف انداخت و دید که اطرافیان او با اینکه حسب الظاهر توجهی به گفته‌های کنت دارتوا ندارند ولی گوشها کاملاً برای شنیدن تیز است و با حضور آنها نمی‌تواند که با برادر شوهر خود صحبت کند لذا خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، شما بروید و متوجه سورتمه من باشید و اگر پدرتان در اینجا هست می‌توانید که او را ملاقات کنید و من يك ربع به شما مرخصی می‌دهم. فیلیپ فهمید که دور کردن او برای دور کردن دیگران است و دیگران هم فهمیدند که دور کردن فیلیپ برای دور کردن آنهاست و لذا دایره را وسیع کردند و از ملکه کناره گرفتند و آن وقت ملکه گفت: برادر عزیز، اینک برای من توضیح بدهید و بگویید که اگر من از خبر ورود سوفرن بدون اطلاع باشم چه سودی نصیب کنت دوپروونس

۱. سوفرن (بسکون فا و کسر را و سکون نون تقریباً بر وزن دشمن) یکی از بزرگترین دریانوردان نظامی فرانسه بود و فرانسوی‌ها می‌توانند او را در ردیف «نلسون» انگلیسی فاتح جنگ «ترافالگار» بگذارند. این مسرد در عصر خود، در تاکتیک و استراتژی دریایی نظیر نداشت و اگر او را به حال خود می‌گذاشتند و مانع از اقدامات او نمی‌شدند و يك مشت میرزا بنویس که هرگز رنگ دریا و يك جنگ دریایی را ندیده بودند در کار وی اخلال نمی‌کردند این مرد با محور نیروی دریایی انگلستان، امپراطوری انگلیس را از بین می‌برد زیرا به طوری که می‌دانید در آن عصر، قدرت بلکه حیات امپراطوری انگلستان وابسته به نیروی دریایی او بود. شرح جنگهای دریایی این مرد نه فقط از لحاظ نظامی بلکه از لحاظ حماسی و قهرمانی یکی از جالب‌ترین تاریخچه‌های دریایی است. سوفرن در سال ۱۷۸۸ میلادی در سن شصت و دو سالگی به طرزی مرموز مرد و مورخین فرانسوی می‌گویند که وی در يك دوئل به قتل رسید. مترجم.

خواهد شد؟

برادر شاه گفت: علیاحضرتا، شما که ملکهٔ فرانسه هستید و يك چنین هوش خدادادی دارید چگونه ممکن است که متوجه این نکته نباشید؟ امروز عصر و یا امشب آقای سوفرن قهرمان بزرگ فرانسه و فاتح هندوستان که انگلیس‌ها از او به تنهایی بیش از يك نیروی دریایی می‌ترسند وارد فرانسه می‌شود بدون اینکه شاه از ورود او مطلع باشد و چون از ورود او مطلع نیست ورسای از این قهرمان بزرگ پذیرایی و استقبال را که درخور اوست نمی‌کند. شما هم مانند اعلیحضرت از ورود او بدون اطلاع هستید و شما هم نمی‌توانید از او به طوری که درخور شخصیت و خدمات او می‌باشد پذیرایی نمایید ولی کنت دوپروونس که از این موضوع مطلع است باشکوه و احترام سوفرن را وارد می‌نماید و از او پذیرایی می‌کند و چون سوفرن محبوب دولت و ملت فرانسه است لذا کنت دوپروونس هم با احترام و پذیرایی از این قهرمان جزو وجیه‌الملله‌های فرانسه می‌شود.

ملکه گفت: حق با شماست و شما این خبر جالب توجه را چگونه کسب کردید؟ کنت دارتوا گفت: همانطوری که او علاقه دارد بداند که من چه می‌کنم و چه خبرهایی به من می‌رسد من هم علاقه دارم که ببینم برادر من کنت دوپروونس چه می‌کند و چه خبرهایی به او می‌رسد و برای این منظور اشخاصی را استخدام کرده‌ام که مرتباً خبرهای مربوط به او را به من می‌رسانند و به طوری که ملاحظه می‌فرمایید این اخبار نه فقط برای من بلکه برای شما هم مفید است.

ملکه گفت: از این اتحادی که يك طرفش شما هستید متشکرم، ولی آیا شاه از این موضوع اطلاع دارد؟ برادر شاه گفت: برادر من از این موضوع اطلاع نداشت ولی من به او این خبر را رسانیدم. ملکه گفت: آیا خود شما این خبر را به او رسانیدید؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، من در نظر

شاه و دیگران بازیگوش تر و بی حواس تر و جوان تر و بالاخره دیوانه تر از آن هستم که به این مسایل جدی توجه داشته باشم و لذا این خبر را به وسیله وزیر بحریه به اطلاع شاه رسانیدم.

ملکه با تعجب گفت: آیا وزیر درباری هم از این خبر بدون اطلاع بود؟ کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، شما از سن چهارده سالگی که شاهزاده خانم اطریشی بودید و بعد از آنکه ملکه فرانسه شدید پیوسته وزرا را در حضور خود دیده اید و می دانید که این آقایان وزرا همواره چیزهای با اهمیتی را که مربوط به آنهاست فراموش می کنند یا اصلاً از آن اطلاع به هم نمی رسانند و به همین جهت وقتی من این موضوع را به اطلاع وزیر درباری رسانیدم خیلی خوشوقت شد.

ملکه گفت: آری... او باید از این خبر خیالی خوشحال شود. کنت دارتوا گفت: وزیر درباری تا عمر دارد از من سپاسگزار خواهد بود و من تصمیم دارم که از امتنان او استفاده کنم. ملکه گفت: چه استفاده ای می خواهید بکنید؟ کنت دارتوا گفت: خیال دارم که از وزیر درباری قرضه ای تحصیل نمایم. ملکه خندید و گفت: حال که معلوم شد که این عمل نیک شما برای تحصیل پول بوده شما ارزش عمل نیک خود را در نظر من کم کردید. برادرشاه گفت: علیاحضرتا، چون شما احتیاج به پول دارید به محض اینکه من قرضه را گرفتم نصف آن را به علیاحضرت تقدیم خواهم کرد.

ملکه گفت: برادر عزیز، پول خود را حفظ کنید و به من ندهید برای اینکه من احتیاجی به پول شما ندارم یعنی اینک محتاج پول نیستم. کنت گفت: ولی بعد احتیاج به پول پیدا خواهید کرد و آن وقت من نصف از قرضه ای را که تحصیل کرده ام به شما تقدیم خواهم نمود. ضمناً علیاحضرتا، بدین نکته توجه فرمایید که در موقع خود از من درخواست پول بکنید زیرا اگر در موقع خود درخواست ننمایید پولها خرج می شود و دیگر من نخواهم

توانست پولی به علیاحضرت تقدیم کنم.

ملکه گفت: اگر روزی آمد که من محتاج پول شدم و شما هم نتوانستید پول به من قرض بدهید من نیز سعی خواهم کرد اقلاً یکی از اسرار دولتی را به دست بیاورم و بدان وسیله تحصیل پول بکنم. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، احساس می‌کنم که سرما در شما اثر می‌کند زیرا گونه‌های شما تغییر رنگ داده است. ملکه گفت: اکنون یخ‌بازی را شروع می‌کنیم و سرما رفع خواهد شد... آقای دوتاورنی هم با سورتمه من آمد.

برادر شاه گفت: چون آقای دوتاورنی آمد لابد دیگر احتیاجی به من ندارید. ملکه گفت: نه برادر عزیز. کنت گفت: در این صورت امر کنید که من دور بشوم. ملکه گفت: شما به هیچ وجه مزاحم من نیستید که من چنین امری را صادر نمایم. کنت جوان گفت: برعکس، من باید از حضور شما مرخص شوم زیرا کار دارم. ملکه گفت: در این صورت خداحافظ و به امید دیدار... چه موقع یکدیگر را خواهیم دید؟ کنت دارتوا گفت: امروز عصر. ملکه گفت: مگر امروز عصر واقعه‌ای اتفاق می‌افتد؟ کنت جوان گفت: امروز عده‌ی کثیری اطراف شاه خواهند بود. ملکه گفت: برای چه؟ کنت گفت: برای اینکه امروز عصر وزیر درياداری، آقای سوفرن را به حضور شاه خواهد آورد.

ملکه گفت: بسیار خوب، در این صورت امروز عصر یکدیگر را خواهیم دید و بعد کنت دارتوا با احترامی که همواره نسبت به ملکه رعایت می‌نمود سرفروود آورد و دور شد. بارون دوتاورنی در بین جمعیتی که آن روز برای تماشای یخ‌بازی آمده بودند حضور داشت و دید که ملکه دستوری برای پسرش صادر کرد. فیلیپ دور شد و نیز دید که منظور ماری آنتوانت از صدور آن دستور این بود که آزادانه با برادر شوهرش صحبت کند.

بارون دوتاورنی از این صحبت محرمانه خوشش نیامد زیرا این صحبت

پسر او را از کنار ملکه دور می کرد. فیلیپ بعد از اینکه سری به سورتمه ملکه زد به طرف پدرش رفت تا بر طبق دستور ملکه او را در آغوش بگیرد. بارون سالخورده با اینکه مدت مدیدی از دیدار پسرش محروم بود مصالح زندگی را بر احساسات ترجیح می داد و به جای اینکه پسر را در آغوش بگیرد گفت: فیلیپ... از فرصت استفاده کن و بر سر خدمت خود برگرد، آنچه اکنون واجب می باشد این است که تو در کنار ملکه باشی و برای ملاقات من و تو، وقت بسیار است و بعد یکدیگر را خواهیم دید و به تفصیل صحبت خواهیم کرد.

فیلیپ با سورتمه به طرف ملکه رفت و بارون دوتاورنی از دور با مسرت دید که برادر شاه از عروس خود دور شد و فیلیپ جای او را گرفت. سورتمه ملکه از نوع سورتمه هایی بود که سگ نداشت و با دست آن را می رانند. بدین ترتیب که يك یا دو نفر یخ باز از عقب سورتمه فشار می آوردند و سورتمه روی دریاچه منجمد و صیقلی با سرعت به حرکت در می آمد.

ملکه بدو وارد سورتمه شد و به آندره گفت که در کنار او بنشیند. دو نفر از یخ بازان درباری که پاتن به پا داشتند به سورتمه نزدیک شدند که آن را برانند و لسی ملکه آنها را نپذیرفت و گفت: آقای دوتاورنی، آیا شما از یخ بازی سر رشته دارید؟ فیلیپ گفت: علیاحضرتا، تا اندازه ای می دانم. ملکه دستور داد که يك جفت پاتن به فیلیپ بدهند و بعد به او گفت: با اینکه من هنوز یخ بازی شما را ندیده ام احساس می کنم که شما يك یخ باز زبردست هستید. آندره گفت: برادرم در گذشته خیلی خوب یخ بازی می کرد.

فیلیپ يك جفت پاتن که مانند لبه تیغ تیز بود برپا کرد و بعد در قفای سورتمه ملکه قرار گرفت و فشاری به سورتمه داد و سورتمه به حرکت

دریاچه سویس / ۱۴۱

در آمد. از آن به بعد جمعیت تماشاچی که نمی دانستند فیلیپ در آمریکا چقدر روی یخ لایده و در فن یخ بازی استاد شده با حیرت مشاهده کردند که برای سن جورج بزرگترین قهرمان یخ بازی که بی بدیل به شمار می آمد يك رقیب جوان و خطرناك پیدا شده است.

فیلیپ نه فقط در فواصل معین سورتمه ملکه را با يك فشار قوی روی یخ به حرکت در می آورد بلکه هنگامی که سورتمه مشغول حرکت بود اطراف سورتمه ملکه فرانسه، روی یخ دایره های بزرگ رسم می نمود و هر دفعه که از مقابل ملکه می گذشت طوری سر فرود می آورد و تواضع می کرد که درباریان کار آزموده در سالن های کاخ سلطنتی ورسای نمی توانستند با آن نزاکت و ادب تواضع کنند.

دایره های فیلیپ روی یخ طوری منظم بود که همواره چند لحظه قبل از اینکه سورتمه ملکه برسد در قفای آن قرار می گرفت و آن را به حرکت در می آورد. در بعضی از لحظات چرخ هایی که فیلیپ می زد به قدری سریع بود که تماشاچیان حتی به وسیله نگاه نمی توانستند او را تعقیب کنند.

فیلیپ رفته رفته به هیجان می آمد و این هیجان او در حرکت سورتمه ملکه نیز مؤثر بود زیرا با سرعتی زیاد آن سورتمه حرکت می کرد به طوری که عده ای از تماشاچیان در کنار برکه فریاد زدند و ترسیدند که مبادا برای ملکه سانحه ای روی بدهد. فیلیپ که فریاد آنها را شنید به ملکه گفت: علیاحضرتا، اگر سرعت حرکت سورتمه زیاد است اجازه بدهید که از سرعت آن بکاهم.

ملکه که در کار و تفریح هردو، سرعت را دوست می داشت گفت: نه، نه... سریع تر حرکت کنید. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، از این اجازه سپاسگزارم و بعد برای راندن سورتمه ملکه به جای يك دست از دودست استفاده کرد و در حالی که خود حرکت می نمود سورتمه را هم در دایره های

وسیع به حرکت در می آورد و با اینکه سورتمه سنگین بود و هر دو نفر در آن نشسته بودند چابکی و سرعت حرکت یخ باز، آن را هم مبدل به یخ بازی دیگر کرده بود و گویی که سورتمه يك یخ باز است که مثل خود فیلیپ دایره های بزرگ روی یخ ترسیم می نماید. آنهایی که در فن یخ بازی مهارت دارند می دانند که این گونه مانور هنگام لغزیدن روی یخ چقدر دشوار می باشد.

دو مرتبه سن جورج خواست که خود را به فیلیپ برساند ولی هر دفعه عقب می ماند و تماشاچیان که متوجه بودند رقیبی که برای سن جورج پیدا شده توانا تر و ماهر تر از اوست کف زدند و هلهله کردند و فیلیپ که صدای کف زدن و هلهله تماشاچیان را شنید از فرط شادی گلگون گردید و آن وقت ملکه گفت: آقای دوتاورنی، حال که پیروزی شما قطعی شد از سرعت حرکت سورتمه بکاهید زیرا با ادامه این سرعت مرا خواهید کشت.

به محض صدور این حکم، فیلیپ هر دو دست را روی سورتمه گذاشت و با تمام قوتی که داشت وزن خویش را متوجه عقب کرد و سورتمه مانند يك اسب عربی که ناگهان عنان آن را بکشند ایستاد. بعد ملکه از سورتمه پیاده شد و گفت: آقای دوتاورنی، اینك بعد از این ورزش سریع، استراحت کنید. من هرگز تصور نمی کردم که سرعت سیر فوق العاده يك چنین کیفیت مست کننده ای داشته باشد و بعد مثل يك آدم که واقعاً مست شده به بازوی فیلیپ تکیه داد.

از این حرکت طوری آثار حیرت در قیافه تماشاچیان آشکار شد که ملکه با اینکه هنوز تحت تأثیر سرعت سیر سورتمه بود متوجه گردید که باز حرکت عجیبی بر خلاف رسوم و آداب کرده و این حرکت او سبب خواهد گردید که باز بدگویان و لغزخوانان و آنهایی که منتظر هستند که کاهی را کوهی بکنند از این موضوع کمال استفاده را برای اجرای منظور

دریاچه سویس / ۱۴۳

خود خواهند کرد. خود فیلیپ هم از این ابراز مرحمت ناگهانی طوری معذب بود که هر گاه ملکه او را مورد توبیخ و تنبیه قرار می داد آن گونه دچار زحمت نمی شد و قلب وی طوری می زد که گویی عنقریب از سینه اش خارج خواهد گردید.

ملکه بعد از اینکه واقف به اشتباه خود گردید فوراً خود را از فیلیپ جدا کرد و بازوی آندره را گرفت و به فیلیپ گفت: آقا، از این حرکت غیرارادی معذرت می خواهم و بعد به طوری که غیر از آندره و فیلیپ کسی نشنید گفت: واقعاً چقدر مشکل است که انسان همواره محصور از يك عده کنجکاو و مردم ابله باشد. آنگاه به اتفاق آندره به کنار دریاچه آمد و فوراً اصیل زادگان و ندیمه ها و خانمهای دیگر اطراف او را گرفتند ولی همه با کنجکاو فیلیپ را می نگریستند و می خواستند بدانند او کیست که ناگهان این طور مورد مرحمت ملکه قرار گرفته است.

فیلیپ برای اینکه خود را به کاری مشغول کند که از اضطراب خویش بکاهد شروع به باز کردن پاتن های خود نمود و ملکه بعد از اینکه قدری کنار بر که توقف کرد گفت: اگر من در اینجا این طور توقف کنم سرما خواهم خورد و خوب است که باز قدری سوار سورتمه شوم. بار دیگر سوار سورتمه گردید و فیلیپ که انتظار داشت ملکه برای راندن سورتمه از او دعوت نماید مشاهده کرد که ملکه توجهی به او نمی نماید و در عوض به دو نفر از یخ بازان درباری دستور داد که سورتمه او را آهسته برانند به طوری که سرعت سیر سورتمه از حدود معینی تجاوز نکند.

فیلیپ که خود را تنها دید خواست در بین تماشاچیان سن جورج را پیدا کند و به وسیله يك خوش آمد گویی مقرون به نزاکت، وی را از شکست او تسلیت بدهد ولی معلوم شد که سن جورج از حامی نیرومند خود آقای دوک دورلثان پیامی دریافت نموده و از کنار دریاچه رفته است.

فیلیپ به تنهایی کنار دریاچه ایستاده بود و سورتمه ملکه را می نگرید که با حرکت آهسته دو نفر یخ باز به آرامی روی دریاچه منجمد گردش می کرد و ناگهان چیزی به پهلوی او خورد و وقتی که روی خود را برگردانید دید پدرش بارون دوتاورنی می باشد که مانند یکی از افراد قبایل اسکیمو خود را در پوست پیچیده و دو دست را در دستکش مدوری از پوست که از گردن آویخته پنهان نموده و برای اینکه مجبور نشود دست را از آن بیرون آورد با آرنج خود به پهلوی او زد که توجه وی را جلب نماید.

با وجود سرما از چشمهای پدر مرد هفتاد ساله برق جستن می کرد و پسرش گفت: خوب فیلیپ، آیا مرا در آغوش نمی گیری و نمی بوسی؟ این جمله طوری ادا گردید که گویی در کنار سیرک معروف روم، پدری که پسر پهلوان خود را فاتح می بیند و مشاهده می کند که او بر حریف غلبه کرده بر زبان می آورد. ^۱ فیلیپ پدر خود را در آغوش گرفت و بوسید و بارون دوتا-

۱. مبارزه های پهلوانان در سیرک های روم باستانی معروف است و رومیها به زبان خود آنها را «گلادیاتور» می خوانند. این پهلوانها بر دو قسم بودند و برخی با سپر و شمشیر می جنگیدند و سلاح دسته دیگر زوین سه پیکان و تور بود و همواره يك شمشیر دار را به جان يك توردار می انداختند. پهلوان شمشیردار می بایست با شمشیر خود تور دیگری را پاره کند و پهلوان توردار می بایست با تور خویش پهلوان شمشیر دار را محبوس نماید و هر پهلوانی که شکست می خورد خوش مباح بود و پهلوان غالب می توانست او را به قتل برساند مشروط بر اینکه در وسط سیرک و در حضور تماشاچیه ها او را مقتول کند و چه بسیار پهلوانان صد ساله و نود ساله و هشتاد ساله که به چشم خویش در سیرک می دیدند که پسر آنها مغلوب و در يك آن کشته شد. هنگامی که پهلوانان برای مبارزه وارد سیرک می شدند مقابل اثر مخصوص قیصر روم می ایستادند و به يك صدا فریاد بر می آوردند «درود بر تو باد ای قیصر - کسانی که به سوی مرگ می روند به تو سلام می دهند». در پایان مبارزه، لاشه های خون آلود پهلوانان مقتول را روی ارا به کم ارتفاعی می انداختند و غلامان ارا به مزبور را می کشیدند و از سیرک خارج می نمودند - مترجم.

ورنی گفت: حال که مرا بوسیدید دیگر توقف نکنید و بروید. فیلیپ گفت: کجا بروم؟ پدر گفت: بروید آنجا... آن بالا...

فیلیپ با حیرت گفت: پدر، برای چه آنجا بروم، برای چه آن بالا بروم؟ بارون گفت: برای اینکه ملکه در آنجا است، مگر شما نمی‌خواهید که نزد ملکه بروید؟ فیلیپ گفت: نه پدر، من نمی‌خواهم نزد ملکه بروم. بارون گفت: معلوم می‌شود که دیوانه شده‌اید. فیلیپ گفت: پدر، من دیوانه نشده‌ام و عقل دارم. بارون گفت: پس برای چه نزد ملکه نمی‌روید و مگر نمی‌بینید که ملکه در انتظار شماست و به شما علاقه‌مند است؟

فیلیپ گفت: پدر، اگر احترام پدری و فرزندی نبود من به شما می‌گفتم که حواس شما پرت شده است. بارون پاها را به زمین کوبید و گفت: فیلیپ... اول بگویید که شما از کجا می‌آید؟ فیلیپ با تأثر گفت: پدر جان، من احساس می‌کنم که شما خیال دارید مرا دست ببندازید. بارون گفت: آیا من کسی هستم که دیگری را دست ببندازم؟ فیلیپ گفت: اگر این طور نیست حتماً حواس شما پرت است و من دوباره از این حرف معذرت می‌خواهم.

بارون که تا آن لحظه دست را از دستکش پوستی مدوری که به گردن آویخته بود بیرون نمی‌آورد دست را خارج کرد و بازوی پسر را گرفت و تکان داد و گفت: من از شما پرسیدم که از کجا می‌آید؟ فیلیپ گفت: من از آمریکا می‌آیم. پدر گفت: لابد آمریکا از اینجا خیلی دور است. فیلیپ گفت: بلی پدر من، آمریکا از اینجا خیلی دور است، اما من منظور شما را نمی‌فهمم، خواهش می‌کنم که توضیح بدهید.

پدر گفت: آیا در آمریکا پادشاه و ملکه هست؟ فیلیپ گفت: در آنجا نه پادشاه هست و نه ملکه و نه اتباع شاه و ملکه. بارون گفت: و متأسفانه به همین جهت است که شما با مغزی تهی از رسوم يك مملکت که دارای شاه

و ملکه می‌باشد اینجا آمده‌اید و همان‌طور که شما تصور می‌کنید من دچار پرتی حواس هستم من نیز تصور می‌کنم که شما خیلی ساده‌لوح می‌باشید. فیلیپ گفت: برای چه مرا ساده‌لوح می‌دانید؟ بارون گفت: برای اینکه آن بالا را نگاه کنید، اینک سومین مرتبه است که ملکه روی خود را بر می‌گرداند. آه، باز هم روی خود را برگردانید و علت برگردانیدن روی این است که در جستجوی آقای ساده‌لوح می‌باشد و او را نمی‌یابد. بعد از این حرف پیر مرد طوری از فرط خشم پاها را به زمین کوبید که فیلیپ که مدت مدیدی پدر را ندیده و اخلاق او را فراموش کرده بود حیرت می‌نمود که چرا این کار را می‌کند و در جواب پدر گفت: من تصور نمی‌کنم که ملکه در جستجوی من باشد ولی به فرض صحت این حدس ولو در جستجوی من باشد من نباید آنجا بروم.

بارون بانگ زد: آه، آه... می‌گویند ولو در جستجوی من باشد من نباید نزد او بروم و به راستی که این پسر از خون من نیست و خونی جداگانه دارد. فیلیپ آهسته زیر لب و به طوری که پدر نشنود گفت: ای کاش این طور بود و ای کاش من از خون تو نبودم. پدر گفت: آقا، من به شما می‌گویم که ملکه مرتباً روی خود را بر می‌گرداند و تقای خود را می‌نگرد و او در جستجوی شماست. فیلیپ با لحن تویخ گفت: شما عجب با صبره توانایی دارید که از اینجا آنجا را می‌بینید؟

پیر مرد وقتی که دید نمی‌تواند با سرعت و خشونت پسرش را وادارد که نزد ملکه برود در صدد برآمد که با لحن ملایم او را متقاعد کند و لذا گفت: تصور می‌کنی که حق با تو می‌باشد و نباید که نزد ملکه بروی؟ اگر تو خود را ذی‌حق می‌دانی من هم دارای تجربیاتی هستم که مفید است. پیر-مرد این را گفت و نظری به قیافه جوان انداخت که اثر حرف خود را در آن بیند ولی غیر از وقار و نجابت و عفت چیز دیگری در قیافه پسرش مشاهده

نکرد.

این بود که در دل گفت: حال که تو این همه لجوج هستی من به طریق دیگر تو را متقاعد خواهم کرد و با استفاده از نقطه ضعف تو، تو را متقاعد خواهم نمود. و سپس برای مقدمه سازی گفت: فیلیپ، حق با تو است ولی تو متوجه يك نکته نشدی. فیلیپ گفت: آن نکته کدام است؟ پدر گفت: نکته مزبور که به نظر هر آدم بی اطلاعی در کشور می رسد به نظر تو که يك آمریکایی هستی نرسیده و این کمال ساده لوحی تو را می رساند.

فیلیپ گفت: آخر بگویید تا من بفهمم که این نکته چیست؟ بارون گفت: تو هنگامی از فرانسه رفتی که فرانسه دارای ملکه نبود و فقط معشوقه ای موسوم به دوپاری در دربار نفوذ داشت و تو هم او را در خور احترام نمی دانستی. فیلیپ گفت: همین طور است. بارون گفت: ولی حالا که از امریکا مراجعت می کنی می بینی که فرانسه دارای يك ملکه می باشد و به خود می گویی حال که ما دارای يك ملکه هستیم باید به او احترام بگذاریم. فیلیپ گفت: البته عقیده من همین است.

بارون سرفه ای کرد و گفت: ای طفلک ساده لوح، بزرگترین اشتباه تو در همین جاست. فیلیپ گفت: آقا، شما که يك نفر اصیل زاده از خانواده تاورنی - مزورنوژ هستید می گوید که من اشتباه می کنم که به مقام سلطنت احترام می گذارم؟ بارون گفت: من کی راجع به مقام سلطنت با تو صحبت کردم؟ صحبت من راجع به ملکه است. فیلیپ گفت: مگر ملکه با مقام سلطنت فرقی دارد؟

پدر گفت: البته که فرق دارد. مقام سلطنت عبارت از تاج و تختی است که هیچ کس جرأت ندارد آن را لمس کند ولی ملکه يك نفر زن است و او را لمس می کنند. از این حرف چنان فیلیپ در خشم شد که برقی از چشم او جستن کرد و گفت: چگونه جرأت می کنی این حرف را بر زبان بیاوریدی؟

چگونه چنین تصویری برای شما پیش می‌آید؟ پیرمرد كوچك اندام با تبسم معنی داری گفت: فیلیپ، تو این حرف را باور نمی‌کنی و فکر نمی‌نمایی که من راست می‌گویم. اگر باور نمی‌کنی برو و از آقای کوانی پرس، برو و از آقای لوزون پرس، برو و از آقای وودروی تحقیق کن تا بدانی که من درست می‌گویم.

فیلیپ فریاد زد: ساکت شوید... ساکت شوید... چون شما پدر من هستید من نمی‌توانم برای این سه کفر که از دهان شما خارج شد سه مرتبه با ضربت شمشیر شما را از پا در بیاورم ولی اگر به همین لحن، سخن را ادامه بدهید ناچار هستم که خود را در حضور شما به قتل برسانم. بعد از این حرف، تاورنی نگاهی از بهت و شگفت به صورت فیلیپ انداخت و سر را از روی حسرت و عبرت تکان داد و گفت: واقعاً که او جوان‌تر از آن است که من تصور می‌کردم، واقعاً این مرد جوان به اندازه يك بچه عقل ندارد، به راستی آنچه که من تصور می‌کردم عقاب است جز يك اردك چیزی نیست.

بارون این را گفت و چرخ‌خورد که برود ولی فیلیپ بازوی او را گرفت و گفت: پدر من، تصدیق کنید این حرف که زدید جدی نبود، تصدیق کنید مردی اصیل زاده مثل شما هرگز يك چنین فرضی را جدی بر زبان نمی‌آورد. چگونه شما که اصیل زاده هستید راضی می‌شوید چنین اتهاماتی را که از طرف دشمنان ملکه منتشر می‌گردد منعکس نمایید و دهان به دهان منتقل کنید؟ بارون دو تاورنی مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: این ابله ساده لوح هنوز مردد است و هنوز تصور می‌کند که من دروغ می‌گویم. فیلیپ که دچار التهاب شده بود گفت: پدر، آیا این حرف را که به من زدید حاضر هستید که در قبال خداوند متعال هم تکرار کنید و جرأت می‌نمایید که در مقابل خداوند بگویید که گفته شما راست است؟ بارون گفت:

آقا، گویا تصدیق می کنید که من کم یا بیش اصیل زاده هستم و نیز تصدیق می کنید که من همواره دروغ نمی گویم.

با اینکه ذکر کلمه «همواره» از طرف آن پیرمرد مضحك بود فیلیپ حال خنده نداشت و از پدر پرسید: آیا شما تأیید می کنید که ملکه دارای عاشقی می باشد؟ پیرمرد گفت: این خبر تازه ای نیست و همه از آن مستحضرند. فیلیپ گفت: آیا کسانی که اسم بردید به راستی عشاق او هستند؟ بارون گفت: نه فقط این اشخاص، بلکه کسان دیگر هم جزو عشاق او می باشند و تمام مردم از این قضیه مستحضرند و فقط انسان باید از آمریکا آمده باشد که این موضوع را نداند.

فیلیپ گفت: و لابد این موضوع را لغزخوانها و تصنیف سازها بر زبان می آورند؟ بارون گفت: آیا من لغزخوان هستم و آیا هرگز دیده ای که من تصنیف بسازم؟ مرد جوان سر را پایین انداخت گفت: افسوس که شما لغزخوان و تصنیف ساز نیستید زیرا اگر چنین بودید گفته شما ارزش نداشت... افسوس که مردانی مثل شما که از لحاظ وضع اجتماعی و سنین عمر دارای وزن هستند چنین اکاذیبی که مانند ابخره زهر آگین گاهی چشمه خورشید را نیز تاریک می نماید منتشر می سازند... شما را به مذهب سوگند می دهم که دیگر از این حرفها بر زبان نیاورید و واسطه انتشار این اتهامات نباشید.

پیرمرد بدون اینکه به سوگند پسرش اعتنا نماید گفت: من این انتشارات را تکرار می کنم برای اینکه می دانم که درست است و بعد بازوی پسر خود را گرفت و گفت: فیلیپ، نگاه کن... به آن بالا نگاه کن... باز هم ملکه روی خود را برگردانید... باز هم ملکه در جستجوی تو است... برو و زود به او ملحق شو زیرا بدون شك بیتاب است... فیلیپ ملکه خواهان تو شده و نباید او را در انتظار بگذاری.

فیلیپ سر را بین دو دست گرفت و گفت: پدر، تو را به خدا از این

حرفها مزن، این حرفهای تو نزدیک است مرا دیوانه کند. بسارون گفت: برای چه حرفهای من نزدیک است تو را دیوانه کند؟ مگر دوست داشتن عیب است؟ مگر دوست داشتن جنایت است؟ دوست داشتن ثابت می کند آنکه دوست می دارد دارای قلب و عاطفه می باشد و این زن دارای قلب و عاطفه است و همه چیز او، از راه رفتن گرفته تا صحبت و تبسم این موضوع را ثابت می نماید، ولی تو این حقیقت را نمی فهمی برای اینکه تو فیلسوف هستی و برای اینکه از آمریکا آمده ای و آمریکایی می باشی و به همین جهت يك چنین زنی را در انتظار می گذاری و با بی اعتنایی خود در واقع به او ناسزا می گویی... من تصور می کردم که اسم تو فیلیپ دوتاورنی است ولی افسوس که می بینم از نسل من يك «یوسف دوتاورنی» به وجود آمده است^۱... و بعد از این حرف پیرمرد با تبسمی آمیخته به حيله و مثل ابلیسی که بذر ارتکاب گناه را در قلبی کاشته باشد و بداند که بعد به تدریج رشد خواهد کرد از پسر دور گردید.

فیلیپ در جای خود ایستاد و با هیجان و التهاب به افکاری دراز فرو رفت و طوری از اطرافیان بدون اطلاع بود که نمی دانست که مدتی است گردش ملکه تمام شده و مراجعت کرده و يك وقت به خود آمد که شنید ملکه او را صدا می زند و می گوید: آقای دوتاورنی، اینجا بیاید زیرا فقط شما هستید که می توانید ملکه ای را به طرز شاهانه گردش بدهید. فیلیپ بعد از شنیدن این حرف به طرف ملکه دوید و چون هنوز ملکه در سورتme بود دست خود را پشت سورتme گذاشت و چون ملکه به پشتی سورتme تکیه داده بود انگشتان فیلیپ با گیسوان ملکه تماس حاصل کرد.

۱. پیرمرد می خواهد بگوید من تصور نمی کردم که تو مثل حضرت یوسف این اندازه عقیف و معتقد به حسن اخلاقی هستی - مترجم.

۹

ضيافت دوک دوريشليو

ما خوانندگان خود را در جايي گذاشتيم که کنتس دوپاری و بارون دوتاورنی که جزو مدعوین دوک دوريشليو بودند وارد منزل او شدند و اينک لازم است که نظری به مجلس ضيافت مارشال سالخورده بيندازيم زیرا هرگاه بيش از اين وصف آن مجلس به تأخير بيفتد فصل زمستان می گذرد و تاريخچه ما محیط طبيعی خود را از دست می دهد. به زودی صدای کالسکه های ديگر و قدمهایی که روی برف برداشته می شد به دوک آشکار نمود که ساير میهمانان او نیز وارد شده اند و بعد میهمانان به طرف اطاق غذاخوری رفتند و پشت میزی بیضوی شکل نشستند.

۹ نفر پیشخدمت، که مانند سایه بدون صدا، و مثل چلچله چابک و سریع حرکت بودند به میهمانان خدمت می کردند و برای آنها غذا

می آوردند و آشامیدنی در گیلای آنها می ریختند بدون اینکه هرگز صدای برخورد بشقاب به میز یا برخورد تنگ به گیلای به گوش برسد و بدون اینکه انگشت آنها با لباس یا صندلی یکی از میهمانان تماس حاصل نماید. همانطور که در داخل اطاق غذاخوری هیچ صدایی به گوش نمی رسید از خارج نیز صدایی وارد اطاق غذاخوری نمی گردید برای اینکه پنجره ها را طوری ساخته و کار گذاشته بودند که صدای خارج از آنها عبور نمی نمود که وارد طالار گردد. بعد از ده دقیقه که از آغاز صرف غذا گذشت، میهمانان تصور می کردند که به تنهایی در اطاقی نشسته اند و با دنیای تمدن صدها فرسخ فاصله دارند. اول کسی که سکوت را شکست دوک و ریشلیو بود که بعد از صرف سوپ خطاب به شخصی که طرف راست او نشسته بود گفت: آقای کنت، آیا شما چیزی نمی نوشید؟

شخصی که مورد خطاب ریشلیو قرار گرفت مردی بود سی و هشت ساله و دارای موهای طلایی و قامتی کوتاه و شانه ای عریض و چشم های آبی و آثار نجابت به خوبی در قیافه وی دیده می شد. مرد مزبور در جواب گفت: آقای مارشال، من غیر از آب چیزی نمی نوشم. دوک گفت: ولی من دیدم که شما در سرمیز شام لویی پانزدهم که من نیز در آن شام حضور داشتم شراب نوشیدید!

کنت گفت: آقای مارشال، شما خاطره خوبی را به یاد من آوردید... آری، در سال ۱۷۷۱ میلادی بود که من با مرحوم لویی پانزدهم صرف شام کردم و در آن محفل شراب تو که بسیار اعلائی نوشیده شد. دوک سالخورده سر فرود آورد و گفت: آقای کنت، شرابی که هم اکنون خوانسالار من در گیلای شما می ریزد از نوع همان شراب می باشد. کنت گیلای خود را برداشت و مقابل چلچراغی که روی میز قرار داده بودند نگاه داشت و گفت: راست است و از این محبت شما تشکر می کنم.

ضیافت دوله دوریشلیو / ۱۵۳

کنت جمله اخیر را طوری با صمیمیت و متانت ادا کرد که در حضار اثری فوق العاده کرد و همه با یک حرکت از جا برخاستند و گفتند: زنده باد اعلیحضرت. کنت دو هاگا در جواب آنها گفت: حق با شماست و باید گفت زنده باد اعلیحضرت پادشاه فرانسه و بعد آقای لاپهروز را مخاطب ساخت و گفت: آیا با من موافق هستید؟

لاپهروز با لحن کسانی که عادت دارند با سرهای تاجدار صحبت کنند و لذا می دانند آهنگ صدا نه باید بلند نه کوتاه، نه حاکی از خودخواهی و نه حاکی از عجز باشد گفت: آقای کنت، من هم امروز در حضور شاهانه بودم و بقدری اعلیحضرت پادشاه فرانسه نسبت به من مرحمت کردند که هیچ کس بلندتر و رساتر از من فریاد نخواهد زد «زنده باد پادشاه فرانسه» ولی چون یکی دو ساعت دیگر باید از اینجا به طرف دریا بروم و در آنجا دو کشتی در انتظار من می باشند که از طرف پادشاه فرانسه در اختیار من گذاشته شده از شما اجازه می خواهم که برای یک پادشاه دیگر هم زنده باد بگویم و آقای کنت باور بفرمایید که اگر من دارای آقایی مثل اعلیحضرت لویی شانزدهم نبودم با افتخار و نیک بختی، خدمت آن پادشاه را می پذیرفتم، و بعد گیلان خود را به سلامتی کنت دو هاگا بلند کرد.

خانم لاکنتس دوپاری که در طرف چپ مارشال نشسته بود گفت: آقای لاپهروز، آنچه شما بیان کردید ترجمان احساسات تمام ما می باشد که در این جا حضور داریم و همه میل داریم که به سلامتی آقای کنت دو هاگا بنوشیم ولی بر طبق رسوم و آداب باید کسی که لحاظ سن و سال بزرگتر مجلس است اول جام خود را بلند کند. دوک دوریشلیو خنده کنان به بارون دوتاورنی گفت: آیا این وظیفه را تو باید انجام بدهی یا من؟

شخصی که مقابل دوک دوریشلیو آن طرف میز نشسته بود گفت: من تصور نمی کنم که وظیفه آقای دوک دوریشلیو یا آقای بارون دوتاورنی باشد.

كنت دو هاگا چشمهای خود را به صورت آن شخص دوخت و گفت: آقا، منظور شما چیست و چه چیزی را تصور نمی کنید؟ آن مرد که به نام «کاگلیوسترو» خوانده شده بود گفت: آقای كنت، من تصور نمی کنم که بزرگ این مجلس از لحاظ سن و سال آقای مارشال باشد.

دو كه آهسته سر فرود آورد و به شوخی گفت: آقا، از لطف شما متشکرم و بعد بارون دوتاورنی را مورد خطاب قرارداد و گفت: دیدی به تو گفتم که شیخ سنی تو هستی و وظیفه تعاطی اقداح را توال باید انجام بدهی. بارون دوتاورنی گفت: من حداقل هشت سال از تو کوچکتر هستم، برای اینکه من در سال ۱۷۰۴ متولد شده‌ام.

دو كه خطاب به حضار و در واقع خطاب به بارون دوتاورنی گفت: ملاحظه بفرمایید که چگونه اسرار مگوی زندگی مرا فاش می کند... اینك شما همه متوجه شده اید که من هشتاد و هشت سال دارم. کوندورسه^۱ گفت: آقای مارشال، آیا واقعاً شما هشتاد و هشت سال دارید؟

دو كه سالخورده گفت: آقای کوندورسه، محاسبه عمر من بالاخص برای ریاضی دادن بزرگی مثل شما خیلی آسان است. حقیقت این که من در این قرن به دنیا نیامده‌ام بلکه در قرن کبیر^۲ قدم به این جهان گذاشتم و سال تولد من ۱۶۹۶ میلادی است. لونای گفت: من این را باور نمی کنم و محال است

۱. میهمانان مارشال دو ریشلیو که در این فصل نام آنها برده می شود به وسیله مترجم در فصل اول این کتاب معرفی شده اند.

۲. فرانسوی ها قرن هفدهم میلادی و بالاخص نیمه دوم آن قرن را به نام «قرن کبیر» می خوانند برای اینکه لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که موارد ضعف بسیار داشت در آن قرن زندگی می کرد. موارد ضعف لویی چهاردهم خودخواهی مفرط و شهوترانیهای او بود ولی از این دو مورد گذشته تمام مورخین تصدیق می کنند که وی پادشاهی بزرگ بود. مترجم.

ضیافات دوله دو ریشلیو / ۱۵۵

که آقای دوله دو ریشلیو هشتاد و هشت سال داشته باشند. دوله سالخورده گفت: جناب آقای حکمران قلعه باستیل، اگر پدر بزرگوار شما زنده بودند تصدیق می کردند که من درست هشتاد و هشت سال دارم زیرا من در سال ۱۷۱۴ میلادی در باستیل محبوس آن مرحوم بودم.

در این موقع یکی دیگر از میهمانان یعنی فاووراس به سخن درآمد و گفت: من عقیده دارم که در این مجلس آنکه از لحاظ عمر شیخوخیت دارد شرابی است که هم اکنون در گیللاس آقای کنت دوهاگا ریخته می شود. کنت دوهاگا گفت: حق با شماست و این شراب تو که یکصد و بیست سال عمر دارد و از تمام حاضرین کهنسال تر می باشد و لذا بر عهده اوست که جام اول او را به سلامتی شاه بلند نماید.

کاگلیوستر و گفت: آقایان، يك لحظه صبر کنید برای اینکه من هم ادعایی دارم. چند نفر از میهمانان با شوخی گفتند: آیا شما مدعی هستید که از لحاظ شیخوخیت برتر از این شراب یکصد و بیست ساله می باشید؟ کاگلیوستر و گفت: بدیهی است، برای اینکه آن کس که این شراب را در بطری ریخت و سرش را لاک گرفت که هوا بدان نفوذ ننماید من بودم. حاضرین با تعجب پرسیدند: آیا شما این شراب را در بطری ریختید؟ کاگلیوستر و گفت: بلی، من خوب به خاطر دارم که در سال ۱۶۶۴ میلادی و در روزی که ژنرال «مون کوکولی» فاتح گردید این شراب را در بطری ریختم. از این حرف که با متانت و جدی گفته شد حضار خندیدند و خانم

۱. ژنرال مون کوکولی که اهل اطریش می باشد در تاریخ اروپا مشهور است. این مرد کسی است که توانست ترکهای عثمانی را در يك جنگ بزرگ شکست دهد و اطریش را از خطر سقوط حفظ نماید. اگر ژنرال مون کوکولی ترکهای عثمانی را شکست نمی داد ترکها تمام اروپای غربی را تا اسکاندیناوی به تصرف در می آوردند و تاریخ مغرب زمین طوری دیگر نوشته می شد. ژنرال مون کوکولی اطریشی در سال ۱۶۰۸ میلادی در سن هفتاد و سه سالگی فوت کرد. مترجم.

دوپاری گفت: آقا، در این صورت شما در سال ۱۶۶۴ میلادی اقلان ده سال داشته‌اید که نتوانستید شراب را در بطری بزرگ آن بریزید و لذا اکنون یکصد و سی سال از عمر شما می‌گذرد.

کاگیوسترو گفت: خانم، من در آن سال زیادتر از ده سال داشتم و اینکه می‌گویم که خود این شراب را در بطری گذاشتم مقصودم این است که بر طبق دستور من آن را در بطری گذاشتند و درش را لاک کردند و سن و سال من در آن موقع به اندازه‌ای بود که وقتی خبر فتح ژنرال مون کوکولی به پایتخت رسید اعلیحضرت امپراطور اطریش مرا مأمور کردند که بروم و به مناسبت این پیروزی بزرگ از طرف وی، به ژنرال مون کوکولی تبریک بگویم و من نیز با مسرت این مأموریت را انجام دادم زیرا می‌دیدم که ژنرال مون کوکولی جبران شکست سال ۱۵۴۶ را که در طی آن عده‌ای دوستان و هم میهنان من کشته شدند کرد.^۱

کنت دوهاگا با لحن مسخره گفت: لابد شما در موقع شکست سال ۱۵۳۶ نیز در حال حیات بودید؟ کاگیوسترو سر فرود آورد و گفت: بلی آقای کنت، من خود در آن جنگ حضور داشتم و به چشم خویش آن شکست را دیدم و به راستی که شکست مدهشی برای ما بود. کوندورسه گفت: شکست سال ۱۵۳۶ قوای اطریش هر قدر سخت باشد تصور نمی‌

۱. در سال ۱۵۳۶ میلادی قوای ترکان عثمانی که بر شبه‌جزیره بالکان آن روز حمله کرده بودند در نقطه‌ای موسوم به «اسکلانسی» واقع در ایالت کرواسی که ایالت مزبور اکنون جزو خاک کشور یوگسلاوی است قوای اطریش و مجارستان را سخت شکست دادند و این شکست قدرت دولت عثمانی را چنان در شبه‌جزیره بالکان و یوگسلاوی و آلبانی امروزی تثبیت کرد که تا سه قرن بعد هم دولت عثمانی در بالکان نفوذ داشت و اکنون در یوگسلاوی و آلبانی عده‌کثیری از مسلمین زندگی می‌کنند. مترجم.

ضیافت دولا دو ریملیو / ۱۵۷

کنم که به پای شکست «کره‌سی»^۱ برسد. این گفته با لحنی ادا گردید که کاگلیوسترو بفهمد که دیگر نباید دروغ بافی بکند.

کاگلیوسترو گفت: آقای کوندورسه، من تصدیق می‌کنم که شکست کره‌سی برای فرانسه خیلی خطرناکتر از شکست اسکلاونی در سال ۱۵۳۶ برای امپراطوری اطریش بود، برای اینکه در اسکلاونی فقط ارتش شکست خورد در صورتی که در کره‌سی نه فقط ارتش بلکه کشور فرانسه از پا در آمد ولی پیروزی ادوارد سوم پادشاه انگلستان يك پیروزی جوانمردانه و با اسلحه متشابه نبود زیرا ادوارد سوم در جنگ کره‌سی علیه قوای فرانسه توپ به کار برد در صورتی که فرانسویها توپ نداشتند و این هم تقصیر فیلیپ دووالوا پادشاه فرانسه بود زیرا به توصیه من دایر بر اینکه توپ تهیه کند ترتیب اثر نداد.

دوپاری گفت: آه... آه... آه... آیا شما در زمان فیلیپ دووالوا در حال حیات بودید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و وقتی قشون او شکست خورد من یکی از پنج نفر محارم او بودم که وی را از میدان جنگ سالم برگرداندم و مانع از این شدم که خود را به قتل برساند یا اسیر دشمن کند زیرا اگر خود را به قتل می‌رسانید اثری در سرنوشت جنگ نداشت و اسارت او، ضررهای ناشی از جنگ را برای فرانسه زیاده‌تر می‌کرد. لاپه‌روز با لحن تمسخر گفت: من چقدر متأسف هستم که شما به جای اینکه در جنگ

۱. شکست کره‌سی از شکستهای تاریخی فرانسه است که در سال ۱۳۴۶ میلادی در مغرب کشور فرانسه روی داد. در آن سال قوای پادشاه فرانسه موسوم به فیلیپ دووالوا در منطقه‌ای موسوم به کره‌سی واقع در مغرب فرانسه کنونی و نزدیک دریا از ادوارد سوم پادشاه انگلستان شکست خورد و بر اثر این شکست پای انگلیسیها را در فرانسه باز کرد و حتی وقایع يك قرن بعد از شکست کره‌سی که در طی آن «ژان دارک» دوشیزه میهن پرست معروف فرانسوی زنده به دست انگلیسیها سوخته شد مربوط به همین شکست است - مترجم.

کره‌سی حضورداشته باشید در جنگ آگجیوم^۱ حضور نداشتید. کالگیوسترو گفت: آقا، برای چه از عدم حضور من در آن جنگ متأسف هستید؟
لاپه‌روز گفت: گرچه پلوتارک مورخ معروف شرح جنگ آگجیوم را نوشته ولی چون يك دریا نورد نبوده قسمتهایی از آن جنگ مبهم و تاریک مانده است و اگر شما در آن جنگ بودید می‌توانستید راجع به آن قسمتها به من توضیح بدهید و مرا روشن نمایید. کالگیوسترو گفت: خواهشمندم بفرمایید که چه قسمتهایی از نظر شما روشن نیست و احتیاج به چه توضیحاتی دارید تا به عرض برسانم.

لاپه‌روز با همان لحن گفت: از این قرار شما در آن جنگ بودید؟ کالگیوسترو گفت: نه آقا، آن هنگام من در مصر بودم و در کتابخانه اسکندریه کار می‌کردم زیرا کلتوپاتر از من خواسته بود که کتابخانه اسکندریه را تنظیم کنم چون می‌دانست که برای این کار بیش از دیگران صلاحیت دارم چون بسیاری از حکما و نویسندگان باستانی را ملاقات کرده‌ام. دوپاری گفت: آه، آیا شما ملکه کلتوپاتر را دیده بودید؟ کالگیوسترو گفت: بلی خانم، همان‌طوری که اکنون شما را می‌بینم او را دیده‌ام. دوپاری گفت: آیا همان‌طوری که می‌گویند خیلی زیبا بود یا نه؟ کالگیوسترو گفت: خانم، زیبایی امری است نسبی و کلتوپاتر که در مصر زیباترین زنان بود اگر امروز به پاریس بیاید نه فقط يك زن زیبای درجه اول نیست بلکه زیبایی متوسط و قابل قبول را هم ندارد.

دوپاری گفت: آیا می‌توانید قیافه و اندام کلتوپاتر را برای من تعریف

۱. در سال سی و يك قبل از میلاد نیروی دریایی کلتوپاتر ملکه معروف مصر و آنتوان در دریای موسوم به آگجیوم واقع در جنوب یونان از قوای «اکتاو» شکست خورد و این شکست دردنیای قدیم یکی از شکستهای معروف تاریخی است. ماچون در کتاب ژوزف بالسامو راجع به کلتوپاتر و آنتوان توضیح داده‌ایم در اینجا توضیحات مزبور را تکرار نمی‌نماییم زیرا تکرار کلام، سبب ملالت می‌گردد مترجم.

ضمائم دوله دو ریلیو / ۱۵۹

کنید؟ کاگلیو سترو گفت: کلثوپا تر زنی بود کوچک اندام و باریک - ولی نه لاهر - و باهوش و دارای دستهای سریع. چشمهای کلثوپا تر بادامی و دندانهای او ظریف و کوچک و سفید و بینی او منظم و مثل بینی یونانیها می نمود. من دست او را بیش از تمام اعضای بدنش پسندیدم زیرا دست او مثل دست شما، برای این آفریده شده بود که عصا یا چوگان سلطنت را بدست بگیرد. ملاحظه کنید، این الماسی است که کلثوپا تر به من داد و از برادرش بطلمیوس به او رسیده بود و او انگشتر الماس را همواره در انگشت شست می کرد. دوپاری با حیرت گفت: آیا انگشتر الماس را در انگشت شست خود می کرد؟ کاگلیو سترو گفت: بلی خانم و این مد قدیم مصری است. در این موقع کاگلیو سترو انگشتر الماس را به دوپاری داد و دوپاری بعد از تماشا به همسایه خود تقدیم کرد و همین طور، دیگران آن را تماشا نمودند و همگی درخشندگی و آب الماس و تراش جالب توجه آن را پسندیدند و عقیده عمومی این بود که الماس مزبور از سی تا چهل هزار فرانک می ارزد. وقتی انگشتر نزد صاحبش باز گشت، کاگلیو سترو آن را در انگشت خود نمود و گفت: من می دانم که شما اظهارات مرا باور نمی کنید زیرا نوع بشر دیر باور است و من در تمام عمر مجبور بودم که با این صفت ابناء بشر مبارزه کنم و آنها را وادار به حسن تفاهم نمایم. اگر فیلیپ دو والوا حرف مرا باور می کرد از ادوارد سوم شکست نمی خورد و اگر کلثوپا تر ملکه مصر حرف مرا می پذیرفت آن طور پشیمان نمی گردید زیرا من به او گفته بودم که آنتوان شکست خواهد خورد و هرگاه سکنه شهر ترروا اندرز مرا می پذیرفتند و از اسب چوبی بر حذر می شدند، بعد از آن مقاومت طولانی از پای در نمی آمدند. دوپاری از این حرفها قاه قاه می خندید و گفت: آقای کنت دو کاگلیو سترو، من هیچ کس را ندیدم که به اندازه شما جدی باشد و در عین حال باعث تفریح دیگران شود.

کاگلیوسترو سر فرود آورد و گفت: خانم، من به شما اطمینان می‌دهم که «عوج» خیلی از من زیادتیر باعث تفریح دیگران می‌شد و به قدری معاشرت با او نشاط‌انگیز بود که وقتی به قتل رسید من تا مدتی هوش و هواس نداشتم و از مرگ او متأثر بودم. دواگ گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو نگاه کنید که بارون دوتاورنی چگونه شما را از نظر می‌گذراند و اگر بر همین منوال به سخن ادامه بدهید، بارون رفیق قدیمی من دیوانه خواهد شد ولی آیا به راستی شما آنچه می‌گویید درست است و شما همواره در حال حیات بوده‌اید؟

کاگلیوسترو گفت: من نمی‌توانم بگویم که همواره زنده بوده‌ام ولی می‌توانم صریح بگویم که... بارون دوتاورنی فرصت نداد که او حرفش را تمام کند و گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ کاگلیوسترو گفت: من می‌توانم صریح بگویم که در تمام اماکنی که اسم بردم بودم و تمام اشخاصی را که ذکر کردم دیدم.

فاوراس گفت: آیا شما مون کو کولی را دیدید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی آقای فاوراس، آن‌طور که من مون کو کولی را می‌شناختم شما را نمی‌شناسم برای اینکه شما را بیش از دو سه مرتبه ندیدم در صورتی که يك مرتبه برای مدت يك سال من و مون کو کولی در زیر يك خیمه زندگی می‌کردیم. کوندورسه گفت: آیا شما با فیلیپ دو والوا پادشاه فرانسه آشنایی داشتید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی آقای کوندورسه ولی وقتی که او را از میدان جنگ برگردانیدیم و وی وارد پاریس شد من از فرانسه خارج شدم و به طرف مجارستان رفتم.

دوپاری گفت: آیا به راستی شما کائوپاتر را دیده بودید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و به شما عرض کردم که او چشمانی بادامی داشت و اندام او مثل اندام شما متناسب بود. دوپاری گفت: ولی شما که اندام مرا ندیده‌اید

ضیافت دوله دو ریشلیو / ۱۶۱

که با کلتوپاتر مقایسه می کنید؟ کاگلیوسترو گفت: چرا خانم، من اندام شما را دیده‌ام و می‌دانم که در طرف چپ بدن شما و روی دنده ششم يك لكه سیاه رنگ وجود دارد.

دوپاری گفت: واقعاً آقای کنت دو کاگلیوسترو شما جادوگر هستید! مارشال ریشلیو خندید و گفت: نه خانم عزیز، آقای کاگلیوسترو در این قسمت جادوگر نیست زیرا این موضوع را من به او گفتم. دوپاری گفت: شما این موضوع را از کجا دانستید؟ مارشال گفت: خانم، این دیگر از اسرار خانوادگی است و من نمی‌توانم برای شما بروز بدهم. دوپاری گفت: من از بعضی از خانمها شنیده بودم که هر وقت زنی به منزل شما می‌آید باید دو برابر اوقات عادی سرخاب مصرف کند که وقتی سرخ شد دیگران نبینند و اینک متوجه می‌شوم که نظریه آنها درست بوده است.

بعد، دوپاری روی خود را به طرف کاگلیوسترو کرد و گفت: آقای کنت، حال که شما از سه چهار هزار سال به این طرف زنده هستید لابد وسیله‌ای برای تجدید جوانی دارید زیرا هر کس که شما را می‌بیند متوجه می‌شود که حداکثر بیش از چهل سال از عمر شما نمی‌گذرد. کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و من از اسرار تجدید جوانی اطلاع دارم. دوپاری گفت: حال که از اسرار تجدید جوانی اطلاع دارید پس مرا هم جوان کنید.

کاگلیوسترو گفت: خانم، لزومی ندارد که شما را جوان کنند برای اینکه شما جوان هستید. دوپاری گفت: شما می‌خواهید خوش آمدگویی کنید. کاگلیوسترو گفت: نه خیال من و هر کس که شما را می‌بیند می‌فهمد که شما بیش از سی سال ندارید زیرا شما از اکسیر تجدید جوانی من استفاده کرده‌اید. دوپاری با حیرت گفت: آیا من از اکسیر تجدید جوانی شما استفاده کرده‌ام؟ کنت گفت: بلی خانم، آیا این موضوع را فراموش کرده‌اید؟ دوپاری گفت: من هرگز از شما اکسیر تجدید جوانی نگرفته‌ام.

کاگلیو ستر و گفت: خانم، آیا به خاطر دارید که در خیابان سن کلود منزلی بود که شما گاهی به آنجا تشریف می بردید و آیا یادتان می آید که روزی به آن منزل رفتید و راجع به موضوعی که مربوط به سارتین بود با صاحب خانه صحبت کردید و آیا به یاد دارید که صاحب خانه موسوم به ژوزف-بالمو که از دوستان من بود يك اکسیر جوانی به شما داد و گفت طرز استفاده از آن در خود قوطی نوشته شده است؟... شما آن اکسیر تجدید جوانی را هر دفعه سه قطره در فواصل معین مورد استفاده قرار دادید و استفاده از آن تا سال قبل طول کشید و گویا اکنون اکسیر مزبور تمام شده است و هرگاه این نکات را به خاطر نداشته باشید این دیگر فراموشی نیست بلکه حق ناشناسی می باشد.

دوپاری گفت: آقا، واقعاً شما صحبت های جالب توجهی می کنید. کاگلیو ستر و گفت: و مخصوصاً از این جهت جالب توجه است که دیگران از این صحبت ها آگاه نیستند و اسرار شما را نمی دانند ولی جادوگری که نتواند اسرار دیگران را بداند جادوگر نیست. دوپاری گفت: از این قرار ژوزف بالمو هم مثل شما از اسرار این اکسیر اطلاع نداشت؟ جادوگر گفت: نه خانم، او از اسرار این اکسیر اطلاع نداشت و فقط من مقداری از این اکسیر را به او داده بودم و او هم به دوستان خود می داد.

کنتس دوپاری گفت: آیا هنوز هم از آن اکسیر دارد یا نه؟ جادوگر گفت: خانم، من از این موضوع اطلاع ندارم و مدتی است که دیگر ژوزف بالمو را نمی بینم و آخرین مرتبه که او را دیدم در آمریکا بود و می خواست سفری به منطقه کوهستانی روشوز (از کوه های معروف آمریکا) بنماید و بعد شنیدم که در آن سفر به قتل رسید یا فوت کرد. مارشال گفت: آقای کنت دو کاگلیو ستر و، خواهش می کنم که صحبت های متفرقه را کنار بگذاریم و راجع به موضوع اصلی صحبت کنیم، آیا شما حاضرید که راز

ضیافت دوله دور پشلیو / ۱۶۳

تجدید جوانی را به دیگران بگویید و اکسیر آن را در دسترس سایرین قرار بدهید؟

کنت دو هاگا که تا آن موقع تصور می کرد این صحبتها شوخی و برای تفریح است خطاب به جادوگر گفت: آیا جدی می گوید و آیا چنین چیزی وجود دارد؟ جادوگر سرفرود آورد و گفت: بلی اعلیحضرتا، جدی می گویم و بعد اشتباه عمدی خود را تصحیح کرد و گفت: آقای کنت، معذرت می خواهم، صحبت من جدی است.

دوک سالخورده گفت: آقای کنت، اینطور که من فهمیدم شما میل ندارید که خانم را جوان کنید زیرا به عقیده شما ایشان جوان هستند و احتیاجی به تجدید جوانی ندارند ولی دوست قدیمی من بارون دو تاورنی پیر است و عمر او از عمر پونس پیلات^۱ زیادتر می باشد، آیا حاضر هستید که او را جوان کنید، مگر اینکه دوره عمر او از حدی که می توان کسی را جوان نمود گذشته باشد؟

جادوگر نظری به بارون دو تاورنی انداخت و گفت: نه... عمر ایشان از حدود جوان کردن نگذشته یعنی می توان ایشان را جوان نمود. ریشلیو گفت: آقای کنت، اگر شما بتوانید این بارون را که اینطور سالخورده است جوان کنید من به قدرت شما ایمان خواهم آورد. جادوگر نظری به صاحبخانه و میهمانان انداخت و گفت: آیا به راستی مایل هستید که من ایشان را جوان کنم؟ میزبان و میهمانان گفتند: بلی. بعد جادوگر، خود بارون را مخاطب ساخت و گفت: خود شما چطور؟ آیا شما هم مایل هستید که جوان بشوید؟ بارون گفت: من خیلی زیادتر از دیگران میل دارم که جوان بشوم.

۱. پونس پیلات در زمان حضرت مسیح علیه السلام از طرف دولت روم، حکمران فلسطین بود و هم اوست که حضرت مسیح را به چهار میخ کشید و اعراب او را بونتومس بیلاطس می خوانند - مترجم.

جادوگر گفت: جوان کردن شما کار آسانی است و بعد دست در جیب کرد و يك شیشه کلفت به شکل مکعب از آن بیرون آورد و گیلای را که هنوز در آن چیزی نریخته بودند جلو کشید و سی قطره از شیشه مزبور را با شماره درون گیلای ریخت و بعد قدری شراب شامپانی وارد گیلای کرد و آن را به بارون دوتاورنی تقدیم نمود و گفت: بنوشید. تمام چشمها متوجه دستهای جادوگر بود و حرکات او را با دقت زیاد تعقیب می کردند و وقتی بارون گیلای را گرفت، در نوشیدن آن تردید کرد و این موضوع سبب خنده حضار شد زیرا دیدند بارون دوتاورنی می ترسد که آن را سربکشد.

جادوگر گفت: آقا، وقت را تلف نکنید زیرا اگر طول بکشد خاصیت این اکسیر از بین می رود. ولی بارون دوتاورنی هنوز مردد بود و می ترسید که آن را بیاشامد. جادوگر دوباره گفت: آقا، به شما می گویم که وقت را تلف نکنید، هر قطره ای از این اکسیر حداقل یکصد لویی قیمت دارد و اگر خود شما آن را نمی آشامید بدهید که دیگری از آن استفاده نماید که اکسیر هدر نرود.

بارون وقتی نظر به گیلای خود انداخت دید رنگ اکسیر، رنگ شراب شامپایی را ارغوانی کرده و بوی خوشی از آن به مشام می رسد و لذا برتردید غایب نمود و با يك ضربه آن را سر کشید و گیلای را روی میز گذاشت. چند لحظه بعد حضار که با دقتی هرچه تمامتر متوجه بارون دوتاورنی بودند با تعجبی که وصف آن زاید است دیدند که چینه های صورت بارون محو شد و ریشه دست او از بین رفت و پلکهای چشم صاف شد و درخشندگی چشمها چند برابر گردید. خود بارون متوجه شد که زانوها و پاهای او قوت گرفته و عضلات بدن وی نیروی دوره جوانی را احراز کرده است.

حاضرین از فرط حیرت فریاد زدند و تاورنی که تا آن موقع برای انجام وظیفه هر چند دقیقه يك مرتبه يك قطعه گوشت كوچك يا چیز دیگر در

ضیافت دوله دو ریشلیو / ۱۶۵

دهان می گذاشت زیرا اشتها نداشت، با اشتهایی زیاد شروع به غذا خوردن کرد و لحظه به لحظه با مسرت بانگ می آورد: یا للمجب... من هر چه می خورم سیر نمی شوم.

مدت سی دقیقه حاضرین و از آن جمله خود بارون دوتاورنی چنان متحیر بودند و به قدری کلمات: آه... وای... چقدر عجیب است از دهانها خارج شد که بی نظیر بود ولی بعد از نیم ساعت حال بارون دوتاورنی مانند چراغی که روغن آن به انتها برسد تغییر کرد و چینهایی که روی صورت از بین رفته بود نمایان گردید و حرکات سریع دستهای بارون، رو به تخفیف گذاشت و باز دست های او مرتعش شد. بارون که با اشتها غذا می خورد کارد و چنگال را به روی بشقاب گذاشت و پلک چشمهای او سنگین شد و گفت: خدا حافظ جوانی و بعد دو قطره اشک از چشمهای او خارج گردید و روی گونه ها غلطید.

به همان اندازه که میهمانان و صاحب خانه از تجدید جوانی بارون دوتاورنی حیرت کردند و آن را تحسین نمودند، بالعکس حال نو میدی به همه دست داد و آه هایی مانند: آه بارون، از سینه ها بیرون آمد و نظرها متوجه جادوگر شد که وی در این خصوص توضیح بدهد. کاگلیو سترو گفت: توضیح این موضوع آسان است و من بیش از سی قطره از اکسیر تجدید جوانی به آقای بارون دوتاورنی ندادم و این سی قطره بیش از نیم ساعت ایشان را جوان نکرد.

بارون با امیدواری گفت: تجدید کنید... تجدید کنید... باز هم از این اکسیر به من بدهید. جادوگر گفت: آقای بارون دوتاورنی، اگر من باز از این اکسیر به شما بدهم شما تلف خواهید شد.

در بین میهمانان بیش از همه خانم دوپاری ناظر منظره جوان شدن بارون بود زیرا خود او راجع به طرز استفاده از اکسیر تجدید جوانی

آزمایش داشت و وقتی که اثر اکسیر، در وجود بارون به حد کمال رسید خانم دوپاری طوری به آن اکسیر علاقه مند شده بود که می خواست شیشهٔ محتوی اکسیر را به زور از جادوگر بگیرد. ولی وقتی که آثار پیری دوباره در قیافه بارون نمایان شد، دوپاری هم مانند دیگران آه کشید و گفت: افسوس که تجدید جوانی واقعی وجود ندارد و هر دارو و اکسیری دارای اثر موقتی می باشد. کنت دوهاگا گفت: با این حساب که آقای کنت دو- کاگلیو سترو کرده اند انسان برای اینکه دو سال جوان شود باید يك رودخانه از این اکسیر را بنوشد.

همه خندیدند و کوندورسه که ریاضی دان بود گفت: با حساب آقای کنت دو کاگلیو سترو در شبانه روز ۱۴۴۰ قطره و در ماه ۴۳۲۰۰ قطره و در سال ۵۱۸ هزار و چهارصد قطره باید از این اکسیر نوشید تا جوان گردید. لاپه روز که دریانورد بود گفت: بگوئید که سیلی از این اکسیر باید بیاید و دریایی را پر کند که انسان بتواند يك عمر جوان بماند.

دوپاری اشتباه آقایان را تصحیح نمود و گفت: آقایان، این اکسیر در من اثری دیگر کرد یعنی لزوم نداشت که يك دریا از این اکسیر را مصرف کنم بلکه يك شیشهٔ كوچك از این اکسیر که تقریباً دو برابر شیشهٔ آقای کنت دو کاگلیو سترو بود و از طرف ژوزف بالسامو به من داده شد مدت تقریباً دوازده سال خط مشی پیری را در وجود من به تأخیر انداخت.

جادوگر گفت: خانم، شما بهتر از آقایان متوجه چگونگی اثر این اکسیر شده اید زیرا استفاده از این داروی عجیب وابستگی به میزان عمر انسان دارد، کسی که در سن و سال آقای بارون دوتاورنی می باشد باید يك مرتبه به مقدار زیاد از این اکسیر استفاده کند و به طوری که مشاهده کردید در مزاج او اثر فوری می نماید ولی همان طور که اثر آن فوری است هکس العمل آن نیز زود آشکار می گردد ولی يك زن سی ساله یا يك مرد

ضیافت دولت دو ریشلیو / ۱۶۷

چهل ساله چون هنوز قوای جوانی خود را حفظ کرده‌اند در هر مرتبه که احساس ضعف قوا می‌نمایند و می‌بینند که اثری از پیری در قیافه آنها آشکار گردیده بیش از چند قطره از این دارو را نباید مورد استفاده قرار دهند و همان چند قطره کافی است که قوای جوانی آنها را حفظ کند و نشاط شباب در وجود آنها باقی بماند، کما اینکه خود من وقتی که شروع به خوردن این اکسیر کردم چهل ساله بودم و از آن موقع تا امروز بدون اینکه مجبور به افراط باشم با مصرف تدریجی، قوای خود را حفظ نموده‌ام زیرا من وقتی شروع به خوردن اکسیر کردم، و هکذا خانم وقتی شروع به استفاده از این دارو کردند که دوره انحطاط عمر ما شروع نشده بود.

کنت دوهاگا گفت: منظور شما از دوره انحطاط عمر چیست؟ جادوگر گفت: آقا، طبیعت انسان را طوری آفریده که انسان تا سن سی و پنج سالگی از حیث قوا، ترقی می‌کند و قوای او رو به افزایش می‌گذارد و از سن سی و پنج تا سن چهل سالگی دوره وقفه قوای بدن است و قوای بدن در این پنج سال نه کم و نه زیاد می‌شود. بعد از آن، دوره انحطاط بطائی قوا آغاز می‌گردد و این دوره ده سال طول می‌کشد و از چهل سالگی تا پنجاه سالگی قوای انسان گرچه قرین انحطاط می‌گردد اما انحطاط قوا زیاد محسوس نیست ولی از سن پنجاه سالگی به بعد دوره‌های سریع انحطاط قوای بدن شروع می‌شود تا اینکه انسان رو به مرگ می‌رود.

البته این مراحل در اشخاص مختلف قدری فرق می‌کند. آنهایی که در آغوش طبیعت و در هوای آزاد زندگی می‌کنند ممکن است که تا سن چهل و پنج سالگی حتی پنجاه سالگی در مرحله وقفه بسر ببرند یعنی قوای آنها نه ترقی کند و نه منحط گردد، برعکس مردمی که در شهر زندگی می‌کنند و بالاخص آنهایی که کار زیاد یا اندوه دارند زودتر به مرحله وقفه قوا می‌رسند و دیده شده کسانی در شهرها در سن سی سالگی به این مرحله

رسیده‌اند.

حال اگر شما در مرحله جوانی که قوای بدن در حال ترقی است از این اکسیر استفاده کنید نتیجه عالی نخواهید گرفت و برعکس ممکن است که بر اثر قوای زیاد که به بدن می‌رسد مزاج انسان مثل يك معده ممتلی دچار امتلاء گردد زیرا يك مرد و زن جوان و صحیح المزاج، در سالهای جوانی به طور عادی از لحاظ قوای بدن ترقی می‌کند و احتیاج به تقویت ندارد، هکذا اگر بعد از سن چهل سالگی که دوره انحطاط شروع شده از این اکسیر استفاده کنید باز نتیجه عالی نمی‌گیرید زیرا مزاج وارد سیر قهقرایی شده و این اکسیر گرچه خیلی مؤثر و نافع می‌باشد معهذا باز نمی‌تواند به سیر طبیعت غلبه نماید. بهترین موقع برای استفاده از این اکسیر سن چهل سالگی در مرد و سی سالگی در زن است که قوای آنها متوقف گردیده و این اکسیر قوای بدن را به همان وضع نگاه می‌دارد و مانع از انحطاط و فتور آن می‌شود.

انتخاب سن چهل سالگی - البته در مردها - برای استفاده از این اکسیر يك فایده دیگر هم دارد و آن اینکه مرد به مرحله بلوغ عقلی خود در این سن می‌رسد بدون اینکه بچه باشد. يك جوان بیست ساله اگر هزارها سال عمر کند بیست ساله است و در او حالات بچگی دیده می‌شود ولی يك مرد چهل ساله تمام مزایای يك جوان بیست ساله را از لحاظ قوای بدن دارد بدون اینکه از لحاظ عقلی و رشد فکری عقب باشد و اگر از خانمها در این خصوص توضیح بخواهید متوجه خواهید شد که خانمها عموماً يك مرد چهل ساله و صحیح المزاج را - البته برای همسری - بر يك جوان بیست ساله ترجیح می‌دهند زیرا می‌توانند به عقل و رشد فکری يك مرد چهل ساله اتکاء نمایند ولی نمی‌توانند که به عقل و رشد فکری يك جوان بیست ساله متکی باشند. من منکر نیستم که در بین جوانان بیست ساله ممکن است

ضیافت دوله دوریشلیو / ۱۶۹

کسانی پیدا شوند که از حیث استعداد عقلی و علمی نابغه باشند همچنان که دکارت فیلسوف معروف، فلسفه خود را در سن بیست و سه سالگی ابداع کرد ولی این‌ها جزو نوابغ‌اند و با افراد عادی فرق دارند.

بارون دوتاورنی با تحسّر گفت: در این صورت من محکوم به مرگ هستم زیرا دیر جنیدم و وقتی در صدد استفاده از این اکسیر افتادم که وقت گذشته بود. لاپه‌روز که مثل اغلب دریانوردان صراحت لهجه داشت گفت: ولی آقای دوک دوریشلیو از شما، آقای بارون دوتاورنی، مآل‌اندیش‌تر بود زیرا زودتر شروع نمود و من همواره شنیده‌ام که راز حفظ جوانی و طول عمر آقای دوک دوریشلیو از تمام اکسیرها بهتر است. کنت دوهاگا خنده‌کنان گفت: این شهرت رازنها داده‌اند و آنها هستند که می‌گویند میزبان عزیز ما برای حفظ جوانی خود بهترین اکسیرها را دارد.

دوپاری گفت: به فرض اینکه زنها این شهرت را داده باشند آیا نباید آن را باور کرد و آیا گفته زنها قابل اعتماد نیست؟ دوک سالخورده از این حرف سرخ شد در صورتی که وی هرگز سرخ نمی‌شد بلکه همواره او بود که دیگران را با زخم زبان خود منفعل و ارغوانی می‌کرد و برای اینکه خود را جمع‌آوری کند گفت: آیا می‌خواهید بدانید که اکسیر جوانی و طول عمر من چیست؟ همه گفتند: بلی! مارشال سالخورده گفت: اکسیر جوانی من این است که قوای خود را حفظ کردم و هرگز افراط و تفریط ننمودم و اعتدال را در زندگی از دست ندادم.

حاضرین این گفته را به طور ضمنی تصدیق کردند و گویی می‌خواستند نشان بدهند که زیاد به گفته دوک اعتماد ندارند. دوپاری گفت: دوک عزیز، اگر من شخصاً اثر اکسیر آقای کنت دوک‌اگلیوسترو و دوست ایشان ژوزف دوبالسامو را ندیده بودم حرف شما را باور می‌کردم ولی چون این دو اثر را دیده‌ام ناچارم که به اکسیر آقای کنت بیشتر اعتماد داشته باشم.

آقای کنت، آیا می‌دانید که هنوز سؤالات من از شما تمام نشده است؟ جادوگر گفت: بفرمایید و باز هم سؤال کنید.

دوپاری گفت: شما می‌گویید که وقتی برای اولین مرتبه اکسیر جوانی را مورد استفاده قرار دادید چهل ساله بودید؟ جادوگر گفت: بلی خانم. دوپاری گفت: در چه موقع برای اولین مرتبه از این اکسیر استفاده کردید؟ آیا در دوره جنگهای تروا بود؟ جادوگر گفت: خانم، من مدتی قبل از جنگ تروا از این اکسیر استفاده کردم. دوپاری گفت: بسیار خوب، و از آن موقع تا کنون توانسته‌اید که زنده بمانید و در همه وقت هم چهل ساله باشید؟ جادوگر گفت: بلی خانم. دوپاری گفت: این بیان شما نشان می‌دهد که شما چهل ساله نمی‌باشید بلکه هزارها سال از عمر شما می‌گذرد زیرا خود می‌گویید از جنگ تروا تا امروز حیات داشته‌اید. جادوگر گفت: خانم، مقصود عمر نیست بلکه بنیه و قوای بدن است و البته عمر من هزارها سال می‌باشد ولی همواره بنیه و قوای من چهل ساله بوده است.

کوندورسه گفت: و شما هرگز در این مدت فوت نکردید؟ جادوگر گفت: نه! کوندورسه گفت: با اینکه می‌گویند آشیل رویین تن بود معه‌ذا بر اثر پیکانی که به پاشنه او فرو رفت به قتل رسید... یعنی در دنیا تا امروز کسی به وجود نیامده که رویین تن باشد و آیا شما که هزارها سال عمر کرده‌اید رویین تن نیز هستید؟ جادوگر گفت: افسوس که من رویین تن نیستم. کوندورسه گفت: بنابراین ممکن است که شما مقتول شوید و بر اثر حادثه‌ای از بین بروید، آیا چنین نیست؟

جادوگر گفت: کاملاً همین‌طور است. کوندورسه گفت: از زمانی که شما می‌گویید زنده هستید تا امروز پنج هزار سال - حداقل - می‌گذرد و چگونه شد که در این مدت هیچ حادثه‌ای برای شما پیش نیامد و شما همواره توانستید که حیات خود را حفظ کنید؟ جادوگر گفت: اگر قدری تأمل بفرمایید

و به اظهارات و توضیحات من گوش بدهید متوجه خواهید شد که من چگونه توانسته‌ام در طی هزارها سال خود را حفظ نمایم.

حضار گفتند که ما گوش می‌دهیم. جادوگر گفت: به طوری که همه می‌دانیم و احتیاج به تشریح ندارد اولین شرط حفظ حیات عبارت از سلامتی است و هر که می‌خواهد عمر طولانی بکند باید سلامتی خود را حفظ نماید. همه گفتند که درست است. جادوگر گفت: آیا می‌دانید که برای حفظ سلامتی چه باید کرد؟ کنت دوهاگا گفت: برای حفظ سلامتی باید يك رژیم مخصوص نگاه داشت. جادوگر گفت: کاملاً درست است و رژیمی که من برای حفظ سلامتی خود نگاه داشته‌ام این بود که در فواصل معین چند قطره از اکسیر خود را بنوشم. این اکسیر همان است که در گذشته به نام «آب حیات» خوانده می‌شد و درباره آن فرض‌های زیاد می‌کردند. دیگران به وسیله صرف غذاهای مخصوص يك رژیم غذایی منظم را ادامه می‌دهند که سلامتی خود و قوای خویش را حفظ نمایند و رژیم من همین اکسیر جوانی است که هم سلامتی و هم قوای مرا تا امروز حفظ نموده است.

کوندورسه گفت: ولی بالاخره هر کالبد فرسوده می‌شود و حتی جسم زیبا و طنازی همچون پاریس نیز از این قاعده مستثنی نبود. دوپاری خطاب به جادوگر گفت: آقا، آیا شما پاریس را دیده بودید؟ جادوگر گفت: بلی خانم و همان طوری که گفته‌اند اندام خوبی داشت اما بد ترکیب بود. دوپاری با تعجب گفت: آیا پاریس بدتر کیب بود؟ جادوگر گفت: بلی خانم، او قیافه‌ای داشت که تصور می‌کنم که شما نمی‌پسندید. موهای پاریس زرد

۱. پاریس به موجب اساطیر یونانی فرزند دوم «پریام» و عاشق «هلن» بود و در افسانه‌ها نوشته‌اند که وی خیلی خوش‌اندام بوده است. تلفظ نام این جوان را با کلمه «پاری» یعنی پایتخت فرانسه نباید اشتباه کرد زیرا پایتخت فرانسه، در زبان فرانسوی بدون سین تلفظ می‌شود ولی نام این جوان باید یا «سین» تلفظ گردد. اقداماتی که پاریس کرده به طور غیر مستقیم سبب بروز جنگ معروف تروا شده مترجم.

حنایی اما حنایی آتشین و قیافه‌اش زننده بود و اگر در آن موقع جوانان یونانی عریان از خانه خارج نمی‌شدند هرگز هِلن دل به این جوان نمی‌بست، ولی اجازه بدهید که راجع به اکسیر جوانی صحبت کنیم.

حاضرین به يك صدا گفتند: بفرمایید. جادوگر گفت: آقای کوندورسه فرمودند هر کالبدی فرسوده می‌شود، این گفته کاملاً درست است ولی بدین نکته توجه نمی‌فرمایند که هر کالبد همان‌طوری که فرسوده می‌شود تجدید نیز می‌گردد و در بدن ما ذراتی است که دائماً تجدید می‌شوند و به محض اینکه يك ذره فرسوده از بین رفت يك ذره جوان و سالم و قوی جای آن را می‌گیرد و اگر ما بتوانیم وسیله‌ای فراهم کنیم - که من توانسته‌ام این وسیله را فراهم کنم - که به کمک این امر طبیعی بیایم در آن صورت همواره جوان خواهیم بود زیرا هرگز ذرات وجود ما دچار مرگ قطعی نخواهند گردید. وسیله‌ای که من برای این منظور پیدا کرده‌ام این است که به وسیله موادی جوان و قوی هرگز نگذارم که ذرات بدن به مرحله مرگ قطعی برسند و پیوسته ذرات فرسوده بدن را قبل از اینکه به مرگ قطعی برسند جوان نمایم و برای اینکه مطلب بهتر مفهوم شود مثالی می‌زنم.

کسانی که به «هیدلبرگ» واقع در آلمان رفته‌اند می‌دانند که راهبان این شهر آلمانی برای نگاهداری شراب يك اسلوب جالب توجه دارند و آن اسلوب این است که برخلاف ما که خمره‌های شراب سال قبل را، بعد از اینکه شراب وارد بطریها شد، می‌شویم بعد شراب سال جدید را در آن می‌اندازیم آنها هرگز خمره‌های شراب سال قبل را نمی‌شویند و حتی شراب را نیز از خمره‌ها خارج نمی‌کنند مگر به آن اندازه‌ای که مورد احتیاج آنها است و همواره شراب جدید روی شراب قدیم ریخته می‌شود، با این وصف شراب هیدلبرگ همواره روشن و پیوسته لذیذ و گواراست در صورتی که برای خود من اتفاق افتاد که شرابی را در خمره انداختم و بعد از یکصد

ضیافت دوله دو رطلیو / ۱۷۳

سال به سراغ آن شراب رفتم و جز يك لجن خبلی غلیظ شبیه به گل چیزی در خمره باقی نمانده بود و گرچه آن شراب را می توانستیم بخوریم ولی چیزی نبود که قابل نوشیدن باشد و عطر و طعم نداشت.

من هم به جای اینکه بگذارم ذرات وجود من بر اثر مرور زمان و عدم تجدید، مانند آن شراب بمیرد و از بین برود تصمیم گرفتم که مانند راهبان هیدلبرگ به وسیله داخل کردن عوامل جوان در عوامل پیر، عوامل پیر را حیات دوباره بدهم و لذا از روزی که این اکسیر را مصرف می کنم هر روز که از خواب برمی خیزم در وجود من يك اتم جوان، جانشین يك اتم پیر می شود و به عبارت دیگر يك اتم پیر، جوانی را از سر می گیرد.

خداوند برای ادامه حیات ما، سربازانی به بدن داده که آن سربازان وظیفه دارند که جوانی و عمر ما را حفظ کنند. افراد عادی که از علوم بی-خبر هستند این سربازها را به حال خود می گذارند که از فرط بیکاری و از فرط پرخوری - یعنی تجمع سموم در ذرات بدن- از بین بروند ولی من این سربازان را به کار و می دارم و نمی گذارم بیکاری آنها را فاسد یا پرخوری آنها را مسموم نماید و در نتیجه مزاج من همواره سالم است و همین سربازان نیز نمی گذارند که جرثومه امراض وارد بدن من شود و لذا من هیچ گاه مریض نمی شوم و این را هم بدانید که انسان مریض نمی شود مگر اینکه نطفه و بذر امراض وارد بدن گردد. لیکن وقتی این سربازان فعال بودند به زودی بذر امراض را در بدن ما از بین می برند و نمی گذارند که آن بذرها قوت بگیرند و در نتیجه موجب تباهی و مرگ ما از راه بروز ناخوشی های مرگ آور بشوند.

اساس زندگی من مبتنی بر دو اصل است، اول سلامتی مزاج و قوای بدن که شرح آن داده شد و دوم پیش بینی حوادث تا اینکه دچار مرگ های ناشی از وقایع و اتفاقات نشوم زیرا به طوری که گفتم من «رویین تن» نیستم

و حوادث و اتفاقات ممکن است که سبب مرگ من گردد. در نتیجه چند هزار سال عمر تجربیاتی برای من حاصل شده که من از روی آنها می‌توانم حوادث آینده را پیش‌بینی و از آنها اجتناب کنم. مثلاً وقتی که من وارد خانه‌ای می‌شوم به يك نظر می‌فهمم که آیا آن خانه محکم هست یا اینکه سقف و دیوار آن روی من فرود خواهد آمد.

وقتی که با يك نفر به شکار می‌روم می‌فهمم که آیا رفیق شکارچی من ماهر هست یا نه و اگر دیدم که او بر اثر بی‌احتیاطی و ناشیگری ممکن است مرا به جای شکار هدف سازد هرگز با او به شکار نمی‌روم. وقتی که در يك میدان جنگ حضور به هم می‌رسانم، کور کورانه مکانی را برای خود انتخاب نمی‌کنم بلکه خط سیر تمام گلوله‌هایی را که ممکن است به خط مستقیم یا مخفی از چهار سمت شلیک شود مطالعه می‌کنم و بعد درجایی قرار می‌گیرم که خارج از خط سیر یا منتهای خط سیر گلوله‌ها باشد. وقتی که می‌خواهم سوار کالسکه‌ای بشوم با يك نظر می‌فهمم که آیا اسبها شرور هستند یا اینکه آرام می‌باشند و نیز می‌فهمم که آیا راننده کالسکه ماهر است یا اینکه کالسکه را در گودالی سرنگون خواهد کرد و گردن و دنده مرا خواهد شکست.

فهم این نکات بر اثر تجربیات چند هزار ساله برای من حاصل شده است، مثلاً من هرگز حاضر نیستم که با آقای لونای که اینجا حضور دارند حتی يك ربع ساعت بسر ببرم برای اینکه می‌دانم که ایشان میل دارند مرا در یکی از فراموشخانه‌های باستیل بپندازند تا بدانند که آیا بر اثر گرسنگی و تشنگی، من خواهم مرد یا نه و هکذا حاضر نیستم که روزی در منزل آقای کوندورسه شام بخورم زیرا می‌دانم که ایشان خیلی میل دارند که آنچه را که زیر نگین انگشتی دست چپ ایشان است در گیلان شراب من بریزند تا بدانند که آیا زهر مرا خواهد کشت یا نه و در عین حال تصدیق می‌کنم که ایشان هیچ خصومتی با من ندارند و فقط از لحاظ تجربه علمی علاقه دارند

که به من زهر بخوراند.

آن دو نفر از این حرف تکان خوردند و جادوگر گفت: آقای کوندور سه هیچ وحشت نداشته باشید برای اینکه اینجا دادگاه نیست و به علاوه شما هنوز زهر در شراب من نریخته‌اید و هیچ دادگاهی هم انسان را به صرف اینکه فکری برای ارتکاب يك قتل کرده مجازات نخواهد کرد ولی اعتراف کنید که شما این قصد را داشتید و به عشق معشوقه خودتان که «علم» است می‌خواستید به من زهر بخورانید.^۱

لونا ی خندید و گفت: آقای کنت، من اعتراف می‌کنم که این فکر برای من پیدا شد و گرچه این فکر دیوانگی است معهذا تصدیق می‌نمایم که وقتی شما صحبت می‌کردید ناگهان به فکر افتادم که آیا می‌توانم به وسیله حبس شما دریکی از سلولهای باستیل آزمایشی کنم که آیا شما بر اثر گر سنگی خواهید مرد یا نه. کوندور سه هم گفت: من نیز اعتراف می‌کنم که فکر می‌کردم که اگر شما روزی از این زهر که من در نگین انگشتر خود دارم می‌خوردید من حاضر نبودم که حتی يك پشیز بر سر عمر جاویدان شرط ببندم. از این حرف صدای تحسین از حضار برخاست ولی نه برای اینکه عمر جاویدان کاگلیوسترو را تقدیر کنند بلکه منظورشان این بود که از هوش و پیش بینی جادوگر ابراز تحسین نمایند. جادوگر گفت: منحصر به این دو مورد نیست بلکه بر اثر آزمایشهایی که در يك عمر خیلی طولانی بدست آورده‌ام وقتی نظر به اشخاص می‌اندازم هم گذشته آنها را استنباط می‌کنم و هم به آینده آنها پی می‌برم. در تعقیب امثله گذشته خود مثال دیگر می‌زنم و مثلاً وقتی که وارد يك کشتی می‌شوم از وضع ناخدا و جاشوان می‌فهمم

۱. در اینجا لطف کلام در این است که در زبان فرانسه کلمه علم، مؤنث می‌باشد و به واسطه جنبه تأنثی که این کلمه دارد خیلی مناسب است که يك معشوقه به شمار بیاید - مترجم

که آیا در قبال يك طوفان سخت مقاومت خواهند کرد یا نه، و اگر دیدم که وضع کشتی ناخدا و جاشوان طوری است که نمی‌توانند در قبال يك طوفان سخت مقاومت نمایند از سوار شدن بر آن کشتی صرف‌نظر می‌نمایم ولی دیگران سوار آن کشتی می‌شوند و در طوفان غرق می‌گردند و آن وقت دیگران می‌گویند که سرنوشت آنها چنین بود که در طوفان غرق شوند ولی من با مال‌اندیشی خود به نسبت نود و نه در صد از قدرت سرنوشت - البته نسبت به خود - می‌گفتم زیرا سرنوشت دیگران گاهی طوری غیر قابل تغییر است که نه من، و نه خود آنها، نخواهند توانست که از نیروی سرنوشت خود بکاهند یعنی سرنوشت خود را تغییر بدهند.

لاپه روز خنده‌کنان گفت: حال که شما تا این اندازه بصیر هستید خوب است که به اتفاق من کنار دریا بیایید و قدم در کشتیهای من بگذارید و به من بگویید که آیا آنها خواهند توانست در دریا بگردند و این مسافرت را به پایان برسانند یا نه. کاکلیوسترو به این سؤال که تقریباً تمسخر بود جواب نداد و لاپه روز خطاب به میزبان گفت: آقای مارشال، امشب این مجلس خیلی گرم است یعنی صحبتهای مجلس بسیار شیرین می‌باشد و من به شما حق می‌دهم که علاقه داشته باشید این مجلس طولانی شود ولی از شما ای میزبان عزیز و از آقای کنت دو هاگا و از خانم لاکتس دوپاری و از سایر آقایان پوزش می‌خواهم زیرا مجبورم که این مجلس بسیار جالب توجه و صحبتهای شیرین آن را بگذارم و بروم زیرا من به اعلیحضرت وعده داده‌ام که ساعت هفت و يك ربع بعد از ظهر برای حرکت به طرف دریا و ملحق شدن به سفاین خود سوار کالسکه بشوم و اکنون ساعت هفت می‌باشد و چون آقای کنت دو کاکلیوسترو میل ندارند که به اتفاق من به «برست»^۱ بیایند و سفاین مرا ببینند و سرنوشت آنها را پیشگویی کنند میل

۱. برست بندری است واقع در مغرب فرانسه و امروز از بنادر نظامی درجه.

ضیافت دوله دو رپهللو / ۱۷۷

دارم که به من بگویند که از اینجا تا برست به من چه خواهد گذاشت و آیا سالم به برست خواهم رسید یا نه؟

جادوگر و هم سایر میهمانان متوجه بودند که این جملات برای این گفته شد که لاپه‌روز می‌خواست با جادوگر مزاح نماید و گر نه وی فرصت شنیدن جواب جادوگر را نداشت و با میهمانان خداحافظی می‌کرد که از در خارج شود و خانم دوپاری مستی از قرص‌های شیرینی در جیب او می‌ریخت که در راه هروقت یکی از آنها را در دهان می‌گذارد به یاد او باشد. گرچه لاپه‌روز منتظر دریافت جواب از کاگلیوسترو نبود اما جادوگر نظر ملایم و ترحم‌آمیز و غم‌آوری به او انداخت که چند نفر از میهمانان که توانستند آن نظر را ببینند خیلی حیرت کردند.

لاپه‌روز که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید با احترامی زیاد مقابل کنت دوهاگا سر فرود آورد و از او خداحافظی نمود و بعد خواست که از میزبان خداحافظی کند و دوک سالخورده گفت: لاپه‌روز عزیز خداحافظ، من دیگر شما را نخواهم دید. لاپه‌روز گفت: آقای مارشال این حرف را ننزید بلکه بگویید به امید دیدار، زیرا گردش من به دور کره زمین^۱ بیش از چهار

→ اول آن کشور می‌باشد - مترجم.

۱. اولین کسی که به دور کره زمین گردش کرد «ماژلان» دریانورد معروف پرتغالی بود که به خرج پادشاه اسپانیا موسوم به فیلیپ از طرف مغرب به راه افتاد و از بغازی که موسوم به ماژلان (به نام خود او) است گذشت و خویش را به جزایری که امروز به نام فیلیپین خوانده می‌شود رسانید ولی در آن جزایر، بین او و بومیان جنگی در گرفت و ماژلان به قتل رسید اما رفقای وی به مسافرت به دور کره زمین ادامه دادند و از جزایری که ماژلان به نام پادشاه اسپانیا اسم فیلیپین را روی آنها گذاشته بود به راه افتادند و بعد از طی تمام دریاها و جنوبی زمین و عبور از اقیانوس هند و دماغه امیدواری و طی اقیانوس اطلس خود را به اسپانیا رسانیدند و بدین ترتیب يك دور کامل اطراف کره زمین را پیمودند. در این مسافرت جوانی با هیئت ماژلان بود که به نام «آنتونیو پیچاقا دی لومبارد» خوانده

پنج سال طول نمی کشد و چهار پنج سال يك مدت طولانی نیست و در بازگشت باز چشم من به دیدار جمال شما روشن خواهد شد.

دوك گفت: دوست عزیز، همان است که گفتم و دوباره می گویم خدا حافظ زیرا من دیگر شما را نخواهم دید زیرا در عمر کسی که به سن من رسیده چهار پنج سال به اندازه چهار پنج قرن است چون در این دوره از عمر هر روز، برای من يك سال می باشد.

لاپه روز خندید و گفت: اگر شما از غیگوی خود در این خصوص کسب اطلاع کنید او به طور قطع به شما مژده خواهد داد که به خوشی و سلامتی یکصد و بیست سال عمر خواهید کرد و بعد کاکلیو سترو را مخاطب ساخت و گفت: کنت عزیز، افسوس که من زودتر خدمت شما نرسیدم و گر نه اکنون به اندازه يك بشکه از اکسیر جوانی شما را با خویش می بردم. سپس خانم دوپاری را مخاطب نمود و گفت: خانم، اجازه بدهید که دست زیبای شما را برای وداع ببوسم زیرا یقین دارم که تا بازگشت دستی بدین زیبایی را نخواهم بوسید و سپس بار دیگر مقابل میهمانان سر فرود

می شد و این جوان راجع به سفر مزبور چهار سیاحت نامه از خود باقی گذاشته که یکی از آنها را اینجانب در هفده سال قبل در روزنامه کوشش چاپ تهران منتشر کردم و نیز اشتفن تسویك نویسنده معروف اطریشی شرح حال و مخصوصاً تاریخچه سفر او را به دور کره زمین منتشر کرد. دومین کسی که به دور کره زمین گردش کرد «فرانسی دريك» انگلیسی است که سی و هفت سال بعد از ماژلان برای مسافرت به دور کره زمین به راه افتاد و سفر نامه او هنوز به زبان فارسی ترجمه نشده است. سومین کسی که در صدد گردش به دور کره زمین برآمد «كوك» انگلیسی است و نفر چهارم «لاپه روز» می باشد که نام او را در این فصل می بینید و كوك و لاپه روز هر دو تقریباً در يك عصر برای گردش به دور زمین به راه افتادند ولی هیچ يك از این اشخاص جرأت و مهارت و علم ماژلان را نداشتند. ماژلان در سال ۱۵۲۱ میلادی به راه افتاد و سه سال بعد رفقای او بعد از گردش به دور کره زمین به اسپانیا رسیدند مترجم.

آورد و از اطاق خارج گردید.

بعد از رفتن لاپه‌روز، کاگلیو سترو و همچنان سکوت کرده بود و به مناسبت سکوت او دیگران نیز ساکت بودند به طوری که همه صدای پای لاپه‌روز را که از پله‌ها پایین می‌رفت شنیدند و اظهار لطف و خدا حافظی او را با خدمه استماع کردند و سپس صدای فلزی بسته شدن درب کالسکه به گوش رسید و اسبها سرهای مزین به زنگوله را به تکان درآوردند و کالسکه به راه افتاد و لاپه‌روز به سوی شهری رفت که دیگر از آنجا مراجعت نکرد. تا وقتی که صدای زنگوله اسبها به گوش می‌رسید میهمانان گوش دادند و هنگامی که صدای زنگوله‌ها قطع شد همه روی خود را متوجه جادوگر کردند و مثل این بود که جادوگر نیرویی فوق‌العاده داشت که آنها را مجذوب خود می‌نمود و وقتی آثار قیافه جادوگر را دیدند میهمانان بر خود لرزیدند زیرا در قیافه کاگلیو سترو آثار اندوهی بزرگ مشاهده می‌شد.

کنت دوهاگا متوجه احساسات دسته‌جمعی شد و گفت: آقای کنت، برای چه به آقای لاپه‌روز جواب ندادید؟ جادوگر گفت: برای این که اگر به او جواب می‌دادم مجبور بودم که دروغ بگویم یا حرفی بزنم که به شدت باعث تأثر او شود. کنت دوهاگا گفت: آن جواب چیست که باعث تأثر او می‌شد؟ جادوگر گفت: من برای اینکه حرف راست را به او بزنم مجبور بودم به او بگویم آقای لاپه‌روز، آقای مارشال درست می‌گویند و شما باید به ایشان بگویید خدا حافظ نه به امید دیدار.

رنگ مارشال سالخورده پرید و گفت: آقای کاگلیو سترو، لابد مفهوم این حرف مربوط به من است؟ جادوگر گفت: نه آقای مارشال، خیال شما کاملاً راحت باشد زیرا منظور من شما نیستید و آنچه من می‌بینم و استنباط می‌کنم مربوط به آقای لاپه‌روز است نه شما. دوپاری با وحشت گفت: بنا بر این لاپه‌روز بیچاره که امشب دست مرا بوسید و از اینجا رفت...

جادوگر کلام او را تمام کرد و گفت: نه فقط آقای لاپهروز دیگر دست شما را نخواهد بوسید بلکه هیچ يك از کسانی را که در این شب اینجا دید مشاهده نخواهد کرد و هنگام ادای این کلمات جادوگر با دقت گیلایس آب خود را می‌نگریست و مثل این بود که از روی آنچه در گیلایس آب می‌بیند حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کند. از این حرف ندای حیرت و وحشت از میهمانان برخاست، با این وصف طوری همه نسبت به صحبت‌های جادوگر علاقه‌مند شده بودند که نمی‌توانستند دل از آن برکنند و از جادوگر چنان اثری به اطراف ساطع می‌شد که هر کلمه‌ای که از دهان او بیرون می‌آمد گویی حکمی است که از دهان یکی از پیغمبران اعصار قدیم صادر می‌شود. فاووراس به تبعیت از احساسات عمومی از جا برخاست و به طرف درب اطاق رفت که ببیند آیا در اطاق مجاور کسانی به صحبت‌های آنان گوش می‌دهند یا نه. ولی منزل مارشال دوک دوریشلیو منزلی بود منظم و با انضباط و در اطاق مجاور هیچ کس جز يك شربت‌دار سالخورده وجود نداشت و از این جهت در آنجا ایستاده بود که هیچ يك از پیشخدمتها در آن موقع، که هنگام صرف دسر بود به اطاق غذاخوری نزدیک نشوند.

فاووراس برگشت و در جای خود نشست و به اشاره فهماند که در اطاق دیگر هیچ گوش بیگانه‌ای به صحبت‌های آنان گوش نمی‌دهد و دوپاری که مثل دیگران خیلی مایل بسود بداند که چه بر سر لاپهروز خواهد آمد از جادوگر پرسید: اینك به ما بگویید که سرنوشت این لاپهروز بیچاره چیست؟ کاکلیوسترو سر را به علامت منفی تکان داد یعنی نمی‌توانم بگویم و آقایان گفتند: امتناع نکنید و هرچه می‌دانید بگویید و یکی از میهمانان گفت: حتی ما از شما خواهش می‌کنیم که هرچه می‌دانید برای ما بیان کنید.

جادوگر که اصرار میهمانان را دید گفت: همان طوری که آقای لاپهروز خود به شما گفت قصد دارد که دور کره زمین گردش کند و مسافرت كوك

انگلیسی را که البته می‌دانید به دست آدمخواران جزایر دوردست به قتل رسید ادامه بدهد. میهمانان گفتند: بعد چه خواهد شد؟ جادوگر گفت: همه کس پیش‌بینی می‌کند که آقای لاپه‌روز در این مسافرت قرین موفقیت خواهد گردید، زیرا اودریانوردی قابل است و اعلیحضرت لویی شانزدهم نیز خط سیر او را تعیین کرده و این هم قرینه دیگری برای تأمین موفقیت او می‌باشد. کنت‌دوها گاه گفت: درست است زیرا پادشاه فرانسه جغرافیادان قابلی می‌باشد. آقای کوندورسه آیا این طور نیست؟ کوندورسه گفت: بلی عالیجناب و پادشاه فرانسه بیش از آنچه يك پادشاه باید بداند جغرافیادان می‌باشد زیرا قاعده کلی این بوده که پادشاهان افراد سطحی هستند و عموماً افرادی دیگر که عمقی می‌باشند آنها را هدایت می‌کنند. کنت‌دوها گاه تبسمی کرد و گفت: آقای کوندورسه، آیا این گفته شما برای تنبیه دیگران است؟ کوندورسه سرخ شد و گفت: نه عالیجناب، من هیچ قصدی نداشتم و فقط يك نظریه فلسفی را که نمی‌دانم در کجا خوانده‌ام بیان کردم.

دوپاری که نمی‌خواست صحبت‌های متفرقه مانع از صحبت اصلی شود به جادوگر گفت: خوب، شما می‌گفتید همه پیش‌بینی می‌کنند که لاپه‌روز در این مسافرت قرین موفقیت خواهد شد. جادوگر گفت: بلی، همه موفقیت او را پیش‌بینی می‌کنند و خود او هم عجله دارد که زودتر حرکت کند ولی با وجود عجله، مدتی در بندر برست معطل خواهند گردید.

کوندورسه گفت: بد شد، زیرا فصل دریایمایی برای او تقریباً گذشته و بهتر این بود که در ماه فوریه یا مارس حرکت می‌کرد و اگر باز هم تأخیر کند به ضرر او تمام می‌شود. جادوگر گفت: از تأخیر حرکت او مشوش نباشید زیرا هرچه حرکت او به تأخیر بیفتد به نفع اوست زیرا بیشتر زنده خواهد ماند. دوك دوریشلیو گفت: من شنیده‌ام اطرافیان او را از بین افرادی لایق انتخاب کرده‌اند. کاکلیو سترو که همچنان گیلاس آب را می‌نگریست گفت:

همین طور است و صاحب منصبی که فرمانده کشتی دوم او می باشد - زیرا به طوری که می دانید لاپهروز با دو کشتی حرکت می کند - مردی است لایق و هنوز جوان و شجاع که به نام «لانگل» خوانده می شود. آیا در این مجلس کسی نیست که از خویشاوندان لانگل باشد؟

کوندورسه گفت: منظور شما از این حرف چیست؟ ما در اینجا کسی را نداریم که جزو خویشاوندان لانگل باشد. جادوگر گفت: يك سال بعد از اینکه کشتیها حرکت کردند من دیگر لانگل را نمی بینم، آیا هیچ يك از شما او را نمی شناسید؟

همه گفتند: نه! جادوگر گفت: متأسفانه مرگ که بر اعضای هیئت لاپهروز وارد می آید اول لانگل را از بین می برد. میهمانان وحشت زده نظر-هایی باهم مبادله کردند و چند نفر از آنها پرسیدند که خود لاپهروز چه می شود. جادوگر گفت: خود لاپهروز يك سال تا دو سال، در دریا حرکت می کند و جزایری را کشف می نماید و اینجا و آنجا گاهی در جزایر پیاده می شود و تقریباً به طور منظم خبرهای او به فرانسه می رسد و ناگهان.... میهمانان پرسیدند: ناگهان چطور می شود؟ جادوگر گفت: ناگهان دیگر خبری از او نمی رسد زیرا دریا وسیع است اما هنوز لاپهروز حیات دارد و اراضی مجهولی را کشف می کند و گاهی با طوفانهای سهمگین مصادف می شود معذلك آنقدر که جزایر مجهول برای او خطر دارد طوفانهای اقیانوس خطرناك نیست و اگر لاپهروز صدای مرا می شنید من به او می گفتم: لاپه-روز... لاپهروز... از جزایر مجهول خیلی بر حذر باش برای اینکه دریکی از این جزایر که تو این همه علاقه داری آنها را کشف کنی مرگ در کمین تو نشسته است.

میهمانان بدون اراده از این حرف لرزیدند و کنت دوهاگا که مثل دیگران تحت تأثیر اظهارات آن مرد عجیب قرار گرفته بود گفت: اگر چنین

ضیافت دوله دو ریشلیو / ۱۸۳

است باید به او اطلاع داد و او را مانع از ادامه این سفر شد. دوپاری گفت: درست است و باید آقای مارشال که میزبان عزیزمان هستند فوراً چاپاری را بفرستند که او را مطلع نماید و زندگی مردی مثل لاپهروز ارزش آن را دارد که یک چاپار برای مطلع ساختن او بفرستند.

مارشال نیم خیز کرد که زنگ بزند زیرا در اطاق، هیچ یک از خدمه حضور نداشتند اما کاکلیوسترو به مارشال اشاره‌ای کرد و وی بر جای خود نشست و جادوگر گفت: افسوس، به فرض اینکه چاپاری بفرستید و به او اطلاع بدهید نتیجه مفید نخواهد بخشید زیرا مردی که حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کند نمی‌تواند از وقوع آن حوادث ممانعت نماید زیرا دیگران اظهارات او را باور نخواهند کرد و آقای لاپهروز هم بعد از دریافت نامه شما خواهند خندید همان گونه که اکنون عالیجناب کنت دوهاگا و آقای فاوراس می‌خندیدند ولی من از خنده شما بدم نمی‌آید زیرا من هرگز مستمعین زود باور نداشته‌ام و هر وقت واقعه‌ای را پیش‌بینی کردم مستمعین تصور نمودند شوخی می‌کنم یا نامربوط می‌گویم.

دوپاری و ریشلیو گفتند: ولی ما باور می‌کنیم. بارون دو تاورنی هم گفت: من نیز باور می‌کنم. کنت دوهاگا شاید برای موافقت با دیگران گفت: من هم حاضریم که پیشگویی شما را باور کنم. جادوگر گفت: به فرض اینکه اینطور باشد و شما پیش‌بینی مرا باور کنید فقط از این جهت که مربوط به آقای لاپهروز است آن را باور می‌نمایید و اگر این پیشگویی مربوط به خود شما بود باور نمی‌کردید.

چند نفر از میهمان گفتند این طور نیست و جادوگر گفت: من یقین دارم که همین طور است. کنت دوهاگا گفت: من فکر می‌کنم که اگر آقای کنت دوکاکلیوسترو به آقای لاپهروز می‌گفتند که از اراضی و جزایر مجهول پرهیزد خیلی مفید بود برای اینکه شانس ادامه حیات و احتراز از خطر را

برای لاپه‌روز زیاد می‌کرد.

جادوگر گفت: عالیجناب، اگر من این حرف را به آقای لاپه‌روز می‌گفتم ایشان حرف مرا باور نمی‌کردند و به فرض اینکه باور می‌کردند از مسافرت منصرف نمی‌شدند زیرا فکر می‌نمودند که فقط جزایر مجهول برای ایشان خطر دارد نه جاهای دیگر و آن وقت با مشاهده هر جزیره مجهول و با وصول به هر جزیره نامعلوم که روی نقشه جغرافیا ذکر نکرده‌اند وی طوری دچار اضطراب می‌گردید که روزی ده بار شکنجه مرگ را تحمل می‌کرد بدون اینکه روح از کالبد او خارج گردد و من نخواستم که با ابراز این مطلب او را گرفتار شکنجه دایمی روحی که خیلی دشوارتر از مرگ است بکنم.

کوندورسه گفت: درست می‌گویید و یکی از مواهبی که خداوند به ما عطا کرده این است که ما از روز و ساعت مرگ خود بدون اطلاع هستیم چه در غیر این صورت قادر به ادامه زندگی نبودیم و لاپه‌روز بیچاره اگر از این موضوع مطلع می‌شد پیوسته مرگ را مقابل خود می‌دید. کنت دو هاگا گفت: با این وصف اگر مردی مثل شما، به من بگوید که از فلان شیئی یا فلان فرد، بر حذر باشم من به توصیه او عمل خواهم کرد زیرا پیروی از چنین اندرزی بدون شك اگر مفید نباشد ضرر ندارد و اینك بگویید که آیا من باید از کسی یا چیزی بر حذر باشم؟

جادوگر گفت: عالیجناب، چگونه ممکن است چیزی را که به لاپه‌روز نگفتم به جنابعالی عرض کنم. کنت دوهاگا گفت: من میل دارم که شما این را به من بگویید. کاتلیوسترو گفت: نه عالیجناب... نخواهم گفت. دوهاگا گفت: من از شما خواهش می‌کنم به من بگویید از چه باید بر حذر باشم. جادوگر گفت: نه... من هیچ چیز به شما نخواهم گفت. کنت دوهاگا با تبسم گفت: آقای کنت، متوجه باشید که باز ممکن است که من دیر باور

بشوم. جادوگر گفت: اگر شما دیر باور بشوید یا اصلاً چیزی را باور نکنید بهتر از این است که دچار اضطراب گردید. کنت دو هاگا با لحنی آرام و موقر گفت: آقای کنت دو کاگلیوستر، شما يك موضوع را فراموش کرده اید. جادوگر گفت: کدام را می فرمایید؟

دوهاگا گفت: موضوعی که از نظر شما پنهان می باشد این است که اگر پاره ای از اشخاص نباید از سرنوشت خود آگاه شوند و بی اطلاعی آنها از سرنوشت خودشان، اهمیت ندارد، برعکس کسانی هستند که باید بدانند که چه بر سرشان می آید زیرا سرنوشت آنها وابستگی به سرنوشت میلیونها نفر از افراد بشر دارد. جادوگر گفت: در این صورت امر بفرمایید تا من اطاعت کنم زیرا بدون امر صریح ملوکانه نمی توانم راجع به آینده اعلیحضرت چیزی بگویم.

پادشاه سوئد گفت: حال که چنین است من به شما امر می کنم که سرنوشت آینده مرا برای من فاش کنید. کاگلیوستر و سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می کنم و چون پادشاه سوئد بر حسب تمایل خود هویت خویش را آشکار کرد ریشلیو از جای خود برخاست و نزدیک پادشاه سوئد آمد و سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، نمی دانم به چه زبان از اعلیحضرت همایونی سپاسگزاری کنم که کلبه محقر مرا با قدم خود قرین افتخار همیشگی فرمودند و اینک که هویت شاهانه آشکار شده صدر مجلس از آن اعلیحضرت است و باید در صدر مجلس جلوس فرمایند.

پادشاه سوئد گفت: آقای مارشال، بگذارید هر کس در جایی که نشسته است بنشیند و در عرض باید به آقای غیگوی خودمان گوش بدهیم. جادوگر گفت: اعلیحضرتا، از قدیم گفته اند که نمی توان حقایق را به عرض سلاطین رسانید. پادشاه سوئد گفت: ولی من مستثنی هستم برای اینکه در خارج از کشور خود می باشم، و بعد به مارشال گفت: آقای مارشال، شما در جای

خود بنشینید و شما هم آقای کنت دو کاگلیو سترو شروع کنید. جادوگر نظری به گیلای خود انداخت و با اینکه آب موجود در گیلای گازدار بود مع هذا ذرات کوچکی از قهر گیلای، به کف آب می آمد و ذرات مزبور گویا از اراده جادوگر اطاعت می کرد.

کاگلیو سترو گفت: اعلیحضرتا، بفرمایید که چه سؤالاتی از من می کنید و من برای عرض جواب حاضرم؟ پادشاه سوئد گفت: سؤال من از شما این است که من با چه مرگ و به چه وسیله زندگی را بدرود خواهم گفت؟ جادوگر گفت: اعلیحضرتا، اعلیحضرت همایونی بر اثر شلیک يك گلوله به سرای جاسویدان که بهشت سلاطین عادل و ملت دوست است قدم خواهید گذاشت. از این حرف چهره شاه شکفته شد و با مسرت گفت: آقای کنت دو کاگلیو سترو از این پیش بینی شما ممنون هستم زیرا مرگ در میدان جنگ، بهترین و شرافتمندترین مرگها است و طبعاً کسی که فرزند «گوستاو آدولف» و شارل دوازدهم است به طرزی دیگری نباید بمیرد^۱.

جادوگر سر را پایین انداخت و سکوت کرد و پادشاه سوئد که سکوت معنی دار جادوگر را دید گفت: از این قرار من در میدان جنگ کشته نخواهم شد؟ جادوگر گفت: نه اعلیحضرتا. شاه گفت: شاید من در يك زد و خورد داخلی به قتل خواهم رسید؟ جادوگر گفت: نه اعلیحضرتا، در زد و خورد داخلی هم این تیر به طرف اعلیحضرت شلیک نخواهد گردید. پادشاه سوئد گفت: پس در کجا به طرف من تیر می اندازند؟ جادوگر گفت: اعلیحضرتا، در يك مجلس بال به طرف اعلیحضرت شلیک خواهند کرد.

بعد از این حرف، جادوگر سر را بین دودست گرفت و در پیرامون او بر اثر این غیب گویی رنگ از روها پرید. کوندورسه از جا برخاست و

۱. همه می دانند که گوستاو آدولف و شارل دوازدهم از سلاطین معروف سوئد بوده اند که معرفی آنها به تفصیل لزومی ندارد چون تاریخ زندگی آنان خیلی مشهور است - مترجم.

به کاگلیوسترو نزدیک گردید و گیللاس آبی را که مقابل او بود برداشت و بلند کرد و مقابل صورت خود گرفت که ببیند درون آن چیست، زیرا کوندورسه مردی دانشمند بود و لازم می‌دانست برای هر معلول علتی پیدا کند. چشمهای تیزبین و مغز فعال می‌خواست ببیند و بفهمد که جادوگر بر طبق چه رشته استدلال آن پیشگویی را می‌کند و آیا می‌توان از ذرات آب يك قاعده و فرمول ریاضی به دست آورد که مؤید پیش‌بینی جادوگر باشد. ولی گویا چیزی نیافت که او را راضی نماید و گیللاس را روی میز مقابل کاگلیوسترو گذاشت و برگشت و سر جای خود نشست و بعد گفت: من هم از غیبگوی عالی مقام خودمان خواهش می‌کنم که سرنوشت مرا بگویند ولی متأسفانه من مردی بزرگ نیستم که سرنوشت من وابستگی به سرنوشت میلیونها نفر از افراد بشر داشته باشد بلکه مردی كوچك هستم که مرگ من جز به خودم به دیگری مربوط نیست.

پادشاه سوئد گفت: آقای کوندورسه، اگر سرنوشت سلاطین وابستگی به سرنوشت چند میلیون نفر دارد سرنوشت شما که در رأس علوم قرار گرفته‌اید مربوط به تمام افراد بشر است. کوندورسه گفت: اعلیحضرتا، از صمیم قلب از مرحمت شاهانه سپاسگزارم ولی شاید آقای کنت دو کاگلیوسترو با نظر شاهانه موافقت نداشته باشد. جادوگر گفت: آقای کوندورسه، من تصدیق می‌کنم که شما پادشاه قلمرو علم هستید و اینك بگویند که آیا شما میل دارید که از سرنوشت آینده خود مستحضر شوید؟ کوندورسه گفت: بلی آقا، و باور کنید که خیلی علاقه دارم که این موضوع را بدانم.

کاگلیوسترو گفت: از چه قسمت از سرنوشت خود می‌خواهید مطلع شوید؟ کوندورسه گفت: من می‌خواهم بدانم که با چه مرگی از این جهان خواهم رفت و چگونه زندگی را بدرود خواهم گفت؟ جادوگر نظری به قیافه کوندورسه انداخت و بعد گیللاس آب را از نظر گذرانید و گفت: آقا، شما

به وسیله زهری که هم اکنون درون انگشتر، در انگشت دارید با زندگی وداع خواهید کرد.

کوندورسه گفت: اگر من این زهر را دور بیندازم چطور؟ کاگلیوسترو نظری به گیلای آب انداخت و گفت: اگر می‌توانید دور بیندازید. کوندورسه گفت: آیا تصدیق می‌کنید که اگر من این زهر را دور بیندازم دیگر به وسیله زهر نخواهم مرد؟ جادوگر گفت: شما که با این سهولت می‌توانید خود را از چنگال مرگ به وسیله زهر برهانید برای چه زهر را دور نمی‌اندازید؟

دوپاری گفت: آقای کوندورسه، این زهر را دور بیندازید و ثابت کنید که این غیب‌گو که این همه با پیش‌گویی‌های خود ما را می‌ترساند و متاثر می‌کند دروغگو است. این زهر را دور بیندازید تا محقق شود که پیش‌بینی غیب‌گوی ما هرگز جامه عمل نخواهد پوشید زیرا او تصریح می‌کند که شما به وسیله زهری که درون این انگشتر دارید تلف خواهید شد و اگر این زهر از بین برود ناچار پیش‌بینی او دروغ در می‌آید.

پادشاه سوئد گفت: خانم لاکتس راست می‌گویند و شما اگر زهر را دور بیندازید پیش‌بینی او دروغ می‌شود. ریشلیو به کمک دیگران آمد و خطاب به کوندورسه گفت: دوست عزیز، من از خانم لاکتس دوپاری متشکرم که به شما توصیه کردند که این زهر را دور بیندازید زیرا من تا به حال نمی‌دانستم که درون انگشتری شما زهر است و اینک که از این موضوع مطلع شده‌ام خیلی می‌ترسم که هنگام به هم زدن جام شراب شما، محفظه انگشتر ناگهان باز شود و زهر در جام من بریزد.

بارون دوتاورنی گفت: مارشال راست می‌گویید و تصادم دو گیلای، باعث باز شدن محفظه انگشتر و ریختن زهر می‌شود، زهر را دور بیندازید. کاگلیوسترو گفت: اصرار نکنید زیرا آقای کوندورسه هرگز این زهر را دور

نخواهند انداخت.

کوندورسه گفت: راست است و من هرگز این زهر را دور نخواهم انداخت ولی نه برای اینکه مطیع سرنوشت باشم بلکه از این جهت که این زهر يك ماده شیمیایی است که بر حسب تصادف متحجر و محکم شده و من هرگز نخواهم توانست که تصادف مزبور را به دست بیاورم مگر اینکه به خودی خود پیش بیاید و لذا نمی توانم که از این ماده شیمیایی دل برکنم و لو اینکه آقای کاگلیوسترو پیروز شوند و گفته ایشان عملی گردد.

کاگلیوسترو گفت: سرنوشت انسان هم جز این چیزی نیست که به يك چیز علاقه مند است و یا از يك چیز نفرت دارد و یا می کوشد که چیزی را که مورد علاقه اوست به دست بیاورد و این علاقه یا نفرت یا جد و جهد سرنوشت او را تشکیل می دهد. کوندورسه گفت: پس محقق است که من به وسیله زهر خواهم مرد برای اینکه نمی توانم دل از این زهر برکنم ولی تصور می کنم که مرگ به وسیله این زهر مرگ نیست بلکه به قول ریاضی-دانشا، منهای مرگ است برای اینکه اثر این زهر به قدری سریع می باشد که به محض اینکه از گلو پایین رفت دريك آن انسان را به دنیای دیگر می برد بدون اینکه احساس درد و رنج نماید.

کاگلیوسترو با اشاره گفته کوندورسه را تصدیق کرد و با همین اشاره فهمانید که دیگر حاضر نیست که راجع به موضوع زهر بیش از آن صحبت کند. در این موقع فاوراس خود را به طرف جادوگر دراز کرد و گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو پیش بینی های شما که تا کنون عبارت از يك طوفان و يك تیر تفنگ یا طپانچه و يك مرگ به وسیله زهر است آب به دهان من آورد و من هم میل دارم که از سرنوشت خود مطلع شوم و بدانم که به چه مرگ از این جهان می روم و آیا ممکن است که برای من نیز مرگی شبیه به این آقایان پیش بینی کنید؟

کاگلیوستر و گفت: آقای فاوراس، لازم نیست که نسبت به این آقایان حسد بورزید برای اینکه شما با مرگی بهتر از این جهان خواهید رفت و منظورم از «بهتر» این است که مرگ شما از این آقایان شدیدتر است. فاوراس گفت: چگونه ممکن است که مرگی شدیدتر از طوفان و گلوله و زهر باشد؟ جادوگر گفت: مرگ به وسیله طناب از مرگ‌هایی که تا کنون گفته شد بیشتر درد دارد.

فاوراس مثل کسی که معنی گفته دیگری را نمی‌فهمد گفت: مرگ به وسیله طناب یعنی چه؟ کاگلیوستر و گفت: آقای فاوراس، مرگ به وسیله طناب این معنی را می‌دهد که شما حلق آویز خواهید شد. حاضرین وحشت زده تکرار کردند: حلق آویز خواهد شد؟ فاوراس گفت: این آقا به خاطر ندارد که من يك نفر اصیل‌زاده هستم و اگر روزی در صدد خودکشی بر- آیم نظر به اینکه به اسم و رسم اصیل‌زادگی خود علاقه دارم به طور حتم وسیله انتحاری غیر از طناب انتخاب خواهم کرد.

کاگلیوستر و گفت: منظور من این نیست که شما خودکشی خواهید کرد. فاوراس گفت: آیا می‌خواهید بگویید که مرا به قتل خواهند رسانید؟ کاگلیوستر و گفت: بلی! نظر به این که شما اهل فرانسه نیستید و از رسوم اینجا اطلاع ندارید من از شما گله نمی‌کنم ولی در فرانسه اصیل‌زادگان را به وسیله دیگری غیر از حلق آویز کردن اعدام می‌کنند. جادوگر گفت: این موضوعی است که شما با جلاد حل خواهید کرد و شاید بتوانید او را راضی کنید که با وسیله دیگری شما را به قتل برساند. و بعد از این جواب سخت، جادوگر سکوت کرد.

قدری سکوت برقرار شد ولی این سکوت ناشی از شدت هیجان حضار بود زیرا با اینکه آنها این طور نشان می‌دادند که این سؤال و جوابها جنبه شوخی دارد و برای گذرانیدن وقت است معهذا یکی از آنها

نبود که ایمان به پیشگویی جادوگر نداشته باشد. لونای گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، آیا می‌دانید که من اکنون بسیار بیمناک هستم. جادوگر گفت: چرا بیمناک هستید؟ لونای گفت: سرنوشت آقایی که قبل از شما درخواست غیبگویی کردند به قدری وحشت‌آور است که من می‌ترسم از شما پرسم دست در انبان بکنید و برای من هم چیزی از آن بیرون بیاورید.

جادوگر گفت: آقا، شما کار خوبی می‌کنید که از وقوف بر سرگذشت خود منصرف می‌شوید زیرا کار عاقلانه این است که انسان هرگز در صدد بر نیاید که بداند چگونه می‌میرد و بهتر آنکه اسرار خداوند محفوظ بماند. خانم دوپاری گفت: آقای لونای، آیا شما از اسلاف خود کم‌جرات‌تر هستید؟ ببینید که آنها با چه جرأتی از سرنوشت نهایی خود مستحضر گردیدند و اکنون هم هیچ وحشت ندارند.

لونای حکمران قلعه باستیل سر فرود آورد و به جادوگر گفت: آقا، آیا می‌شنوید که خانم چه می‌فرمایند؟ من اگر از پرسیدن سرنوشت خویش خودداری کنم در نظر خانم يك آدم کم‌جرات به شمار خواهم آمد و بنا بر این خواهش می‌کنم که سرنوشت مرا نیز بگویید و تصریح کنید که من با چه مرگی از این جهان خواهم رفت. جادوگر گفت: آقا، پیش‌بینی مرگ شما خیلی آسان است و من هم اکنون می‌بینم که شما بایک ضربت تبر که روی فرق شما وارد خواهد آمد از این جهان خواهید رفت.

فریادی از وحشت از حلقوم حاضرین خارج شد و مارشال سالخورده و بارون دوتاورنی از جادوگر خواهش کردند که غیبگویی خود را متوقف کند و بیش از آن چیزی در این خصوص نگوید ولی حس کنجکاوی زنانه خانم دوپاری مانع از وقفه مذاکرات گردید و دوپاری گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، مثل این است که شما می‌خواهید بگویید که تمام افراد بشر با مرگهای مخوف از این دنیا می‌روند زیرا ما در این اطاق بیش از هشت نفر

نیستیم و از این هشت نفر، پنج نفر محکوم هستند که با مرگهای شدید از این جهان بروند.

فاوراس برای اینکه به صحبت جنبه شوخی بدهد گفت: همه می دانیم که این حرفها فقط برای خندیدن است و کنت دو هاگا گفت: آری، منظور ما از این گفت و شنود فقط این است که بخندیم. خانم دوپاری گفت: گرچه من هم مثل آقایان از این حرفها می خندم معذرا برای اینکه گفته نشود که زنی بی جرأت هستم میل دارم که از آئینه خود مستحضر شوم گوا اینکه وضع مرگ يك زن بر همه معلوم است و يك زن افتخار این را ندارد که در میدان جنگ کشته و یا او را مصلوب کنند بلکه همواره در تخت خواب خویش و بر اثر پیری می میرد و بعد روی خود را به طرف جادوگر کرد و گفت: آیا این طور نیست و آیا من روی بستر خود نخواهم مرد؟

هنگامی که دوپاری این سؤال را می کرد طوری اطمینان داشت که جواب مثبت دریافت خواهد کرد که حتی این سؤال را زاید می دانست ولی کآگلیوسترو جواب نداد و سر را پایین انداخت و سکوت او باعث تحريك حس کنجکاو همه شد و دوپاری گفت: آقای کآگلیوسترو، چرا جواب نمی دهید؟ جادوگر گفت: خانم، اصرار نکنید و بگذارید که سؤال شما بدون جواب بماند. دوپاری که زن بود و لذا زیادتیر از مردها حس کنجکاو داشت گفت: آقای کنت، من اصرار می کنم و میل دارم به من بگویید که آیا من روی بستر خواهم مرد یا نه؟

جادوگر گفت: نه خانم، شما روی بستر خود نخواهید مرد. دوپاری گفت: پس من چطور از این دنیا خواهم رفت؟ جادوگر گفت: خانم، شما بالای سیاستگاه از این جهان به سرای جاویدان خواهید رفت. رنگ دوپاری پرید و با نگاهی حاکی از التماس گفت: لابد شوخی می کنید؟ جادوگر که چشم به گیلای آب خود دوخته بود آن نگاه را ندید و گفت: خانم، آیا من

ضیافت دوله دور پهلوی / ۱۹۳

کسی هستم که در امور جدی شوخی نکنم؟ دوپاری گفت: آخر برای اینکه کسی را که بالای سیاستگاه بفرستند وی باید مرتکب قتل یا راهزنی یا جنایت دیگری شده باشد و من کسی نیستم که مرتکب جنایت شوم و به همین جهت یقین دارم که شما شوخی می کنید.

بعد از این حرف، دوپاری قاه قاه خندید اما خنده او به قدری بلند بود که هر کس وی را می دید می فهمید آن خنده طبیعی نیست. بعد از خنده، دوپاری شوخی کنان به فاو راس گفت: خوب است دستور بدهیم که کالسکه های حامل جنازه ما را آماده کنند. جادو گر گفت: خانم، لزومی ندارد که شما کالسکه های جنازه خود را آماده کنید. دوپاری گفت: برای چه؟ جادو گر گفت: برای اینکه شما به وسیله يك ارا به به طرف سیاستگاه خواهید رفت. دوپاری گفت: آه... آه... واقعاً که غیبه گوی مشوم می هستید و من از شما خوشم نمی آید و بعد به میزبان گفت: آقای مارشال، این مرتبه مدعوین خود را از بین کسانی انتخاب نمایید که ذوق و سلیقه دیگری داشته باشند و گرنه من به منزل شما نمی آیم. کاکلیو ستر و گفت: خانم، از شما درخواست عفو می کنم ولی تصدیق بفرمایید که من خود علاقه ندارم که سرنوشت اشخاص را پیش بینی کنم و این شما هستید که مثل دیگران مرا وادار به این کار می کنید و اینک هم خوب است که از مقوله دیگری صحبت نمایم و این موضوع را مسکوت بگذاریم.

اما دوپاری دست بر نمی داشت و گفت: حال که شما مرا محکوم می کنید که بالای سیاستگاه بمیرم آیا فرصتی به من می دهید که اعتراف گیرنده ای را انتخاب کنم و نزد او اعتراف به گناهان بنمایم؟ جادو گر گفت: زحمت بدون فایده ای را تحمل می کنید و احتیاجی به اعتراف گیرنده ندارید. دوپاری گفت: چطور؟ جادو گر گفت: می خواهم بگویم که حواس شما طوری پرت خواهد بود که به این فکر نمی افتید ولی يك نفر با

اعتراف گیرنده خود بالای سیاستگاه خواهد رفت. حضار به يك زبان گفتند: این شخص کیست؟ کاگلیوسترو سر را از روی گیلای آب بلند کرد و نظری به رخسار یکایک حاضرین انداخت و گفت: این شخص پادشاه فرانسه است. چنان وحشت بر میهمانان و میزبان غلبه کرد که تا يك دقیقه هیچ کس قدرت تکلم نداشت و گویی در آن اطاق هیچ کس وجود ندارد. جادوگر که سر را بین دو دست گرفته بود و آب را می نگریست سر برداشت و بر حسب تصادف نگاه او بانگاه بارون دو تاورنی متقاطع شد و بارون به تصور اینکه جادوگر می خواهد پیش بینی مرگ او را بنماید بانگ برآورد: آقا، من احتیاجی به غیبگویی شما ندارم برای اینکه من به هیچ وجه نمی خواهم بدانم که چگونه از این دنیا می روم.

ریشلیو گفت: حال که بارون دو تاورنی خواهان سرنوشت خود نیست من به جای او از سرنوشت خویش می پرسم و خواهش می کنم بگوید که من با چه مرگی از این دنیا خواهم رفت. جادوگر گفت: آقای مارشال کاملاً آسوده خاطر باشید برای اینکه شما در بستر خود از این جهان خواهید رفت و مرگ شما مرگی عادی خواهد بود. مارشال که از این پیشگویی خوشش آمد با صدای بلند گفت: آقایان، قهوه حاضر است، بفرماید قهوه صرف کنید.

حضار ظاهراً برای رفتن به اطاق دیگر و صرف قهوه در آنجا قیام کردند و هنگامی که به طرف اطاق دیگر می رفتند کنت دوهاگا به جادوگر نزدیک شد و گفت: آقا، من از سرنوشت خویش وحشت ندارم ولی بگوید که از چه باید پرهیز کنم. جادوگر گفت: اعلیحضرتا، از آستین پرهیز فرماید. پادشاه سوئد دور شد، بعد کوندورسه به جادوگر نزدیک شد و گفت: من از چه باید پرهیز کنم؟

جادوگر گفت: شما از املت (کو کوی ساده که فقط با تخم مرغ تهیه

ضیافت دوله دور پهلوی / ۱۹۵

می‌شود) پرهیز نمایند. کردند و رسته دور گردید و به پادشاه سوئد ملحق شد، آن وقت فاوراس نزدیک شد و گفت: آیا ممکن است بگویید که من از چه باید پرهیز کنم؟ جادوگر گفت: شما از يك نامه باید پرهیز نمایید. فاوراس گفت: متشکرم و اونیز دور گردید. بعد لونای به جادوگر نزدیک شد و گفت: حالا نوبت من است و بگویید که من از چه باید پرهیز کنم؟ جادوگر گفت: شما از سقوط قلعه باستیل پرهیز نمایید. لونای گفت: اگر چنین است که خاطر من جمع می‌باشد زیرا قلعه باستیل هرگز سقوط نخواهد کرد و سپس خنده کنان دور شد.

دوپاری به جادوگر نزدیک شد و گفت: آقا، خواهش می‌کنم که سهم مرا نیز بگویید و توضیح دهید که از چه باید پرهیز کنم. جادوگر گفت: شما باید از میدان لویی پانزدهم پرهیز کنید. دوپاری گفت: من با این میدان سابقه دارم و روزی بود که من در آن میدان گم شدم و حواس خود را از دست دادم اما... کالگیوسترو گفت: ولی این مرتبه در میدان مزبور سر را از دست خواهید داد. دوپاری فریادی زد و با سرعت دور شد.^۱

وقتی که کالگیوسترو می‌خواست برود ریشلیو جلوی او را گرفت و گفت: آقای کنت، يك عرض دارم. جادوگر گفت: بفرمایید. ریشلیو گفت:

۱. کسانی که کتاب ژوزف بالسامو را خوانده‌اند در آن کتاب دیدند که ژوزف-بالسامو که همان کالگیوستروی این کتاب است در میدان لویی پانزدهم و در ادوار سابق به دوپاری گفته بود که توروژی ملکه فرانسه خواهی شد و در آن موقع دوپاری دختری فقیر و تقریباً ولگرد به شمار می‌آمد و به همین جهت است که در این جا می‌گوید که من با میدان مزبور سابقه دارم اما.. دیگر اینکه در این فصل کالگیوسترو به میهمانان می‌گوید که از آستین و املت و نامه و سقوط باستیل پرهیز کنید و هر يك از اینها علتی دارد که در موقع خود در این کتاب از نظر خوانندگان خواهد گذشت و ما اگر در اینجا علل مزبور را ذکر کنیم از شیرینی کتاب کاسنه خواهد شد - مترجم.

شما سر نوشت تمام میهمانان مرا تعیین کردید ولی به من و دو تاورنی چیزی نگفتید و فقط اظهار کردید که من در بستر خواهم مرد. جادو گر گفت: آقای مارشال، آقای بارون دو تاورنی از من خواستند که چیزی در خصوص سر نوشت آینده ایشان بگویم و شما از من چیزی نپرسیدید تا جواب عرض کنم.

ریشلیو گفت: اکنون که غیر از ما دو نفر و شما کسی در این جا نیست میل دارم که شما به ما ثابت کنید که واقعاً دارای استعدادی خارق العاده می باشید و به جای اینکه از آینده خبر بدهید از زمان حال ما را مطلع نمایید که ما بتوانیم کنترل کنیم و بدانیم که واقعاً شما دارای استعداد می باشید.

کاگلیو ستر و گفت: سؤال کنید که جواب بدهم زیرا من می دانم که شما خواهان کدام قسمت از وقایع زمان حال می باشید. ریشلیو گفت: سئوالی که من از شما دارم این است که بگویید آقای بارون دو تاورنی برای چه در ورسای زندگی می کند، در صورتی که می تواند با خاطر آسوده در کاخ خود «مزون روژ» که اعلیحضرت لویی شانزدهم سه سال قبل برای او خریداری کرد زندگی نماید؟ جادو گر گفت: جواب این سؤال خیلی آسان است چون تقریباً یازده سال قبل از این، آقای بارون دو تاورنی می خواست دختر خود را به لویی پانزدهم بدهد اما موفق نگردید.

تاورنی غرشی کرد و چیزی نگفت و جادو گر ادامه داد: ولی اکنون او تصمیم گرفته که پسر خود را به ملکه فرانسه بدهد و اگر از خود او پرسید تصدیق خواهد کرد که من راست می گویم. بارون دو تاورنی گفت: واه... واه... واقعاً که این مرد جادو گر است و من در مدت عمر خود فقط يك نفر را دیدم که دارای چنین استعدادی بود.

ریشلیو گفت: بارون عزیز، بیاید که برویم و قهوه بنوشیم زیرا اگر تأخیر نمایم دیگران بدون ما قهوه خواهند نوشید و به علاوه ما مجبور خواهیم شد که قهوه سرد بنوشیم که از نوشیدن قهوه بهتر می باشد. مارشال

ضیافت دوله دو ریشلیو / ۱۹۷

سالخورده این را گفت و به اطاق قهوه خوری رفت ولی اطاق خلوت بود زیرا هیچ يك از میهمانان او جرأت نکردند که يك مرتبه دیگر در مقابل جادوگر قرار بگیرند و به همین جهت شمع‌ها می‌سوخت و آتش در بخاری می‌افروخت و قهوه‌خوری پر از قهوه گرم بود اما میهمانان حضور نداشتند. ریشلیو گفت: حال که میهمانان من رفتند، بارون عزیز، من و شما باید به تنهایی قهوه بخوریم و فرصت بیشتری خواهیم داشت که با جادوگر خودمان صحبت کنیم. اما وقتی ریشلیو روی خود را برگرداند که جوابی از بارون بشنود دید که بارون و کاگلیسترو هم حضور ندارند و رفته‌اند. مارشال سالخورده دستهای خشک و سفیدرنگ خود را به هم مالید و با صدای بلند گفت: بگذار همگی بروند زیرا من از رفتن آنها متأسف نیستم و خوشبختانه امشب حقیقتی بزرگ بر من آشکار گردید و آن اینکه من یگانه کسی می‌باشم که روی بستر خود خواهم مرد و مثل دیگران گرفتار مرگهای فجیع نخواهم گردید.

آنگاه مارشال فنجانی از قهوه برای خود ریخت و نوشید و پیشخدمتها را صدا زد که بیايند و سرویس قهوه‌خوری را جمع‌آوری کنند.

آقای «سوفرن»

بر خلاف عادت دربار فرانسه، آنهایی که از ورود سوفرن اطلاع داشتند خبر ورود او را از شاه و ملکه پنهان نمودند یا اینکه تصور کردند که خبر ورود او را پنهان نگاه داشته‌اند. آن روز شاه اطلاع داده بود که شب مشغول بازی خواهد گردید و در ساعت هفت بعد از ظهر به اتفاق شاهزادگان و شاهزاده خانمهایی که جزو خانواده او بودند وارد طالار شد. ملکه هم ورود نمود و در حالی که دست خانم «رویال» را در دست داشت در جای خود نشست و گویا محتاج به تفصیل نباشد که خانم رویال دختر ملکه بود و در آن تاریخ هفت سال از عمر او می‌گذشت.

در آغاز مجلس، کنت دارتوا خود را به ملکه رسانید و گفت: علیاحضرتا، با دقت اطراف خود را از نظر بگذرانید که بدانید چه می‌بینید. ملکه با

آقای سوفرن، / ۱۹۹

دقت اطراف را از نظر گذرانید و در بین همه چشمش به دوستان و وفاداران و خدمتگزاران و در بین آنها نظرش به آندره و برادر او فیلیپ افتاد و گفت: من از قیافه‌های مطبوع و مخصوصاً قیافه دوستان چیزی نمی‌بینم.

کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، کسانی را که حضور دارند از نظر نگذرانید بلکه کسانی را که غایب هستند مشاهده کنید. ملکه گفت: آه، حال می‌فهمم چه می‌گویید، آیا برادر شما کنت دوپروونس این قدر از من نفرت دارد که هر جا من باشم او از پیرامون من فرار می‌کند؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، فقط برادرم رفته که از سوفرن استقبال کند و چون این حرف با خنده ادا شد ملکه گفت: اگر چنین است چرا می‌خندید؟

کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، آیا نمی‌توانید حدس بزنید که من برای چه می‌خندم؟ ملکه گفت: لابد خنده شما ناشی از این است که می‌دانید برادر شما زودتر از همه آقای سوفرن را ملاقات خواهد کرد و لذا محبت او را بیش از دیگران در قلب خواهد گرفت و زیاده‌تر از همه او را دوست خواهد داشت. شاهزاده جوان گفت: علیاحضرتا، پس معلوم می‌شود که علیاحضرتا به سیاست ما زیاد ایمان ندارید زیرا ما اینقدرها ساده نیستیم که بگذاریم کنت دوپروونس به این سهولت سوفرن را از دست ما بگیرد و در حالی که وی نزدیک دروازه شهر پاریس منتظر سوفرن می‌باشد ما دو چارخانه جلوتر به استقبال سوفرن رفته‌ایم به طوری که از چارخانه مزبور، آقای سوفرن مسلماً به دربار می‌آید بدون اینکه رنگ پاریس را ببیند.

ملکه گفت: واقعاً این شاهکار است. شاهزاده جوان گفت: اگر شاهکار هم نباشد باری، مانور سیاسی خوبی است. اینک علیاحضرتا مشغول بازی خود باشید و من دیگر حواس شما را پرت نمی‌کنم. آن موقع در طالار مزبور بیش از یکصد نفر حضور داشتند که همه از بزرگان درجه اول مملکت

محسوب می‌شدند ولی کسی به ملکه و کنت دارتوا توجه نداشت و همه مشغول بازی بودند، فقط شاه متوجه شد که برادر جوان او مشغول خنداندن ملکه است و برای اینکه به آنها بفهماند که متوجه آنها هست اشاره محبت آمیزی نمود و تبسم کرد.

خبر آمدن سوفرن به گوش کسی نرسیده بود و معهذا همه در آن طالار انتظار واقعه بزرگی را داشتند بدون اینکه بدانند آن واقعه چیست. هر کس که در آن مجلس بود احساس می‌کرد که چیزی در فضا معلق می‌باشد که این ساعت یا ساعت دیگر بر زمین فرود خواهد آمد. حتی خود شاه هم تحت این تأثیر قرار داشت و به همین جهت با اینکه عموماً بیش از شش لیور در قمار، شرط بندی نمی‌کرد که شاهزادگان و اشراف نیز به او تبعیت کنند و میزان برد و باخت زیاد نشود، در آن شب هرچه سکه طلا در جیب داشت برای شرط بندی روی میز گذاشت.

فیلیپ روبروی خواهرش و تقریباً روبروی ملکه پشت میز ملکه نشسته بود و ملکه برای اینکه قمار شاه را گرم کند با حرارت مصنوعی بازی می‌کرد بدون اینکه علاقه‌ای به قمار داشته باشد. فیلیپ از اینکه پشت میز ملکه نشسته بود بر خود می‌بالید و این مرحمت و محبت ناگهانی و خلق الساعه او را طوری گرم و شیفته کرده بود که درست نمی‌فهمید که در پیرامون او چه می‌گذرد. گاهی صحبت پدرش را به خاطر می‌آورد و به خود می‌گفت: مبادا پدرم که سه چهار نسل از سوگلی‌ها و معاشقات درباری را دیده درست فهمیده باشد و مبادا من در اشتباه باشم؟ شاید این احترام فوق العاده من نسبت به ملکه ناشی از بلاهت من و يك نوع بت پرستی است و حقیقت همان است که پدرم می‌گوید و این زن زیبا و با عاطفه و دوست داشتنی که مقابل من نشسته يك زن هوس باز است که هر روز به يك نفر دل می‌بندد و منظورش این است که گل جدیدی را بیوید و خاطره نوینی را به کلکسیون

آقای دسولرن، / ۲۰۱

خاطرات سابق بیفزاید و هر گاه این طور باشد، این زن همچون حشره شناسی است که هر روز پروانه جدیدی را بر کلکسیون پروانه های خود می افزاید بدون اینکه بداند که وقتی سنجاقی را از قلب آن پروانه می گذراند که آن را در کلکسیون خود جا بدهد چقدر باعث رنجش او می شود.

بعد از این فکر، فیلیپ نظری به ملکه انداخت و قیافه و حرکات او را از نظر گذرانید و با خود گفت: این زن، که ملکه نیز هست يك زن عادی نمی باشد و همه چیز او حکایت از برازندگی می کند، هیچ کلامی از دهان او خارج نمی گردد مگر اینکه وزن و جنبه آن قبلاً محاسبه شده باشد و هیچ تبسمی لبان او را نمی شکفتد مگر اینکه ملکه بداند که برای چه تبسم می کند. چنین زنی چگونه ممکن است بولهوس باشد و هر روز اشخاصی چون آقای «کوانیی» و «ودروی» را دوست بدارد.

وقتی که فیلیپ قدری راجع به ملکه فکر کرد روی خود را برگردانید و دید که آقایان کوانیی و ودروی در آن مجلس حضور دارند و برحسب تصادف در آن شب، در کنار هم نشسته اند و هیچ يك از آن دو توجهی به ملکه ندارند. فیلیپ حیرت می کرد که چطور امکان دارد که این دو نفر ملکه را دوست بدارند و ملکه هم آنها را دوست داشته باشد و بعد آنان را فراموش بکند و آن وقت این دو نفر آرام و بدون اضطراب باشند. اگر ملکه او را دوست داشته باشد و وی را فراموش کند بدون تردید او خود را به قتل خواهد رسانید چون دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود.

فیلیپ پس از اینکه مدتی کوانیی و ودروی را نگریست، باز روی خود را به طرف ملکه کرد و دید ملکه هم توجهی به آنها ندارد و مشغول بازی خود می باشد و از پیشانی بلند و دهان کوچک و احساس او جز سادگی و صفا چیز دیگری استنباط نمی شود. این بود که فیلیپ به خود گفت: بدون شك اظهارات پدرم و کسان دیگر، راجع به اینکه ملکه این و آن را دوست

می‌دارد جز تهمت چیزی نیست و آنها که نسبت به این زن با عظمت و نیک فطرت حسد می‌ورزند اظهارات بدگویان و لغزخوانان را بزرگ می‌کنند. وقتی که رشته فکر فیلیپ به اینجا رسید صدای زنگ از طالار موسوم به طالار «گارد» برخاست و ساعت هشت و ربع کم را نشان داد و در همان موقع صداهایی از خارج شنیده شد و همه و صدای تفنگ قراولان که پیش فنگ می‌کردند به گوش رسید. شاه اشاره‌ای به ملکه کرد و ملکه دستور برچیدن میز خود را داد یعنی اعلام داشت که بازی تمام شد و هر یک از حاضرین پولی را که متعلق به او بود در جیب نهاد. شاه نیز میز بازی خود را برچید و به طالار مجاور رفت و چند لحظه بعد ملکه و اطرافیان در آن طالار به شاه ملحق شدند.

یکی از آجودانهای وزیر دربار در طالار دیگر به شاه نزدیک شد و آهسته گفت: اعلیحضرتا، همه چیز منظم است و بعد آجودان مزبور به ملکه نزدیک گردید و همین حرف را به ملکه زد و دربارها حیرت‌زده از یکدیگر، با نگاه می‌پرسیدند که منظور آجودان وزیر درباری چه بود و برای چه می‌گوید همه چیز منظم است.

یک مرتبه درب طالار باز شد و وزیر درباری به اتفاق مردی که او نیفورم نیروی دریایی فرانسه را در برداشت وارد طالار گردید و وزیر دریایی گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید که آقای سوفرن را به حضور شاهانه معرفی نمایم و او را بپذیرید؟ شاه گفت: ما از پذیرایی او بسیار خوشوقت هستیم. وزیر دریایی بعد از این حرف خارج شد.

خوانندگان ممکن است حیرت نمایند که چگونه پادشاه فرانسه و ملکه او و شاهزادگان درجه اول کشور این اندازه علاقه‌مند به سوفرن بودند و می‌خواستند قبل از دیگری او را ببینند. توضیح این مطلب آسان نیست و نمی‌توان به اختصار سوفرن را معرفی کرد، مع الوصف می‌گوییم سوفرن

آقای «سوفرن» / ۲۰۳

کسی است که در هفت جنگ دریایی پیاپی انگلستان را شکست داد بدون این که يك مرتبه انگلیسیها بتوانند او را شکست بدهند. این مرد بر اثر شکستهایی که بر انگلستان وارد آورد توانست که قسمت مهمی از خاک هند را تحت نفوذ فرانسه در آورد و به راجه‌ها و سلاطین مصر نشان داد که در اروپا ملتی بزرگ‌تر و قوی‌تر از فرانسه وجود ندارد.

سوفرن تنها يك مرد جنگی و افسر نیروی دریایی نبود بلکه يك دیپلمات زبردست و مرد سیاسی لایق و صدیق و هکذا يك مدیر عالی‌مقام به شمار می‌آمد و هر وقت که می‌بایست احترام پرچم فرانسه نگاه داشته شود سوفرن بسیار سختگیر بود و انگلیسیها همین که اسم او را می‌شنیدند صلاح را در این می‌دانستند که با سفاین جنگی او مواجه نشوند و همین که مشاغل دولتی و جنگهای دریایی فرصتی به سوفرن می‌داد که استراحت کند وی با دوستان خود رفیقی شفیق و با زیر دستان خود دوستی دلسوز محسوب می‌گردید. در آن تاریخ سوفرن پنجاه و شش سال داشت و مردی بود کوتاه قد و قطور و دارای غبغبی بزرگ، ولی با وجود فربهی چست و چالاک به نظر می‌رسید.

سوفرن برای اینکه بتواند به حضور شاه برسد لباس خود را در کالسکه پستی عوض کرده و او نیفورم رسمی نیروی دریایی مرکب از شلوار و رد نکوت آبی‌رنگ و ملبله‌دوزی را پوشیده و موی عاریه زیبایی بر سر نهاده بود. وزیر دربار در آن شب مقابل طالار گارد با بی‌صبری قدم می‌زد و منتظر ورود سوفرن بود و به محض اینکه سوفرن وارد کاخ و رسای شد قراول‌ها پیش‌فنگ کردند و این همان صداست که در طالار قمار به گوش درباریها رسید.

بعد از اینکه سوفرن به سلام نگهبانان جواب داد و تفنگ‌ها پایین آمد، وزیر دربار در آن به سوفرن نزدیک شد و به او خیر مقدم گفت و سوفرن

خواست وزیر دریاداری را ببوسد اما وزیر دریاداری پذیرفت و گفت: من نمی‌خواهم که اعلیحضرت را از این سعادت محروم کنم و اعلیحضرت باید نخستین کسی باشند که شما را در برمی گیرند. در طالار گارد، شاه همین که مراسم معرفی از طرف وزیر دریاداری به عمل آمد خطاب به سوفرن گفت: آقا، ورود شما را به ورسای تبریک می‌گویم، زیرا با ورود شما افتخار و سربلندی فرانسه وارد ورسای گردید. من راجع به افتخارات آینده شما چیزی نمی‌گویم زیرا تاریخ فرانسه نام شما را جاویدان خواهد نمود ولی امروز بدون تردید از رشیدترین و برجسته‌ترین فرزندان فرانسه هستید، اینک اجازه بدهید که شما را در آغوش بگیرم.

سوفرن در حضور شاه زانو بر زمین زد ولی شاه او را بلند کرد و در برگرفت و صورت وی را بوسید و اگر رعایت احترام شاه نمی‌بود درباریها و حضار همه می‌کردند و کف می‌زدند ولی رعایت احترام شاه مانع از این بود که مبادرت به این تظاهرات بکنند. آنگاه شاه سوفرن را به ملکه معرفی نمود و گفت: خانم، ایشان آقای سوفرن بزرگترین قهرمان فرانسه می‌باشند و من از خداوند سپاسگزارم که به من نیز يك «ژان بار» داد.

ملکه گفت: آقای سوفرن، من نمی‌توانم قهرمان شجاعی چون شما را

۱. ژان بار دریانورد معروف فرانسوی است که شرح جنگهای او در زمان لویی چهاردهم به افسانه بیش از حقایق شباهت دارد. این مرد در جنگهای دریایی شجاعت را به درجه‌ای رسانید که بعد از او دیگر کسی نیامد که بتواند جانشین وی گردد. قامت و هیکل او نیز جزو عجایب به شمار می‌آمد زیرا نزدیک به دو متر قد داشت ولی با این وصف خیلی ساده بود و هر وقت به دربار می‌آمد درباریها او را دست می‌انداختند و به همین جهت يك روز در کاخ ورسای عده‌ای از شاهزادگان و رجال بزرگ درباری را كنك زد ولی از بس نزد لویی چهاردهم مقرب بود پادشاه فرانسه حتی حاضر نشد که شکایت شاهزادگان و اصیل‌زادگان را بشنود تا چه رسد که به آن شکایت ترتیب اثر بدهد. امروز در نیروی دریای فرانسه يك نبرد ناو ۳۵ هزار تنی به افتخار ژان بار به نام او خوانده می‌شود - مترجم.

آقای سوفرن، / ۲۰۵

تقدیم کنم زیرا بیان من قاصر است، همین قدر بدانید هر دفعه که شما يك تیر توپ برای سربلندی فرانسه شلیک کردید قلب من از فرط تحسین و حق شناسی به طپش درآمد. وقتی که صحبت ملکه تمام شد، کنت دارتوا به اتفاق پسر كوچك خود موسوم به دوک «دانگولم» به سوفرن نزدیک شد و کنت دارتوا به پسر خود گفت: پسر عزیز من، درست نگاه کنید، مردی که اینك حضور دارد بزرگترین قهرمان فرانسه است و از این گونه شجاعان بسیار نادر هستند.

طفل خطاب به پدر گفت: عالیجناب، هم اکنون من مشغول خواندن شرح زندگی مردان بزرگ تألیف پلوتارک بودم ولی آنها را نمی دیدم و امیدوار هم نیستم که آنها را ببینم و به همین جهت از شما متشکرم که چنین مرد بزرگی را که می توانم ببینم به من نشان دادید. از زمزمه ای که اطراف طفل کردند شاهزاده كوچك متوجه شد که گفته او از جمله گفته هایی است که در دنیا باقی خواهد ماند.

بعد شاه بازوی سوفرن را گرفت که او را به طرف اطاق دفتر خود برد و راجع به جنگهای او و نقشه های جغرافیایی با وی صحبت کند ولی سوفرن قدری مقاومت کرد و گفت: اعلیحضرتا، چون می بینم که اعلیحضرت همایونی این همه نسبت به من لطف دارند می خواهم درخواستی بکنم. شاه گفت: هر درخواستی دارید بگویید و بدانید که پیشاپیش درخواست شما پذیرفته است. سوفرن گفت: اعلیحضرتا، یکی از افسران ابواب جمع من مرتکب يك خلاف بزرگ شده و این خلاف که علی رغم انضباط صورت گرفت طوری بزرگ است که من دیدم یگانه کسی که می تواند در این خصومت تصمیم بگیرد ذات شاهانه می باشد.

شاه گفت: آقای سوفرن، تصور می کردم در این موقع شما از من درخواست خواهید کرد که به افراد ابواب جمع شما پاداش بدهم نه اینکه

آنها را تنبيه كنم. سوفرن گفت: اين ديگر بسته به رأی شاهانه است و بعد از اينكه گزارش من به انتها رسيد هر طور كه مقتضى بدانيد تصميم خواهيد گرفت.

شاه گفت: اين خلاف چيست؟ سوفرن گفت: اعليحضرتا، در آخرين جنگى كه ما با انگليسا كرديم يك افسر كه بعد من نام او را به عرض شاهانه خواهم رسانيد عهده دار فرماندهى رزم ناو^۱ «سور» بود. شاه قدرى ابروها را به هم آورد و گفت: آيا سور نام همان رزم ناو بود كه پرچم خود را فرود آورد؟ سوفرن گفت: بلى اعليحضرتا و واقعه اى كه مى خواهم به عرض برسانم مربوط به همين پرچم است. وقتى كه ناخدای رزم ناو دستور داد كه پرچم را فرود بياورند تا كشتى تسليم انگليسا شود فرمانده سفاين جنگى انگلستان يك زورق را فرستاد تا رزم ناو سور را به غنيمت ببرند، در اين موقع يك ستوان جوان كه در صحنه دوم متصدى آتشبارها بود از طرف ناخدا احضار شد و ناخدا به او امر كرد كه شليك را موقوف نمايد، ستوان جوان از اين امر غير منتظره حيرت كرد و اطراف را نگرست تا ببيند چه واقعه اى سبب صدور اين امر شده و ناگهان ديد پرچم كشتى فرود آمده و رزم ناو سور خود را براى تسليم آماده مى كند و لذا به مسئوليت خود پرچم را كه فرود آمده بود بالا فرستاد و على رغم امر ناخدا شروع به شليك كرد و همين

۱. در آن دوره رزم ناوها هشتصد تا هزار تن ظرفيت داشتند ولى در اين دوره رزم ناو دو طبقه دارد. طبقه اول رزمناوهای سبك است كه ظرفيت آنها هفت هزار تن مى باشد و طبقه دوم رزمناوهای سنگين است كه ظرفيت آنها به ده هزار تن مى رسد. در دوره ماسفاين جنگى كه ظرفيت آنها از ده هزار تن زيادتر باشد به نام نبرد ناو خوانده مى شوند مشروط بر اينكه جزو سفاين حامل هوايما نباشند. نبرد ناوها هم در اين دوره به نوبه خود به نبرد ناوهای سبك و سنگين تقسيم مى شوند اما در آن دوره نبرد ناو اصلاً وجود نداشت و رزمناوها ظرفيتى محدود داشتند اما در عوض سريع السير بودند. مترجم.

آقای سوفرن، / ۲۰۷

موضوع سبب شد که دیگران هم در آن رزم ناو تهییج شدند و مردانه دفاع کردند و در نتیجه رزم ناو سور برای اعلیحضرت باقی ماند و گر نه این رزم ناواکنون به انگلیسها تعلق گرفته بود.

شاه گفت: عمل این ستوان جوان مستوجب تقدیر است. ملکه گفت: این ستوان جوان باید پاداش بگیرد و از او به خوبی قدردانی شود. سوفرن گفت: اعلیحضرتا، همان طوری که علیاحضرت و اعلیحضرت فرمودند عمل این جوان در خور تقدیر است ولی او برخلاف انضباط که اساس برقراری و عظمت نیروی دریایی اعلیحضرت همایونی می باشد رفتار کرده و نه فقط امرناخدا را اجرا ننموده بلکه برعکس امر او، رفتار کرده است و به همین جهت من از اعلیحضرت خواهش می کنم که این افسر را مشمول عفو قرار بدهید خاصه آنکه او برادرزاده من می باشد.

شاه با تعجب گفت: این افسر برادرزاده شما است؟ شما هرگز به من اطلاع ندادید که در نیروی دریایی يك برادرزاده دارید؟ سوفرن گفت: اعلیحضرتا، البته من این موضوع را به عرض ملوکانه نرسانیدم ولی در گزارشهایی که برای وزارت دریاداری فرستاده ام گفتم که برادرزاده من در نیروی دریایی کار می کند. شاه گفت: من این افسر را می بخشم و نه فقط او بلکه تمام افسرانی که بتوانند این گونه با عدم انضباط خود حیثیت پرچم پادشاه فرانسه را حفظ نمایند در خور عفو ما هستند و بهتر این بود که این افسر را به من معرفی می کردید.

سوفرن گفت: اعلیحضرتا، او اینجاست و اینک که اعلیحضرت اجازه می فرمایید او را به حضور شاهانه معرفی می کنم. سوفرن روی خود را برگردانید و گفت: آقای شارنی جلو بیایید. از شنیدن نام شارنی ملکه تکان خورد زیرا این اسم خاطراتی را در ذهن او تجدید می کرد که خیلی تازه بود. قبل از اینکه ملکه اسم آن جوان را بشنود میل داشت که با گرمی از او

پذیرایی نماید ولی همین که نام او را شنید سر را قدری پایین انداخت. آندره هم مثل ملکه از شنیدن نام شارنی یکه خورد و رنگ از روی او پرید. شارنی از وسط گروه افسران جدا شد و به شاه نزدیک گردید ولی مثل این بود که به هیچ وجه ملکه و سایر خانم‌ها را نمی‌بیند و بعد از اینکه به شاه معرفی شد شاه با وی دست داد و او دست شاه را بوسید و باز بدون اینکه نشان بدهد که ملکه را می‌بیند به گروه افسران ملحق شد و آنها به وی تبریک گفتند و او را مورد نوازش قرار دادند. بعد از این معرفی، در طالار به قدر یک لحظه سکوت برقرار شد. در آن لحظه سکوت، شاه خوشحال و ملکه متبسم و شارنی با همقطاران خود مشغول گفت و شنود و فیلیپ مضطرب بود زیرا فیلیپ متوجه شد که ملکه از شنیدن نام شارنی مشوش گردید و او تشویش ملکه را از شنیدن این نام ناشی از چیزی دیگر می‌دانست.

شاه سکوت را شکست و گفت: آقای سوفرن بیاید برویم و قدری صحبت بکنیم، اگر بدانید چقدر من میل دارم که شرح جنگهای شما را بشنوم و اگر بدانید چگونه همه وقت در فکر شما بودم. سوفرن گفت: اعلیحضرتا، در مقابل این همه مرحمت شاهانه من نمی‌دانم با چه زبان سپاسگزاری کنم. شاه گفت: اگر اکنون نظری به نقشه‌های من بیندازید خواهید دید که من از فرط علاقه به کارهای شما هر یک از عملیات شما را قبلاً پیش‌بینی می‌کردم و می‌دانستم که در چه منطقه‌ای مبادرت به جنگ خواهید کرد.

شاه چند قدم با سوفرن برداشت که از طالار خارج شود و به طرف اطاق دفتر خود برود ولی مثل اینکه چیزی به خاطرش آمد ناگهان روی را برگردانید و خطاب به ملکه گفت: خانم، خوب شد یادم آمد... البته اطلاع دارید که من بر حسب میل شما یک کشتی جنگی که دارای یکصد توپ خواهد بود می‌سازم و اکنون تیر اول ساختمان کشتی گذاشته شده است و

آلای سوفرن، / ۲۰۹

من فکرمی کنم که خوب است اسم این کشتی را تغییر بدهیم و نامی بهتر از اسم اولیه که من و شما برای آن انتخاب کرده بودیم روی آن بگذاریم. ملکه باهوش فرانسه که فوراً فکرشاه را خواند گفت: اعلیحضرتا، برای این کشتی هیچ اسمی بهتر و مناسب‌تر از نام سوفرن نیست و ما به افتخار آقای سوفرن آن را در آب خواهیم انداخت.

از این حرف، حاضرین به وجد آمدند و فریادهای زنده باد شاه، زنده باد ملکه از حضار برخاست. بعد از اینکه صداها خاموش شد شاه تبسم کنان گفت: اینک باید بگوییم پاینده باد «لوسوفرن». شاه می‌دانست که در حضور او کسی نمی‌تواند بانگ برآورد «زنده باد آقای سوفرن» زیرا در حضورشاه نمی‌توان برای دیگری زنده باد گفت ولی همه می‌توانند بگویند «پاینده باد لوسوفرن رزم ناو اعلیحضرت همایونی» و لویی شانزدهم با آوردن حرف لو در مقابل سوفرن فهمانید که منظورش سفینه‌ایست که به نام سوفرن در آب انداخته خواهد شد، و حاضرین و درباریها طوری خوب متوجه این نکته شدند که با فریادهای بلند گفتند «پاینده باد لوسوفرن»، و شاه که دانست دیگران فکر او را خوانده‌اند خوشحال از حاضرین تشکر نمود و به اتفاق سوفرن از اطاق خارج شد.

آقای دوشارنی

به محض اینکه شاه از اطاق خارج شد هرچه در آن طالار شاهزاده و شاهزاده خانم بود اطراف ملکه جمع گردید. سوفرن قبل از اینکه از طالار خارج شود با اشاره به برادرزاده خود شارنی دستور داد که در آنجا منتظر او باشد تا مراجعت نماید و شارنی هم چاره‌ای جز اطاعت نداشت. ملکه با چند اشاره چشم به دوشیزه آندره دوتاورنی گفت: این جوان همان شارنی است که آن شب در کالسکه کرایه ما را از پاریس به ورسای آورد و آندره هم با چند حرکت چشم به ملکه فهمانید بلی خانم، حق با شماست و هیچ تردید نیست که این جوان همان است که ما را از پاریس به ورسای آورد و پول کالسکه را داد.

فیلیپ به طوری که گفتیم متوجه بود که ملکه از چیزی نگران است

و اضطراب او احتمال دارد که مربوط به شارنی باشد زیرا به محض اینکه نام او برده شد ملکه مشوش گردید و نیز گفتیم که او این اضطراب را طوری دیگر تعبیر کرد زیرا وقتی انسان کسی را دوست داشت راجع به احساسات زود دچار تردید و تشویش می شود بخصوص اگر در آغاز دوستی باشد و بخصوص اگر محبوب او از حیث مقام و شخصیت مافوق او محسوب شود چه در این صورت قدرت و وسیله آن را ندارد که راجع به احساسات او از وی توضیح بخواهد و بپرسد که علت اضطراب او چیست و چون نمی تواند به وسیله خواستن توضیح، رفع سوء تفاهم نماید سوء ظن او باقی می ماند. فیلیپ فهمید که ملکه دچار يك اضطراب ناگهانی شده که فقط خواهر او از چگونگی آن مستحضر است. ملکه که در هیچ موقع خونسردی را از دست نمی داد و همه وقت بر خویش مسلط بود می کوشید که به وسیله پنهان کردن صورت خود پشت بادبزن دستی خونسردی را حفظ نماید و بر خویش مسلط باشد. يك وقت فیلیپ به خود گفت که مبادا اضطراب ملکه مربوط به علاقه او نسبت به آقای کوان بی یا آقای ودروی باشد ولی وقتی آنها را از نظر گذرانید دید که با کنت دوهاگا مشغول صحبت هستند و اصلاً توجهی به ملکه ندارند و گویی برای آنها ملکه در طالار حضور ندارد.

در این موقع مردی که لباس روحانی باشکوهی در بر کرده بود به اتفاق دو سه نفر از بزرگان کلیسا وارد طالار شد. درباریها وقتی که او را دیدند گفتند کاردینال دو روهان آمد. کاردینال بدون اینکه به هیچ يك از حضار سلام کند مستقیم به طرف ملکه می رفت و در سر راه او درباریها با احترام کوچه می دادند.

ملکه به محض ورود کاردینال دو روهان او را شناخت و بدون اینکه نفرت خود را پنهان کند سر را برگردانید و متوجه سمت دیگر شد و گرد بر ابروان انداخت. اما کاردینال خود را به ملکه رسانید و در مقابل او سر

تعظیم فرود آورد و این تعظیم به احترام يك رعیت نسبت به مخدوم خود بیش از احترام يك کاردینال به ملکه شباهت داشت.

ملکه با دوسه کلمه خشك و سرد جواب کاردینال را داد و بعد با دوسه نفر از خانمها که در پیرامون او بودند مشغول صحبت شد و برداشت مطلب را طوری کرد که کاردینال نتواند در صحبت آنها شریک شود.

کاردینال دوروهان چنین نشان داد که متوجه پذیرایی سرد ملکه نشده و با همان احترام سر فرود آورد و چند قدم عقب رفت و با عمه‌های شاه شروع به صحبت کرد زیرا می‌دانست که بر طبق تفاوتی که در کفه‌های ترازوی درباری هست وقتی ملکه از او پذیرایی خوبی نکرد عمه‌های شاه که نمی‌توانند قدرت و نفوذ ملکه را ببینند از او به خوبی پذیرایی می‌کنند. کاردینال دو روهان در آن موقع مردی بود چهل ساله و وضعی باشکوه و قیافه‌ای مطبوع و دستهایی لطیف داشت، موهای سرش قدری ریخته و پیشانی او را عریض کرده بود و عرض پیشانی نشان می‌داد که وی یا مرد مطالعه و کتاب است یا مرد عیاشی و خوشگذرانی و روهان هر دو صفت را دارا بود.

میهمانیها و جشنهای باشکوه کاردینال هم در آن دوره مشهور بود و لی خود کاردینال با وجود سالی يك میلیون و ششصد هزار لیره عایدی این طور نشان می‌داد که بی بضاعت است. شاه از روهان خوشش می‌آمد زیرا می‌دانست وی اهل فضل است اما ملکه از کاردینال نفرت داشت.

درباریها درست نمی‌دانستند که علت نفرت ملکه از کاردینال چیست ولی بر طبق نظر خود برای آن دو علت تصور می‌کردند:

اول این که کاردینال دو روهان هنگامی که سفیر فرانسه در دربار اطریش بود، راجع به ماری‌ترز امپراطریس اطریش و مادر ماری‌آنتوانت نامه‌ای به لسویی پانزدهم پادشاه فرانسه نوشته و در آن ماری‌ترز را مسورد استهزاء

آقای دوهارلی / ۲۱۳

قرار داده بود و ماری آنتوانت که مادر خود را خیلی محترم می‌شمرد بسیار از آن نامه متغیر شد. دوم اینکه (و این دلیل قابل قبول‌تر به نظر می‌رسد) همین کاردینال دو روهان هنگامی که سفیر فرانسه در اطریش بود نامه دیگری راجع به ماری آنتوانت به لویی پانزدهم پادشاه فرانسه نوشت که ماری آنتوانت هرگز نمی‌توانست او را ببخشد، چه در این نامه سفیر فرانسه در دربار اطریش به لویی پانزدهم گزارش می‌داد که ماری آنتوانت شایسته ازدواج با ولیعهد فرانسه لویی شانزدهم بعد نیست زیرا اندام خوبی ندارد و لاغر می‌باشد.

این دو نامه و مخصوصاً نامه دوم خیلی ماری آنتوانت را مکدر کرده بود و چون نمی‌توانست علناً چیزی بگوید مصمم بود که در پنهان از کاردینال دو روهان انتقام بگیرد. طبعاً مثل همیشه آنتریک سیاسی هم وارد این موضوع شد زیرا قبل از اینکه کاردینال دو روهان سفیر فرانسه در اطریش شود آقای «پرتوی» سفیر اطریش بود ولی ناگهان پرتوی را از سفارت معزول کردند و کاردینال را به جای او گذاشتند و پرتوی که نمی‌توانست با شخصی مانند کاردینال دو روهان مستقیم، مبارزه کند تصمیم گرفت که به وسیله ملکه ماری آنتوانت با او مخالفت نماید و لذا رونوشتی از دو نامه مزبور تحصیل کرد و آن رونوشتها را به نظر ملکه ماری آنتوانت رسانید و از آن پس پرتوی یقین داشت که دیر یا زود خشم ملکه علیه کاردینال برافروخته خواهد شد.

نفرت ملکه از کاردینال، وضع کاردینال دو روهان را در دربار قرین اشکال کرده بود و هر مرتبه که کاردینال، ملکه را می‌دید مشاهده می‌کرد که وی با بروقت از او پذیرایی می‌نماید. با این وصف، کاردینال از فرصتها برای دیدار ملکه استفاده می‌نمود زیرا خود را قوی می‌دید، چون مقام کشیش درباری را داشت و دیگر اینکه روهان زود حاضر بود که دشمنان خود را عفو کند. با وجود بی‌اعتنایی‌ها و ابراز نفرتها از طرف ملکه، هرگز کسی

نشنید که روان شکایت نماید و به آشنایان خود در این خصوص چیزی بگوید. دوستان او در ورسای، عبارت بودند از يك افسر آلمانی موسوم به بارون «پلانتا» و چند نفر از خانمهایی که جزو دسته و جبهه ملکه نبودند و خانمهای مزبور کاردینال را از بی‌رحمتی‌های ملکه نسبت به او تسلی می‌دادند.

باری، به محض اینکه کاردینال دور شد گروه ابروان ملکه باز گردید و به یکی از شاهزاده خانمها موسوم به شاهزاده خانم لامبال گفت: آیا تصدیق می‌کنید که اقدام این افسر جوان، که برادرزاده آقای سوفرن است در این جنگ، یکی از اقدامات برجسته و شایان تحسین بود؟ شاهزاده خانم گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: من اسم او را فراموش کردم... نام او چیست؟ شاهزاده خانم گفت: اسم او شارنی می‌باشد. شاهزاده خانم برای اینکه اطمینان حاصل کند که اشتباه نکرده از آندره پرسید: آیا اسم او شارنی نبود؟ آندره گفت: بلی والاحضرتا، اسم او شارنی می‌باشد.

ملکه گفت: بهتر این است که خود آقای شارنی این موضوع یعنی واقعه پرچم را در رزم ناو سور برای ما حکایت نماید که ما از جزئیات آن واقف شویم، بروید و او را نزد ما بیاورید. يك افسر از طالار خارج شد که شارنی را پیدا کند و ملکه که بر حسب فطرت خود وقتی که می‌خواست چیزی را جستجو کند کم صبر می‌شد نظر به اطراف انداخت و فیلیپ را دید و گفت: آقای دوتاورنی، شما هم جستجو کنید. فیلیپ از خجالت سرخ شد زیرا متوجه گردید که در انجام وظیفه قصور کرده و بر او لازم بود که زودتر در صدد پیدا کردن شارنی برآید و آن افسر سعادت‌مند را به حضور ملکه بیاورد.

طولی نکشید که شارنی در وسط فیلیپ و فرستاده دیگر ملکه وارد طالار شد و به ملکه نزدیک گردید و دایره اطراف ملکه وسعت گرفت و ملکه

آقای دوهارلی / ۲۱۵

توانست با توجهی زیادت‌تر آن افسرجوان را مشاهده نماید. شارنی جوانی بود بیست و هفت یا بیست و هشت ساله و دارای قامتی بلند و ساقهای متناسب و زیبا و شانه‌های پهن و صورت و گردنی سفید و چشمهای آبی و پوستش بقدری سفید بود که دستمال گردن حریر و سفید رنگ او در قبال صورت و گردنش تیره جلوه می‌کرد و ملکه تعجب می‌نمود که چگونه افسری که مدتی در آبهای هندوستان بوده و در آنجا می‌جنگیده آن‌طور سفید مانده است.

وقتی شارنی به ملکه نزدیک شد کوچکترین علامتی که نشان بدهدوی سابقاً ملکه را دیده از او مشاهده نگردید و این ابراز نزاکت و رازنگاهداری زیادت‌تر آن جوان را در نظر ملکه به جلوه درآورد. شارنی وقتی که به حضور ملکه رسید نه فقط طوری رفتار کرد که دیگران نفهمیدند که وی سابقاً ملکه را دیده بلکه طرز برخورد او طوری بود که حتی خود ملکه مشتبه شد و فکر کرد که شاید واقعاً شارنی او را نمی‌شناسد و قیافه و لهجه او را فراموش کرده است. افسرجوان چشمها را پایین انداخته بود و بر طبق رسوم شرفیابی به حضور سلاطین ساکت ایستاد تا ملکه سثوالی از او بکند و ملکه گفت: آقای دو شارنی، من و این خانم میل داریم که واقعهٔ سور را از دهان خود شما بشنویم.

شارنی در وسط سکوت خانمها بلکه سکوت طالار گفت: علیاحضرتا، از پیشگاه علیاحضرت استدعا می‌کنم که مرا از بیان این واقعه معاف فرمایند و این استدعا را من نه از لحاظ شکسته نفسی می‌کنم بلکه از این جهت استدعای معاف شدن می‌نمایم که حق دیگران از بین نرود زیرا کاری را که من در کشتی جنگی سور کردم بیست افسردیگر هم می‌توانستند انجام بدهند و یگانه امتیاز من این است که من زودتر از دیگران به فکر افتادم که این کار را بکنم. من یقین دارم که قلب پاک و شاهانه علیاحضرت به خوبی

متوجه است که چرا من استدعا می‌کنم که از بیان این سرگذشت عفو‌گرم زیرا فرمانده سابق کشتی سور که به جرم ده دقیقه تزلزل و ضعف نفس از فرماندهی برکنار گردید در آن روز دچار حالی شد که هر مرد شجاعی گاهی گرفتار آن می‌شود و به طور قطع علیاحضرت شنیده‌اند که مردان شجاع گاهی دچار فتور می‌شوند.

در آن روز هم فرمانده ما برای چندین دقیقه دچار ضعف اعصاب شد ولی بعد از اینکه ما تصمیم گرفتیم که تسلیم نشویم او به سرعت بر ضعف خود غالب آمد و از آن پس بهتر از همه جنگید و از تمام ما شجاع‌تر بود، به همین جهت از علیاحضرت استدعا می‌کنم که عمل مرا بیش از آنچه در خور توجه است مورد تقدیر قرار ندهند زیرا مفهوم مخالف آن شامل حال این فرمانده بیچاره خواهد شد که از آن روز تا کنون برای ده دقیقه ضعف اعصاب گریبان است و آرزو دارد بتواند در فرصتی دیگر با فدا کردن جان خود این فتور موقتی را جبران کند.

اطراف ملکه، زمزمه‌ای حاکی از تحسین از خانمها و آقایان برخاست و ملکه گفت: بسیار خوب آقا، ما از شنیدن این سرگذشت صر فظنر می‌کنیم، شما مرد شریف و نیک نفسی هستید و من خوشوقت می‌باشم که می‌بینم قضاوت اولیه من درباره شما تأیید می‌شود. افسر جوان از شنیدن این حرف سرخ شد و سر را بلند کرد و نظری به آندره انداخت و مثل اینکه بیمنالک بود که مبادا ملکه واقعه آن شب را فاش نماید. ولی ملکه که وقتی می‌خواست نیک نفسی خود را آشکار کند متهور می‌شد خطاب به خانمها گفت: من تصور می‌کنم بهتر این است شما بدانید که این افسر جوان که به تازگی از هندوستان وارد شده و امشب به ما معرفی گردیده بکای برای ما ناشناس نبود و ما او را قبل از این شب می‌شناختیم و شایسته است که مورد تقدیر خانمها قرار بگیرد.

خانمها و آقایان متوجه شدند که ملکه می‌خواهد چیز تازه‌ای بگوید و دانستند که هریک بر طبق هدف و منظور خود می‌توانند از گفتار ملکه چیزی به دست بیاورند که بعد او را مورد اتهام قرار بدهند یا وسیله‌ای برای بدگویی و لفرخوانی به دست آورند لذا به ملکه و کنت دو شارنی نزدیک شدند و حلقه را تنگ کردند و ملکه گفت: خانمها، آقای کنت دو شارنی به همان نسبت که در مورد انگلیسها بی‌رحم است درباره‌ی خانمها نرحم و جوانمردی دارد و من سرگذشتی را مربوط به او شنیده‌ام که ارزش این جوان را در نظر من زیاد کرد.

افسر جوان زیر لب گفت: آه، علیاحضرتا... ولی نتوانست چیزی دیگر بگوید. واضح است که این گفتار ملکه حس کنجکاری خانمها را زیادتر کرد و حلقه را تنگ‌تر نمودند و در تمام طالار چنان سکوتی برقرار شد که صدای نفس کشیدن‌ها به گوش می‌رسید. شارنی خیلی احساس ناراحتی می‌نمود و پیشانی او از عرق مرطوب شد و حاضر بود که يك سال از عمر خود را بدهد که دور از آن اطاق و مثلاً در هندوستان باشد.

ملکه گفت: شرح واقعه از این قرار است که دو نفر از خانمهایی که من می‌شناسم چندی پیش در وسط يك جمعیت گیر کردند و نزدیک بود که جمعیت مزبور آنها را مورد آزار قرار بدهند. در این اثنا آقای کنت دو شارنی که از آنجا بر حسب تصادف می‌گذشت می‌رسد و آن دو خانم را مورد حمایت قرار می‌دهد و از وسط جمعیت خارج می‌نماید و شبانه آنها را سوار کالسکه می‌کند و به مقصد آنها که در ده فرسخی واقع بود می‌رساند. کنت دو شارنی که دید صحبت ملکه، جنبه‌ی خوب و مساعدی (نسبت به او) پیدا کرد تبسم نمود و گفت: علیاحضرتا، مقصد آن خانمها آنقدر دور نبود.

دارتوا برادر شاه ناگهان خود را وارد صحبت کرد و گفت: موافقت کنید که مقصد خانمها در پنج فرسخی بود و دیگر هم از این مقوله صحبت

نماییم. ملکه گفت: بسیار خوب، ولی ذکر این نکته لازم است و آقای کنت دوشارنی به هیچ وجه در صدد بر نیامد که بداند نام خانمهایی که این خدمت بزرگ را به آنها می‌کند چیست و بدون اینکه هویت آنها را استعلام کند آن دو خانم را نزدیک مقصدشان از کالسکه پیاده کرد و بعد هم به کالسکه‌چی دستور مراجعت داد بدون اینکه روی خود را برگرداند و قصد کنجکاوی داشته باشد.

گفته ملکه صدای تحسین را از حضار بلند کرد و بیش از بیست نفر از خانمها در آن واحد به کنت دوشارنی نزدیک شدند و او را مورد تقدیر قرار دادند. ملکه به خانمها گفت: شما حق دارید که آقای کنت دوشارنی را مورد تقدیر قرار بدهید زیرا کاری که ایشان کردند مثل اعمال شوالیه‌های قرون وسطی بود. حاضرین با ابراز نشاط گفته ملکه را تصدیق نمودند و ملکه به افسر نیروی دریایی گفت: آقای کنت دوشارنی، در این موقع اعلیحضرت در اطاق خود با آقای سوفرن عموی شما مشغول مذاکره است و من یقین دارم که پاداش خدمات او را می‌دهد و لذا من هم از این فرصت استفاده می‌کنم که پاداش خدمت شما را بدهم.

ماری آنتوانت این را گفت و دست خود را به طرف شارنی دراز کرد و کنت دوشارنی آن را بوسید ولی فلیپ که این منظره را می‌دید و مشاهده می‌کرد که ملکه چه قدر به افسر نیروی دریایی ابراز علاقه می‌کند بی‌رنگ شد و اضطراب او به قدری زیاد بود که آن‌دره نیز از تشویش برادر خود مضطرب شد. ولی کنت دارتوا به آن منظره که تماشای آن برای بعضی از حاضرین جالب توجه بود خاتمه داد و با صدای بلند گفت: آه، برادر من، کنت دو پروونس... بیایید، بیایید و من متأسفم که یک تماشای جالب توجه را از دست دادید و اگر بدانید اعلیحضرت چگونه از آقای سوفرن پذیرایی کرد. راستی برادر چه طور شد که شما دیر آمدید؟ من یقین دارم که هر کس منظره امروز را دید

هرگز فراموش نخواهد کرد.

کنت دوبروونس از فرط تأثر و غضب لبهای خود را جوید و جواب پیش پا افتاده‌ای داد و سلامی به ملکه کرد و دور شد و بعد به فرمانده گارد مخصوص خود موسوم به فاوراس گفت: چطور شد که سوفرن وارد ورسای گردید و از چه راه به اینجا آمد که ما نفهمیدیم؟ فاوراس گفت: والاحضرتا، اکنون يك ساعت است که من همه‌اش در این فکر هستم و نتوانسته‌ام این معما را حل کنم که چگونه آقای سوفرن به ورسای وارد شده است.

یکصد لویی ملکه

اکنون از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که بار دیگر آنها را به خانه واقع در خیابان سن کلود که ملکه فرانسه و آندره شبی وارد آن عمارت شده و به طبقه فوقانی رفته بودند ببریم.

گفتیم به محض اینکه ملکه رفت، خانم دو لاموت نواده والوا یکصد لویی طلا را که ملکه برای او نهاده بود شمرد. زن مزبور پنجاه سکه طلا را که هر یک دو لویی ارزش داشت مقابل خود روی میز محقر چید و به تماشای آنها مشغول گردید و اگر کسی غیر از خانم دو لاموت و خدمتکار او کلوتیلد در آنجا بود می‌دید که آن سکه‌های طلا با اثاثیه حقیر آن خانه بکلی منافات دارد. خانم دو لاموت از تماشای آن سکه‌های طلا به اندازه تملک آنها لذت می‌برد زیرا خانم دو لاموت از کسانی بود که عقیده داشت که

تملك بدون نمایش و جلوه گری ناقص است.

ما گفتیم که کلوتیلد خدمتکار نوادهٔ والسا وقتی وارد اطاق شد و آن سکه‌های طلا را دید از فرط حیرت دهانش باز ماند و خانم دولاموت که می‌خواست ثروت خود را اقلان به خدمتکار خویش نشان بدهد گفت: کلوتیلد، نگاه کن، بین این سکه‌های طلا چقدر براق و زیبا است. کلوتیلد دست‌ها را به هم جفت کرد و گردن را جلو آورد و با حیرت و تحسین گفت: آه، خانم به راستی خیلی زیبا است.

خانم دولاموت گفت: آیا به خاطر دارید که برای حقوق خود مضطرب بودید و فکر می‌کردید که حقوق شما پرداخت نخواهد شد؟ کلوتیلد گفت: خانم، من اضطرابی نداشتم و راجع به حقوق خود چیزی نگفتم و فقط، چون سه ماه حقوق دریافت نکرده بودم، به خانم گفتم که چه موقع حقوق مرا خواهند پرداخت. خانم دولاموت گفت: آیا حالا اطمینان پیدا کردید و آیا فکر می‌کنید که این پولها برای پرداخت حقوق شما کافی باشد؟ خدمتکار گفت: خانم، اگر من این قدر پول داشتم دیگر خدمتکاری نمی‌کردم و بقیهٔ عمر را با سرمایه خود امرار معاش می‌نمودم. خانم گفت: آیا این قدر پول برای تأمین معاش شما تا آخر عمر کافی است؟ خدمتکار گفت: بلی خانم لا کنتس!

خانم گفت: مگر شما همواره عنوان خانوادگی مرا به خاطر داشته باشید و مرا به عنوان خانم لا کنتس بخوانید زیرا متأسفانه آنها که باید عنوان مرا به خاطر داشته باشند فراموش می‌کنند. کلوتیلد گفت: خانم لا کنتس، اینك این پولها را به چه مصرف می‌رسانید؟ خانم گفت: من با این پولها هر چه میل داشته باشم خریداری می‌کنم. خدمتکار گفت: اگر از من می‌شنوید بهتر این است که بدو ااثیه آشپزخانه و سرویس غذاخوری خریداری نمایید زیرا چون اکنون ثروتمند هستید لابد دیگران را به میهمانی

دهوت می کنید.

خانم گوش خود را تیز کرد و گفت: در می زنند؟ کلوتیلد که پیوسته برای رفتن و باز کردن در خیلی صافه جو بود گفت: خانم، اشتباه می کنید، در نزدند. خانم گفت: من اشتباه نمی کنم و به شما می گویم که در می زنند، بروید و ببینید کیست. کلوتیلد گفت: خانم، من به شما اطمینان می دهم که هیچ کس در نزد. خانم گفت: بروید و در را باز کنید. اگر دو ساعت قبل من شما را مجبور نمی کردم که در را باز کنید این دو خانم که اینجا آمده بودند بدون ورود به اینجا می رفتند و ما از این پول محروم می شدیم.

این استدلال متین و محکم، کلوتیلد را قانع کرد که باید برود و در را بگشاید خاصه آنکه در آن موقع صدای در با شدت زیادتر بلند شد و خانم بانگ زد: آیا حالا قبول می کنید که در می زنند؟ کلوتیلد دیگر نتوانست منکر شود و برای گشودن در به راه افتاد. خانم دولاموت هم از بیم آنکه مبادا نوعرور دیگری بیاید و آن پولها را ببیند و در نتیجه ازدادن پول منصرف شود سکه های زر را در کشوی میز گذاشت و گفت: ای سرنوشت، ای قضا و قدر، بکصد لویی دیگر برای من برسان.

اگر مولیر تئاتر نویس معروف ما در آنجا بود و این کلمات را می شنید قطعاً نمایشنامه جدیدی برای نشان دادن حرص ابناء بشر به رشته تحریر در می آورد. خانم دلاموت به دقت گوش فرا داده بود که از راه سامعه بتواند بفهمد چه کسی به ملاقات او آمده است. اول صدای باز شدن درب آپارتمان را شنید و بعد شنید که مردی وارد اطاق شد زیرا قدمهایی سنگین و محکم داشت. آن مرد چند کلمه با خدمتکار صحبت کرد بدون اینکه خانم دولاموت معنای آن را ادراک کند و سپس در بسته شد و مردی که آمده بود از پلکان فرود آمد و رفت.

پیر زن وارد اطاق شد و پا کتی بدست خانم خود داد و گفت: خانم،

پنجمه لویی ملکه / ۲۲۳

مردی این پاکت را برای شما آورد و بدون اینکه پیغامی داشته باشد رفت. خانم دولاموت با دقتی هرچه زیاده‌تر خط پاکت و مهر آن را نگاه کرد و دید که بالای پاکت دارای علامت چاپی و رنگین است و بعد از خدمتکار پرسید: آیا کسی که این پاکت را آورد نوکر بود؟

خدمتکار گفت: بلی. خانم دولاموت پرسید: آیا لباس رسمی بر تن داشت؟ خدمتکار گفت: نه! دولاموت پاکت را به چراغ نزدیک کرد و علامت خانوادگی را که بالای پاکت چاپ شده بود دید و با خود گفت: این علامت را در کجا دیدم؟ اما چیزی به خاطرش نیامد و بعد پاکت را گشود بدون اینکه مهر و علامت خانوادگی آن پاره شود و دید نامه مختصری بسدین مضمون درون پاکت است: «خانم، شخصی که شما از او درخواست مساعدت کرده‌اید خود امشب به ملاقات شما خواهد آمد مشروط بر اینکه درب خانه را به روی او بگشایید».

دولاموت به فکر فرو رفت که آن نامه از کیست. او بقدری به این و آن نامه نوشته بود که نمی‌توانست بفهمد چه کسی به او جواب داده و از خود پرسید که آیا این نامه را يك زن نوشته یا يك مرد. از خط نامه هم نمی‌توان فهمید که آیا خط زن یا مرد است و اسلوب انشاء هم طوری است که معرف نویسنده آن از لحاظ انائیت و ذکور بودن نمی‌باشد. خانم دولاموت يك مرتبه دیگر انشای نامه را از نظر گذرانید و گفت: نویسنده این نامه یا کسی که این نامه را به منشی خود املاء کرده به طور قطع آدم مقتدر و ثروتمندی است زیرا اسلوب انشاء جنبه حمایت نسبت به مخاطب را دارد. بعد، به خود گفت: اگر نویسنده این نامه زن ثروتمندی بود دستور می‌داد که من به ملاقات او بروم نه اینکه او به ملاقات من بیاید. ولی زود این نظریه را رد کرد چون یادش آمد که خانمهایی که آن شب به ملاقات او آمدند خانمهای بزرگ و ثروتمندی بودند و معه‌ها مضایقه از این نکردند

که خود به ملاقات او بیایند.

جمله «مشروط بر اینکه درب خانه خود را به روی او بگشایید» به دولاموت آشکار کرد که نویسنده باید يك مرد باشد زیرا يك زن وقتی به ملاقات زنی دیگر می‌رود یقین دارد که در را به روی او خواهند گشود. يك مرتبه بانگ مسرتی برآورد و گفت: حالا فهمیدم که این نامه را که نوشته است و این علامت که روی پاکت و نامه دیده می‌شود علامت خانوادگی کاردینال دو روهان می‌باشد.

بعد از اینکه برای خانم دولاموت محقق گردید که فردا شب کاردینال دو روهان به ملاقات او خواهد آمد، اندیشید که پذیرفتن فرمانفرمای کلیسا در آن خانه که اثاثیه محقر دارد شایسته نیست. خانمهایی که سر شب آمده بودند و یکصد لویی طلا برای او گذاشتند و رفتند اگر ده ساعت دیگر هم از سرما می‌لرزیدند طوری نمی‌شد و اگر اثاثیه اطاق محقرتر می‌بود اهمیت نداشت ولی کاردینال دو روهان باید در محیطی پذیرفته شود که موافق با شئون او باشد. این بود که خانم دولاموت به خدمتکار خود دستور داد که زود بستر او را برای خواب آماده کند و خود برود و بخوابد. دولاموت میل به خوابیدن نداشت بلکه می‌خواست تنها بماند و نقشه عملیات فردا را برای تزیین خانه طرح نماید و هنگامی که پیر زن می‌رفت که بخوابد به او گفت: فراموش نکنید که فردا صبح خیلی زود مرا از خواب بیدار نمایید.

وقتی دولاموت تنها شد، مداد را برداشت و روی کاغذ چیزهایی که می‌بایست برای تزیین خانه خریداری نماید یادداشت کرد و بعد آتشیایی را که زیر خاکستر پنهان کرده بود تا خیر خواهان هنگام ورود به خانه نبینند از زیر خاکستر بیرون آورد و وارد بستر گردید. صبح روز دیگر، کلوتیلد طبق دستوری که دریافت کرده بود خانم خود را در طلوع آفتاب از خواب بیدار نمود و وی لباس پوشید و قدری آرایش کرد که يك زن زیبا

جلوه گر گردد و چون جوان و از حیث قیافه روی هم رفته قشنگ بود آینه اش به او نشان داد امروز مردانی که او را ببینند تنها به يك نظر اکتفا نخواهند کرد.

بعد از اینکه از لباس پوشیدن و آرایش فراغت حاصل کرد، کلوتیلد را دنبال يك درشکه دستی فرستاد. اول می خواست که او را دنبال يك صندلی متحرك که به وسیله دو باربر حمل می شود بفرستد ولی ایستگاه صندلیهای متحرك دور و در عوض ایستگاه درشکه های دستی نزدیک و در خیابان «پون اوشو» بود.

امروز به واسطه فراوانی کالسکه کرایه از این درشکه های دستی در پاریس دیده نمی شود ولی در آن موقع فراوان بود. درشکه دستی ارتفاعی کم داشت و روی دو چرخ حرکت می کرد و يك نفر باربر مثل اسب در وسط دو بازوی درشکه قرار می گرفت و آن را به حرکت در می آورد. درشکه دستی، خانم دولاموت را به «پالروئال» رسانید و در طرف جنوب آن تیمچه عظیم خانم را پیاده کرد و خانم دولاموت وارد مغازه استاد «فن-گرت» گردید.

مغازه استاد فن گرت يك مغازه سمساری و هم نو فروشی به شمار می آمد که یکصد قدم^۱ طول و سی قدم عرض و هیجده قدم ارتفاع داشت. در این مغازه سمساری و نو فروشی هرچه از اثاثیه خانه و لباس می خواستید فروخته می شد. فرشهایی که در دوره سلطنت هانری چهارم و لویی سیزدهم و لویی چهاردهم و لویی پانزدهم یافته بودند روی دیوارها دیده می شد و از اطاق مغازه انواع چلچراغها و سوسمارها و سگها و گرگهای پر از گاه آویخته به نظر می رسید. بقدری اشکاف کمد و صندلی راحتی و نیمکت

۱. مقصود از قدم همانا ذراع یا فوت انگلیسی است که هر سه فوت آن تقریباً

يك متر می شود - مترجم.

راحتی و تخت خواب و پرده و ظروف چینی و بلور و دوشك و لحاف و پتو و ملافه (ملحفه) و تخته نرد و شطرنج به رنگها و اشكال مختلف در آن دكان بود كه بیننده گنج می شد و نمی دانست كه كدام را انتخاب نماید. انواع ادوات موسیقی، انواع البسه زنانه و مردانه، اعم از البسه زیرین و لباسهای رویی و صدها تابلوی نقاشی، كار نقاشان داخلی و خارجی برای فروش، در دسترس مشتریان گذاشته شده بود.

۱۳

استاد فن گرت

آنهايي که جزو اعيان و اشراف بودند از مشاهده اثاثيه مغازه استاد فن گرت متحير نمي شدند ولي طبقه متوسط و کم بضاعت وقتی که وارد آن مغازه می گردیدند گویی که وارد يك موزه و هم يك نگارستان شده اند. خانم دولاموت هم بعد از ورود به آن مغازه مدت چند دقیقه مانند هر تازه وارد مبهور شد و بعد از اینکه از حیرت بیرون آمد، آن وقت متوجه گردید که چه اثاثیه ای برای خانه خود لازم دارد. او احتیاج به اثاثیه يك اطاق پذیرایی از قبیل صندلیهای راحتی و نیمکت راحتی و فرش داشت. وی محتاج به اثاثیه يك اطاق غذاخوری از قبیل میز و دوازده صندلی (حداقل) و يك بوفه بود. او احتیاج داشت که پرده های زری یا افلا قلمکار ایرانی را خریداری کند و با يك قطعه فرش و دو آینه سنگی بزرگ اطاق بودوار خود را تزین

نماید.

متأسفانه او در خانه خود فاقد اطاق پذیرایی و غذاخوری و اطاق بودوار بود و به فرض داشتن آن اطاقها آن قدر پول نداشت که آن همه اثاثیه خریداری کند. ولی در پاریس وقتی يك نفر قدم به درون يك مغازه مبل فروشی و سمساری گذاشت هرگز ناراضی بر نمی‌گردد برای اینکه در پاریس از دوره‌های قدیم مرسوم بود و هست که هم مبل و اثاثه خانه را می‌فروشنند و هم کرایه می‌دهند و به همین جهت است که در پاریس این ضرب‌المثل رواج یافته که «اگر دلت چیزی را خواست مالك آن خواهی شد».

به همین جهت خانم دولاموت بعد از اینکه قدری اثاثیه مغازه را از نظر گذرانید يك دست مبل از اطلس زرد رنگ که دارای گل‌های طلایی بود پسندید ولی آن مبل از ده قطعه تشکیل می‌شد و دولاموت نمی‌توانست که آن را در خانه محقر خود واقع در آپارتمان محقر طبقه فوقانی جا بدهد. این بود که بعد از قدری تفکر و محاسبه تصمیم گرفت که آپارتمان طبقه پایین را که می‌دانست خالی و بدون مستأجر است اجاره نماید و بدین ترتیب کاردیناها و شاهزادگان را در آپارتمان طبقه سوم و نمایندگان مؤسسات خیریه را در طبقه آخر بپذیرد، یعنی در طبقه سوم کسانی را بپذیرد که بیشتر برای شهرت و افناع حس بلندپروازی اعانه می‌دهند و در طبقه آخر کسانی را بپذیرد که واقعاً برای مساعدت به هم‌نوع اعانه می‌پردازند.

اشراف و اغنیاء که برای بلندپروازی اعانه می‌دهند اگر وارد خانه‌ای شوند که اثاثیه‌ای مجلل دارد از دادن اعانه امتناع می‌کنند ولی آنهایی که می‌خواهند به مستحق اعانه بدهند اگر ببینند که کسی استحقاق دریافت آن را ندارد خودداری می‌نمایند. بعد از اینکه خانم دولاموت بدین ترتیب تصمیم خود را گرفت نظری به انتهای مغازه انداخت و دید که در

استاد فن گرت / ۲۲۹

آنجا مردی متوسط القامه و متوسط الحال و از حیث سن متوسط ایستاده و انگشت سبابه دست راست را به انگشت سبابه دست چپ چسبانیده و بین دو انگشت سبابه مشغول چرخانیدن يك كليد می باشد و گویی که دو انگشت او به یکدیگر چسبیده است.

مرد مزبور که نمونه کامل يك کاسب سرمایه دار پارسی محسوب می- گردید آقای فن گرت بود که در حیاط واقع در انتهای مغازه به کار شاگردها و کارهای خود رسیدگی می کرد و وقتی به او اطلاع دادند که خانمی جوان ظاهراً برای يك خرید مهم وارد مغازه شد از حیاط وارد مغازه گردید. خانم دولاموت به طرف او رفت و در نتیجه توانست که نظری به حیاط عقب مغازه بیندازد و دید که در آنجا عده ای از کارگران و شاگردها مشغول مرمت مبلهای کهنه هستند و مبلهای کهنه را به صورت مبلهای نو در می آورند یا اینکه مبلهای کهنه را به اصطلاح اوراق می کنند و قسمتهای قابل استفاده آنها را در مبلهای دیگر به کار می برند.

بعضی از آنها پرها و گاهها یا خاک اره را از مبلهای قدیمی بیرون می- آوردند و بعضی همانها را وسط مبلهای دیگر جا می دادند، یکی از آنها پارچه های مبل کهنه را با صابون معطر می شست و دیگری همان پارچه ها را اطو می کرد و بدین ترتیب مبلهای جدیدی به وجود می آوردند که با صره و ذوق خریداران را لذت می بخشود. استاد فن گرت وقتی دید خانم جوان با دقت نگران اعمال کارگران و شاگردها می باشد ترسید که مبادا بعد از وقوف بر اسرار مبل سازی نظریه او راجع به ارزش مبلهای تغییر نماید لذا به بهانه اینکه خاک اره و گاه ممکن است خانم جوان را اذیت کند درب حیاط را بست و بعد روی خود را متوجه زن جوان کرد و گفت: خانم...

زن جوان از این کلمه این طور استنباط کرد که استاد فن گرت نام او را می پرسد در صورتی که استاد سمسار علاقه ای به پرسیدن نام زن جوان

نداشت و دولاموت گفت: من لا کنتس دولاموت والسوا هستم. از شنیدن این نام استاد فن گرت کلیدی که در دست داشت در جیب نهاد و در قیافه او آثار احترام نمایان گردید و گفت: خانم لا کنتس مبلها و اثاثیه‌ای که در اینجا هست لایق خانم نمی‌باشد و گرچه مغازه ما در پاله‌رویال واقع شده ولی در همین جا نیز ما مبلها و فرشها و پرده‌هایی داریم که در خور سلاطین است. خانم، بفرمایید و به انبار تشریف بیاورید تا چیزهایی را که لایق تماشای شماست به خانم لا کنتس نشان بدهم.

از این حرف دولاموت سرخ شد زیرا او تصور نمی‌کرد که بهتر و زیاتر از مبلها و پرده‌های آن مغازه چیزی وجود داشته باشد و از آن گذشته حتی برای خرید همان مبلها و پرده‌ها و فرشها پول کافی نداشت. به همین جهت از معرفی خود بسختی پشیمان گردید و در دل گفت: ای کاش می‌گفتم که من زنی کارگر و بدون بضاعت هستم. ولی اشخاص باهوش وقتی خبطی می‌کنند می‌توانند آن را جبران نمایند و لذا گفت: آقا، من اثاثیه گرانبها نمی‌خواهم چون خود احتیاجی به خرید اثاثیه ندارم. استاد فن گرت گفت: حالا فهمیدم، لابد خانم برای یکی از خدمه یا آشنایان می‌خواهند مبل خریداری کنند. دولاموت گفت: بلی، من می‌خواهم که منزل یکی از آشنایان را مبله کنم. سمسار گفت: بسیار خوب، مبارك است، هرچه می‌خواهید انتخاب کنید. دولاموت گفت: من این مبل را که اطلس زرد رنگ و گل‌های طلایی دارد می‌خواهم. سمسار گفت: خانم، این مبل كوچك است و بیش از ده قطعه نیست. دولاموت گفت: آپارتمانی هم که باید مبله شود كوچك می‌باشد. سمسار برای بازار گرمی گفت: ملاحظه بفرمایید، این مبل نو است. زن جوان گفت: آری، در بین مبل‌های کهنه، نو جلوه می‌کند. استاد فن گرت خندید و گفت: خانم، با این وصف قیمت آن هشتصد لیره می‌باشد. از شنیدن آن حرف، نواده خانواده سلطنتی والوا تکان خورد زیرا

اسفاده فن گرت / ۲۴۱

دید او نمی تواند آن مبل را خریداری کند و لذا نقش کسی که مورد اهانت قرار گرفته را بازی کرد و با اوقات تلخی مصنوعی گفت: آقا، کی به شما گفت که من می خواهم این را خریداری کنم؟... این مبل کهنه به چه درد آدمی مثل من می خورد که آن را خریداری نمایم، مقصود من اجاره کردن آن است. سمسار بعد از اینکه فهمید که زن جوان خریدار نیست بلکه برای اجاره کردن مبل آمده قدری مأیوس شد ولی چون برای يك كاسب پارسی هر نوع معامله، مشروط بر اینکه سودمند باشد مفتنم است گفت: بسیار خوب خانم، آن را اجاره کنید، آیا برای مدت يك سال می خواهید اجاره کنید؟ دولاموت گفت: نه آقا، مسافری از خارج آمده و من فقط برای يك ماه این مبل را برای او اجاره می کنم.

سمسار گفت: در این صورت ماهی یکصد لیره اجاره این مبل است. دولاموت گفت: آقا، گویا شوخی می کنید زیرا اگر من ماهی صد لیره اجاره این مبل را بدهم کرایه هشت ماه آن کافی است که مبل مال من باشد. استاد فن گرت گفت: بسیار خوب خانم، شما در هشت ماه از قرار ماهی یکصد لیره قیمت آن را بدهید و بعد از هشت ماه مبل از آن شما باشد.

دولاموت با قدری سوءظن گفت: پس فایده این معامله برای شما چیست؟ سمسار متوجه شد که مشتری چه می گوید و جواب داد: فایده اش برای من این است که وقتی دانستم که شما مالک این مبل هستید خیال من از مرمت آن فارغ می شود و مجبور نیستم هر چند وقت يك مرتبه مبالغی بابت مرمت و نگاهداری آن بپردازم. زن جوان فکر کرد که شاید نتواند اقساط ماه های دیگر را بپردازد و لذا رعایت احتیاط اقتضا می کند که وی به طور موقت برای يك ماه مبل مزبور را اجازه کند تا ببیند بعد چه خواهد شد زیرا اگر در خود توانایی پرداخت اقساط دیگر را دید می تواند بعد مبل زرد رنگ را خریداری نماید و برای اینکه از مرد اجازه بخواهد

تصمیم گرفت که چیزهای دیگر را هم اجاره کند و لذا گفت: این مبل زرد رنگ پرده لازم دارد. سمسار گفت: ما برای این مبل پرده‌های جور داریم. زن جوان گفت: فرش جور هم می‌خواهد. سمسار گفت: فرش جور هم داریم. دولاموت گفت: خوب، این شد مبل يك اطاق، من اثاثیه يك اطاق را هم لازم دارم و کرایه می‌کنم. سمسار گفت: خانم، چه جور اطاقی را می‌خواهید مبله کنید؟ دولاموت گفت: می‌خواهم يك بودوار را مبله کنم. سمسار گفت: این پرده‌های سبزرنگ و فرش و صندلیهای راحتی جور و آینه برای بودوار بسیار مناسب است. زن جوان گفت: بسیار خوب و اينك اثاثیه يك اطاق خواب را هم برای من در نظر بگیرید. سمسار گفت: آن تخت خواب دو نفری را با اشکافی به همان رنگ و پرده‌هایی به رنگ سبز و پیش بخاری جور به شما تقدیم می‌کنم که با بودوار يك رنگ باشد.

زن جوان گفت: بابت تمام اینها از من چقدر کرایه می‌گیرید؟ استاد فن گرت گفت: آیا فقط برای يك ماه می‌خواهید؟ دولاموت گفت: بلی! سمسار گفت: بابت يك ماه من فقط چهارصد لیره از شما کرایه خواهم گرفت. دولاموت گفت: آقای فن گرت، من روستایی نیستم و تازه هم به پاریس نیامده‌ام، ماهی چهارصد لیره در سال چهار هزار و هشتصد لیره می‌شود. با چهار هزار و هشتصد لیره کرایه من تمام يك هتل بزرگ را در سال با اثاثیه آن اجاره خواهم کرد.

استاد فن گرت پشت گوش را خارانید و زن جوان گفت: اگر من می‌دانستم که اینجا اینقدر گران فروش هستند به پاله رویال نمی‌آمدم. سمسار گفت: خانم، چقدر می‌خواهید بپردازید؟ زن جوان گفت: من بابت کرایه اینها در يك ماه یکصد اکو به شمار می‌پردازم. استاد فن گرت بعد از قدری سکوت، برای نشان دادن اینکه ناراضی است گفت: بسیار خوب خانم. زن جوان

اسعاد فن مروت / ۲۲۳

گفت: شرط دارد. سمسار گفت: شرطش چیست؟ دولاموت گفت: شرطش این است که تا سه ساعت بعد از ظهر، اثاثیه خانه، در آپارتمانی که من به شما نشان می‌دهم جا به جا شده باشد و فرش‌ها را گسترده و پرده‌ها را کوبیده باشند.

سمسار گفت: خانم، اکنون بیش از دو ساعت به ظهر نداریم و چطور ممکن است که تا سه ساعت بعد از ظهر این کارها را تمام کرد؟ دولاموت گفت: آقا، تا سه ساعت بعد از ظهر کاخ و رسای را هم می‌توان مبله نمود تا چه رسد به سه اطاق. استاد فن گرت گفت: این آپارتمان در کجا واقع شده است؟ دولاموت گفت: در دو قدمی اینجا یعنی خیابان سن کلود و بعد آدرس آپارتمان طبقه سوم را به سمسار داد و سمسار دری را که به طرف حیاط باز می‌شد باز کرد و صدا زد: سیلون، لاندری، رمی، زود بیایید. شاگردها فوراً به راه افتادند زیرا خوشوقت بودند که کار یکنواخت و خسته کننده خود را تعطیل می‌کنند و خانم جوان و زیبا را نیز تماشا می‌نمایند.

سمسار گفت: بچه‌ها فوراً سه ارابه بردارید و به راه بیفتید. سیلون، تو چون آدم با احتیاطی هستی اثاثیه اطاق خواب را ببر و تو لاندری اثاثیه بودوار را حمل کن و رمی هم مبل زردنگ را ببرد و متوجه باشید تا سه ساعت بعد از ظهر باید فرشها گسترده و پرده‌ها کوبیده و مبها در جای خود باشد و خانم هم لابد انعام خوبی به شما خواهد داد. آنگاه زن جوان شش عدد سکه زر دولویی با يك سکه يك لویی به سمسار داد و دو اکو و شش لیره گرفت و گفت: اگر این آقایان زود بجنبند و کار خود را تا قبل از ساعت سه بعد از ظهر تمام کنند يك اکو به آنها خواهم داد. شاگردها مثل اینکه بال درآورده باشند به امید دریافت انعام شروع به کار کردند و زن جوان زود سوار درشکه دستی کرایه که در انتظار بازگشت او ایستاده بسود شد و مراجعت کرد که آپارتمان طبقه سوم را اجاره کند.

هنوز ظهر نشده بود که فرشها گسترده و پرده‌ها و پیش بخاری کوبیده و مبلمان در جای خود قرار گرفته و شاگردها يك اکوی شش لیره‌ای از زن جوان انعام گرفتند و هريك دو لیره آن را برداشتند. خود دو لاموت يك گلدان چینی خرید و چند ساقه گل در آن قرار داد و به تماشای آپارتمان خود در طبقه سوم مشغول گردید و با لذت روی فرشها قدم زد و قیافه قشنگ خود را در آینه بزرگ بودوار که دو چلچراغ آویزدار در طرفین آن قرار داشت نگریست و می‌دانست شب، وقتی شمعها روشن شود آویزها با الوان قوس و قزح خواهد درخشید.

سه ساعت بعد از ظهر، ژان دو لاموت غذای سبکی صرف کرد که وقتی کاردینال می‌آید هم بر سر حال و چابک باشد و هم رنگ او برافروخته نشود زیرا در آن دوره مثل امروزيك رنگ مات، ضامن موفقیت يك زن جوان بود. ژان دو لاموت بعد با دقت شروع به آرایش کرد و وقتی آرایش و لباس پوشیدن او تمام شد در سالون روی يك صندلی راحتی نشست و کتابی به دست گرفت تا کاردینال وقتی که وارد می‌شود او را در حال مطالعه تصور نماید، سپس لحظه به لحظه چشم به ساعت رومیزی می‌انداخت و به صدای کالسکه‌هایی که گاهگاهی از خیابان سن کلود عبور می‌کردند گوش می‌داد. ولی ساعتها می‌گذشت بدون اینکه کالسکه‌ای مقابل خانه او توقف نماید یا کسی از پله‌ها بالا بیاید. ساعت از هشت و نه و ده گذشت و به یازده رسید. بالاخره ساعت یکی از کلیساها زنگهای نیمه شب را نواخت. شمعها به انتها رسیده و آتش بخاری با وجود تجدید هیزم مبدل به اخگر و خاکستر شده بود. ژان دو لاموت که صد مرتبه در آن شب از روی صندلی راحتی برخاسته و از پشت پنجره خیابان را از نظر گذرانیده بود باز برخاست و پنجره را گشود و نظر به خارج انداخت ولی خیابان، مانند خلقت، قبل از به وجود آمدن دنیا، ساکت و تاریک بود و اثر جنبنده‌ای در آن دیده نمی‌شد.

استاه فن مروت / ۲۳۵

زن جوان با خشم پنجره را بست و با کمک خدمتکار لباس خود را کند و او را مرخص نمود و وارد بستر شد و لسی با اینکه روی تخت خوابی بزرگ و نرم که آن روز کرایه کرده بود دراز کشید نتوانست بخوابد و هیچان ناشی از ناامیدی مانع از این می گردید که وی به خواب برود. بالاخره اینگونه خود را تسلی داد که کار دینال مردی است بزرگ و شاهزاده و دارای وظایفی سنگین و به طور قطع کارهای فوری و مهم مانع از این گردیده که به ملاقات او بیاید و دیگر اینکه هنوز او را ندیده و نمی داند که وی جوان و زیبا است و لذا می توان او را برای این خلف وعده بخشید.

آری، اگر يك مرتبه او را دیده بود و بعد خلف وعده می کرد وی هرگز تسلی نمی یافت. بعد از این فکر، اضطراب زن جوان قدری فرو نشست و چشمهای او سنگین شد و به خواب رفت.

کاردینال دو روهان

روز دیگر، ژان دولاموت از سه ساعت بعد از ظهر، باز خود را برای پذیرفتن کاردینال آماده کرد و با دقت خود را آراست و مثل روز قبل کتاب به دست روی صندلی راحتی نشست. آن روز ساعت هفت بعد از ظهر کالسکه‌ای مقابل منزل دولاموت توقف کرد و مردی از آن فرود آمد و ژان دولاموت که به سرعت خود را به پنجره رسانید احساس کرد آن مرد باید خود کاردینال دو روهان باشد. چند لحظه بعد، زنگ آپارتمان او در طبقه سوم به صدا درآمد.

قلب دولاموت طوری می‌زد که اگر کسی آنجا بود صدای ضربان قلب او را می‌شنید و زن جوان به خود نهیب زد که ساکت باش و برای اینکه اضطراب خود را فرو بنشانند روی صندلی راحتی تقریباً دراز کشید تا

کار دینال دو روہان / ۲۲۷

اینکه پیرزن خدمتکار وارد شد و گفت: مردی که پریروز نامه‌ای نوشته و به وسیله نوکر خود فرستاده بود آمده است. ژان گفت: او را داخل کنید. چند لحظه دیگر مردی که لباسی از مخمل و ابریشم در برداشت و خیلی باشکوه به نظر می‌رسید وارد اطاق گردید و مثل این بود که آن آپارتمان برای هیکل و مقام او خیلی کوچک می‌باشد.

ژان منتظر بود که آن مرد به محض اینکه وارد می‌شود خود را معرفی نماید ولی کار دینال خود را معرفی نکرد و نخواست که ژان او را بشناسد و لذا ژان مانند کسی که از امثال کار دینال زیاد دیده و چشم و گوش او پر شده با لحنی تقریباً آمرانه گفت: آقا، شما که هستید و من با که افتخار آشنایی و صحبت را دارم؟ این لحن که برای کار دینال غیر منتظره بود او را واداشت که خویش را معرفی نماید و لذا گفت: من کار دینال دو روہان هستم.

ژان سعی کرد که سرخ شود و بعد مانند اینکه در حضور یک پادشاه قرار گرفته تواضع کرد و یک صندلی راحتی پیش کشید که کار دینال روی آن جلوس نماید. در این گونه مواقع رسم بود که چون مقام صاحب خانواده از مقام میهمان کمتر است، صاحبخانه روی یک صندلی معمولی بنشیند ولی ژان بدون توجه به این رسم روی یک صندلی راحتی نشست و کار دینال هم که دید در آن خانه رسوم مراعات نمی‌شود کلاه خود را روی میز کوچکی که در سالون بود گذاشت و نظر عمیقی به صورت ژان انداخت و گفت: مادموازل، آیا راست که؟...

ژان فرصت نداد که او سؤال خود را تمام کند و گفت: آقا، من مادموازل نیستم. کار دینال گفت: خانم... و بعد قدری مکث کرد چون نمی‌دانست که او را به چه نام بخواند. زن جوان گفت: آقا، نام شوهر من کنت دو لاموت می‌باشد. کار دینال گفت: آیا این آقا در نظام خدمت نمی‌کند؟ ژان گفت: همین طور است. کار دینال گفت: خانم دو لاموت، آیا راست

است که شما از نواده خانواده والوا می‌باشید؟ زن جوان گفت: بلی عالیجناب، من و برادرم سلاله مستقیم خانواده والوا هستیم. کاردینال مثل اینکه حیرت نموده سر را تکان داد و گفت: آیا برادر شما را با این سمت به رسمیت شناخته‌اند؟

زن جوان گفت: آقا، چه برادر مرا به این سمت به رسمیت بشناسند و چه نشناسند من و او از نواده والوا هستم و نام او بارون دو والوا می‌باشد. کاردینال گفت: خانم دو لاموت، خواهش می‌کنم که قدری برای من توضیح بدهید که من بدانم چگونه شما از خانواده والوا می‌باشید و چگونه از این سلسله منقرض و نام فراموش شده کسی باقی مانده است؟

ژان شروع به صحبت کرد و شرح زندگی خود را که ما برای خوانندگان حکایت کرده‌ایم مختصرتر از آنچه برای ملکه و آندره تعریف کرده بود بیان نمود. کاردینال گوش می‌داد ولی زیاد برای حسب و نسب خانوادگی دو لاموت قایل به ارزش نبود بلکه چیزی که بیشتر مورد توجه او قرار گرفت این بود که ژان در گذشته زنی بدبخت بوده و اینک جوان و زیبا است.

ژان خوب متوجه این نکته بود و وقتی صحبت او تمام شد کاردینال گفت: آیا واقعاً شما به طوری که می‌گویید فقیر و بدبخت بوده‌اید؟ ژان گفت: بلی عالیجناب ولی من شکایت نمی‌کنم. کاردینال نظری به اطراف خود انداخت و سالون و بودوار و اطاق خواب را دید. ژان عمداً درها را باز گذاشته بود که چشم کاردینال به بودوار و تختخواب بیفتد و گفت: خانم، شما نباید هم زیاد شکایت کنید زیرا به طوری که من می‌بینم وضع زندگی شما خیلی بد نیست و معلوم می‌شود که درباره فقر و فاقه شما به من اقرار گفته بودند. ژان که دید صحبت وارد مرحله غیر منتظره (غیر منتظره برای او) و خطرناکی شده گفت: آقا، این اثاثیه البته برای يك گدا

خوب است.

کاردینال گفت: عجب! شما این اثاثیه را لایق گدایان می‌دانید؟ ژان گفت: عالیجناب، تصور نمی‌کنم که شما که شاهزاده کلیسا و هم شاهزاده دنیوی هستید فتوا بدهید که این خانه و اثاثیه درخور يك شاهزاده خانم است. کاردینال گفت: پس شما شاهزاده خانم هستید... و این گفته طوری ادا شد که گویی کاردینال با وجود توضیحات زن جوان هنوز در اصل و نسب او تردید دارد. ژان گفت: بلی آقای کاردینال، همان گونه که شما يك نفر روهان هستید من نیز يك والوا می‌باشم و به خط مستقیم متصل به سلاطین سلسله والوا می‌شوم و لذا حق دارم که خود را شاهزاده خانم بدانم.

کاردینال از این جواب مکدر نشد زیرا ژان توانست که هم کاردینال را متنبه کند و هم طوری جواب بدهد که وی رنجیده نشود و بعد کاردینال گفت: من فراموش کردم که هنگام ورود به این خانه، قبل از هر سخن، می‌بایست که از شما پوزش بخواهم زیرا قرار بود که من دیروز خدمت شما برسم ولی يك کار فوری و غیر منتظره یعنی پذیرایی از آقای سوفرن در ورسای مانع از این گردید که من به قول خود وفا کنم. ژان گفت: عالیجناب، با این وصف من از شما تشکر می‌کنم که امروز به فکر من افتادید و این زحمت را بر خود همواره نمودید و به اینجا تشریف آوردید و چقدر متأسفم که شوهرم کنت دولاموت که بر اثر فقر و تنگدستی ما مجبور است در ولایت بسر ببرد و مشغول خدمت باشد، اینجا نیست که بتواند از این سعادت بزرگ یعنی دیدار شما برخوردار گردد.

صحبت شوهر، سبب شد که کاردینال سؤال دیگری از ژان کرد و پرسید: از این قرار شما در اینجا تنها هستید؟ ژان گفت: بلی آقای کاردینال، من بکلی تنها هستم. کاردینال گفت: من تصور می‌کنم يك زن جوان و زیبا، که تنها زندگی می‌کند و با تنهایی می‌سازد يك نابغه است. ژان گفت:

عالیجناب، من چاره‌ای ندارم جز اینکه تنها زندگی کنم زیرا تنگدستی ما مانع از این است که با دیگران معاشرت کنیم و کسی که نخواهد تنها باشد و با دیگران میل معاشرت دارد باید از مال دنیا برخوردار شود.

کاردینال قدری سکوت کرد و بعد گفت: آنهایی که در علم انساب تخصص دارند نسب و شجره خانوادگی شما را درست می‌دانند و گویا علناً هم تصدیق کرده‌اند که نسب شما درست است. ژان دو حلقه از موی گیسوان را که روی شقیقه افتاده بود با یک ژست توأم به غمزه بالا زد و گفت: ولی افسوس که درستی شجره خانوادگی من برایم مفید نیست. کاردینال مانند کسی که می‌خواهد خود را به آتش زیاده‌تر نزدیک کند صندلی راحتی خود را جلوتر آورد و در نتیجه به ژان نزدیک شد و گفت: خانم، وقتی که من وارد این خانه شدم، فکر می‌کردم و اکنون هم فکر می‌کنم که چگونه می‌توانم برای شما مفید واقع شوم.

ژان گفت: عالیجناب، فایده شما برای من این است که امروز مرا سرافراز نموده‌اید و من چیز دیگری از شما نمی‌خواهم. کاردینال گفت: خواهش می‌کنم که صریح‌تر صحبت کنید. زن جوان گفت: من با کمال صراحت صحبت می‌کنم. کاردینال نظری به اطراف انداخت و گفت: شما هم اکنون شکایت می‌کردید که اثاثیه خانه شما درخور گدایان است. ژان گفت: درست است و من باز هم از این جهت شاکی هستم. کاردینال گفت: در این صورت آیا میل ندارید که اثاثیه بهتری داشته باشید. زن جوان مثل اینکه تازه می‌خواهد بفهمد که کاردینال چه می‌گوید گفت: آه، عالیجناب، آیا تصمیم گرفته‌اید که صدقه‌ای به من بدهید؟

کاردینال گفت: خانم، این چه فرمایشی است؟ ژان گفت: آقای کاردینال من وقتی که جوانتر از این موقع و در نتیجه کم‌عقتر و نادان‌تر بودم از این و آن صدقه می‌گرفتم چون هنوز عقل کودکانه من آن قدر قوت نداشت که من

کاردینال و روحان / ۲۴۱

بتوانم بفهمم که هستم، ولی بعد از این دیگر از کسی صدقه نمی گیرم زیرا نمی توانم بیش از این حقارت را تحمل کنم و زیادتیر از این شرافت خود را از دست بدهم. کاردینال گفت: خانم، شما اغراق می گوید و بدبختی خود را خیلی بزرگتر از آنچه هست جلوه می دهید و مخصوصاً بدانید که انسان وقتی بدبخت شد شرافت خود را از دست نمی دهد و بسیاری کسانی که بدبخت هستند ولی شرافت آنها محفوظ است.

زن جوان گفت: ولی آن اشخاص شاهزاده خانمی از خانواده والوا نیستند و با این اسم و نسب اگر من صدقه بگیرم شرافتم را ازدست می دهم. عالیجناب، آیا شما که شاهزاده ای از خانواده روحان هستید حاضر می باشید که گدایی کنید؟ کاردینال با لحنی حاکی از اینکه ژان بیش از حد خود زبان درازی می کند گفت: خانم، صحبت من که در بین نبود. ژان فهمید که قدری تند رفته و لذا عقب نشینی کرد و گفت: عالیجناب، تنها ژنده پوشانی که دم درب کلیسا ایستاده اند و صدقه می خواهند گدایی نمی کنند بلکه اگر کسی در کالسکه شخصی بنشیند و لباس زربفت در برداشته باشد و از دیگران در خواست اعانت بکند او نیز متکدی است... و سپس برای اینکه مبادا راه بازگشت نداشته باشد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: عالیجناب، من امروز هم تصور نمی کردم که شما مرا سرافراز بفرمایید.

کاردینال گفت: از این قرار شما می دانستید که نویسنده کاغذ من هستم. ژان گفت: بدیهی است، چون نشان خانوادگی شما بالای نامه و پاکت بود. کاردینال گفت: پس چرا وقتی که من وارد این خانه شدم شما طوری با من برخورد کردید که گویی مرا نمی شناسید؟ ژان گفت: عالیجناب، من فقط نشان خانوادگی شما را می شناختم و خود شما را ندیده بودم تا بشناسم، لذا وقتی که وارد شدید چون اسم خود را نگفتم فکر کردم که شاید دیگری به ملاقات من آمده است.

کاردینال نظری به قیافه ژان انداخت و گفت: خانم، من از این غرور و عزت نفس شما خوشم می‌آید و سپس باردیگر نظری به مبل اطاقها انداخت و گفت: امیدوارم که شما بکلی فاقد وسیله معاش نباشید. ژان جواب نداد و سر را پایین انداخت و کاردینال گفت: لابد املاکی دارید و لـو اینکه گـرو گذاشته باشید و لابد جواهری دارید که بتوانید به مصرف معاش خود برسانید که یکی از آنها را من اکنون می‌بینم.

در آن موقع انگشتان سفید و ظریف ژان بایک قوطی طلای کوچک که بغایت آن را ظریف ساخته بودند بازی می‌کرد به طوری که کاردینال مجذوب آن قوطی شد و بعد از سؤال فوق اضافه کرد: آیا اجازه می‌دهید من این قوطی زیبا را ببینم؟ ژان قوطی را به او داد و کاردینال قوطی را گرفت و نظری به آن انداخت و گفت: به راستی خیلی آن را قشنگ ساخته‌اند و همین که درب قوطی را گشود و چشمش به تصویر یک زن افتاد از مشاهده آن به قدری حیرت کرد که ژان پرسید: آیا صاحب این تصویر را می‌شناسید؟

کاردینال جواب داد: خیر، ولی از زیبایی این شکل حیرت دارم و بعد پرسید: این تصویر را از کجا بدست آوردید؟ ژان گفت: این قوطی متعلق به یک خانم است که اخیراً اینجا آمده. کاردینال گفت: آیا او این تصویر را به شما داد؟ ژان گفت: نه، این تصویر درون این قوطی بود و خانم مزبور وقتی که به اینجا آمد این قوطی را جا گذاشت. کاردینال گفت: آیا خانم مزبور خودش اینجا آمد؟ ژان گفت: بلی و یک زن دیگر هم با او بود. کاردینال گفت: از سؤال بی‌مورد خودم معذرت می‌خواهم ولی آیا شما آن خانم را می‌شناسید؟ ژان گفت: نه آقا، من او را نمی‌شناسم زیرا اگر او را می‌شناختم حتماً این قوطی را خود یا به وسیله خدمتکارم به او پس می‌دادم زیرا می‌دانم که آن خانم به طور حتم به این قوطی علاقمند است.

کاردینال مدتی محو تماشای آن تصویر شد و به فکر فرو رفت و بعد

گفت: پس شما آن خانم را که اینجا آمد نمی شناسید؟ ژان گفت: نه آقا، ولی تصور می کنم که آن خانم مدیره يك بنگاه تعاونی و خیریه است. کاردينال گفت: آیا فهمیدید که مرکز بنگاه در کجاست؟ ژان گفت: آن خانمها گفتند که از ورسای می آیند و تصور می کنم که مرکز بنگاه در ورسای باشد. کاردينال زیر لب گفت: ورسای... مدیره يك بنگاه خیریه... و مثل این بود که حیرت می کند یا اینکه ژان چنین تصور می کرد که کاردينال حیرت می کند که مدیره يك بنگاه تعاونی به ملاقات او آمده باشد و به همین جهت گفت: عالیجناب، خانمها اگر چیزی به من بدهند من از آنها دریافت می کنم و مساعدت آنها را می پذیرم زیرا وقتی زنی نسبت به زن دیگر مساعدت کرد سبب تحقیر او نخواهد گردید. این خانم هم بر اثر اطلاعاتی که دیگران به او جواب داده بودند به ملاقات من آمد و هنگامی که می خواست برود یکصد لویی طلا به من داد و رفت.

کاردينال با تعجب گفت: یکصد لویی طلا به شما داد. اما فوراً متوجه شد که ژان را خیلی رنجانیده و عزت نفس او را جریحه دار کرده زیرا ژان خواست دهان بگشاید و اعتراض کند و بگوید که لیاقت و شخصیت او خیلی بیش از اینهاست اما کاردينال برای جبران آنچه گفته بود اظهار داشت: خانم، از شما معذرت می خواهم، من هیچ حیرت نمی کنم که به شما این مبلغ یا زیاده تر از این را داده باشد برای اینکه شما به واسطه شخصیت و نسب خود استحقاق دارید که بیش از اینها دریافت کنید و آنهایی که برای بزرگان قایل به ارزش هستند بر خود فرض می دانند که از این کمکها به شما بکنند ولی منظور من مدیره بنگاه خیریه است زیرا خانمهایی که منسوب به بنگاههای خیریه هستند همواره مبلغ خیلی اعانه می دهند. آیا می توانید قیافه این خانم را برای من توصیف کنید؟

ژان فهمید که کاردينال خیلی علاقه دارد که آن شخص را بشناسد و متوجه

شد که او نباید فوراً قیافه آن خانم را برای او توصیف کند و شاید این موضوع برای او منبع درآمد بشود لذا گفت: آقای کاردینال، من درست قیافه او را ندیدم. کاردینال گفت: برای چه نتوانستید قیافه او را درست ببینید؟ مگر او اینجا نیامد؟ ژان گفت: برای اینکه این خانم وقتی که اینجا آمد روی صورت تور انداخته بود و یقه پالتوی پوست او از طرف پایین قسمت مهمی از صورت او را می پوشانید.

کاردینال گفت: با این وصف بالاخره چیزی از قیافه او را دیدید؟ ژان گفت: بلی، ولی یقین ندارم که درست دیده باشم. کاردینال گفت: قیافه او چگونه بود؟ ژان گفت: او تصور می کنم که چشمهای آبی رنگ داشت. کاردینال گفت: دهان او چگونه بود؟ ژان جواب داد: او دهان کوچکی داشت اما لبهای او و مخصوصاً لب تحتانی قدری کلفت بود. کاردینال پرسید: دستهای او چگونه بود؟ ژان گفت: دستهای او کوچک و ظریف می نمود. کاردینال گفت: آیا گردن او را دیدید؟ ژان گفت: او گردنی داشت بلند و قدری باریک. کاردینال گفت: قیافه او چه وضعی داشت؟ ژان جوان داد: قیافه او با وقار بود و من احساس کردم که باید زنی بزرگ باشد، ولی عالیجناب، شما به طور قطع او را می شناسید، آیا چنین نیست؟ کاردینال گفت: چگونه ممکن است که من او را بشناسم. ژان گفت: از وضع سئوالات شما پیداست که درجایی چنین زنی را دیده اید. کاردینال گفت: نه، من به هیچ وجه چنین زنی را ندیده ام. ژان گفت: پس چرا آن همه به این تصویر علاقمند شدید و آن را نگاه کردید؟ کاردینال گفت: من از نقاشی این تصویر و هکذا از زیبایی آن خوشم آمد و بعد سکوت کرد.

ژان هم قرین تفکر شد و سعی کرد که بتواند به تفکرات باطنی کاردینال دوروهان پی ببرد، غافل از اینکه تفکرات کاردینال مساعد به حال او نیست زیرا وقتی کاردینال آن قوطی را در دست ژان دید ظنین شد.

کاردینال دوروهان / ۲۴۵

کاردینال ده‌ها مرتبه این قوطی را در دست ملکه دیده بود و حیرت می‌کرد که چگونه آن قوطی طلا به دست ژان که شغل او گدایی می‌باشد افتاده است و از این جهت بدگمان گردید که مبادا ژان در راه او دامی گسترده باشد. او قبل از اینکه قوطی طلا و عکس درونی آن را ببیند نسبت به ژان ظنین بود و با قدری سوءظن وارد خانه او شد زیرا نام خانوادگی والوا به او نشان می‌داد که ژان بدون جهت به او نامه ننوشته و از وی درخواست مساعدت نکرده است.

کاردینال می‌اندیشید که آیا خود ملکه واقعاً به خانه ژان آمده یا نه و آیا ژان او را شناخته یا خیر و اگر شناخته برای چه انکار می‌کند و آیا می‌داند که وی نسبت به ملکه علاقه قلبی دارد و آیا مستحضر است که او مدتی است ماری آنتوانت را دوست می‌دارد و اگر چنین باشد منظور او از این مانور چیست و چه منظوری از این حيله دارد و آیا ملکه فرانسه به راستی این قدر نوع پرور و رحیم می‌باشد که خود به منزل ژان گدا آمده و یکصد لویی طلا به او داده است؟

در حالی که کاردینال در این افکار بود، ژان بیش از پیش مضطرب می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد که فکر اصلی کاردینال بر محور چه چیزی دور می‌زند و لی این را استنباط می‌کرد که بین زنی که یکصد لویی به او پول داد و کاردینال باید مناسبتی وجود داشته باشد و دیگر اینکه می‌فهمید که کاردینال نسبت به صحت اظهارات او ظنین شده و همین موضوع او را مضطرب می‌کرد زیرا او راست می‌گفت و کسی که راست می‌گوید میل ندارد که دیگری تصور نماید که او دروغگو و محیل می‌باشد. بالاخره کاردینال سکوت را شکست و گفت: اظهار کردید که يك زن دیگر با آن خانم بود، آیا می‌توانید بگویید که آن زن چه شکلی داشت و آیا او را دیدید؟

ژان گفت: بلی، من به خوبی آن زن را دیدم و او زنی بسود جوان و خیلی زیبا به طوری که من از زیبایی او حیرت کردم. کاردینال گفت: آبا آن خانم اسم او را برد و شما فهمیدید که او چه نامی دارد؟ ژان گفت: آن خانم یکی دو مرتبه وی را به نام کوچکش که آندره باشد صدا زد. کاردینال از این جواب چنان ندای حیرتی برآورد که ژان به نوبه خود متحیر گردید و فکر کرد که تردیدی وجود ندارد که کاردینال آن خانم و حتی آندره را می-شناسد. کاردینال بعد از شنیدن نام آندره فهمید که ژان راست می-گوید و خود ملکه به منزل او آمده و جز ملکه کسی امروز یکصد لویی طلا به دیگری اعانه نمی-دهد.

تطبیق تاریخ ورود ملکه به خانه ژان با تاریخ شبی که ملکه از ورسای غیبت کرده بود آخرین تردید کاردینال را رفع نمود زیرا او هم مثل دیگران مطلع گردید که ملکه تا مدتی از شب در پاریس بوده و وقتی به ورسای مراجعت کرد درهای کاخ سلطنتی بسته بود، لذا مسلم است که ژان درست می-گوید و نمی-خواهد برای اودام بگستراند. معهذا چون کاردینال دوروهان مردی بود سیاسی خواست بدون اینکه ژان بفهمد تحقیقی از او بنماید که بعد از این دچار سوءظن نسبت به او نشود و چنین گفت: خانم لاکنتس دولاموت، من ناچارم به شما بگویم که يك موضوع سبب حیرت من شده است. ژان گفت: این موضوع چیست؟ کاردینال گفت: من از این حیرت می-کنم که شما با وجود دارا بودن این اسم بزرگ چرا به شاه مراجعه نکردید و از شاه درخواست احقاق حق خود را نکردید؟

ژان گفت: عالیجناب، شما چون از اقدامات من اطلاع ندارید تعجب می-کنید که چرا به شاه مراجعه نکردم در صورتی که من بیش از همه به شاه مراجعه کردم و بیش از بیست عریضه به شاه نوشتم. کاردینال گفت: و لابد از اقدامات خود نتیجه‌ای نگرفتید؟ ژان گفت: من به هیچ وجه از

کاردینال دوروهان / ۲۴۷

اقدامات خود نتیجه نگرفتم. کاردینال گفت: وقتی متوجه شدید که شاه به درخواست شما ترتیب اثر نمی‌دهد چرا به شاهزادگان مراجعه نکردید و مثلاً چرا به دوله دورلثان مراجعه نمودید؟ خاصه آنکه دوله دورلثان مردی است با سخاوت و دوست دارد کارهایی بکند که شاه انجام نمی‌دهد.

ژان گفت: عالیجناب، من به آقای دوله دورلثان هم مراجعه کردم ولی نتیجه نگرفتم. کاردینال گفت: چطور نتیجه نگرفتید؟ ژان گفت: عالیجناب، چطور ندارد، زیرا وقتی انسان فقیر شد و کسی از او حمایت نکرد شاهزادگان به عریضه‌های او ترتیب اثر نمی‌دهند و عرایض آنها به دست منشیها می‌افتد و پاره می‌کنند و دور می‌ریزند. کاردینال گفت: مع الوصف اگر به کنت دارتوا مراجعه می‌کردید ممکن بود که نتیجه بگیرید زیرا این جوان گرچه عیاش است ولی گاهی از اوقات يك رگت جوانمردی و نوعمروری دارد.

ژان گفت: همان طوری که از مراجعه به شاه و دوله دورلثان نتیجه نگرفتم کنت دارتوا هم به درخواست من ترتیب اثری نداد. کاردینال گفت: چرا به عمه‌های شاه مراجعه نکردید؟ ژان گفت: جواب عمه‌های شاه هم برای من مفیدتر از جواب دیگران نشد. کاردینال گفت: من يك شاهزاده خانم را می‌شناسم که اگر به او مراجعه می‌کردید حتماً به شما جواب مساعد می‌داد. ژان گفت: این شاهزاده خانم کیست؟ کاردینال گفت: شاهزاده خانم الیزابت خواهر شاه. ژان گفت: راست است و این شاهزاده خانم قلب رئوفی دارد و وقتی من به او مراجعه کردم وعده داد که مرا بپذیرد و به درخواستم ترتیب اثر بدهد ولی نمی‌دانم چطور شد که وقتی شوهرم را پذیرفت از پذیرفتن خود من امتناع کرد و هرچه اصرار کردم به نتیجه نرسیدم.

کاردینال گفت: واقعاً چیز غریبی است! بعد، قدری سکوت کرد و

ناگهان مثل اینکه، چیزی را که فراموش کرده بود به خاطر آورده، گفت: آه! من فراموش کرده بودم و اکنون یادم آمد. ژان گفت: چه چیز را فراموش کرده بودید؟ کاردینال گفت: شخصی را که شما می‌بایست به او مراجعه می‌کردید فراموش کرده بودم. ژان گفت: این شخص کیست؟ کاردینال گفت: این شخص کسی است که هرگز کسی را نساامید نکرده و هر کس به او مراجعه نموده حاجت خود را گرفته و به راستی فرشته رحمت و عطوفت است.

ژان گفت: اسم او را بفرمایید. کاردینال گفت: اسم او ملکه فرانسه می‌باشد. ژان با تعجب گفت: ملکه فرانسه؟! کاردینال گفت: بلی، آیا او را ملاقات کردید؟ ژان گفت: نه! کاردینال گفت: آیا هرگز عریضه‌ای به ملکه فرانسه ننوشتید؟ ژان گفت: چرا، من به او عریضه نوشتم و درخواست کردم که مرا بپذیرد که عرایض خود را به او بگویم ولی او عریضه مرا بلا جواب گذاشت. کاردینال گفت: چنین چیزی نمی‌شود و غیر ممکن است زیرا او به عرایض افراد عادی جواب می‌دهد و حاجات آنها را برمی‌آورد تا چه رسد به شما که نواده والوا هستید. ژان گفت: معه‌ذا تا امروز اثری از جواب ملکه و اینکه وقتی به عریضه من بگذارد آشکار نشده است.

کاردینال گفت: بدون شك بر اثر پیش‌آمدی که من نمی‌توانم بفهمم چیست عریضه شما به دست او نرسیده و گرنه محال بود بلا جواب بماند ولی شما که دیدید نایل به دریافت جواب نشدید می‌خواستید به ورسای بروید و در سر راه او بایستید و خود را به او نشان بدهید. آیا این کار را کردید؟ ژان گفت: من دو مرتبه به ورسای رفتم ولی نه برای اینکه در سر راه او بایستم. يك دفعه رفتم تا دکتر لویی را ملاقات کنم و از او درخواست مساعدت نمایم زیرا او طبیبی است که پدر بدبخت مرا معالجه می‌کرد و در نوانخانه او را مداوا می‌نمود و دفعه دیگر به ورسای رفتم تا توصیه‌ای

را که می‌بایست به بارون دوتاورنی ارایه بدهم به او تسلیم نمایم.

کاردینال گفت: بارون دوتاورنی مردی ذی نفوذ است و اومی توانست شما را نزد ملکه ببرد. ژان گفت: ولسی او حاضر نشد که با من مساعدت نماید. کاردینال گفت: چه جوابی به شما داد؟ ژان گفت: بارون دوتاورنی به من جواب داد که من زنی نادان و بدون اطلاع هستم. کاردینال گفت: برای چه؟ ژان گفت: بارون دوتاورنی به من اظهار داشت که من هرگز نباید به عنوان اینکه از سلاله خانواده والوا هستم و خویشاوندی دور با خانواده سلطنتی فرانسه دارم به شاه و ملکه مراجعه نمایم برای اینکه شاه و ملکه از يك خویشاوند فقیر بدشان می‌آید و حاضر نیستند خویشاوند فقیر بپذیرند.

کاردینال گفت: این جواب، کاملاً مطابق با روحیه بارون دوتاورنی است و چون او مردی متکبر و خودپرست می‌باشد و جز خود کسی را نمی‌بیند تصور می‌کند که همه مثل او هستند. بعد، در باطن به خود گفت: واقعاً برخورد غریبی است. پدر، این زن بیچاره را از خود می‌راند و دختر او به اتفاق ملکه به خانه این زن می‌آید که یکصد لویی طلا به او بدهد. آنگاه با صدای بلند گفت: خانم لا کنتس دو لاموت، این اولین مرتبه است که يك زن نجیب‌زاده درجه اول را می‌بینم که در مدت عمر خود نه شاه را دیده و نه ملکه را ملاقات کرده است. ژان گفت: با این وصف عین حقیقت را به شما گفتم و من، نه توانستم که شاه را ملاقات کنم و نه موفق گردیدم که خدمت ملکه برسم.

دیگر به کاردینال محقق شد که ژان راست می‌گوید و او نتوانسته ملکه را که به خانه‌اش آمده بشناسد. این صداقت و سادگی حس ترحم کاردینال را نسبت به ژان برانگیخت و گفت: حال که چنین است، من درهای ورسای را به روی شما می‌گشایم و در صورت لزوم خود من شما را به ورسای خواهم برد. ژان با مسرت گفت: عالیجناب، آیا واقعاً چنین کاری

خواهید کرد؟ کاردینال گفت: بلی و این را هم بدانید که در آینده نزدیک همه کس نسبت به سرنوشت و زندگی شما علاقمند خواهد شد. ژان آهی کشید و گفت: عالیجناب، آیا تصور می کنید که این طور بشود؟ کاردینال گفت: من در این قسمت هیچ تردیدی ندارم.

ژان نظر عمیقی به کاردینال انداخت که حاکی از حق شناسی و هم حیرت و توأم با چیزی دیگر بود. ژان از تغییر روش کاردینال نسبت به خود حیرت می کرد زیرا وقتی کاردینال وارد آن خانه شد با بی اعتنایی صحبت می کرد و علاقه ای نشان نمی داد که به او مساعدت نماید. از طرف دیگر این نگاه در قلب کاردینال اثر کرد زیرا به طوری که گفتیم ژان چیز دیگری را هم به نگاه خود مخلوط کرده بود و کاردینال که خویش را در زن شناسی سرآمد می دانست متوجه گردید که ژان زنی دوست داشتنی و باهوش است. قدری سکوت برقرار شد و ژان گفت: عالیجناب، سکوت های شما باعث تشویش من می شود. کاردینال خنده کنان گفت: کنتس، برای چه از سکوت من مشوش می شوید؟ ژان گفت: عالیجناب، برای اینکه مردی مثل شما که دارای این همه ذوق و قریحه است فقط در دو مورد سکوت می کند. کاردینال گفت: آه، آه، کنتس چه می خواهید بگویید؟ من از برداشت صحبت شما متوحش شده ام. ژان گفت: می خواهم بگویم مردی مثل شما در مقابل یک زن، فقط در دو مورد سکوت می کند. کاردینال دوباره گفت: آه، آه، و آنگاه زن جوان گفت: یکی هنگامی که زنی را زیاد دوست داشته باشد که در این صورت فرط محبت او را وادار به سکوت می نماید و دیگری هنگامی که از زنی متنفر باشد.

کاردینال گفت: کنتس، من مجبورم که از این حرف سرخ بشوم. مگر من نسبت به شما اسائه ادبی کردم؟ ژان گفت: حالا خیر، ولی وقتی که تشریف آوردید آیا رفتار خود را به خاطر دارید؟ کاردینال گفت: کنتس، شما

کاردینال دوروهان / ۲۵۱

طوری بامن حرف می‌زنید که گویی نسبت به من متغیر هستید. ژان تبسمی کرد و گفت: نه عالیجناب، من نسبت به شما متغیر نیستم برای اینکه هنوز کاری نکرده‌اید که خشم مرا نسبت به خود برانگیزید. کاردینال گفت: و مطمئن باشید که من هرگز مستوجب خشم شما نخواهم شد زیرا از امروز که شما را دیده و شناخته‌ام آرزو مندم که همواره با یکدیگر دوست باشیم و هرگز صمیمیت خود را از شما دریغ نخواهم نمود.

ژان گفت: عالیجناب، این قسمت را کوتاه بفرمایید. کاردینال گفت: منظور شما را نفهمیدم، مقصود شما چیست؟ ژان گفت: مقصودم این است که دیگر راجع به حمایت خودتان از من چیزی نگویند. کاردینال گفت: خدا نکند که من نام «حمایت» را نسبت به شما بر زبان بیاورم زیرا اگر این نام از دهان من بیرون بیاید برای خود من موهن است نه برای شما.

ژان گفت: ولی فرمودید که صمیمیت خود را از من دریغ نخواهید کرد و این نیز همان معنی را می‌دهد. کاردینال گفت: معذرت می‌خواهم. ژان گفت: حال که چنین شد بیایید و درخواست مرا بپذیرید. کاردینال گفت: درخواست شما چیست؟ ژان گفت: درخواست من این است که تشریف آوردن شما به اینجا، فقط ملاقات دوستانه‌ای از خانم دو لاموت دو والوا باشد نه غیر از آن. کاردینال سر فرود آورد و ژان گفت: کاردینال، من وقتی می‌بینم که در روح مردی بزرگ چون شما، با آن مقام شامخ و و آن همه مشغله، یک چنین جای کوچکی دارم به قدری مسرور می‌شوم که برای یک سال خرسند خواهم بود. کاردینال گفت: فقط برای یک سال خرسند خواهید بود؟ امیدوارم که این مدت طولانی‌تر شود. ژان گفت: کاردینال، من هم آرزو مندم که بر طول این مدت بیفزاید.

با اینکه دو مرتبه ژان کلمه کاردینال را بدون اینکه کلمه «آقای» را بر آن مقدم بدارد بر زبان آورد کاردینال دو روهان که خیلی علاقه‌مند به حفظ

عنوان خود بود متوجه نشد یا اینکه متوجه شد و اعتراضی نکرد و حتی از این صمیمیت خوشش آمد و فهمید که ژان او را به نظر یک دوست قدیمی می-نگرد. کاردینال گفت: باور کنید که من از ملاقات شما مسرور شدم و میل دارم که این ملاقات تجدید شود. ژان گفت: عالیجناب، من چون در دربار بزرگ نشده‌ام و با فقر و تهیدستی رشد کردم و مجبور بودم که همواره با دشمنان خود مبارزه نمایم تصور نمی‌کنم که صحبت من برای عالیجناب زیاد درخور توجه و قابل استفاده باشد و انتظار دارم که در آینده اگر در جملات و کلمات من لغزشی مشاهده فرمودید صرف نظر کنید زیرا من از رسوم درباری بدون اطلاع هستم.

ژان این را گفت که اگر کاردینال از عنوان خشک و خالی «کاردینال» بدش آمده به دل نگیرد، ولی کاردینال که مجذوب جوانی و سادگی ژان شده بود به طوری که گفتیم بدش نیامد و در جواب ژان اظهار داشت: خوب، اکنون آیا دوستی ما مسلم شد؟ ژان گفت: بلی عالیجناب. کاردینال از جا برخاست و دست‌های خود را گشود و گفت: حالا که دوستی ما محقق شد بیاید که این دوستی را مسجل کنیم. اما چون وسعت دایره‌ای که بر اثر گشودن بازوهای کاردینال به وجود آمده بود، بیش از آن به نظر می‌رسید که برای یک معافه عادی و دوستانه باشد ژان خود را کنار کشید و با خنده گفت: عالیجناب، در آغوش وسیع شما سه نفر باید دوستی خود را مسجل کنند.

کاردینال گفت: چطور؟ ژان گفت: برای اینکه غیر از من و شما، در این جهان یک نظامی بیچاره هست که به نام کنت دو لاموت خوانده می-شود و او نیز باید در این دوستی شریک باشد. کاردینال گفت: آه کنتس، شما عجب حافظه تأسف‌آوری دارید؟ ژان گفت: چون خود شما راجع به او صحبتی نمی‌کنید، ناچار من باید راجع به او صحبت کنم. کاردینال گفت: آیا می‌دانید که من برای چه راجع به او صحبت نمی‌کنم؟ ژان گفت: نه

کاردینال دوروهان / ۲۵۳

عالیجناب. کاردینال گفت: برای این راجع به او صحبت نمی‌کنم که شوهرها همواره خودشان به قدر کفایت صدای خویش را بلند می‌کنند.

ژان گفت: و اگر صدای او بلند شود چه خواهد شد؟ کاردینال گفت: اگر او صدای خود را بلند کند انعکاس صدای او سبب خواهد گردید که مردم راجع به شما صحبت کنند و وقتی راجع به شما صحبت کردند راجع به من هم صحبت خواهند کرد. ژان گفت: مثلاً چه خواهند گفت؟ کاردینال گفت: مثلاً 'خواهند گفت که آقای کنت دو لاموت خشمگین است که چرا کاردینال دو روهان هفته‌ای دو مرتبه، سه مرتبه، چهار مرتبه، پنج مرتبه در خیابان سن کلود به ملاقات خانم لاکنتس دو لاموت می‌رود.

ژان گفت: عالیجناب، فرمودید چهار مرتبه، پنج مرتبه در هفته به ملاقات من خواهید آمد؟ کاردینال گفت: بهتر این بود بگویم شش مرتبه، هفت مرتبه در هفته شما را ملاقات خواهم کرد بدون اینکه سالیانی را که سیصد و شصت و شش روز است و هر چهار سال یک مرتبه تجدید می‌شود فراموش نمایم زیرا اگر هفته‌ای هفت مرتبه به ملاقات شما نیایم در آن صورت دوستی چه معنایی خواهد داشت؟ ژان خندید و گفت: عالیجناب، پس کاری بکنید که مردم ندانند که هفته‌ای هفت مرتبه به ملاقات من می‌آید، گویانکه من پیش‌بینی می‌کنم که این کار غیر ممکن است.

کاردینال گفت: درست فهمیده‌اید و این کار غیر ممکن می‌باشد، خاصه آنکه مردم پاریس مرا می‌شناسند. ژان گفت: کیست که عالیجناب را نشناسد. کاردینال گفت: ولی همین مردم که مرا می‌شناسند از یک حیث بدبخت هستند. ژان گفت: بدبختی آنها چیست؟ کاردینال گفت: بدبختی آنها در این است که خانم جوان و زیبا و باهوشی چون شما را نمی‌شناسند. ژان گفت: آبا می‌خواهید بگویید که این موضوع به نفع دوستی ما تمام خواهد شد؟ کاردینال گفت: خانم، واقعاً شما زیرک‌تر از آن هستید که من تصور

می کردم. آری، این موضوع به نفع دوستی ما تمام می شود. ژان گفت: چطور؟
 کاردینال گفت: سکنه پاریس چون شما را هنوز نمی شناسند بنابراین شما
 می توانید از منزل خارج شوید بدون اینکه کسی متوجه گردد یعنی به جای
 اینکه به منزل شما بیایم شما به منزل من بیایید. ژان گفت: آیا می فرماید که
 من به کاخ شما بیایم و شما را ملاقات کنم؟ کاردینال گفت: مگر شما به
 ملاقات روسای کلیسا نمی روید؟ ژان گفت: چرا... ولی يك ریس کلیسا با
 يك مرد فرق دارد. کاردینال خندید و گفت: مطمئن باشید که شما وارد کاخ
 من نخواهید شد. ژان گفت: و لابد من وارد خانه كوچك و بدون صدایی
 خواهم شد که متعلق به شماست.

کاردینال گفت: نه... این خانه كوچك و بدون صدا به من تعلق ندارد
 بلکه متعلق به شماست. ژان با حیرت ساختگی گفت: آه، من يك خانه
 كوچك و بدون صدا دارم و از وجود آن بدون اطلاع هستم! کاردینال گفت:
 فردا در ساعت ده صبح شما آدرس این منزل را دریافت خواهید کرد.

آنگاه کاردینال عازم رفتن گردید و ژان به خدمتکار خود دستور داد
 که پیشاپیش کاردینال لاله بکشد که وی از پلکان عبور نماید. وقتی که کاردینال
 رفت، ژان به خود گفت: من از فردا دارای يك خانه خواهم شد و این
 اولین موفقیت من در زندگی می باشد. کاردینال هم وقتی سوار کالسکه شد
 و به راه افتاد به خود گفت: این زن هم زیبا و هم زرننگ و هم باهوش
 است و من می دانم همان طوری که او امشب مرا جذب کرد بلکه را هم
 جذب خواهد نمود.

۱۵

«مسمر» و «مسمریسم»

در دوره‌ای که حواث کتاب ما در آن اتفاق می‌افتد، بر طبق مد روز، مردم پاریس دنبال چیزهایی می‌رفتند که در این دوره جز ثروتمندان (که امروز نام آن رابی فایده گذاشته‌اند) و علماء کسی دنبال آن مسایل نمی‌رود. در سال ۱۷۸۴ میلادی که کتاب ما از آن تاریخ آغاز می‌شود موضوعی که مد روز محسوب می‌گردید و همه راجع به آن صحبت می‌کردند، و مثل هوا در همه جا یافت می‌شد و مانند هوا برای همه کس لازم به شمار می‌آمد موضوع «مسمریسم» بود و مقصود ما از «همه کس» آنهایی بودند که بضاعتی داشتند و دست آنها به دهانشان می‌رسید. مسمریسم علمی مرموز و عجیب شمرده می‌شد که خود مکتشف آن مسمر نمی‌توانست راجع به آن توضیحات کافی و قانع‌کننده بدهد. همان‌گونه که کریستف کلمب وقتی

آمریکا را کشف کرد نمی دانست که قاره جدیدی را کشف کرده مسمر هم که این علم را کشف کرده بود نمی دانست که يك قاره علمی جدیدی را کشف کرده که در آن ده ها علم دیگر می توان یافت.

وقتی که يك علم کشف می شود علماء يك نام علمی که در قدیم ختم به کلمه «لوژی» می شد مثل تئولوژی یا فیلولوژی^۱ روی آن می گذاشتند ولی این علم بعد از اینکه کشف گردید این امتیاز را پیدا کرد که فاقد نام علمی گردید و فقط به نام مکتشف آن مسمر معروف شد. امروز وقتی علمی کشف می شود، با انتخاب يك نام علمی آن را «دموکراتیزه» می کنند یعنی علم را در دسترس عامه خلق قرار می دهند ولی در آن دوره وقتی مسمریسم کشف شد کسی به فکر نیفتاد که آن را دموکراتیزه بکند و با انتخاب يك نام علمی آن را در دسترس عامه قرار بدهد زیرا مسمریسم يك علم اشرافی بود. اصلاً کسی در آن دوره در فکر عامه مردم نبود که علمی را عمومی بکند و در دسترس مردم بگذارد. از یکصد و پنجاه سال به این طرف عامه مردم (یعنی ملت) موجوداتی به شمار می آمدند که در خور توجه نبودند و فقط می بایست زحمت بکشند تا اینکه دسترنج آنها وسیله خوشی اشراف و اغنیاء و اصیل زادگان باشد.

ولی در دوره ما اوضاع عوض شده و دیگر طبقه اصیل زادگان و اشراف فرمانروای مملکت نیستند و از این به بعد ملت فرانسه اختیارات را در دست دارد و در قرون آینده نیز این چنین خواهد بود. اما در آن دوره چون اشراف و اصیل زادگان محور و مرکز همه چیز محسوب می شدند،

۱. کلمه «لوژی» از کلمه «لوگوس» یونانی گرفته شده و به معنای نطق و خطاب است و چون هر علمی با نطق توأم می باشد و به وسیله کلام آموخته می شود این کلمه را به دنبال علوم گذاشتند. تئولوژی به معنای علم دین یا خداشناسی و فیلولوژی به معنای زبان شناسی است - مترجم.

مسمر اسم به جای اینکه نام عمومی پیدا کند نام فردی پیدا کرد و به اسم کاشف آن مسمر که خود جزو اشراف بود موسوم گردید.

در صفحات قبل گفتیم که ماری آنتوانت ملکه فرانسه از شاه اجازه گرفت که به ملاقات مسمر برود و شاه این ملاقات را موکول به این کرد که یکی از شاهزاده خانمهای درباری با او باشد و اینک لازم است قبل از اینکه ماری آنتوانت به مطب مسمر برود ما به اختصار مسمر را به خوانندگان معرفی بنماییم. دکتر مسمر يك طیب اطریشی بود که در سال ۱۷۷۷ میلادی از کشور آلمان علمی را به فرانسه آورد که مردم عادی از آن چیزی نمی-فهمیدند و علماء حاضر نبودند که آن را يك علم بدانند. این علم که بدو موسوم به مسمر اسم بود و امروزه نام مانیه تیسم و هیپنوتیزم خوانده می شود آثاری داشت که مردم علل آن را نمی دیدند ولی در عوض خود آثار را به چشم مشاهده می کردند و عیناً مثل این بود که مریضی دوا را مشاهده نکند و يك وقت متوجه گردد که معالجه شده است.

مسمر بدو در آلمان به این فکر افتاد که ستارگان و مخصوصاً سیارات از قبیل زهره و مشتری و مریخ و زحل و غیره که به کره زمین نزدیک هستند در بدن ما افراد بشر اثر دارند. او می گفت که چون ستارگان دارای قوه جاذبه هستند و بر اثر قوه جاذبه است که سقوط نمی کنند و در آسمان حرکت می نمایند ناچار قوه مزبور همان طور که در يك جرم خاکی مثل زمین اثر می کند در يك جسم جاندار نیز اثر می نماید و مخصوصاً در سلسله اعصاب موجودات جاندار و از آن جمله انسان زیادتر اثر می کند زیرا سلسله اعصاب ما برای دریافت آثار قوه جاذبه ستارگان بیش از چیزهای دیگر استعداد دارد.

این نظریه که از طرف مسمر ابراز شد مخلوطی بود از نظریه نیوتون^۱

۱. نیوتون دانشمند معروف انگلیسی است که تقریباً سیصد سال قبل قانون

و گالیله^۱ و قبول آن برای طبقه اشراف و اصیل زادگان مشکل به نظر می‌رسید. ما نمی‌گوییم که قبول آن از طرف جامه عادی یعنی طبقات پایین دشوار به نظر می‌آمد زیرا به طوری که گفته شده کسی به طبقات پایین ملت توجه نداشت و آنها هم به قدری گرفتار زندگی خود بودند که فرصت نداشتند توجهی به علوم بکنند. اما اشراف و اصیل زادگان نمی‌توانستند که نظریه مسمر را بپذیرند زیرا برای فهم نظریه او می‌بایست تحصیل کنند و دانشمند شوند و آنها اهل تحصیل نبودند.

مسمر وقتی دید که فهم نظریه او برای ارباب رجوع وی دشوار است نظریه کواکب و قوه جاذبه آنها را رها کرد و آهن ربا را چسبید. در آن دوره

جاذبه عمومی را کشف کرد. پدران ما از ازمینه خیلی قدیم یعنی از چند هزار سال قبل می‌دانستند آنچه ستارگان را در فضا نگاه می‌دارد همانا قوه جاذبه است اما از قانون آن بدون اطلاع بودند، فی‌المثل آنها می‌دانستند که حکومتی هست که بر ستارگان حکمرانی می‌کند و آنها را در فضا نگاه می‌دارد اما نمی‌دانستند که قوانین و دستورات آن حکومت چیست و نیوتون آن قوانین را کشف کرد و کتاب نیوتون موسوم به «فلسفه ریاضیات» یکی از بزرگترین آثاری است که از فکر بشر (از لحاظ علمی) تراوش کرده است.

۱. گالیله که در سال ۱۵۶۴ میلادی در شهر «پینر» واقع در ایتالیا متولد گردید یکی از علمای بزرگ بشر می‌باشد و اکتشافات او در نجوم و مکانیک زیاد است. او یکی از کسانی است (وای نفر اول نیست) که گفت آفتاب ثابت است و زمین دور آفتاب می‌گردد و به همین جهت می‌خواستند به جرم اینکه مرتد است او را زنده در آتش بسوزانند. این دانشمند عظیم‌الشان که دنیا مدیون اکتشافات و اختراعات او می‌باشد در سال ۱۶۴۲ میلادی و در حالی که نابینا و فقیر بود درگذشت. سرگذشت توبه او در کلیسا بسیار معروف می‌باشد و بعد از اینکه او را وادار به توبه نمودند که چرا گفته زمین به دور آفتاب می‌گردد از جا برخاست و آهسته به یکی دو نفر از دوستان محرم خود گفت: «با این وصف زمین دور خورشید می‌گردد» و این گفته در تاریخ جهان به یادگار مانده که هرگز خون نمی‌تواند حقیقت را از بین ببرد- مترجم.

آهن ربا خیلی مورد توجه بود و برای آن قایل به خواص بزرگ بودند و آن را يك فلز جاندار به شمار می آوردند زیرا می دیدند که برخی از فلزات را و بالاخص آهن را جذب و گاهی در شرایط مخصوص دفع می کند و چون دو صفت بزرگ آدمی عشق و کینه است تصور می کردند که آهن ربا نیز دارای عشق یا کینه می باشد و با این دو خاصیت خود می تواند امراض را معالجه کند. مسمر آهن ربا را نیز بر نظریه نخستین خود ضمیمه کرد و در صدد برآمد که به وسیله آهن ربا بیماران را معالجه نماید تا بداند چه نتیجه ای از تداوی خود می گیرد. متأسفانه (برای مسمر) وقتی او وارد وین پایتخت اطریش گردید (زیرا قبلاً در خارج از وین سکونت داشت) دید که در آنجا رقیبی موسوم به دکتر «هال» دارد که او نیز بیماران را به وسیله آهن ربا معالجه می نماید. هال وقتی دید که مسمر در صدد برآمده با آهن ربا بیماران را معالجه کند او را متهم کرد که از وی تقلید و اسلوب معالجه وی را به کار می برد و به همین جهت مسمر آهن ربا را دور انداخت و گفت که چون هال به وسیله آهن ربا یعنی مغناطیس (مانیه تیسیم) معدنی مردم را معالجه می نماید او بعد از آن به وسیله مغناطیس حیوانی یا مانیه تیسیم حیوانی که همان مانیه تیسیم انسانی است بیمار را معالجه خواهد کرد.

این را باید دانست که مسمر اولین کسی نبود که مانیه تیسیم انسانی را کشف کرد. هزاران سال قبل از این در مصر قدیم و بعد از آن در یونان قدیم علمایی وجود داشتند که به وسیله مانیه تیسیم انسانی کارهای عجیب و غریب می کردند و لذا قدماء از وجود این قوه، این سیاله، این موج، در بدن انسان، اطلاع داشتند. قسمتی از علوم آنها به جادوگران قرون وسطی رسید و عده ای از جادوگران قرون وسطی که در قرون سیزدهم و چهاردهم و پانزده میلادی زنده در آتش سوختند و روحانیون مسیحی آنها را شريك و همدست شیطان می دانستند فقط از مانیه تیسیم استفاده می کردند.

مسمر از آثار عجیب و مقرون به اعجاز که از مانیه تیسیم انسانی به دست می آید مطلع بود، در ضمن همان موقع، قهرمان کتاب ما (ژوزف بالسامو) وارد آلمان و اطریش شد و عملیات مانیه تیسیمی شگرف وی زیادتر مسمر را تشویق کرد که دنبال این علم برود و قطعات مختلف آن را (البته در یک رساله) جمع آوری نماید و نظریات خود را بر آن بیفزاید و علمی کامل (تا آنجا که ممکن است) به نوع بشر تقدیم نماید. طبیب اطریشی این کار را کرد و نام علم جدید را که آثارش در قدیم وجود داشت «مسمریسم» گذاشت.

بعد از اینکه مسمر رساله خود را نوشت، چند نسخه از روی آن برداشت و برای تصویب محافل رسمی علمی به آکادمی علوم پاریس و مجمع علمی پادشاهی لندن و آکادمی برلن تقدیم کرد ولی دو مجمع اولیه به او جواب نداد و مجمع ثالث گفت که مسمر دیوانه می باشد و رساله و نظریه او نه فقط جنبه علمی ندارد بلکه از یک مغز علیل و مجنون تراوش کرده است. مسمر به خاطرش آورد که در یونان قدیم دانشمندی وجود داشت که منکر حرکت بود و می گفت حرکت وجود ندارد و شخصی که طرفدار وجود حرکت بود او را وادار به راه رفتن کرد و بعد از او پرسید این چیست و اگر حرکت نیست چه می باشد؟

مسمر هم تصمیم گرفت که مانند آن شخص عملاً به مردم و اطباء و علماء ثابت کند که مسمریسم وجود دارد و با آن می توان بیماران را معالجه کرد. این بود که به پاریس آمد و مطب مانیه تیسیم خود را گشود و یک دوشیزه هفده ساله را که نابینا بود و هیچ یک از اطباء نمی توانستند او را معالجه کنند بعد از سه ماه معالجه در مطب خود بینا کرد. این دوشیزه تا سن چهارده سالگی همه چیز را می دید و در آن موقع بر اثر اختلالی که در اعصاب باصره او روی داد کور شد و تا سن هفده سالگی هیچ یک از اطباء فرانسه و اروپا نتوانستند او را معالجه کنند ولی معالجات سه ماهه

دکتر مسمر سبب شد که دوشیزه جوان توانست همه چیز را ببیند.^۱ این معالجه که شبیه به اعجاز بود عده‌ای از مردم را معتقد کرد که مسمریسم دارای اثر می‌باشد و حتی یکی از اطباء که بدواً منکر مسمریسم بود مرید مسمر شد. از آن به بعد موفقیت مسمر در پاریس محقق گردید اما آکادمی علوم پاریس حاضر نبود که ارزش علمی مسمریسم را تصدیق نماید و می‌گفت این کار حقه بازی و شارلاتانی و مسمر یک نفر حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز است.

اگر آکادمی علوم پاریس با مسمر ابراز خصومت کرد در عوض دربار

۱. دکتر مسمر قبل از اینکه در پاریس يك دختر جوان نابینا را بینا کند، در وین این شاهکار را به خرج داد و زنی هیجده ساله موسوم به دوشیزه «پارادیس» را که از سن طفولیت بر اثر اختلال اعصاب باصره نابینا شده بود بینا کرد ولی تمام اطباء و جامعه علمی اطریش با هم متفق شدند و گفتند که دکتر مسمر دوشیزه پارادیس را بینا نکرده بلکه وی تصور می‌نماید که بینا شده است، در صورتی که پدر آن دختر که مردی محترم و یکی از اعضای ادارات دولتی اطریش بود، به تفصیل شرح بینا شدن دختر خود را نوشته و آن شرح بقدری جالب توجه و مؤثر است که هر آدم عاقل که آن را بخواند تصدیق می‌کند که يك نفر کور، بینا گردیده است. این شرح که از طرف پدر دختر در اطریش، راجع به بینا شدن دوشیزه پارادیس نوشته شده نه فقط مدرك غير قابل تردیدی می‌باشد که ثابت می‌کند دکتر مسمر او را بینا کرده بلکه از لحاظ ادبی خیلی جالب توجه است زیرا به شکلی برجسته و شیرین آشکار می‌کند که وقتی يك نابینا دارای چشم می‌شود اطرافیان و دنیا و حتی خود را چگونه می‌بیند البته مشروط بر اینکه نابینای مزبور مثل دوشیزه پارادیس قبلاً دنیا و اطرافیان خود را ندیده، صورت خویش را در آینه مشاهده نکرده باشد. حیف که ضیق مکان در پاورقی این کتاب به ما اجازه نمی‌دهد که این شرح جالب توجه را به تفصیل چاپ کنیم و کسانی که میل دارند آن را بخوانند به کتاب «مسمر کاشف مانیه تیسیم» به قلم «اشتفن تسویک» نویسنده سترگ اطریشی که به وسیله این جانب به فارسی ترجمه شده است مراجعه نمایند - مترجم.

روی مساعدت نشان داد و حتی حاضر شد که سالی بیست هزار لیره به مسمر بدهد تا او سه نفر را که دولت تعیین می نماید به اسرار علم خود آشنا نماید که آنها به نوبه خود برای خدمت به خلق کمر همت بر میان ببندند و بیماران را معالجه کنند. و لسی مسمر بیست هزار لیره را آن هم از طرف شاه مبلغی ناچیز می دانست و حاضر نبود که با این مبلغ سه نفر را تربیت نماید و لویی شانزدهم نیز که مردی صرفه جو محسوب می گردید و ما در این کتاب بدین موضوع اشاره کردیم حاضر نبود زیادتر بدهد.

دکتر مسمر وقتی دید پادشاه فرانسه برای يك کار علمی به آن بزرگی و فایده، آن قدر امساك می نماید رنجیده خاطر شد و به عنوان قهر از فرانسه بیرون رفت و يك عده از بیماران خود را نیز با خود برد که در خارج از فرانسه آنها را مداوا کند. به محض خروج از فرانسه، طبیبی که گفتیم جزو مریدان او شده بود موسوم به دکتر «دلون» يك مطب مانیه تیسمی باز کرد و با استفاده زیاد شروع به معالجه بیماران به وسیله مانیه تیسیم یا مغناطیس حیوانی کرد.

دکتر مسمر وقتی در خارج این خبر را شنید فریاد اعتراضش بلند شد و دکتر دلون را دزد و خائن خواند و گفت که وی اسلوب معالجات مرا سرقت کرده و حق ندارد که مطب مانیه تیسیم باز کند. در این موقع يك نفر از بیماران دکتر مسمر برای اینکه او را به فرانسه بکشاند فکر جالب توجهی را به موقع اجرا گذاشت، بدین ترتیب که شرکتی از یکصد نفر از عشاق مانیه تیسیم تشکیل داد و قرار شد که این یکصد نفر هر کدام سه هزار و چهارصد لیره سهم پردازند که جمعاً سیصد و چهل هزار لیره می شود و این مبلغ را به دکتر مسمر بدهند مشروط بر اینکه دکتر مسمر علم خود را به این یکصد نفر بیاموزد و دیگران اگر خواستند وارد این شرکت شوند باید سهام آن را که هر سهمی سه هزار و چهارصد لیره است از شرکاء خریداری نمایند.

خلاصه بدون اینکه به خوانندگان دردسر بدهیم می‌گوییم که دکتر مسمر با دریافت مبلغ مزبور دوباره به فرانسه آمد و مطب خود را گشود ولی این مرتبه اقبال مردم نسبت به او به درجه جنون رسید.

دوره‌ای که دکتر مسمر برای دومین مرتبه وارد پاریس گردید خیلی اقتضا داشت که مردم آن‌گونه نسبت به مانیه‌تسم اظهار علاقه نمایند. در آن دوره بر اثر نوشته‌های فلاسفه و آزادیخواهان و نیز بر اثر پیشرفت علوم مادی مردم از دین مسیح و خداوند تبارک و تعالی سلب عقیده کرده بودند. آنهایی که خود را جزو متجددین می‌دانستند و تازه شروع کرده بودند که مطابق مد جدید کراوات ببندند یعنی به جای دستمال گردن يك نوار پهن را دور گردن گره بزنند، در هر محفل درباره آزادی و مساوات و نهضت ملی و حق حاکمیت ملت صحبت می‌کردند و عمار داشتند از اینکه نام خدا و پیغمبر را ببرند و معتقد بودند که اعتقاد به حضرت مسیح جزو خرافات است ولی همین کراوات بندهای جدید که به خداوند عقیده نداشتند دنبال هر صدایی راه می‌افتادند زیرا قاعده کلی این است که وقتی عقیده دینی از جماعتی رخت بر بست و مردم دیگر خدا را نپرستیدند دنبال بنهای بشری و زمینی راه می‌افتند زیرا انسان احتیاجی مبرم دارد به این که چیزی پرستد و وقتی خدا را نپرستید در صدد برآید که انسان را پرستد منتها اسم او را لیدر، رهبر و این جور چیزها می‌گذارد و اگر انسان را نپرستید به احتمال قوی به جای دین آسمانی يك مرام و پرستید را خواهد پرستید.

مردم که در آن دوره عقاید قدیم را از دست داده بودند با کنجکاوای زیاد عقاید و نظریه‌های تازه را جستجو می‌کردند. با توجه به نکات فوق وقتی مسمر پیدا شد و گفت ای مردم من نیروی جدیدی را پیدا کرده‌ام که بدان وسیله می‌توان امراض را معالجه کرد و نیرومندترین افراد را به وسیله

خواب مغناطیسی خوابانید و اسرار مهمی را در عالم خواب مغناطیسی از آنها کشف کرد فکر کنید که کنجکاوای مردم تا چه اندازه تحریک می‌شود. البته خود مسمر هرگز علناً نگفت که وی به وسیله خواب مغناطیسی اسرار و هرچه را که مردم فکر می‌کنند بدون اینکه خود چیزی ابراز کرده باشند استنباط می‌نماید. او فقط می‌گفت که من امراض را معالجه می‌کنم ولی مردم این اعمال عجیب را نیز به او نسبت می‌دادند و می‌گفتند که از عهده این کارها هم برمی‌آید و می‌تواند پنهان‌ترین رازها و گنج‌های نهان را به وسیله مانیه تیسیم کشف نماید. بنابراین حیرت نکنید که چرا شخصی مانند ماری آنتوانت ملکه فرانسه در صدد بر می‌آید که به مطب مغناطیسی مسمر برود و جریان مطب مزبور را ببیند زیرا به طوری که خواهیم دید مردم تنها برای دیدن مسمر کنجکاو می‌داشتند بلکه می‌خواستند که مطب مانیه تیسیمی او را ببینند.

دو روز بعد از اینکه آقای کاردینال دوروهان با خانم دولاموت ملاقات کرد، ژان دولاموت تصمیم گرفت که به مطب دکتر مسمر برود. هوا معتدل گردیده و برفها آب شده بود و کارگران شهرداری با خوشحالی به وسیله پارو و جارو، برف و یخ ذوب شده را از خیابانها دور می‌کردند زیرا می‌دیدند که دوره زمستان مخوف آن سال به اتمام رسیده و بالاخره بهار آمده است. شبها نیز ستارگان در آسمان می‌درخشیدند بدون اینکه مثل شبهای قبل یخ‌بندان شود. دو روز بعد از ملاقات کاردینال با خانم دولاموت، خانم مزبور در آغاز شب، لباس پوشید و خدمتکار خود کلوتیلد را دنبال يك کالسکه فرستاد زیرا می‌خواست که طوری به مطب دکتر مسمر برود که تصور کنند او هم جزو اشراف است، چون می‌دانست که مراجعه کنندگان به مطب دکتر مسمر همه جزو اشراف می‌باشند.

کالسکه کرایه خانم دولاموت مقابل يك خانه باشکوه واقع در میدان

واندوم^۱ توقف کرد. علاوه بر کالسکه خانم دولاموت يك عده کالسکه‌های مجلل یا صندلیهای متحرك مقابل مطب دکتر مسمر بود و معلوم می‌شد که عده کثیری ارباب رجوع و بیمار به او مراجعه کرده‌اند. غیر از کالسکه‌ها و صندلیهای متحرك و رانندگان یا حاملین آنها، در حدود دویست و پنجاه یا سیصد نفر آدم کنجکاو و بیکار مقابل مطب مزبور جمع شده بودند و منظورشان این بود که ببینند چه بیمارانی وارد مطب مزبور می‌گردند و چه کسانی از آن خارج می‌شوند.

بیمارانی که وارد مطب دکتر مسمر می‌شدند همه غنی و دارای اسم و رسم بودند و همین که کالسکه آنها مقابل مطب توقف می‌کرد اگر نمی‌توانستند خود پایین بیایند ملازمین، آنها را روی دست، وارد مطب می‌نمودند و کنجکاوانی که آنجا حضور داشتند و شکم اغلب آنها خالی بود از مشاهده بیماران ثروتمند خوشوقت می‌شدند چون می‌دیدند که اگر از حیث ثروت و تهیدستی بین افراد بشر تفاوت وجود دارد از حیث بیماری تفاوتی موجود نیست و ثروتمندان هم مثل گدایان ناخوش می‌شوند و حتی شجره خانوادگی نمی‌تواند از ناخوشی اغنیاء و اشراف جلوگیری نماید و هر وقت که یکی از بیماران مزبور، بعد از خروج از کالسکه یا صندلی متحرك، وارد مطب دکتر مسمر می‌شد کمتر اتفاق می‌افتاد که زمزمه‌ای از گروه گرسنگان و ژنده‌پوشان بلند نشود زیرا آنها که از نوع کسانی بودند که مقابل درب تئاترها جمع می‌شدند اکثر اشراف و اغنیاء را می‌شناختند و تا یکی وارد مطب می‌شد می‌گفتند این فلان دوك است که دست یا پای او

۱. میدان واندوم یکی از میدان‌های بزرگ پاریس می‌باشد و در وسط این میدان ستونی به ارتفاع چهل و چهار متر وجود دارد که به وسیله مفرغ آن را پوشانیده‌اند و مفرغ مزبور از يك هزار و دویست توپ به دست آمد که ناپلئون اول در سال ۱۸۰۵ میلادی از دول دیگر در میدان جنگ گرفته بود- مترجم.

مقطوع شده و این فلان ژنرال است که پاهای او قادر به حرکت نیست در صورتی که زیاده‌م در میدان جنگ راه‌پیمایی نکرده بلکه توقف متمادی در منازل بعضی از رقاصه‌های اپرا و آرتیست‌های تئاتر ایتالیایی او را مبتلا به این مرض کرده است.

زاید است که بگوییم تفسیر و تعبیر مردم منحصر به آقایان نبود و خانمهای بیمار هم که مثل آقایان اسم و رسم داشتند از زخم‌زبان آن جمعیت که بگانه وسیله گرفتن انتقام آنها از اشراف و اغنیاء بود، مصونیت نداشتند. گاهی خانمی به وسیله نوکرهایش از کالسه خارج می‌شد و نوکرها مثل خانمهای روم باستانی بعد از صرف شام، او را بر سر دست به طرف مطب می‌بردند و همین که وارد مطب می‌شد، آن وقت معرفی او به وسیله جمعیت آغاز می‌گردید. یکی می‌گفت این فلان است که معشوقه فلان بود و دیگری می‌گفت شوهرش فاسق او را در خوابگاه غافلگیر کرد و سومی اظهار می‌کرد از بس هرزگی کرد اکنون گرفتار مرض لقوه شده است.

خوانندگان نباید تصور کنند که ما از روی تعمد، اخلاق خانمهای آن عصر را فاسد می‌کنیم زیرا در آن دوره خانمهای درباری و خانمهای اپرا و تماشاخانه، به ندرت اتفاق می‌افتاد که مظهر تقوا و عصمت باشند و قاعده کلی این بود که خانمهای اپرا و تماشاخانه شوهران خانمهای درباری را

۱. رومیهای قدیم، در دوره انحطاط امپراطوری روم، که عیش و نوش جانشین کار، و پر خوری قائم مقام قناعت گردید، هنگام صرف شام آنقدر غذا می‌خوردند که قدرت حرکت نداشتند و آن وقت خدمه را روی آنها دست به «وومی تورپوم» یعنی اطاق مخصوص استفراغ می‌بردند و دارای عمومی به آنها می‌خورانیدند که تهوع کنند و گرنه ممکن بود تا صبح فوت نمایند. بی‌فایده نیست بدانیم علت اینکه اروپاییان و بخصوص فرانسویها عادت کرده‌اند که شام را در يك مدت طولانی صرف نمایند ناشی از رسم قدیم رومیها است ولی البته امروز اروپاییان هنگام صرف شام دیگر آن اندازه غذا نمی‌خورند - مترجم.

ضبط می کردند و خانمهای درباری هم متقابلاً عشاق آریستهای تماشاخانه و خوانندگان و رقاصه‌های اپرا را از آنها می ربودند و بدین ترتیب تعادلی به وجود می آمد که اگر طرفین را قانع می کرد خیلی برای عفت و اخلاق زیان داشت. ولی در آن شب، بعضی از خانمها برای اینکه شناخته نشوند و کسی به هویت آنها پی نبرد و نداند که به مطب دکتر مسمر آمده‌اند روی صورت خود نقاب می انداختند زیرا در آن شب يك ضیافت «بالماسکه» در اپرا منعقد بود و خانمها تصمیم داشتند که بعد از خروج از مطب دکتر مسمر به اپرا بروند و در بالماسکه شرکت نمایند.

محتاج به توضیح نیست که این گونه خانمها برای معالجه بیماری به مطب دکتر مسمر مراجعه نمی کردند زیرا آدم بیمار به بالماسکه نمی رود بلکه علل دیگری آنها را به مطب دکتر مسمر می کشید و خانم ژان دولاموت یکی از این خانمها بود و درحالی که نقاب بر صورت داشت از آستان مطب گذشت و به همین جهت مردم گفتند «این یکی ناخوش نیست» ولی خوانندگان تصور نمایند که این جمله ساده فاقد معنی بود زیرا می خواستند بگویند که اگر خانم مریض نیست برای چه وارد مطب دکتر مسمر شده است، چون در آن زمان مطب دکتر مسمر علاوه بر اینکه مرکز معالجات مانیه تیسمی محسوب می گردید دارای شهرتی دیگر نیز بود و بعضی از بدگویان که در هر دوره هستند می گفتند که در آن مطب، نه فقط خانمها بر اثر امواج مانیه تیسم معالجه می شوند و درد آنها تسکین می یابد، بلکه هنگامی که تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار می گیرند به طریقی دیگر نیز در بعضی از اطاقهای خلوت تسکین می یابند.

لیکن رعایت حقیقت ما را وامی دازد که بگوییم که این شهرت اگر بین عوام، مشهور بوده در خود مطب واقعیت نداشت یا روح مسمر از آن بی اطلاع می ماند زیرا مسمر مردی موقر و متین و عقیف به شمار می آمد و

کسی نبود که گرد این کارها بگردد.

علت آمدن خانم دو لاموت به مطب دکتر مسمر این بود که زن مزبور بعد از ملاقاتی که با کاردینال دوروهان کرد و متوجه شد که کاردینال برای عکسی که درون قوطی می باشد قایل به اهمیت بسیار شده تصمیم گرفت که صاحب آن شکل را بشناسد و برای این منظور بدو به ورسای رفت و چون متوجه شده بود که لهجه آن خانم قدری آلمانی است در صدد برآمد تحقیق کند که آیا در ورسای مؤسسه یا مؤسسات خیریه ای هست که مدیره آن يك خانم آلمانی یا اطریشی باشد.

در آن دوره به مناسبت اینکه ماری آنتوانت اصلاً اطریشی بود عده ای از خانمهای نوپرو آلمانی و اطریشی در ورسای بودند که ماری آنتوانت از آنها حمایت می کرد ولی هیچ يك از آن خانمها تابلوی يك مؤسسه خیریه را مقابل خانه خود نصب نمی کردند که خانم دو لاموت زود آنها را پیدا کند و کسی نمی دانست که دو نفر خانم آلمانی که فقط لهجه یکی از آنها آلمانی می باشد و دیگری به نام آندره خوانده می شود کیست خاصه آنکه کلمه آندره شباهتی به اسامی آلمانی نداشت.

ژان دو لاموت می توانست نام آن خانم را از کاردینال دوروهان در ملاقات ثانوی بپرسد ولی می دانست که اگر او میل داشت هویت آن خانم را افشاء کند در ملاقات اول افشاء می کرد و دیگر اینکه ایسن کنجکاو را برخلاف مصلحت خود می دانست زیرا کاردینال می فهمید که وی قصد دارد به اسرار خصوصی او پی ببرد. لذا تصمیم گرفت که از راهی دیگر صاحب تصویر را بشناسد و برای این منظور به مطب مسمر مراجعه کند. زن جوان شنیده بود که درپاریس طبیبی وجود دارد که به طرزی نوظهور، مثل حضرت عیسی، امراض صعب العلاج، یا بدون علاج بیماران را شفا می دهد و همین طبیب، علاوه بر معالجه امراض می تواند که نهان ترین اسرار را از روح

دارندگان آنها بیرون بکشد و هر نوع راز لاینحل را به وسیله آنها حل نماید. زیرا هنگامی که افراد، در مطب مانیه تسمی مسمر بر اثر امواج عجیب مغناطیسی به خواب می روند نه فقط اراده خود را از دست می دهند و دیگر نمی توانند اسرار خود را حفظ نمایند بلکه روح آنها به طوری مرموز و بهت آور از بدن خارج می شود بدون اینکه فوت کنند و آن روح، بعد از خروج از بدن، در جهان به راه می افتد و به سراغ ارواح دیگر می رود و روح افراد زنده را با دقتی هرچه تمام تر و بدون هیچ ملاحظه و رودربایستی مورد کاوش قرار می دهد، و همان طور که سگ شکاری، در اعماق بیشه، شکارها را که تصور می کردند در آنجا مأمون و محفوظ هستند خارج می نماید روح مزبور نیز، با اراده مسمر محفوظترین اسرار را در روح دیگران پیدا و افشاء می کند، یعنی به مسمر می گوید و لذا وقتی که مسمر اراده کند، هیچ فردی از آحاد بشر، هر قدر از مطب مانیه تسمی او دور باشد قادر به حفظ اسرار خود نیست.^۱

خانم دولاموت شنیده بود که با مراجعه به مطب مسمر زنی طفل خود را که از دایه اش ربوده بودند پیدا کرد و یکی از اشراف، سگ کوچکی را که برای او به اندازه تمام اطفال روی زمین ارزش داشت و گم شده بود به دست

۱. موضوع کشف اسرار به وسیله مانیه تسم و هیپنوتیسم طوری اهمیت دارد که در جنگ بین المللی اخیر دول انگلستان و آمریکا و شاید دولت آلمان، عده ای از متخصصین این علوم را استخدام کردند که اسرار نظامی رؤسای جنگ را کشف کنند و اگر خدای نخواسته جنگ دیگری در جهان روی دهد متخصصین مزبور نقش بزرگتری بازی خواهند کرد و فکر کنید که این اشخاص اگر بتوانند اسرار رؤسای نظامی را به وسیله مانیه تسم بر بایند و یا تصمیماتی غیر از آنچه به صلاح آنهاست در مغز آنها جا بدهند چه تغییرات عجیبی در میدان جنگ به وجود می آید و چگونه ممکن است يك ارتش بر اثر يك امر بدون منطق فرمانده خود از بین برود و یکی از این متخصصین که در جنگ بین المللی اخیر مستخدم دولت آمریکا بود خاطراتی راجع به عملیات خود نوشته که حیرت آور است - مترجم.

آورد و دیگری چند نار از گیسوی معشوق را که در نظرش بقدر دنیا می-
ارزید و گم کرده بود، تحصیل کرد. ژان دولاموت هم امیدوار بود که وقتی
وارد مطب شد و عکس موجود در قوطی را به طبیب نشان داد، وی با
استفاده از روح یکی از آنها، که در مطب او به خواب مغناطیسی فرو می-روند
صاحب آن عکس را خواهد شناخت و به او معرفی خواهد نمود.

وقتی که دولاموت وارد مطب شد او را به طرف طالاری که بیماران در
آن جمع می-شدند هدایت کردند. ما از خوانندگان معذرت می-خواهیم که
ناچاریم قدری راجع به این طالار توضیح بدهیم گو اینکه بعضی از اوقات
يك توضیح کافی، بیش از يك اشاره کلی، مفید واقع می-شود. این طالار
عبارت از طالار وسیعی بود که خدمه مطب، بعد از اینکه اسم و رسم مراجعه
کننده را پرسیدند او را وارد طالار مزبور می-نمودند.

پنجره‌های آن طالار بسته و پرده‌ها، مقابل پنجره‌ها آویخته بود به طوری
که نه روز و نه شب، روشنایی و صدا از خارج وارد طالار نمی-گردید. در
وسط آن طالار و زیر چلچراغی که دارای شمعهای کوچک و کم نور
بود، در کف اطاق، چیزی شبیه به بشکه که دری هم داشت به نظر می-رسید.
این بشکه آهنی با دری که بالای آن قرار گرفته بود در وسط آن طالار
مجلل، به منزله وصله ناجور به شمار می-آمد و با فرش گرانبها و پرده‌های
عالی طالار مابینت داشت و هیچ روپوشی روی آن نینداخته بودند که فلز
سیاه رنگ آن به نظر مراجعه کنندگان نرسد. این بشکه بزرگ همواره پر
از آب و مقداری املاح گوگردی در آب بود و درش را هیچ وقت بر نمی-
داشتند مگر اینکه آب آن را تجدید یا کسر آن را جبران نمایند ولی اگر
درب بشکه برداشته می-شد و می-توانستند قعر آن را ببینند، مشاهده می-کردند
که مقداری بطری وارونه، در قعر بشکه چیده شده و این طور عقیده داشتند
که بطریها و بشکه، متقابلاً امواج یکدیگر را تقویت می-نمایند و در نتیجه

قوای عمومی بشکه، زیادتر می‌شود. وقتی بیماران وارد آن اطاق بزرگ می‌گردیدند، روی صندلیهای راحتی که اطراف بشکه بود می‌نشستند و منتظر می‌شدند که مستخدم مطب آنها را به یکدیگر ببندد. طرز بستن بیماران به یکدیگر از این قرار بود:

در بالای درب بشکه يك حلقه فلزی وجود داشت و طنابی بلند (خیلی طولانی) را به آن حلقه بسته بودند و مستخدم مطب آن طناب را می‌گرفت و اطراف مریض و حتی القوه اطراف عضوی از مریض که بیمار است حلقه می‌کرد و بعد از اینکه مریض اول بدین ترتیب بسته شد، به سراغ مریض دوم می‌رفت و با دنباله طناب اطراف عضو بیمار او، حلقه‌ای به وجود می‌آورد و سپس نوبت مریض سوم می‌رسید الی آخر، به طوری که تمام بیماران به وسیله يك طناب، متصل به بشکه می‌شدند و طیب معالج عقیده داشت که با این ترتیب نیروی سیاله‌های مغناطیسی زیادتر می‌شود و بیماران زودتر و بهتر معالجه خواهند گردید، و برای اینکه نیروی سیاله‌های مغناطیسی زیادتر گردد بیماران می‌بایست که به وسیله دست یا پا، یا شانه، یا پهلوی، یا سر، با هم تماس داشته باشند به طوری که نه فقط به وسیله طناب بلکه به وسیله تماس بدن نیز، همه به یکدیگر مربوط گردند تا اینکه نیرویی که از بشکه وارد بدن آنها می‌شود تقویت گردد و خاصیت بیشتری پیدا کند. بدیهی است که منظره بیماران که با این طرز اطراف بشکه نشسته بودند يك منظره تماشایی بود و این موضوع از چیزهایی محسوب می‌شد که کنجکاو پاریسی‌ها را برای تماشای آن طالار تحریک می‌نمود. در آغاز جلسه، اطاق که بدو سرد بود به تدریج بر اثر حرارتی که از جای دیگر وارد اطاق می‌گردید گرم می‌شد و در همان موقع با حرارت مزبور عطر لطیفی نیز وارد اطاق می‌گردید و اثر حرارت و عطر اعصاب ناراحت بیماران را قدری راحت می‌کرد و بیماران رفته رفته مجذوب محیط اطاق

می شدند.

بعد از آن، صدای يك موسیقی کم صدا و ملایم ولی مهیج به گوش بیماران می رسید بدون اینکه نوازندگان آن معلوم باشند و این موسیقی بعد از حرارت تدریجی، اثر زیاد در اعصاب بیماران می نمود و چون نوازندگان را نمی دیدند به طرزی مبهم تصور می کردند که از دنیایی دیگر آن نغمات را می شنوند. بعد از اینکه به قدر کافی اعصاب بیماران بر اثر موسیقی آماده می شد آهنگ يك آواز دسته جمعی به گوش بیماران می رسید و این آواز هم مانند موسیقی ملایم و مهیج بود و بیشتر در نظر بیماران مجسم می گردید که آن آواز را از دنیایی دیگر می شنوند. در قیافه ها که بدو علائم حیرت آشکار شده بود آثار رضایت به وجود می آمد زیرا هر بیماری احساس می کرد که درد او تخفیف یافته و روح بیمار که بر اثر درد تا آن دقیقه در عذاب و محبوس بود آزاد می گردید و انبساط پیدا می کرد.

در این موقع بر حسب تعلیماتی که قبلاً به بیماران داده می شد هر يك از آنها، يك میله فلزی را که متصل به بشکه بود به دست می گرفتند و آن را روی سینه یا سر یا شکم یا گلو یا پا و خلاصه روی موضع درد می گذاشتند و گذاشتن این میله، بر حسب توصیه مطب این فایده را داشت که دردهای موضعی را بعد از بهبودی کلی مزاج از بین می برد. در این موقع قیافه ها از فرط رضایت خاطر و فقدان درد شکفته می گردید و آه هایی حاکی از مسرت از سینه ها بیرون می آمد بدون اینکه در اطاق کسی ناظر آنها باشد و بی آنکه کسی سکوت اطاق را مختل کند زیرا خدمه مطب هم در اطاق حضور نداشتند.

اینك چند کلمه هم درباره آنهایی که اطراف بشکه می نشستند می گوئیم. آنهایی که اطراف بشکه، روی صندلی های راحتی قرار می گرفتند دو طبقه بودند، دسته اول از کسانی محسوب می شدند که برای معالجه درد

خود به مطب مراجعه می کردند و فقط می خواستند نتیجه طبی بگیرند. اما دسته دوم جزو کسانی به شمار می آمدند که برای معالجه بیماری به مطب مراجعه نمی کردند بلکه می خواستند که چگونگی آن طالار و بیماران را ببینند.

این دسته نیز به دو دسته فرعی تقسیم می شد، دسته اول جزو مریدان مسمر بودند و می آمدند که به چشم خود آثار تدای مانیه تسمی را در بیماران مشاهده نمایند و گاهی در بین آنها افراد فاضل و احیاناً عالم دیده می شد. ولی دسته دیگر فقط قصد تماشا داشتند و همان طور که به تماشاخانه و اپرا می رفتند همان گونه نیز وارد مطب دکتر مسمر می شدند و تنها می خواستند تفریح کنند یا اینکه حس کنجکاوی (بدون توجه به ماهیت علمی قضیه) آنها را به مطب مسمر می کشید و می خواستند بدانند که وقتی سیاله های مغناطیسی وارد بدن انسان شد انسان چه حال پیدا می کند و چه نشئه و کیفیتی به او دست می دهد.

در بین دسته اخیر، در آن جلسه زنی حضور داشت که جوان و زیبا به شمار می آمد ولی لباس نامرتبی داشت یعنی بر اثر نفوذ امواج مغناطیسی در بدن وی، لباس وی نامرتب شده بود و وقتی احساس کرد که بدن و دستها به لرزه درآمده سر را به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و گردن سفید او بهتر نمایان شد. یکی دو نفر از حضار حیرت زده او را نگاه کردند و بعد یکدیگر را نگریستند و تبادل نگاه معنی دار آنها سبب گردید که توجه دیگران و از آن جمله خانم ژان دولاموت به طرف آن زن جلب گردید.

خانم دولاموت که بیمی از این نداشت که کسی او را بشناسد نقابی را که برای رفتن به اپرا از منزل آورده بود از روی صورت برداشته، به دست گرفت. از آن گذشته محل جلوس خانم دولاموت در نقطه ای از طالار قرار داشت که دیگران نمی توانستند او را ببینند چون می توانست خود را در پناه

پرده‌ای واقع در مجاورت او پنهان کند و در عوض دیگران را به خوبی ببیند.

ولی در بین چیزهایی که خانم دولاموت می‌دید هیچ چیز به اندازه زنی که سر را روی پشتی صندلی راحتی نهاده بود در نظر وی عجیب و تماشایی نیامد و همین که نظر اول را به آن زن انداخت دیگر نتوانست چشم از او بردارد زیرا بسیار در نظرش آشنا می‌آمد. گرچه در شبی که آن دو زن به ملاقات خانم دولاموت آمدند وی نتوانست درست صورت خانم بزرگتر را که به وی یکصد لویی داد ببیند ولی تا آن اندازه که توانست وی را مشاهده کند، می‌دید زنی که سر را روی پشتی صندلی نهاده شبیه به آن خانم است، لذا برای اینکه بهتر او را مشاهده کند از جا برخاست و به زن مزبور نزدیک گردید. در همین موقع آن زن چشمها را بست و دهانش قدری کج و معوج شد و دو دست خود را به آهستگی تکان داد. حرکت دستهای او توجه خانم دولاموت را متوجه آن دو دست کرد و دید آن دستها با دستهای خانمی که آن شب یکصد لویی به او داد خیلی فرق دارد.

در آن شب ژان دولاموت اگر نتوانست قیافه خانم موصوف را ببیند در عوض دستهای او را به خوبی دیده بود زیرا دستهای وی را هیچ چیز پنهان نمی‌کرد و چیزی روی آن سایه نمی‌انداخت و دولاموت وقتی آن دستهای سفید و لطیف و انگشتان ظریف را دید با خود گفت من در دوره عمر خود چنین دستهای سفید و زیبایی ندیده‌ام اما دستهای زنی که در آن طالار روی صندلی نشسته بود فاقد لطافت می‌نمود و قدری شبیه به دستهای زنان کارگر جلوه می‌کرد و این موضوع خانم دولاموت را مردد کرد و اندیشید که این زن با اینکه از لحاظ قیافه خیلی شبیه به آن خانم است چون دستهای او را ندارد شاید آن خانم نباشد.

همین که زن مزبور دودست خود را تکان داد اثری برق آسا در بیماران

کرد و آنها هم دستهای خود را به حرکت در آوردند و پاها و سرها را تکان دادند و آه‌های اولیه مبدل به ناله و ناله‌ها مبدل به فریاد شد و در عین فریاد زدن، بدن را با حرکات عجیب تکان می‌دادند و اگر کسی بدون سابقه ذهنی وارد آن مجمع می‌گردید تصور می‌کرد که وارد جرگه‌ای از دیوانگان آن هم دیوانگان زنجیری شده است. این حالت را که در بیماران تولید می‌شد دکتر مسمر به نام «بحران» می‌خواند و معتقد بود تا وقتی که بحران تولید نشود بیماران کاملاً معالجه نخواهند گردید و کلمه بحران و مفهوم آن تازه می‌رفت که ورد زبانها شود و تازه روزنامه نگاران فکاهی و تصنیف سازها آن را مضمون مقالات و تصنیفهای خود می‌کردند.

در این موقع مردی بلند قد و چهارشانه و باشکوه که لباده بلندی از اطلس گلدار آبی رنگ در برداشت وارد طالار گردید. هیچ کس ورود این مرد را به طالار بشکه ندید و گویی او نیز مثل امواج مغناطیس از بشکه بیرون آمده و یا مانند عطر و صدا و حرارت از هوا به وجود آمده و با خلقت آنی صورت حقیقت پیدا کرده است. این مرد دکتر مسمر کاشف مانیه تیسیم بود. ما امروز تصاویر دوره جوانی و سالخوردگی دکتر مسمر را در دسترس داریم و می‌بینیم که وی مردی باوقار و زیبا (البته زیبایی مردانه) بوده و به هر مجلسی که قدم می‌گذاشته قیافه و اندام و متانت او سبب می‌شد که حتی رقیبان و دشمنانش به او احترام بگذارند.

دکتر مسمر بعد از ورود به طالار با يك میله آهنی که در دست داشت خود را به بیماران رسانید و آن میله آهنی را که مثل بشکه دارای امواج مغناطیسی بود روی سر بیماران به حرکت در آورد و این حرکت، بحران بیماران را چنان شدید کرد که بعضی از آنها مانند کسانی که مبتلا به مرض صرع شده‌اند بر خود می‌پیچیدند و دست‌های خود را می‌گزیدند. این هنگام بر حسب امر دکتر مسمر، درب طالاری که مجاور طالار بشکه بود

بازگردید و در حدود بیست نفر از خدمه قوی و درشت استخوان که در مطب مسمر کار می کردند وارد طالار بشکه شدند و با سرعت هر يك از بیماران را که حالشان خیلی خراب و زیاد گرفتار بحران بودند، از آن طالار به طالار مجاور بردند.

خانم دولاموت برای کنجکاوای به طالار دیگر که تصنیف سازها نام طالار بحران را روی آن گذاشته بودند نزدیک گردید و در این وقت دو واقعه پیاپی در طالار بشکه و طالار بحران اتفاق افتاد. واقعه اول این بود که خانم دولاموت شنید که مردی در طالار بشکه می گوید: آه، آه، این خود اوست، آقایان، خانمها، درست نگاه کنید این خود ملکه است، این خود ملکه است.

هنگامی که آن مرد این حرف را می زد انگشت را به طرف زنی که هنوز کنار بشکه بود و از بحران بر خود می پیچید دراز کرد ولی قبل از اینکه خانم دولاموت روی خود را از طالار بحران متوجه طالار بشکه نماید واقعه دوم روی داد، و آن اینکه دو نفر خانم مجلل از درب دیگر وارد طالار بحران شدند و در چند قدمی آنها مردی با لباس ساده، که معلوم بود از طبقات بالای جامعه است در قفای آنها وارد طالار بحران گردید و معلوم می شد که سمت ندامت یا حفاظت خانمها را دارد. تا چشم خانم دولاموت به یکی از آن دو خانم مجلل افتاد بر خود لرزید چون بروی محقق گردید که خانم مزبور همان است که در آن شب به اتفاق زنی موسوم به آندره به ملاقات او آمد و یکصد لویی به وی پول داد.

مردی که در طالار بشکه توجه دیگران را به طرف زن بحران زده جلب می کرد کماکان می گفت: آقایان، این، ملکه است، خانمها این ملکه است، خانمها این ملکه فرانسه است، درست نگاه کنید، این علیاحضرت ماری آنتوانت می باشد. مردم که با دقتی هرچه تمامتر زن بحران زده را می-

نگریستند به یکدیگر می گفتند: ملکه اینجا چه می کند؟ چطور ممکن است که ملکه به مطب مسمر و به اطاق بشکه بیاید و دچسار بحران شود و بعضی دیگر می گفتند: درست است و این خود ملکه می باشد چون امکان ندارد که دو نفر این قدر به هم شبیه باشند. آن وقت حجاب از روی عقل و فهم خانم دولاموت برداشته شد و دانست خانمی که در آن شب به اتفاق آندره به منزل او آمد علیاحضرت ملکه ماری آنتوانت بود منتها زنی که دچسار بحران شده ملکه فرانسه نیست زیرا دستهای قشنگی ندارد و فقط قیافه او شبیه به ماری آنتوانت می باشد و در عوض ملکه حقیقی کسی است که به اتفاق خانمی دیگر، اکنون در اطاق بحران ایستاده و نور نازکی روی صورت انداخته است.

با این وصف برای حصول اطمینان، ژان خود را به مردی که توجه مردم را در اطاق بشکه به طرف زن بحران زده جلب می کرد رسانید و دید که او مردی است قطور که صورتی سرخ و چشمهای تیز و کنجکاو دارد و از او پرسید: آقا، شما به چه دلیل می گوید این زن که اکنون گرفتار بحران شده ملکه فرانسه است؟ آن مرد از این سؤال مثل این بود که بکه بخورد و قدری سکوت کرد و بعد گفت: خانم، دلیل لازم ندارد زیرا همان طوری که شما زن هستید و هیچ کس نمی گوید که شما مرد می باشید این زن هم ملکه فرانسه است و هر کس او را ببیند می فهمد که ملکه فرانسه می باشد.

ولی با يك مقایسه سریع که ژان دولاموت بین زن بحران زده و زن مجللی که در فاصله دور در اطاق بحران ایستاده بود کرد فهمید که ملکه واقعی همان است که در اطاق بحران ایستاده و لذا با عجله خود را به اطاق بحران رسانید و نقاب را از روی صورت برداشت و به خانم مجلل گفت: آیا مرا می شناسید؟ آن خانم از این حرف تکان خورد و با قدری تشویش گفت: نه خانم، من شما را نمی شناسم. ژان گفت: ولی من شما را می شناسم و برای

اثبات شناسایی دلیلی به شما ارایه می‌دهم.

دو خانمی که مقابل ژان بودند با وحشت خود را به هم چسبانیدند و ژان قوطی طلا را از جیب بیرون آورد و گفت: خانم، شما این قوطی را در منزل جا گذاشتید و اینک به شما تقدیم می‌کنم. خانم دیگر که زنی عاقله به شمار می‌آمد گفت: خانم، چرا این طور اظهار اضطراب می‌کنید؟ دولاموت خطاب به ملکه گفت: خانم، اضطراب من برای خودم نیست بلکه برای علیاحضرت است زیرا خطر بزرگی علیاحضرت را در اینجا تهدید می‌نماید و استدعا می‌کنم که این نقاب را روی صورت بگذارید که کسی شما را نشناسد.

ملکه گفت: برای چه من در اینجا در معرض خطر هستم؟ دولاموت گفت: خانم، تا این نقاب را روی صورت نگذارید من چیزی عرض نمی‌کنم. خانم عاقله به ملکه گفت: خانم، بهتر این است که نقاب را روی صورت بگذارید. ملکه نقاب را روی صورت گذاشت و دولاموت ملکه و ندیمه او را به طرف خارج برد و گفت: علیاحضرتا، هر لحظه‌ای که زیادت‌ر در اینجا توقف کنید خطری که شما را تهدید می‌کند بزرگ‌تر خواهد شد. وقتی که از مطب خارج گردیدند و وارد خیابان شدند ملکه نفسی به راحتی کشید و دولاموت گفت: علیاحضرتا، آیا هیچ کس شما را در مطب ندید و شناخت؟ ملکه گفت: تصور نمی‌کنم که کسی مرا شناخته باشد. دولاموت گفت: خدا را شکر که کسی علیاحضرت را شناخت. ملکه گفت: بالاخره به من نگفتید که چه خطری مرا تهدید می‌نماید. دولاموت گفت: علیاحضرتا، این موضوع احتیاج به توضیحی مفصل دارد و من در اینجا نمی‌توانم چگونگی این خطر را به عرض علیاحضرت برسانم زیرا طول می‌کشد و مردم علیاحضرت را خواهند شناخت ولی اگر اجازه بدهید که من يك ساعت شرفیات شوم می‌توانم با فراغ خاطر علیاحضرت را از این خطر بیاگاهانم.

ولی ملکه می خواست در همان جا از دولاموت توضیح بخواهد و لذا دولاموت خطاب به زن عاقله (یعنی شاهزاده خانم لامبال) گفت: خانم، از شما خواهش می کنم عرض مرا حضور علیاحضرت تأیید کنید و از ایشان استدعا نماید فوراً از اینجا بروند زیرا خطری غیر قابل جبران علیاحضرت را تهدید می کند. شاهزاده خانم لامبال گفت: علیاحضرتا، این خانم درست می گوید و صلاح در بازگشت می باشد. ملکه گفت: بسیار خوب، مراجعت کنیم و سپس به دولاموت گفت: شما از من تقاضای حضور یافتن کرده بودید؟ دولاموت گفت: بلی علیاحضرتا و اگر این اجازه صادر شود من چگونگی خطری که علیاحضرت را تهدید می کند به عرض خواهم رسانید. ملکه گفت: این قوطی را برای من بیاورید و وقتی به ورسای آمدید به دربارنی موسوم به لوران مراجعه نمایید و من به او دستور لازم را خواهم داد. سپس ملکه روی خود را به طرف کالسکه ای کرد و به زبان آلمانی گفت: وبر، بیایید! کالسکه ای از وسط کالسکه ها جدا شد و نزدیک گردید و ملکه و ندیمه او سوار شدند و کالسکه به راه افتاد و تا وقتی کالسکه دیده می شد دولاموت آنجا ایستاده بود و بعد با خود گفت: من امشب کار بسیار خوبی کردم و به طرزی جالب توجه با ملکه آشنا شدم ولی باید متوجه بود که بعد از این بدون مطالعه اقدامی نکنم.

۱۶

مادمو ازل «اولیوا»

در حالی که دولاموت در خیابان می کوشید که ملکه را وادار به مراجعت کند مرد قطوری که توجه زنان و مردان را در داخل مطب دکتر مسمر به طرف ملکه غیر واقعی جلب می کرد دست خود را روی شانه شخصی که لباسش از فرط استعمال صیقلی شده بود نهاد و گفت: شما که روزنامه نویس هستید موضوع خوبی برای نوشتن يك مقاله جالب توجه پیدا کرده اید. دیگری گفت: چطور؟ مرد قطور گفت: من عنوان مقاله شما را می گویم و خود مقاله را شما تهیه کنید و عنوان مقاله این است «در مملکتی که شاه آلت بدون اراده ملکه است و ملکه هم بحران را دوست می دارد زندگی کردن خطرناک می باشد».

روزنامه نویس خندید و گفت: اگر من چنین مقاله ای بنویسم فوراً مرا

به باستیل خواهند فرستاد. مرد قطور گفت: خوشبختانه در زبان فرانسه می‌توان کلمات را واژگون کرد و اگر شما داستانی بنویسید که طی آن شاهزاده‌ای به نام «ریشلو» و شاهزاده خانمی موسوم به «تناوتنا یرام» باشد و بگویید آن شاهزاده پادشاه «هسارف» بوده، هیچ مأمور سانسوری نمی‌تواند گریبان شما را بگیرد و بگوید که خواسته‌اید به پادشاه و ملکه فرانسه توهین کنید.

روزنامه‌نویس مثل اینکه يك گنج پیدا کرده با مسرت گفت: من هیچ متوجه این موضوع نبودم. مرد قطور گفت: حالا که متوجه شدید مخصوصاً بحران را فراموش ننمایید و با عنوان درشت بالای مقوله بنویسید «بحرانهای شاهزاده خانم تناوتنا یرام در خانه مرتاضی که موسوم به رمس می‌باشد» و مطمئن باشید که مقاله شما در شهر و مجامع و محافل موفقیت بزرگی به دست خواهد آورد. روزنامه‌نویس گفت: امیدوارم که پیش‌بینی شما درست در بیاید و اگر شما اسم و آدرس خود را به من بگویید من چند نسخه از روزنامه خود را مجانی برای شما خواهم فرستاد.

مرد قطور گفت: اکنون لزومی ندارد که شما اسم و آدرس مرا بدانید زیرا خود من به شما مراجعه خواهم کرد و روزنامه شما را خواهم خرید. خواهش می‌کنم بگویید که شماره آینده روزنامه خودتان را در چند نسخه چاپ می‌کنید؟ روزنامه‌نویس گفت: دوهزار نسخه. مرد قطور دست به جیب برد و يك لوله پول طلا از جیب بیرون آورد و گفت: من این پنجاه لویی را به شما می‌دهم مشروط بر اینکه شماره آینده روزنامه خودتان را در شش هزار نسخه چاپ کنید.

روزنامه‌نگار از فرط مسرت بانگی بر آورد و گفت: آقا، واقعاً که شما مردی سخاوتمند هستید، خواهش می‌کنم اسم خود را بگویید تا من بدانم این حاتم کیست که در عصر ما زندگی می‌نماید.

مرد قطور گفت: روزی که روزنامه شما از زیر چاپ بیرون آمد و من به منزل شما مراجعه کردم که هزار نسخه روزنامه از قرار نسخه‌ای دو لیسه خریداری کنم اسم خود را به شما خواهم گفت. روزنامه نگار گفت: اگر این طور است، من شب و روز بدون خواب و خوراك كار خواهم كرد تا روزنامه‌ام از زیر چاپ بیرون بیاید. مرد قطور گفت: چه موقع روزنامه شما بیرون خواهد آمد؟ روزنامه نگار گفت: يك هفته دیگر. مرد قطور گفت: والبته مطالب فکاهی و جالب توجهی خواهد داشت. روزنامه نویس گفت: مطمئن باشید که روزنامه من به قدری شیرین و جالب توجه خواهد شد که تمام مردم پاریس به استثنای يك نفر خواهند خرید. مرد فربه گفت: ولی آن يك نفر به جای اشك، خون گریه خواهد كرد. روزنامه نگار گفت: آقا، واقعاً که شما مردی با ذوق هستید. مرد فربه گفت: ولی مواظب باشید که مبداء روزنامه لندن باشد و مردم که روزنامه را خریداری می کنند تصور نمایند که در لندن چاپ شده است.

روزنامه نگار گفت: اطاعت می کنم. مرد قطور گفت: پس وقت را تلف نکنید و زود بروید و شروع به کار نمایید. روزنامه نگار به راه افتاد و با نیروی پنجاه لویی مثل اینکه بال در آورده باشد با سرعت راه خانه خود را درپیش گرفت. مرد قطور بعد از اینکه روزنامه نویس را از سر باز کرد، نظری به اطراف انداخت و می خواست ببیند حال زن بحران زده چگونه است. چون زن بحران زده را به اطاق بحران منتقل کرده بودند حالش جا می آمد و يك خدمتکار زن که موظف بود از خانمهای بحران زده پذیرایی نماید به او جامی از شراب می خوراند و لباس او را که نامنظم شده بود منظم می کرد. مرد قطور به آن زن نزديك شد و با دقت رخسار او را نگریست و پیشانی و گیسوان و ابروها و چشمها و بینی و لبها و زنخ و ساختمان عمومی صورت او را از نظر گذراند و با خود گفت: به راستی شباهت این

زن به ماری آنتوانت به قدری زیاد است که وحشت آور می باشد، زیرا خداوند که این زن را این گونه شبیه به ملکه فرانسه آفریده قصدش این بود که موجبات فنای ماری آنتوانت را فراهم نماید. زن بحران زده وقتی دید که چشمان تمام حضار به او دوخته شده سرخ گردید زیرا نمی توانست بفهمد که برای چه مردم این همه به او توجه دارند، حتی مسمر که کمتر مقابل مشتریهای ثروتمند خود سرفرود می آورد وقتی آن زن می خواست از مطب خارج شود مقابل او سرفرود آورد.

زن زیبا وقتی که از مطب خارج می گردید متوجه بود که نگاه حضار، معانی مختلف می دهد، بعضی از نظرها آمیخته به تعجب و برخی از صاحب نظران با چشم تحقیر او را نگاه می کنند و عده ای با تمایل و عشق و دسته ای به نظر تمسخر او را می نگرند. در اطاق سراسر، مرد قطور با عجله عده ای از آقایان که قصد خروج از مطب را داشتند جمع کرده بود و آهسته به آنها می گفت: آقایان، سرفرود بیاورید، آقایان تعظیم کنید، هرچه باشد باز این زن ملکه فرانسه است و آقایان چنان سر را فرود آوردند که نزدیک بود پیشانی آنها به زمین ساییده شود.

زن زیبا که از این همه احترام متجیر و حتی متوحش شده بود وارد خیابان گردید و می خواست پیاده به راه بیفتد. ناگاه مردی که لباس رسمی نوکران اشراف را در برداشت به او نزدیک گردید و گفت: خانم، کالسکه حاضر است. زن جوان گفت: آقا، من کالسکه ندارم. نوکر گفت: مگر نمی خواهید به منزل خودتان واقع در خیابان «دوفین» تشریف ببرید؟ زن جوان گفت: چرا! نوکر گفت: در این صورت اجازه بدهید که من با کالسکه شما را به منزل برسانم. اگر این پیشنهاد به هر زن عادی می شد برای او تولید وحشت می کرد و لاقط توضیح می خواست اما زن جوان بدون اینکه بیمناک گردد سوار کالسکه گردید و نوکر در پشت کالسکه قرار گرفت و کالسکه

به راه افتاد.

وقتی کالسکه در خیابان دوفین مقابل خانه زن جوان توقف کرد، نوکر از پشت کالسکه فرود آمد و درب کالسکه را گشود و زن جوان قدم بر زمین گذاشت و کلیدی از جیب بیرون آورد که در خانه را بگشاید، چون در آن دوره در پاریس سی هزار عمارت بود که دربان نداشت و خانه شخصی هم محسوب نمی شد که خدمه مخصوص داشته باشد و مستأجرین آن منازل هر يك کلیدی داشتند که هنگام ورود به خانه بدان وسیله در را می گشودند. همین که زن جوان کلید را از جیب بیرون آورد، نوکر کلید را از او گرفت و در را گشود تا انگشتان زن جوان هنگام گشودن در خسته نشود و بعد از اینکه زن وارد خانه گردید نوکر تعظیمی کرده و در را بست و يك لحظه دیگر کالسکه ای که زن جوان را آورده بود مراجعت نمود.

زن جوان هنگامی که برای ورود به منزل خود به طبقه دوم می رفت با خود گفت: تردید نیست که این کالسکه متعلق به دکتر مسمر بود و او چون فهمید که من خسته هستم مرا با کالسکه خویش به منزل رسانید و باید از این گونه اطبای مؤدب قدردانی کرد. بعد از ورود به طبقه دوم، زن جوان در زد و پیرزنی درب آپارتمان را گشود و زن جوان گفت: ننه، شب بخیر، آیا شب چهره حاضر است؟ ننه گفت، مدتی است که شب چهره حاضر می باشد و شاید سرد هم شده باشد. زن جوان گفت: آیا «او» آمده است؟ ننه گفت: هنوز او نیامده ولی يك آقا که می خواستید با او مذاکره کنید آمده است. زن جوان با تعجب پرسید: کدام آقا را می گوید؟ ننه گفت: همان آقای که شما باید امشب با او مذاکره کنید.

زن جوان با تعجبی زیادتر به زن پیر نظر انداخت و گفت: من با هیچ کس نمی خواهم مذاکره کنم و منتظر هیچ کس نیستم. ننه چیزی نگفت ولی وضع او نشان می داد که این حرف زن جوان را باور نمی کند، در

صورتی که زن جوان راست می گفت و منتظر يك آقا که با او مذاکره کند نبود. بعد، وارد آپارتمان خود شد و قدم به اطاق پذیرایی نهاد. اطاق پذیرایی (سالون) اثاثیه گرانبها نداشت ولی روی هم رفته بد نبود. پنجره های آن به طرف خیابان باز می شد و مقابل پنجره پرده هایی از ابریشم زردرنگ که مرور زمان رنگ آنها را سفید کرده، آویخته بودند. چند صندلی مخمل و يك نیمکت راحتی و يك کمد که به رسم آن دوره دوازده کشو داشت و دو گلدان بدل چینی شبیه به گلدانهای ژاپونی، روی بخاری دیواری، اثاثیه اطاق پذیرایی را تکمیل می نمود.

زن جوان تا وارد اطاق شد دید مردی به راحتی روی نیمکت راحتی نشسته و هرچه در ذهن خود جستجو کرد که آیا آن مرد را در گذشته دیده، متوجه گردید که هرگز با او برخورد نکرده است. آن مرد همان بود که در مطب دکتر مسمر توجه دیگران را به طرف وی جلب می نمود اما زن جوان بر اثر بحران نمی توانست بفهمد که او توجه سایرین را به طرف او جلب می کند. آن مرد تا زن جوان را دید از جا برخاست و تعظیم کوچکی کرد و بلافاصله نشست و قبل از اینکه صاحبخانه دهان باز کند گفت: من می دانم که شما چه می خواهید از من پرسید ولی اجازه بدهید که خود من صحبت را شروع کنم زیرا زودتر علت آمدن من به این خانه معلوم خواهد گردید. اول بگویید که آیا مادموازل اولیوا خود شما هستید؟

زن جوان گفت: بلی آقا. مرد قطور گفت: گویا شما هم از مریدان مسمر و عشاق مانیه تیسیم هستید؟ زن جوان گفت: من هم اکنون از مطب دکتر می آیم. مرد فربه گفت: از چشمهای زیبای شما پیداست که نمی دانید من برای چه در این خانه حضور یافته ام و میل دارید که توضیحات مرا بشنوید؟ مادموازل الیوا که ما بعد از این او را به این نام می خوانیم (زیرا خود او خویش را به این اسم معرفی می کرد) گفت: همین طور است. مرد فربه

گفت: اگر درخواست مرا بپذیرید، بفرمایید بنشینید زیرا اگر شما ننشینید من مجبور می‌شوم که برخیزم و آن وقت، ایستاده، ما نمی‌توانیم به خوبی صحبت کنیم. مادموازل اولیواروی نیمکت راحتی نشست و مرد فربه گفت: من قبل از اینکه به اینجا بیایم شما را در مطب دکتر مسمر دیدم و خیلی خوشوقتم از اینکه می‌بینم شما همان‌طور هستید که من آرزو داشتم. مادموازل اولیوا حرکتی کرد که مفهوم آن این بود که شما متوجه گفته خود باشید و بدانید که من گرچه به دام می‌افتم ولی حاضر نیستم که بدون استفاده به دام بیفتم و بعد روی نیمکت راحتی قدری عقب رفت. مرد فربه گفت: مادموازل، مضطرب نشوید، من وقتی می‌گویم که شما را مطابق آرزوی خود یافتم منظورم این نیست که بگویم شما زیبا هستید و شما هم گفته‌ام مرا حمل بر اظهار عشق بنمایید و دیگر اینکه عقب نروید زیرا در آن صورت من مجبور می‌شوم مثل کره‌ها فریاد بزنم تا شما صحبت مرا بشنوید.

اولیوا به سادگی گفت: اگر منظور شما این نیست پس از من چه می‌خواهید؟ مرد فربه گفت: مادموازل، من می‌دانم که شما عادت کرده‌اید که از دیگران بشنوید که زیبا هستید ولی من پیشنهادی دیگر به شما می‌کنم. اولیوا گفت: آقا، من متوجه نیستم که شما چه می‌خواهید بگویید؟ مرد فربه گفت: آیا کسی در این اطاق پنهان شده و آیا کسی صحبت‌های ما را می‌شنود؟ الیوا گفت: نه آقا، کسی صحبت‌های ما را نمی‌شنود. مرد فربه گفت: حالا که کسی صحبت ما را نمی‌شنود بهتر می‌توانیم صحبت نمایم. مادموازل اولیوا آیا شما حاضرید با من شریک شوید؟

مادموازل اولیوا گفت: دیدید آقا که من درست فهمیده بودم. مرد فربه گفت: باز شما اشتباه کردید، من به شما نگفتم که آیا حاضر هستید که با من مربوط بشوید، من به شما نگفتم آیا حاضر هستید با من شریک بشوید یا نه؟ من راجع به عشق صحبت نمی‌کنم بلکه راجع به یک معامله صحبت می‌-

نمایم. از این حرف حس کنجکاوای اولیوا تحریک شد و گفت: راجع به چه نوع معامله‌ای صحبت می‌کنید؟ مرد فربه گفت: شما روزها به چه کار مشغول هستید؟ اولیوا گفت: این چه سئوالی است که می‌کنید؟ مرد فربه گفت: نترسید، من نمی‌خواهم بگویم که کارهای شما خوب یا بد است بلکه می‌خواهم بدانم که روزها چه می‌کنید؟ الیوا گفت: هیچ کار. مرد فربه گفت: از این قرار شما زنی تنبل هستید. الیوا گفت: بلی. مرد فربه گفت: خیلی خوب شد. اولیوا گفت: برای چه خیلی خوب شد؟ مرد فربه گفت: آیا علاوه بر تنبلی، شما گردش را دوست می‌دارید؟ اولیوا گفت: خیلی دوست می‌دارم. مرد فربه گفت: آیا میل دارید که به تماشاخانه‌ها بروید؟ الیوا گفت: من همواره تماشاخانه را دوست می‌دارم. مرد فربه گفت: آیا میل دارید که به خوبی زندگی کنید؟ اولیوا گفت: من مخصوصاً این را بیش از همه چیز دوست می‌دارم. مرد فربه گفت: اگر من ماهی بیست و پنج لویی به شما بدهم آیا قبول خواهید کرد؟ اولیوا گفت: باز دیدید که...

مرد فربه حرف او را قطع کرد و گفت: مادموازل اولیوا، نترسید چون اگر بترسید معامله ما سر نمی‌گیرد و این برای من و شما ضرر دارد و برای شما زیاده‌تر دارای ضرر خواهد بود چون من ممکن است تا ماهی پنجاه لویی طلا به شما بدهم. اولیوا گفت: البته من پنجاه لویی را زیاده‌تر از بیست و پنج لویی دوست می‌دارم ولی چیزی که زیاده‌تر دوست می‌دارم این است که رفیق خود را به طیب خاطر انتخاب کنم و دیگری را به من تحمیل نکنند.

مرد فربه گفت: من چند مرتبه به شما گفتم که من نمی‌خواهم عاشق شما باشم و باز شما این موضوع را مطرح می‌کنید. الیوا گفت: اگر نمی‌خواهید عاشق من باشید پس برای چه ماهی پنجاه لویی به من می‌دهید؟ مرد فربه گفت: برای این به شما پنجاه لویی در ماه می‌دهم که شما مرا در خانه خود بپذیرید و هر وقت با من هستید بهترین قیافه خود را به من نشان بدهید

و هر وقت به شما اطلاع دادم که در فلان نقطه منتظر من باشید در سر وعده، در میعاد حاضر شوید و هر وقت به شما گفتم که بازوی خود را به من بدهید که به اتفاق قدم بزنیم و گردش کنیم شما این درخواست را بپذیرید.

اولیوا گفت: آخر آقا من يك رفيق دارم و این درخواستهای شما با داشتن يك رفيق جور در نمی آید. مرد فربه گفت: به فرض اینکه رفيق داشته باشید چرا پیشنهاد مرا نپذیرید زیرا شما تا امروز رفيق داشتید و فردا ممکن است با او متار که کنید؟ اولیوا گفت: من نمی توانم با او متار که کنم. مرد فربه گفت: برای چه؟ اولیوا گفت: برای اینکه بیرون کردن آدمی مثل آقای بوسیر کار آسانی نیست. مرد فربه گفت: آیا میل دارید که من به شما کمک کنم تا شر او را از سر باز کنید؟ اولیوا گفت: نه، برای اینکه من قدری او را دوست می دارم.

مرد فربه گفت: حال که قدری او را دوست می دارید مانعی ندارد که او کماکان رفيق شما باشد. اولیوا گفت: معلوم می شود که شما آدم سختگیری نیستید. مرد فربه گفت: پس درخواستهای مرا بپذیرید. اولیوا گفت: درخواست شما هنوز مبهم است، اگر واضح تر بگویید به عقیده من بهتر می باشد. مرد فربه گفت: من در حال حاضر غیر از آنچه گفتم درخواست دیگری از شما ندارم. اولیوا گفت: آیا قول می دهید که درخواست دیگری از من نکنید؟ مرد فربه گفت: بلی قول می دهم اما... اولیوا گفت: منظور شما از اما چیست؟ مرد فربه گفت: منظورم این است که اگر من تصمیم گرفتم که شما واقعاً رفيقه من باشید، البته بر حسب ظاهر نه به مفهوم واقعی آن، شما قبول کنید. اولیوا گفت: قبول می کنم زیرا همان درخواستهایی که شما از من کردید این معنی را می دهد که حسب الظاهر رفيقه شما هستم. مرد فربه دست به جیب کرد و پنجاه لویی از آن بیرون آورد و کف دست اولیوا گذاشت بدون اینکه حتی دست او با انگشتان زن جوان تماس حاصل کند. اولیوا

مادموازل دالیوا / ۲۸۹

پول را در جیب خود نهاد و همین وقت دو ضربت محکم به درب خانه زدند و زن جوان با این صدا از جا جست و به طرف پنجره رفت و گفت: پناه بر خدا، بوسیر رفیق من آمد. زود از اینجا بروید که او شما را نبیند. مرد فربه گفت: من از اینجا نمی‌روم. اولیوا گفت: مگر دیوانه هستید؟ او شما را قطعه قطعه خواهد کرد، ببینید چه جور در می‌زند.

مرد قطور گفت: مادموازل برای چه يك كليد به او نمی‌دهید که در را باز کند و این طور غوغا راه نیندازد؟ بگویید که در را باز کنند. بعد مرد فربه آهسته به خود گفت: بگویید در را باز کنند تا من بدانم این آقای بوسیر چه جور آدمی است و او را مورد قضاوت قرار بدهم. بر حسب دستور اولیوا، ننه رفت که در را بگشاید و اولیوا به مرد فربه گفت: آقا، دیگر من مسئولیتی ندارم و هر واقعه‌ای که بر سر شما بیاید تقصیر از خودتان است و اصرار کردید در اینجا بمانید. مرد قطور گفت: بسیار خوب، من مسئولیت را خود برگردن می‌گیرم.

چند لحظه بعد، مردی خشمگین، با صورتی رنگ پریده وارد آپارتمان شد و اولیوا برای اینکه او را آرام کند به طرف او رفت و گفت: بوسیر... بوسیر... تو را چه می‌شود؟ ولی بوسیر نمی‌خواست آرام بگیرد و با خشم وارد اطاق گردید و چشمش به مرد قطور افتاد و گفت: آه، آه، چون يك مرد اینجا بود نمی‌خواستید که در را به روی من بگشاید؟ مرد قطور بدون اینکه از خشم بوسیر مضطرب گردد به آرامی روی نیمکت راحتی نشسته بود و بوسیر که آن آرامش را دید تصور نمود که ناشی از وحشت است و با خشونت به آن مرد نزدیک شد و گفت: آقا، شما در اینجا چه می‌کنید و اول بگویید که هستید؟

مرد فربه گفت: من آرام و بدون آزار در اینجا نشسته بودم و با خانم صحبت می‌کردم و صحبت ما کاملاً مقرون به عفت و نزاکت

بود. اولیوا گفت: بلی صحبت ما کاملاً مقرون به عفت و نزاکت بود. بوسیر خطاب به اولیوا گفت: تو دیگر ساکت باش و حرف نزن. مرد فربه گفت: آقا، شما بی جهت به خانم پر خاش می کنید برای اینکه خانم گناهی ندارد. اولیوا گفت: معلوم می شود که باز پولهای خود را باخته ای. بوسیر بانگ زد: بلی پولهای خود را باخته ام. مرد فربه گفت: آیا حال که پولهای خود را باخته اید چرا در صدد بر نمی آید که پولی از دیگری تحصیل نمایید؟ بوسیر گفت: مهمل گفتن کافی است، بر خیزید و از اینجا بروید.

مرد فربه گفت: آه، آه، آقای بوسیر قدری حوصله و گذشت داشته باشید. مردان فرومایه وقتی می بینند که حریف اظهار عجز می کند برگستاخی آنها افزوده می گردد و بوسیر که از اظهار عجز مرد فربه بیشتر متهور شد فریاد زد: به شما می گویم فوراً از اینجا بروید و گر نه نیمکت راحتی و هرچه را که روی آن است درهم شکست. مرد قطور خطاب به اولیوا گفت: مادموازل اولیوا، شما به من نگفتید که آقای بوسیر این قدر خشمگین و کم حوصله است، پناه بر خدا، من آدم به این مهابت و صلابت ندیده بودم.

بوسیر مانند آرتیستهایی که روی صحنه تئاتر نمایش می دهند يك پا را جلو و پسای دیگر را عقب گذاشت و با يك نیم دایره بزرگ دست را روی قبضه شمشیر آورد و سپس شمشیر را با يك نیم دایره وسیعتر از غلاف بیرون آورد و گفت: اگر بر نخیزید شما را به نیمکت راحتی خواهم دوخت. مرد فربه آهسته و بدون اینکه دست راست خود را به کار اندازد با دست چپ شمشیر خود را که شمشیری باریك و ظریف بود از غلاف بیرون آورد و با همان دست چپ شمشیر را مقابل بوسیر گرفت.

وقتی شمشیرها باهم تلاقی کرد اولیوا فریادهای سامعه خراش کشید و مرد فربه که همچنان نشسته بود گفت: مادموازل اولیوا، ساکت باشید، ساکت باشید زیرا اگر شما این طور فریاد بزنید یا آقای بوسیر حواسش

پرت می‌شود و در آن صورت شمشیر من وارد بدن او خواهد گردید یا اینکه گز مه‌های شهر صدای شما را می‌شنوند و بالا می‌آیند و شما را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. اولیوا دیگر فریاد نزد ولی با تضرع از طرفین خواهش می‌کرد که دست از نزاع بکشند. نزاع بوسیر با مرد فربه يك منظره تماشایی به وجود آورده بود زیرا بوسیر و مرد فربه از حیث اخلاق درست نقطه مقابل یکدیگر بودند.

بوسیر خشمگین ناسزا می‌گفت و مرتباً حمله می‌کرد ولی مرد فربه بدون اینکه از جای خود برخیزد و در حالی که روی نیکمیت راحتی نشسته بود می‌خندید و با خنده حملات بوسیر را دفع می‌کرد بدون اینکه حتی از دست راست استفاده نماید. کم‌کم خشم بوسیر زایل گردید زیرا وحشت جانشین خشم شد. با اینکه هوا هنوز خیلی گرم نشده بود و اقتضای فصل طوری نبود که انسان زیاد عرق کند از سر و روی بوسیر عرق فرو می‌چکید و احساس می‌کرد که بازوهای او و مچهایش فوق‌العاده خسته شده است در صورتی که حریف طوری شمشیر خود را حرکت می‌دهد که هم اکنون شروع به مبارزه کرده و حتی يك قطره عرق روی صورت و پیشانی او دیده نمی‌شود. از این لحظه به بعد بر بوسیر محقق گردید که اگر مرد فربه تصمیم بگیرد در يك لحظه او را به قتل خواهد رسانید، برای اینکه حتی نگاهداشتن شمشیر برای بوسیر مشکل شده بود تا چه رسد به اینکه آن را تکان بدهد و مرد فربه که می‌دانست تا چه اندازه بوسیر ناتوان گردیده با يك ضربت محکم شمشیر را از دست بوسیر بیرون آورد و شمشیر چنان با قوت از دست او بیرون رفت که به شیشه پنجره اصابت کرد و آن را شکست و وارد خیابان گردید. بوسیر مبهوت ایستاد و ندانست چه وضعی به خود بگیرد و مرد فربه گفت: آقای بوسیر، بروید و شمشیر خود را پیدا کنید و دقت نمایید که مبادا روی عابری فرود آمده باشد و برای شما اسباب زحمت شود زیرا

تصدیق می کنید که من اول شمشیر نکشیدم بلکه این شما بودید که يك پا را جلو و پای دیگر را عقب گذاشتید و شمشیر را از غلاف بیرون آوردید. بوسیر برای اینکه به طور موقت شرمندگی و شکست خود را پنهان کند به عنوان آوردن شمشیر به طرف خیابان دوید. بعد از رفتن او، اولیو خطاب به مرد فربه گفت: آقا، شما به راستی مردی شجاع هستید ولی بوسیر آدمی بد سرشت است و وقتی که شما از اینجا رفتید مرا کتک خواهد زد. مرد فربه گفت: حال که بعد از رفتن من او شما را کتک می زند من از اینجا نمی روم و همین جا می مانم. اولیو گفت: نه آقا، بهتر این است از اینجا بروید برای اینکه مانند شما در اینجا برای من صورت بدی دارد و دیگر اینکه هر وقت که بوسیر بخواند مرا کتک بزند من از عهده او برمی آیم و سرانجام فتح با من است بنابراین خواهش می کنم که بروید.

مرد قطور گفت: بسیار خوب، اما بدانید که من اگر اکنون از اینجا بروم ممکن است که بوسیر کمین مرا گرفته باشد و ناگهان از عقب شمشیر خود را در بدن من فرو کند یا اینکه در پلکان به یکدیگر برخورد نمایم و در تاریکی آن هم روی پلکان مبارزه خطرناک می باشد و به احتمال قوی یا من او را خواهم کشت یا او مرا به قتل خواهد رسانید و برای شما اسباب زحمت بزرگی تولید می شود. اولیو گفت: برای اینکه با بوسیر برخورد نکنید به جای اینکه به طرف پایین بروید بهتر این است که راه بالا را پیش بگیرید و خود را به طبقه سوم برسانید و او به محض اینکه وارد اینجا شد من درب آپارتمان را قفل می کنم و کلید را در جیب می گذارم و او وسیله خروج از اینجا را نخواهد داشت خاصه آنکه فوراً نزاع ما شروع خواهد شد و در خلال این احوال شما از طبقه سوم پایین بیایید و بروید.

مرد فربه گفت: شما زن جالب توجهی هستید و احساس می کنم که شرکت ما به نتیجه مفید خواهد رسید ولی من امشب می خواستم شما را

ماده موازل د اولیوا / ۲۹۳

باز ملاقات کنم. اولیوا گفت: چطور؟ امشب می‌خواهید باز مرا ملاقات کنید... مگر دیوانه شده‌اید؟ مرد فربه گفت: نه، ولی امشب اپرا دایر است و در آنجا مجالس بالماسکه منعقد می‌باشد. اولیوا گفت: آری ولی اکنون مقداری از نیمه شب می‌گذرد. مرد فربه گفت: بالماسکه تازه نیمه شب به بعد شروع می‌شود. اولیوا گفت: ولی من برای ورود به بالماسکه لباس ندارم. مرد فربه گفت: وقتی نزاع شما با بوسیر تمام شد و او را مغلوب کردید بفرستید که برای شما لباس مخصوص بالماسکه را خریداری کند.

اولیوا گفت: راست می‌گویید و بعد از آن می‌توانم او را برای خرید لباس بفرستم. مرد فربه دو عدد سکه طلا در دست اولیوا گذاشت و گفت: این هم دولویی برای خرید لباس بالماسکه، بنابراین من امشب در اپرا منتظر شما خواهم بود. ماده موازل اولیوا گفت: اگر طوری شد که من نتوانستم بیایم و اگر او مرا طوری زد که نتوانستم از خانه خارج شوم چگونه به شما اطلاع بدهم که نخواهم آمد؟

مرد فربه گفت: من یکی از نوکرهای خود را در خیابان پایین این اطاق می‌گذارم و به او می‌گویم که مواظب پنجره‌های این اطاق باشد و اگر شما به جهتی نتوانستید بیایید روی کاغذی جواب خود را بنویسید و از پنجره پایین بیندازید، حتی اگر کاغذی را بدون خط و نوشته پایین بیندازید او خواهد فهمید که شما نمی‌توانید بیایید مشروط بر اینکه زیاد طول نکشد زیرا او نمی‌تواند تا صبح زیر پنجره‌های این اطاق بایستد. بعد، مرد فربه به طبقه فوقانی رفت و صدای پای بوسیر را شنید که وارد طبقه دوم می‌شود. بوسیر وقتی که به طرف منزل خود می‌آمد شمشیر را غلاف کرده بود چون فهمید حریف آدمی نیست که به وسیله تهدید و شمشیر از خانه او بیرون برود بلکه باید تا کتیک دیگری را در پیش گرفت.

اولیوا از بوسیر استقبال کرد که زودتر او را وارد آپارتمان نماید و در

را قفل کند و بعد مرد فربه از طبقه سوم فرود آمد و هنگامی که از مقابل طبقه دوم می گذشت مقدمه نزاع را شنید و يك ضربت سیلی را استماع کرد و با خود گفت: از مقدمه بسیار گرم این منازعه پیدا است که زیاد طول نخواهد کشید و وقتی وارد خیابان گردید اندیشید که اولیوا واقعاً زنی با جرأت است زیرا با اینکه بدو از آمدن بوسیر می ترسید این گونه در مقابل او پایداری می کند.

مرد فربه بعد از ورود به خیابان و کالسکه خود یکی از آدمهای خویش را صدا زد و دستوری به وی داد و آن مرد مقابل پنجره های اطاق پذیرایی در نقطه تاریکی ایستاد و از روی سایه هایی که در اطاق دیده می شد فهمید که نزاع به تدریج آرام می شود و بالاخره بیش از يك سایه در اطاق باقی نماند و بر او ثابت شد که منازعه بکلی خاتمه یافته است.

۱۷

طلا

چگونگی واقعه در آپارتمان مادموازل اولیوا از این قرار بود: بعد از اینکه بوسیر وارد آپارتمان شد از بس مضطرب و خشمگین و در عین حال متوحش بود نفهمید که اولیوا درب آپارتمان را قفل کرده، بعد بوسیر شروع به تفتیش نمود که ببیند آن مرد در کجاست ولی هرچه تفحص کرد او را نیافت.

اولیوا به او گفت: این تفحصات بیهوده را کنار بگذار و به حرف من گوش بده، اما بوسیر به جای اینکه به حرف او گوش بدهد ناسزا گفت و اولیوا که در آن شب به راستی خود را بیگناه می دانست و نیز می دید که مدرک جرم او ناپدید شده و کسی نمی تواند ثابت کند که مردی در آن آپارتمان وجود داشته با اعتراض فریاد زد و بوسیر برای اینکه جلوی فریاد

او را بگیرد خواست دستش را روی دهان اولیوا بگذارد اما زن جوان این حرکت را طوری دیگر تعبیر کرد و لذا پیشدستی نمود و سیلی سختی به صورت بوسیر زد و این همان سیلی است که صدای آن را مرد فربه هنگام عبور از مقابل آپارتمان اولیوا شنید.

بوسیر که از این سیلی صورتش درد آمد با پشت دست راست سیلی محکمی به صورت اولیوا زد که گونه او را گلگون نمود و اولیوا در جواب این سیلی، يك خمپاره سنگین و خطرناك را که همانا یکی از گلدانهای بدلچینی باشد به طرف بوسیر پرتاب کرد. بوسیر از فرط درد دیوانه وار به اولیوا حمله ور گردید و اولیوا چون خصم را خطرناك دید مانند يك گرگ دندانهای خود را در گلوئی بوسیر فرو برد و او را در وسط اطاق غلطانید.

وقیی که بوسیر از جا بلند شد متوجه گردید که حریف او در دفاع خیلی خطرناك است و لذا مانند چندین دقیقه قبل که از حمله به وسیله شمشیر صرف نظر نمود حمله را موقوف کرد و در عوض، جنگ شفاهی را پیش آورد و گفت: اولیوا، تو يك موجود بدجنس هستی. اولیوا گفت: بدجنس تو هستی که همه چیز مرا می گیری و می خوری. بوسیر گفت: تو که چیزی نداری که کسی از تو بگیرد. اولیوا گفت: اگر امروز ندارم در عوض سابق داشتم و تو همه چیز مرا گرفتی و خوردی یا در قمار باختی و امروز هم مرا مثل خودت فقیر و بدبخت می کنی.

بوسیر گفت: حالا فقر و بدبختی مرا مورد ملامت قرار می دهی؟ الیوا گفت: البته، وقتی مردی مثل تو که در بحبوحه قوای جسمانی با این هیكل فقیر و بدبخت باشد درخور ملامت است چون نشان می دهد که معایب و عادات بدی دارد که این طور فقیر شده است. بوسیر گفت: هر چه معایب و عادات من بد باشد از تو بدتر نیست ولی من تو را تأدیب خواهم کرد. اولیوا که این حرف را شنید باز برای دفاع آماده شد و يك آتش افروز

سنگین و بزرگ را از جلوی بخاری برداشت و بوسیر که آن آتش افروز آهنی را دید لحن صدایش را آرامتر کرد و گفت: دیگر همین کم بود که تو يك فاسق هم داشته باشی.

اولیوا گفت: پس این زنهایی که هر روز در میخانه و قمارخانه روی زانوی تو یا در کنار تو می‌نشینند فاسق‌های تونیستند؟ بوسیر گفت: من اگر به قمارخانه می‌روم برای این است که مجبورم معاش خود را تأمین کنم. اولیوا گفت: واقعاً که خوب معاش خود را تأمین می‌کنی زیرا نزد يك است که از گرسنگی بمیریم و به راستی که تو صنعت مفید و پردرآمدی داری. بوسیر گفت: هر چه باشد از صنعت تو بهتر است که فاسق می‌گیری و باز همواره گرسنه هستی.

اولیوا به محض شنیدن این حرف دست در جیب کرد و چند عدد سکه طلا از جیب بیرون آورد و در اطاق پخش کرد. سکه‌های طلا در کف اطاق بنای غلطیدن را گذاشتند و بعضی از آنها در پرتو چراغ برق زدند و وقتی چشم بوسیر به سکه‌های طلا افتاد و گوش او صدای روحناز برخورد طلا را به زمین و مبلها شنید مانند آدم صاعقه زده مبهوت گردید و گفت: طلا است، آه، لوییهای طلاست! اولیوا گفت: این است نتیجه صنعت من و تصدیق کن که صنعت من خیلی از صنعت تو مفیدتر و پردرآمدتر می‌باشد. بوسیر با حرصی هر چه تمامتر زانوهای او را بر زمین زد و شروع به جمع‌آوری سکه‌ها نمود و در عین حال آنها را می‌شمرد و گفت: هفت، هشت، نه تا!...

اولیوا گفت: ای بدبخت. بوسیر گفت: ده، یازده... اولیوا گفت: ای پست فطرت. بوسیر گفت: دوازده، سیزده، چهارده... اولیوا گفت: ای بیچاره. بوسیر ناسزاها را نمی‌شنید یا اینکه می‌شنید و به روی خود نمی‌آورد برای اینکه جمع کردن سکه‌ها را واجبتر از این می‌دانست که جوابی به اولیوا بدهد. وقتی که از جمع کردن پولها فراغت حاصل کرد از جا

برخاست و گفت: تو این همه پول داشتی و به من نمی‌دادی و مرا گرسنه نگاه می‌داشتی؟

اولیوا به این سؤال جوابی نداد و بوسیر گفت: تو این همه پول داشتی و مرا وادار می‌کردی که با جوراب پاره و کلاه مندرس از خانه بیرون بروم؟... اولیوا گفت: برو ای بدبخت. بوسیر گفت: با اینکه تو خیلی خسیس هستی، من خست تو را می‌بخشم برای اینکه می‌بینم صرفه‌جو می‌باشی و اگر صرفه‌جو نبودی امشب این پول نصیب ما نمی‌شد. اولیوا گفت: تو که چند لحظه قبل می‌خواستی مرا به قتل برسانی؟ بوسیر گفت: چند لحظه قبل من فکر می‌کردم حق دارم تو را به قتل برسانم ولی اکنون می‌بینم که اشتباه کرده بودم.

اولیوا گفت: برای چه اکنون می‌بینی که اشتباه کرده بودی؟ بوسیر گفت: برای اینکه اکنون می‌بینم که تو يك زن خانه‌دار واقعی هستی و در فکر ما می‌باشی. اولیوا گفت: و من هم اکنون به تو می‌گویم که تو مردی پست فطرت هستی. بوسیر گفت: اولیوا، این حرف را نزن. اولیوا گفت: من این حرف را می‌زنم و تکرار می‌کنم و به تو می‌گویم که باید پولهای مرا پس بدهی. بوسیر گفت: اولیوا، عزیز، چرا خشمگین شده‌ای؟ اولیوا گفت: به تو می‌گویم که باید پولهای مرا پس بدهی و گرنه با شمشیر خودت تو را به قتل خواهم رسانید. اولیوا این را گفت و شمشیر بوسیر را از غلاف بیرون کشید و مقابل سینه او نگاه داشت و گفت: پول را پس بده! بوسیر گفت: اولیوا، اگر نمی‌خواستی این پولها را به من بدهی برای چه آنها را به من نشان دادی؟ اولیوا گفت: خواستم به تو ثابت کنم که بدانی چقدر پست فطرت هستی. تو می‌دانی که این پول به چه وسیله به دست من رسیده و با این وصف آن را از من می‌گیری و آن وقت اسم خود را مرد می‌گذاری. من از روز اول می‌دانستم که تو موجودی دون فطرت می‌باشی

و همواره از تو متنفر بوده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاد که تو مثل يك مرد حسابی نان به خانه بیاوری. بوسیر گفت: نیکول، مگر فراموش کرده‌ای؟ من تا وقتی که پول داشتم از هیچ چیز درباره‌ی تو مضایقه نمی کردم. اولیوا گفت: به تو گفتم که هرگز مرا به نام نیکول صدا نزن و اسم من اولیوا است. بوسیر گفت: اولیوا، من تا وقتی که پول داشتم از تو مضایقه نمی کردم. اولیوا به تمسخر گفت: سخاوت و جوانمردی تو را خوب آزمایش کردم زیرا بهترین چیزی که برای من در قدیم خریدی يك جفت گوشواره نقره و دو جفت پیراهن نخی و شش دستمال بود. بوسیر گفت: تصدیق کن که برای يك سرباز اینها هم خیلی زیاد است. اولیوا گفت: و من همان موقع می دانستم که گوشواره نقره و پیراهنها و دستمالها را دزدیده‌ای زیرا تو آدمی نیستی که از جیب خود چیزی برای يك زن خریداری نمایی. بوسیر گفت: اولیوا، اولیوا، چرا این قدر حق ناشناس هستی؟... اولیوا گفت: پر حرفی نکن و پول مرا پس بده!

بوسیر گفت: من به تو قول می دهم که همین امشب دو برابر این پول را به تو پس خواهم داد، بگذار که من به قمارخانه بروم و آن وقت خواهی دید که ده برابر این پول را در ظرف دو ساعت تحصیل خواهم کرد. بوسیر این را گفت و حرکتی نکرد که از در خارج شود ولی اولیوا یکی از دامن‌های ردنکوت مستعمل بوسیر را گرفت و دامن از لباس جدا شد و در دست اولیوا باقی ماند. رنگ از روی بوسیر پرید و گفت: آه، یگانه ردنکوت مرا پاره کردی! اولیوا گفت: عیب ندارد و در عوض يك ردنکوت تازه خواهی خرید. بوسیر ناله کنان گفت: يك ردنکوت تازه حداقل سه لویی تمام می شود، من این پول را از کجا بیاورم؟

اولیوا به جای اینکه جواب بدهد دست دراز کرد و دامن دیگر ردنکوت بوسیر را گرفت و درید و این مرتبه دامن لباس تا سینه از آن جدا شد و در

دست اولیوا باقی ماند. بوسیر گفت: اولیوا مگر دیوانه شده‌ای یا اینکه اجل تو نزدیک شده که لباس مرا پاره می‌کنی؟ من دیگر نمی‌توانم با این وضع از منزل خارج شوم و لباس دیگری هم ندارم.

اولیوا گفت: چرا، تو باید از منزل بیرون بروی. بوسیر گفت: محال است که من بتوانم با این وضع از منزل بیرون بروم. اولیوا چندسکه طلای دیگر از جیب بیرون آورد و در دست خود تکان داد و چشم بوسیر که به سکه‌ها افتاد احساس کرد نزدیک است عقل از سرش پرواز نماید و زانو بر زمین زد و گفت: اولیوا هرچه بگویی انجام می‌دهم. اولیوا گفت: تو اکنون باید از منزل بروی و به مغازه فروش البسه بالماسکه واقع در خیابان سن مراجعه نمایی. بوسیر گفت: آن مغازه و سایر مغازه‌ها در این موقع بسته است. اولیوا گفت: سایر مغازه‌ها ممکن است بسته باشند ولی آن مغازه امشب تا صبح باز می‌باشد چون در اپرا امشب جشن بالماسکه را دایر نموده‌اند.

بوسیر گفت: بسیار خوب. اولیوا گفت: و در آنجا دو دست لباس بالماسکه با ماسک و جوراب آن خریداری می‌نمایی، یکی سیاه رنگ برای خودت و دیگری از اطللس سفید برای من! بوسیر گفت: آه، آبا می‌خواهی امشب مرا به بالماسکه ببری؟ اولیوا گفت: بلی! بوسیر گفت: و لابد شب چره خوبی هم خواهم خورد. اولیوا گفت: بلی، اما یک شرط دارد. بوسیر گفت: شرطش چیست؟ اولیوا گفت: شرطش این است که هرچه من گفتم بدون چون و چرا و ایراد گرفتن اطاعت نمایی. بوسیر گفت: اولیوای عزیز، من همواره مطیع تو بوده‌ام.

اولیوا گفت: پس فوراً برو و متوجه باش که رفتن و برگشتن تو بیش از بیست دقیقه نباید طول بکشد. بوسیر گفت: من هم اکنون می‌روم. اولیوا گفت: پس چرا هنوز ایستاده‌ای؟ بوسیر گفت: آخر قیمت لباسها را به من ندادی. اولیوا گفت: پس این همه پول که پیش تو می‌باشد چیست؟ بوسیر

گفت: اولیوای عزیز، من تصور کردم که تو این پولها را به خود من دادی. اولیوا گفت: من معادل مبلغی که تو برای خرید لباس خرج خواهی کرد به تو خواهم داد مشروط بر اینکه بعد از بیست دقیقه مراجعت کنی. بوسیر گفت: پس این مبلغ را حالا به من بده. اولیوا گفت: اگر این مبلغ را حالا به تو بدهم می‌روی بدون اینکه مراجعت نمایی. بوسیر در دل گفت: عجب خوب مرا شناخته است زیرا اگر پول را از او می‌گرفتم دیگر مراجعت نمی‌کردم. سپس بوسیر برای خرید لباس بالماسکه از آپارتمان خارج شد و در همین موقع نوکر مرد فربه که در خیابان ایستاده بود دید در اطاق بیش از يك نفر نیست.

بوسیر با ردن کوتی بدون دامن و در حالی که از يك طرف تا سینه قطع گردیده بود به سرعت در خیابان به راه افتاد و شمشیر او در قهای لباس عجیب و مضحك وی به طرزی مسخره‌آمیز تکان می‌خورد و باد طوری پیراهن بلند او را متورم می‌کرد که اگر کسی او را می‌دید تصور می‌نمود یکی از پیراهن‌های عهد لویی سیزدهم را در بر کرده است. در حالی که بوسیر با سرعت به طرف خیابان سن می‌رفت، اولیوا یادداشت ذیل را برای مرد فربه نوشت: «جنگ تمام شد و صلح برقرار گردید، قرار است در بالماسکه حضور به هم برسانیم و لباس من از اطلس سفید رنگ می‌باشد و روی شانه‌چپ خود يك نوار آبی دوخته‌ام».

سپس اولیوا کاغذ مزبور را در یکی از قطعات گلدان بدل‌چینی شکسته پیچید و از پنجره پایین انداخت و نوکر مرد فربه، که مترصد این کاغذ بود، فوراً آن را برداشت و به راه افتاد.

۱۸

خانه کوچك

ما خانم دولاموت را در آنجا گذاشتیم که مقابل مطب دکتر مسمر ایستاده، دور شدن کالسکه ملکه فرانسه را می‌نگریست و بعد از اینکه کالسکه از نظر ناپدید گردید خانم دولاموت به منزل خود مراجعت کرد که لباس را عوض نماید و لباس برای رفتن به بالماسکه با ماسک بپوشد و به اپرا برود. خانم دولاموت تصمیم گرفته بود که آن شب مثل مردها به تنهایی به اپرا برود و در بالماسکه شرکت نماید و فکر می‌کرد که شاید رفتن به بالماسکه به تنهایی با يك ماجرای عاشقانه برای او تمام شود و شبی را با تفریح و عیش بگذراند اما وقتی وارد منزل شد دید شخصی در انتظار اوست و آن شخص نامه‌ای از کاردینال دو روهان آورده بود که این مضمون را داشت:

«خانم لاکنتس، شاید فراموش کرده‌اید که ماکاری داریم که باید به

حاله كوچك / ۳۰۳

انجام برسانیم ولی اگر شما فراموشکار هستید من وعده‌ای را که داده‌ام هرگز فراموش نمی‌کنم و اگر میل دارید به اتفاق حامل این نامه تشریف بیاورید زیرا من منتظر شما هستم». دولاموت از وصول این نامه که نقشه او را به هم می‌زد قدری ملول شد ولی چون دعوت از طرف کاردینال به عمل آمده بود و يك کالسکه انتظار او را می‌کشید سوار کالسکه گردید و حامل نامه در قفای کالسکه قرار گرفت و کالسکه به راه افتاد تا اینکه به محله «سن آنتوان» رسید. در آنجا چشم دولاموت به اراضی وسیعی افتاد که تازه مسطح کرده بودند و نیز درختهای کهن سال آن محله را که یادگار ادوار قدیم محسوب می‌گردید از نظر گذرانید و دید که در قفای درختها؛ خانه‌های كوچك و زیبایی ساخته شده و کالسکه مقابل یکی از آن خانه‌های قشنگ توقف کرد.

وقتی زن جوان آن خانه كوچك را دید دردل گفت: آه، آه، آه، آیا این همان خانه‌ایست که کاردینال دو روهان می‌خواهد به من بدهد؟ اگر دادن این خانه از طرف يك کاردینال امری عادی باشد برای من که سلاله خانواده والوا هستم عادی نیست و من نباید که چنین خانه‌ای را قبول نمایم. پس از این تفکر خانم دولاموت سر را تکان داد و اگر کسی او را در کالسکه می‌دید و می‌توانست به فکر باطنی او پی‌ببرد می‌فهمید که آن زن چقدر حریص و جاه‌طلب است.

وی به محض این که قدم به آن خانه گذاشت تصمیم گرفت به تصنع اظهار رنجش نماید که چرا چنین خانه‌ای را به او داده و يك کاخ به وی نبخشیده‌اند. خدمه او را از چند اطاق عبور دادند تا این که به يك اطاق غذاخوری كوچك اما ظریف و شیک رسیدند و در آنجا کاردینال در انتظار ورود دولاموت مقداری کاغذ مقابل خود ریخته بود و آنها را می‌خواند. کاردینال تا دولاموت را دید از جا برخاست و گفت: کنتس، از شما متشکرم

که دعوت مرا پذیرفتید و بعد نزدیک شد که دست او را ببوسد ولی دولاموت مانند کسی که مورد توهین قرار گرفته عقب رفت و کاردینال پرسید: کنتس، شما را چه می‌شود؟

دولاموت گفت: عالیجناب، به طور قطع، شما عادت ندارید ببینید زنهایی را که به اینجا احضار می‌کنید این طور باشند؟ کاردینال گفت: آه، خانم لا کنتس این چه حرفی است؟ دولاموت نظری آمیخته به تحقیر به اطراف انداخت و گفت: لابد خانه کوچک عالیجناب اینجا است. کاردینال که نمی‌خواست جواب زننده‌ای به دولاموت بدهد و به او بگوید اگر این خانه حقیر و کوچک است پس خانه عالی و مجلل شما کجاست، گفت: خانم بسی لطفی می‌فرماید. دولاموت گفت: عالیجناب، من امیدوار بودم که شما نام خانوادگی مرا به خاطر داشته باشید و به یاد بیاورید که اگر من امروز فقیر هستم در عوض می‌توانم به اسم خانوادگی خود افتخار بکنم.

کاردینال گفت: کنتس، من شما را زنی باهوش و باذوق می‌دانم و انتظار این حرف را از شما نداشتم. دولاموت گفت: عالیجناب، شما عادت کرده‌اید زنانی را باهوش و باذوق بدانید که سهل‌انگار هستند و با هر چیز شوخی می‌کنند ولی من از شما معذرت می‌خواهم که بگویم نام دیگری روی این زنها می‌گذارم. کاردینال گفت: خانم، اشتباه می‌کنید، من زن باهوش و باذوق را زنی می‌دانم که به حرف دیگران گوش می‌دهد و قبل از اینکه حرف دیگران را نشنیده درباره نظر به آنها اظهار نظر نمی‌نماید. دولاموت گفت: اگر چنین است گوش من به شماست که بدانم چه می‌خواهید بگویند. کاردینال گفت: خانم، من می‌خواستم راجع به مسایل جدی با شما صحبت کنم. دولاموت تبسمی کرد و گفت: اگر می‌خواستید راجع به مسایل جدی با من صحبت کنید چرا مرا به اطاق غذاخوری آوردید زیرا مسایل جدی را در اطاق دفتر و کار مطرح می‌کنند؟

کاردینال گفت: من تصور نمی‌کنم که صرف غذا با طرح مسایل جدی غیرممکن باشد. دولاموت گفت: از این قرار شما مرا برای صرف غذا دعوت کرده‌اید؟ کاردینال گفت: بلی. دولاموت گفت: من تصدیق می‌کنم که صرف غذا با عالیجناب برای من افتخاری بزرگ است. کاردینال گفت: کنتس، حالا می‌خواهید مرا مسخره کنید؟ دولاموت خندید و گفت: نه عالیجناب، من شما را مسخره نمی‌کنم و به طوری که ملاحظه می‌نمایید می‌خندم. کاردینال با لحن کسی که رنجیده خاطر شده گفت: آه، آیا می‌خندید؟

دولاموت گفت: پس می‌خواهید که من گریه کنم؟ آقای کاردینال واقعاً به سلیقه شما رفتار کردن کار بسیار مشکلی است. کاردینال گفت: من خیلی خوشوقتم که بینم شما می‌خندید زیرا وقتی که شما می‌خندید خیلی جذابیت شما زیاده‌تر می‌شود ولی این خنده شما خنده واقعی نیست و من احساس می‌نمایم که شما خشمگین هستید. دولاموت گفت: نه عالیجناب، من خشمگین نیستم و امیدوارم که شما امشب با اشتها و به طور گوارا صرف شب‌چره بفرمایید. کاردینال گفت: مگر شما غذا صرف نمی‌نمایید؟ دولاموت گفت: نه عالیجناب، من میل به غذا ندارم و گرسنه نیستم. کاردینال گفت: خانم، آیا به من اجازه نمی‌دهید که صرف غذا بکنم؟ دولاموت گفت: منظور شما را نفهمیدم، مگر من باید به شما اجازه بدهم که صرف غذا بنمایید؟

کاردینال گفت: پس اجازه بدهید که چند کلمه عرض کنم. دولاموت گفت: عالیجناب، بفرمایید. کاردینال گفت: گرچه شما خشمگین هستید ولی این را بدانید که هر قدر بخواهید خشمگین‌تر شوید زیاده‌تر خواهید شد ولی من با این که خیلی میل دارم که لحظه به لحظه شما را زیاده‌تر بینم نمی‌خواهم که خاطر شما را بیش از این غضبناک نمایم و به همین جهت سکوت می‌کنم. دولاموت گفت: عالیجناب این کلمات شبیه به معما است و من هیچ نفهمیدم که شما چه می‌خواهید بگویید.

کاردینال گفت: علت اینکه شما حرف مرا نمی‌فهمید از این جهت است که هر وقت من دهان می‌گشایم که توضیحی بدهم شما را غضبناک می‌بینم و اگر قول می‌دهید که اظهار خشم ننمایید من صریح‌تر صحبت می‌کنم. دولاموت گفت: به شما عرض کردم که من غضبناک نیستم، با این وصف چون می‌خواهید از من قول بگیرید که خشمگین نشوم مطمئن باشید که به خشم نخواهم آمد.

همین‌طور هم بود و خانم دولاموت فکر می‌کرد که به همان اندازه اظهار عدم رضایت کردن کافی است و اگر بیش از آن کج خلقی نماید ممکن است که طوری کاردینال را از خود برنجاند که او ترك دوستی بکند. منظور دولاموت از اظهار عدم رضایت این بود که به کاردینال بفهماند که وقتی از او دعوت می‌کند نباید وی را در خانه‌ای آن‌چنانی بپذیرد بلکه می‌بایست که در يك کاخ از او پذیرایی نماید زیرا وی از نواده‌های خانواده سلطنتی والوا است و این منظور هم تا آن لحظه حاصل گردید.

کاردینال گفت: اگر به خاطر داشته باشید وقتی که من در منزل شما، خدمت رسیدم، شما ناراحت بودید زیرا مشاهده می‌کردید که وضع زندگی شما مناسب با اسم و رسم شما نیست و این ناراحت بودن شما سبب شد که من در آن روز، ملاقات را کوتاه نمودم که زیادتر باعث تکدر شما نشوم و به همین جهت مصمم شدم که ترتیبی بدهم که حتی القوه شما بتوانید در محیطی مطابق اسم و رسم خود زندگی نمایید و اینکه می‌گویم حتی القوه، برای این است که امروز جز پادشاه فرانسه کسی نمی‌تواند آنچه را که شایسته مقام و اسم شماست به شما تقدیم کند. دولاموت که احساس کرد دنباله این مقدمه به کجا ممکن است بکشد سعی نمود که مسرت خود را پنهان کند و گفت: عالیجناب، بقیه توضیح خود را بفرمایید.

کاردینال گفت: خانم لاکنتس، با توجه به آنچه عرض کردم و برای

خانه کوچک / ۳۰۷

اینکه شما بتوانید بدون اینکه ناراحت شوید به من اجازه ملاقات بدهید و من هم بتوانم بدون اینکه دیگران مرا بشناسند خدمت شما برسم به فکر افتادم از شما استدعا کنم بر من منت بگذارید و این خانه را با اثاثیه آن از من قبول کنید. دو لاموت با اینکه می خواست احساسات باطنی خود را پنهان نگاه دارد بی اختیار گفت: آه، عالیجناب، آیا شما این خانه را به من می دهید؟ کاردینال گفت: اگر این هدیه ناقابل را از من بپذیرید بلی. دو لاموت که احساسات خود را بروز داده بود خواست ناز بکند و در صدد برآمد که گفته خود را طوری تکمیل کند که کاردینال تصور نماید حرف او ناشی از عزت نفس بوده نه خرسندی، لذا گفت: عالیجناب، من نمی توانم این هدیه را از شما قبول کنم.

کاردینال با حیرت گفت: برای چه نمی توانید این هدیه را از من قبول کنید؟ دو لاموت گفت: برای اینکه غیر ممکن است که من این خانه را از شما قبول نمایم. کاردینال گفت: من نمی فهمم که چگونه دریافت این هدیه غیر ممکن است زیرا من به شما عرض می کنم که این خانه به شما تعلق دارد و کلیدهای خانه را به شما تقدیم خواهند کرد و من بسیار سرافرازم که توانسته ام این هدیه را به شما تقدیم کنم و چون من از تقدیم این هدیه خود را مباهی می دانم و مفتخرم که زنی مثل شما این هدیه را از من پذیرفته به هیچ وجه برای شما موهن نیست.

دو لاموت گفت: با این وصف من آن را نمی پذیرم. کاردینال گفت: خانم، شما به وزرا عریضه می نویسید که برای شما مقرری برقرار کنند و برحسب اعتراف خودتان مبلغ یکصد لویی از دو خانم ناشناس دریافت می نماید و آن وقت چطور این هدیه را نمی پذیرید؟ دو لاموت گفت: عالیجناب دریافت مستمری از شاه چیزی دیگر است زیرا شاه و وزرای او موظف هستند که درباره کسی که یگانه بازمانده خانواده سلطنتی قدیم فرانسه است

مستمری برقرار کنند و دریافت یکصد لویی از دو نفر زن نیز چیز دیگری می‌باشد زیرا اولاً آنها مانند من زن بودند و ثانیاً یکصد لویی مبلغی نیست که همواره انسان را رهین منت نماید ولی در این مورد اگر من این خانه را از شما دریافت کنم تا عمر دارم...

کاردینال نگذاشت که دو لاموت صحبت خود را تمام کند و گفت: خانم، تا وقتی که شما عمر دارید و من عمر دارم، من رهین منت شما خواهم بود. ملاحظه بفرمایید، من در اینجا فقط در اطاق غذاخوری انتظار ورود شما را می‌کشیدم نه در اطاق پذیرایی، نه در اطاق بودوار، زیرا صاحب‌خانه شما هستید و من هم میهمان شما می‌باشم. این همه ادب و جوانمردی، خانم دو لاموت را وادار کرد که ناز خود را کم کند و گفت: عالیجناب، شما مرا وادار می‌کنید که فکر کنم شما با نزاکت‌ترین مرد جهان هستید و بعد، از فرط خوشحالی ارغوانی شد زیرا اندیشید که بالاخره آرزویی که تصور نمی‌کرد هرگز جامه عمل بپوشد عملی گردید و عاقبت او می‌تواند بگوید فلان خانه مال من است یا «به خانه من بیایید» و غیره.

کاردینال که فهمید زن جوان هدیه او را پذیرفته سر فرود آورد و دو لاموت گفت: اینک از عالیجناب خواهش می‌کنم که مرا در صرف غذا شریک نمایید. کاردینال گفت: خانه متعلق به شماست و من میهمان شما هستم، خودتان زنگ بزنید و خدمه خود را احضار نمایید. دو لاموت زنگ زد ولی قبل از اینکه خدمه وارد اطاق شوند ماسک خود را روی صورت گذاشت و ماسک چشمهای او را پنهان کرد. کاردینال گفت: خانم لاکتس، این من هستم که باید ماسک روی صورت بگذارم زیرا من خارجی هستم و گر نه شما اکنون در خانه خود و بین خدمه خود می‌باشید.

خدمه وارد شدند و غذای لذیذی برای آن دو نفر آوردند و کنتس با

حالا كوچك / ۳۰۹

وجود هیجانی که از این سعادت غیر منتظره یعنی دارا شدن يك خانه داشت با اشتها غذا می خورد زیرامی دید هرگز چنان غذای گوارایی که به وسیله يك آشپز ماهر طبخ گردیده صرف نکرده است. کاردینال دو روهان مردی بود سخاوتمند و دارای هوش و ذوق، و مقصود ما از ذوق عبارت از چیزهایی است که از زمان لویی چهاردهم در فرانسه آغاز شد و تا زمان انقلاب فرانسه بین اشراف و اصیل زادگان (ولی نه در همه) صفاتی پسندیده محسوب می گردید، از قبیل ادب و نزاکت، جواب را به موقع گفتن، کلمات و جملاتی بدیع بر زبان آوردن، نکته سنجی و به دست آوردن دل اشخاص و غیره.

کاردینال دو روهان علاوه بر اینکه بر اثر تربیت خانوادگی این صفات را داشت اقامت متمادی در دربارهای اروپا صفات ذاتی او را قوی تر کرده بود و حتی در آن دوره آدمی به نکته سنجی و حاضر جوابی و نزاکت و دانستن فن معاشرت، مانند کاردینال دوروهران کمتر پیدا می شد. کاردینال تصور می کرد که از هر حیث برتر از خانم دولاموت می باشد و می اندیشید که در ملاقات اول او را به خوبی شناخته و می داند که دولاموت زنی است از اهل ولایت، یعنی تقریباً روستایی و متکبر و جاه طلب، و مخصوصاً حریص که به اتکاء نام خانوادگی والوا می خواهد اخاذی و جیب کنی کند و به همین جهت زود می توان او را وادار به تسلیم کرد.

کاردینال حتی يك لحظه فریب مانور دولاموت را نخورد و متوجه بود که عزت نفس مصنوعی او برای ناز کردن است یا اینکه می خواهد زیاده تر اخاذی کند. کاردینال دو روهان راجع به روح جاه طلب و اخاذ دولاموت اشتباه نمی کرد ولی از این جهت اشتباه می نمود که انتظار داشت آن زن زود تسلیم شود غافل از اینکه زنهایی از نوع دولاموت که در گذشته، برای

يك لویی طلا و حتی نصف آن شاید خویش را به مردی می فروختند اگر قدری هوش و مال اندیشی داشته باشند، می دانند که وقتی با مردی مانند کاردینال دوروهان آشنا شدند یگانه رمز موفقیت آنها در ضبط نفس و تسلیم نشدن است و ژان دولاموت هوش داشت.

کاردینال ضمن صرف شب چره، گیلای بلور تراش دار و درخشان دولاموت را با شراب جزیره قبرس پر کرد و گفت: امیدوارم که بعد از این ما با یکدیگر دوست باشیم و مرا از خود نرانید. دولاموت گفت: مطمئن باشید که هرگز شما را نخواهم راند. کاردینال گفت: آیا موافقت می کنید که من گاهی در اینجا به ملاقات شما بیایم؟ دولاموت گفت: من اینقدر ناسپاس نیستم که فراموش کنم که شما صاحب خانه اصلی این خانه می باشید. کاردینال گفت: این فرمایش را نکنید زیرا من دیگر صاحب این خانه نیستم. دولاموت گفت: این طور نیست و شما همچنان صاحب این خانه می باشید. کاردینال که قصد مزاح داشت گفت: مواظب باشید که اگر حرف مرا تکذیب کنید شرایط دیگری را بر شما تحمیل خواهم کرد. دولاموت گفت: و شما هم باید مواظب باشید. کاردینال گفت: مواظب چه باشم؟

دولاموت گفت: مواظب این باشید که من در خانه خود هستم و در اینجا صاحب اختیار می باشم و اگر دیدم که شرایط شما غیر قابل قبول و تحمل است در آن صورت آدمهای خود را صدا خواهم زد. کاردینال خندید و دولاموت گفت: حالا دیدید که فرض من درست بود. کاردینال گفت: کدام فرض را می گوید؟ دولاموت گفت: همان فرضی که باعث خنده شما شده است. کاردینال گفت: باور کنید که من نمی دانم شما چه می خواهید بگوئید. دولاموت گفت: شما از این جهت می خندید که می دانید اگر من آدمهای خود را صدا بزنم و بخوام دستوری علیه شما صادر کنم آنها هرگز دستور مرا علیه شما اجرا نخواهند کرد. کاردینال گفت: حتی شیطان هم می داند که این

طور نیست.

دولاموت گفت: آه... کاردینال گفت: چطور شد؟ دولاموت گفت: عالیجناب، شما که کاردینال هستید برای چه ناسزا گفتید؟ کاردینال باز خندید و گفت: کنتس، من وقتی در خانه شما هستم کاردینال نمی باشم بلکه يك فرد عادی به شمار می آیم. خنده های کاردینال که از روی تفریح و بدون ظاهر- سازی بر لبان او نقش می بست به دولاموت فهمانید که وی باید آدم خوبی باشد و در دل گفت: معلوم می شود مرد بدون تزویری است.

ناگهان کاردینال مثل اینکه چیز فراموش شده ای را به خاطر آورده گفت: راستی، موضوع آن دو خانم که آمدن آنها را برای من تعریف کرده بودید چطور شد؟ تا کاردینال اسم دو خانم را برد دولاموت که ملکه را در مطب دکتر مسمر دیده و شناخته بود خود را برای دفاع آماده کرد و گفت: آیا آن دو خانم که يك قوطی عکس دار در منزل من جا گذاشتند را می گوید؟ کاردینال گفت: بلی، همانها را می گویم. دولاموت گفت: عالیجناب، شما که آنها را می شناسید و خیلی بهتر از من می دانید که آنها که هستند. کاردینال گفت: کنتس، این چه فرمایشی است! این شما هستید که میل داشتید آنها را بشناسید.

دولاموت گفت: این امری طبیعی است که انسان میل دارد کسانی را که به او نیکی کرده اند بشناسد. کاردینال گفت: تصدیق می کنم که این يك تمایل طبیعی است و اگر من می دانستم که آنها که هستند شما تا کنون اسم آنها را می دانستید. دولاموت گفت: آقای کاردینال، به شما عرض می کنم که شما این زنها را می شناسید. کاردینال گفت: نه، من آنها را نمی شناسم. زن جوان گفت:

۱. روحانیون مسیحی نباید ناسزا بگویند و نباید نام ابلیس را بر زبان بیاورند، همچنین برای افراد عادی مسیحی نیز ناسزا گفتن و بردن نام ابلیس بالاحص به صورت سوگند یا آوردن شاهد ممنوع است - مترجم.

اگر يك مرتبه ديگر هم «نه» بگويد در آن صورت من مجبور خواهم شد كه بگويم شما دروغگو هستيد. كاردینال گفت: اگر مرا دروغگو بخوانيد من نيز از شما انتقام خواهم كشيد. زن جوان پرسيد: چگونه از من انتقام خواهيد كشيد؟ كاردینال گفت: بدین وسيله كه شما را از خود خواهم راند.

زن جوان گفت: آقای كاردینال دوروهان و آقای سفیر كبير سابق اعلیحضرت پادشاه فرانسه در دربار اطريش، شما این زنها را می شناسيد و خوب هم می شناسيد زیرا زنی كه صاحب قوطی می باشد یکی از آشنایان بلکه دوستان شماست. كاردینال گفت: من فقط این را می دانم كه عكسی كه درون قوطی بود عكس ماری آنتوانت است. دولاموت گفت: خوب، وقتی كه شما عكس را دیدید و شناختید ديگر چرا انكار می كنید كه صاحب آن را نمی شناسيد زیرا طبیعی است كه زنی كه صاحب آن قوطی می باشد خود اوست.

كاردینال با حیرتی هرچه تمامتر گفت: آه، ملكه به منزل شما آمد و این قوطی را در آنجا گذاشت؟ زن دولاموت كه متوجه شد حیرت كاردینال ساختگی نیست گفت: آیا شما نفهمیدید كه این قوطی مال خود ملكه بود؟ كاردینال گفت: نه، برای این كه بسیار كسانی هستند كه عكس شاه یا ملكه را در جیب خود دارند بدون اینکه شاه و ملكه یا از شاهزادگان باشند. در دربار مخصوصاً رسم است كه شاه یا ملكه عكس خود را به دوستان هدیه می دهند و آن عكسها گاهی بر حسب تصادف یا علل ديگر دست به دست می گردد، كما این كه من نه پادشاه اطريش هستم و نه ملكه اطريش و نه هیچ يك از شاهزادگان اطريش به شمار می آيم با این وصف يك عكس از ماری ترز امپراطریس اطريش نزد من است.

دولاموت با تعجب گفت: آیا عكس ماری ترز نزد شماست؟ كاردینال گفت: بلی و بی درنگ انقبه دان خود را از جیب بیرون آورد و عكسی را كه

پشت قاب آن بود به دولاموت نشان داد و گفت: تماشا کنید. بعد از این که دولاموت عکس را تماشا کرد، کاردینال انقیه‌دان را در جیب نهاد و گفت: از این قرار ملکه ماری آنتوانت شما را در منزلتان ملاقات کردند؟

دولاموت گفت: ملکه تنها نبود و زن دیگری نیز با ایشان آمد. کاردینال گفت: آیا آن زن خانم «پولیزیاك» بود؟ دولاموت گفت: نمی‌دانم. کاردینال گفت: آیا شاهزاده خانم «لامبال» بود؟ دولاموت گفت: همین قدر می‌دانم که زنی بود جوان و خیلی زیبا و متین و باوقار. کاردینال گفت: در این صورت به طور حتم دوشیزه آندره دوتاورنی بوده و حال که خود ملکه به ملاقات شما آمده این موضوع برای شما خیلی اهمیت دارد و سعادت آینده شما را تأمین می‌نماید.

دولاموت گفت: عالیجناب، من هم تصور می‌کنم که این طور باشد. کاردینال گفت: از این سؤال معذرت می‌خواهم، آیا علیاحضرت ملکه كمك مؤثری هم به شما کردند؟ دولاموت گفت: به طوری که سابقاً گفتم ملکه به من یکصد لویی دادند. کاردینال گفت: این ایام ملکه کم پول است و اگر پول کافی می‌داشت حتماً زیادتر به شما می‌داد. زن جوان گفت: اکنون که فهمیدم ملکه با اینکه کم پول است یکصد لویی به من داد حق. شناسی من نسبت به او زیادتر شد. کاردینال گفت: آیا در ضمن صحبت، ملکه نسبت به شما علاقه‌ای نشان می‌داد؟ زن جوان گفت: مخصوصاً علیاحضرت نسبت به من خیلی ذی علاقه بودند.

کاردینال که نسبت به حامی زیادتر از تحت‌الحمايه فکر می‌کرد گفت: اکنون که ملکه به شما علاقمند شده برای این که وسایل سعادت شما فراهم گردد فقط يك كار باقی است. دولاموت گفت: آن کار چیست؟ کاردینال گفت: آن کار این است که شما بتوانید وارد کاخ ورسای بشوید. زن جوان از این حرف تبسم کرد و کاردینال که تبسم او را دید گفت: اشتباه

نشود، ورود به کاخ ورسای امری آسان نیست. زن جوان برای دومین مرتبه يك تبسم معنی‌دار کرد و کاردینال که تبسم معنی‌دار او را حمل بر خودستایی نمود گفت: شما وقتی که از ولایات به مرکز می‌آید چون می‌بینید که در- های کاخ ورسای را می‌کشایند و مردم از پله‌های آن بالا می‌روند با خود می‌گویند که لابد ورود به کاخ ورسای آسان است. آیا مجسمه‌هایی را که در باغ ورسای و مقابل عمارات گذاشته‌اند دیده‌اید؟

زن جوان گفت: بلی عالیجناب! کاردینال گفت: آن مجسمه‌ها عبارت است از مجسمه غول و اسب بالدار که سر و پنجه‌های او مانند شیر است و مجسمه دیو و اژدها و غیره و از این مجسمه‌ها در باغ ورسای زیاد یافت می‌شود ولی این را بدانید که در سالن‌های کاخ ورسای موجوداتی به ظاهر انسان وجود دارند که ده مرتبه خطرناکتر و بیرحم‌تر از جانورانی هستند که مجسمه آنها را در باغ نصب نموده‌اند و این اشخاص همواره بین شاه و ملکه و شاهزادگان و ارباب رجوع مانع و رادع می‌شوند و نمی‌گذارند که عنایت و ترحم شاهزادگان و شاه و ملکه به مردم برسد. زن جوان گفت: ولی من امیدوارم که اگر این جانوران مدهش در ورسای جلوی مرا گرفتند عالیجناب با نفوذ و قدرتی که دارید آنها را از سر راه من دور کنید. کاردینال گفت: البته من این کار را خواهم کرد اما شما هم بدانید که نباید نام مرا بر زبان بیاورید برای اینکه اگر اسم مرا بر زبان بیاورید و بدانند که شما با چه طلسمی از وسط دوازده خوان می‌گذرید^۱ اثر و خاصیت آن طلسم از بین می‌رود.

۱. در این جا کاردینال، به دوازده خوان «هرکول»، پهلوان معروف یونانی اشاره می‌کند. شرح حال این پهلوان به قدری با رستم شباهت دارد که ناچار باید گفت با یونانیها این سرگذشت را از ما گرفته‌اند یا اینکه ما از آنها گرفته‌ایم. دانشمند محترم آقای مجتبی مینویی که من به مقام علمی ایشان خیلی احترام می‌گذارم ضمن مقاله‌ای در مجله یغما مرا از این موضوع که شرح حال رستم را ما از یونانیها-

زن جوان گفت: عالیجناب، ولی من برای ورود به ورسای دارای کلیدی هستم که مانع از این می شود که خاصیت طلسم از بین برود. کاردینال گفت: آن کلید کدام است؟ زن جوان گفت: عالیجناب، این دیگر جزو اسرار من است، معذرت می خواهم، اگر این موضوع راز مربوط به من بود به طور حتم آن را به شما که دوست و حامی بزرگ من هستید می گفتم ولی چون این راز، مربوط به دیگری می باشد از ابراز آن معذورم. کاردینال گفت: از این قرار برای ابراز این موضوع يك «اما» وجود دارد. زن جوان گفت: افسوس که همین طور می باشد و فقط این را می توانم به عالیجناب عرض کنم که من فردا به ورسای خواهم رفت و در آنجا مرا خواهند پذیرفت و امیدوارم که خوب هم بپذیرند.

کاردینال نظری عمیق به زن جوان انداخت چون فکر کرد که ادعای او شاید بیش از قوت غذا و نشئه شراب است و بعد خنده کنان گفت: کنتس، فردا خواهیم دید که آیا شما وارد ورسای خواهید شد یا نه.

زن جوان گفت: آیا می خواهید مرا تعقیب کنید؟ کاردینال گفت: بلی! زن جوان گفت: کسی که مأمور تعقیب من می شود نمی تواند همه جا در قفای من بیاید زیرا من به نقاطی می روم که او را راه نمی دهند. کاردینال گفت:

گرفته ایم یا آنها از ما گرفته اند بر حذر فرمودند، البته ایشان آن مقاله را راجع به این موضوع ننوشتند ولی در آنجا گفتند که گاهی در ایران و اروپا دو واقعه تاریخی یا شرح حال دو نفر آن قدر به هم شبیه می شود که انسان با حیرت زیاد حکم می کند که ناچار یکی از دیگری اقتباس شده در صورتی که چنین نیست و مرحوم علامه قزوینی اعلی الله مقامه به طوری که آقای مینویی می فرمایند توصیه می کردند که از تشابه نام اشخاص و شرح زندگی آنها بر حذر باشید و حکم بر وحدت و یا قرابت مکنید مگر به وسیله به دست آوردن مدارك تاریخی ولی متأسفانه ما از رستم و هر کول مدارك تاریخی در دست نداریم و هر چه مدارك وجود دارد افسانه است. مترجم.

کنتس، من ناچارم بگویم که شما در نظر من مثل يك معمای جاندار هستید. دو لاموت گفت: آیا می‌خواهید بگویید که من مثل یکی از این جانوران وحشت‌انگیز هستم که مجسمه آنها را در باغ ورسای نصب کرده‌اند؟ کاردینال گفت: کنتس، آیا شما مرا مردی با سلیقه می‌دانید یا بسی سلیقه؟ زن جوان گفت: تردیدی نیست که شما، عالیجناب مردی با ذوق و سلیقه هستید.

کاردینال گفت: چون من می‌خواهم در مقابل شما زانو بر زمین بزنم و دست شما را ببوسم لابد تصدیق می‌کنید که دست يك غول یا پنجه يك اژدها را نخواهم بوسید و اگر چنین بود نمی‌بوسیدم.

ژان بی‌مقدمه گفت: من هوس کرده‌ام که امشب به اتفاق شما به اپرا بروم. کاردینال از شنیدن این حرف حرکتی از روی تعجب نکرد که گرچه حرکت بزرگی نبود ولی برای او به منزله يك خیز بزرگ به شمار می‌آمد و گفت: آه، من نمی‌توانم به اپرا بروم. ژان گفت: آیا همین طور می‌خواهید محبت خود را در قلب من جا بدهید؟... کاردینال گفت: کنتس، يك کاردینال هرگز نباید به اپرا برود و رفتن او به اپرا بدان می‌ماند که... وارد يك خانه عمومی بشود. ژان گفت: و لابد يك کاردینال هرگز نمی‌رقصد؟ کاردینال گفت: بدیهی است. ژان گفت: پس چرا کاردینال دو ریشلیو صدراعظم فرانسه رقصید؟ کاردینال گفت: خانم، کاردینال دو ریشلیو در مقابل ملکه «آن دو طریش» مبادرت به رقص کرد^۱.

ژان گفت: از این قرار شما هم که يك کاردینال هستید حاضرید که در مقابل يك ملکه برقصید؟ کاردینال با وجود اینکه مردی دیپلمات به شمار می‌آمد خود را باخت و رنگ اوسرخ شد. ژان یا از لحاظ ترحم و اینکه نخواست مرد بزرگی چون کاردینال را زیاده‌تر اذیت کند و یا از لحاظ آنکه ترسید که ناراحتی کاردینال برای خود او گران تمام شود و آن مرد را از او بری نماید

۱. «آن دو طریش» ملکه فرانسه و زوجه لویی سیزدهم بود - مترجم.

گفت: عالیجناب، من نمی‌خواهم که شما علناً قدم به اپرا بگذارید بلکه با لباس مبدل و ماسک به اپرا خواهیم رفت و هیچ کس شما را در آنجا نخواهد شناخت.

کاردینال وقتی دید با این سهولت می‌تواند منظور ژان را برآورد خرسند شد و دست او را فشرد و گفت: برای خاطر شما هر کار حتی غیر ممکن را هم انجام خواهم داد. ژان گفت: عالیجناب، متشکرم و اینک ما سوار کالسکه شما می‌شویم و در خیابان مجاور مغازه فروش لباس مبدل و ماسک، کالسکه را نگاه می‌داریم و من برای شما یک دست لباس مبدل با ماسک خریداری می‌کنم و شما در کالسکه تغییر لباس خواهید داد و بدون اینکه شناخته شوید وارد اپرا خواهم گردید.

کاردینال گفت: کنتس، امشب تفریح خوبی خواهیم کرد. ژان گفت: بلی اعلیحضرتا، از اینکه پیشنهاد مرا پذیرفته‌اید خیلی سرافرازم ولی می‌ترسم لباس مبدل و ماسکی که من برای شما خریداری می‌کنم زیاد مطبوع عالیجناب نشود یعنی می‌خواهم بگویم شاید در کاخ خودتان لباس مبدل و ماسک بهتری دارید که زیاده‌تر به شما می‌آید. کاردینال گفت: کنتس، من می‌دانم که شما می‌خواهید بگویید که من در گذشته به اپرا رفته‌ام ولی این را که می‌خواهم بگویم باور کنید.

ژان گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ کاردینال گفت: امشب که من به اتفاق شما وارد اپرا می‌شوم از مشاهده خود در آنجا، به اندازه شما که امشب با مردی غیر از شوهرتان، شب‌چره صرف کردید، متعجب خواهم گردید. کاردینال جواب دندان شکنی به ژان داده بود ولی ژان شاید این جواب را ساده تلقی کرد و به همین جهت تشکر کرد. بعد یک کالسکه، بدون نشان خانوادگی، آن دو را از آن خانه به طرف خیابانهای پاریس برد.

۱۹

اپرا

اپرا که کاخ تفریح و خوشگذرانی پاریسی‌ها بود در ماه ژوئن سال ۱۷۸۱ میلادی سوخت و بیست نفر زیر آوار تیر و تخته و چیزهای دیگر به قتل رسیدند یا سوختند و چون در ظرف هیجده سال برای دومین مرتبه این فاجعه اتفاق می‌افتاد تصمیم گرفتند که محل اپرا را از مرکز شهر به يك محله نسبتاً دور دست منتقل کنند و در آنجا اپرای جدید با تیر و تخته و مقوا بسازند. ولی همسایگان از مجاورت با عمارتی که مواد ساختمانی آن همه قابل اشتغال است خیلی می‌ترسیدند. به همان اندازه که يك اپرای پابرجا، قلب اشراف و پولدارها را با تفریحات خود مشتعل می‌کرد همان اپرا اگر مشتعل می‌شد ممکن بود يك محله و حتی تمام پاریس را مبدل به توده‌ای از خاکستر کند زیرا اگر در بین حریق بادی برمی‌خاست و شعله حریق را

به عمارات و محلات مجاور می برد از شهر چیزی باقی نمی ماند.

به همین جهت با اینکه محل اپرا را از مرکز پاریس به محله موسوم به «دروازه سن مارتین» منتقل کردند برای ساختمان آن اقدام نمی نمودند و شاه هم که می دید ملت او فاقد اپرا می باشد مثل هر دفعه که دوشاهی بر قیمت دو کیلوان (به وزن امروز) افزایش می یافت قرین اندوه گردید.

اشراف و نجباء و رجال مالی و دادگستری و به طور کلی تمام آنهایی که دستشان به دهانشان می رسید بر اثر فقدان اپرا، به کسانی شباهت داشتند که موجود عزیزی را از دست داده باشند و برنامه زندگی آنها برهم خورد زیرا تا وقتی اپرا بود بعد از غذای شب می دانستند چه بکنند و به کجا بروند ولی بر اثر از بین رفتن اپرا تکلیف خود را نمی دانستند. در ضمن عده کثیری که کارکنان اپرا را تشکیل می دادند از رقاصه و خواننده درجه اول گرفته تا آخرین جارو کش بیکار شدند و فقط حاشیه خیابانها را طی می کردند.

در این موقع برای این که شاه و دیگران از اندوه بیرون بیایند يك معمار موسوم به «لنوار» را به شاه معرفی کردند و لنوار نقشه ای برای ساختمان اپرای جدید به شاه ارائه داد که بر حسب نظریه خود او بسیار جالب توجه بود. لنوار در نقشه خود نشان می داد که اپرای جدید را طوری خواهد ساخت که به فرض اینکه باز دستخوش حریق شود هیچ کس آسیب نبیند و همه بتوانند فرار کنند. لنوار برای خروج تماشاچیان و کارکنان اپرا در صورت حریق هشت درب بزرگ را در نظر گرفته بود و راهروهای خیلی عریض به فراریان اجازه می داد که زود جان بدر برند و علاوه بر راهرو، پنجره های اپرا را در آن نقشه طوری کم ارتفاع طرح کرد که ترسو ترین تماشاچیان و کارکنان اپرا بتوانند از پنجره به خارج بپرند بدون اینکه دست و پای آنها بشکند.

بر طبق نقشه آقای لنوار، عمارت جدید اپرا کنار خیابان می‌بایست نودوشش قدم نما داشته باشد و صحنهٔ اپرا (و به قول اروپاییها سن) دارای سی‌وشش قدم عرض یا مدخل بشود و قرار شد که برای آرتیستها لژهای كوچك و قشنگی بسازند که در آنجا تغییر لباس بدهند و یا استراحت کنند، و نیز قرار شد زیر طالار هم يك آب‌انبار بزرگ به وجود بیاورند که پیوسته پر از آب باشد و بیست نفر سرباز از صنف مهندس، شبها کنار تلمبه‌ها كشيک بدهند و به محض بروز حریق آن را خاموش کنند.

لنوار به مردم وعده داد که ساختمان اپرای جدید را در ظرف هفتاد و پنج روز و هفتاد و پنج شب تمام کند ولی مردم این وعده را حمل بر خود ستایی کردند و تصور نمودند که به فرض اینکه شبها هم کار بکنند اپرا در ظرف هفتاد و پنج روز ساخته نخواهد شد، غافل از اینکه شاه که خود تقریباً يك مهندس و معمار بود با لنوار حساب کرد و دانست به طوری که او گفته عمارت در ۷۵ شبانه‌روز تمام می‌شود. ولی در رأس وعده لنوار عمارت ساخته و پرداخته را تحویل داد و آن وقت مردم که هرگز راضی نیستند و برای هر يك از کارهای دولت عیبی پیدا می‌کند به فکر افتادند که چون اپرا در ظرف ۷۵ روز ساخته شده لابد باز مثل اپراهای سابق با تیرو تخته آن را ساخته‌اند و لذا طالار آن که فقط منکی به تیرو تخته است استحکام ندارد و فرو می‌ریزد و اگر در دفعات گذشته حریق عده‌ای از مردم را از بین برد این دفعه بر اثر ویران شدن طالار مردم زیر آوار خواهند رفت و تلف خواهند شد.

وقتی خبر دادند که در فلان شب اپرا مفتوح خواهد شد فقط يك عده تماشاچی متهور که تقریباً دیوانه بودند بلیط خریدند و جای خود را قبلاً حفظ کردند و آنها هم بعد از خرید بلیط وصیتنامه خود را نوشتند. لنوار وقتی که وضع را این طور دید نزد شاه رفت و مآوقع را به عرض رسانید

و لویی شانزدهم گفت: افراد ملت من به دو طبقه تقسیم می‌شوند، عده‌ای ترسو و طبقه دیگر متهور می‌باشند و ترسوها کسانی هستند که پول دارند و برای ورود به اپرا بلیط خریداری می‌کنند ولی آنهایی که متهور هستند و نمی‌ترسند پول ندارند که با خرید بلیط به اپرا بروند، بنابراین ترسوها را به حال خود بگذارید و از کسانی که متهورند البته مجانی و بدون دریافت بلیط، دعوت کنید که به اپرا بیایند و چون به تازگی، ملکه برای من یک پسر زائیده و ولیعهدی به من داده خیلی مناسب است که ملت من قدری تفریح کنند و بنابراین اعلان کنید که در شب اول افتتاح اپرا ورود به آن برای همه مجانی است و وقتی دو هزار و پانصد نفر، اقلاً وارد اپرا شدند چون وزن آنها تقریباً صد و پنجاه هزار کیلو خواهد بود استحکام کف طالار اپرا بر همه ثابت خواهد گردید و اگر خیلی به استحکام کف طالار اعتماد دارید در شب اول تماشاچیان را آزاد بگذارید هر طور که مایلند جست و خیز کنند، چه در این صورت وزن آنها خیلی زیادتر خواهد شد و فراموش نکنید وزن سنگینی که از فاصله ده سانتیمتری (به مقیاس امروز) بیفتد پنج برابر می‌شود.

لنوار گفت: اعلیحضرتا، از راه‌حلی که به من نشان دادید متشکرم. شاه با وجود اعتمادی که به محاسبه خود و معمار خویش داشت گفت: من هم شب دوم برای تماشای نمایشنامه به اپرا می‌آیم. معمار اپرا بر طبق دستور شاه رفتار کرد و در شب اول که اپرا مفتوح شد نمایشنامه را در حضور سه هزار نفر که مجانی وارد تئاتر شده بودند نمایش دادند و بعد از نمایش، این عده خواستند برقصند و رقص آنها به زودی به صورتی درآمد که وزن آنها به جای اینکه پنج برابر بشود ده برابر گردید.

اگر خطری وجود داشت در شبهای بعد بود زیرا وقتی بر پولدارها و ترسوها مسلم شد که طالار محکمتر از آن است که آنها تصور می‌کردند

از دحام نمودند که بعید نبود کف طالار فرو بریزد. سه سال بعد از افتتاح اپرای جدید، ژان دولاموت و کاردینال دو روهان وارد اپرا گردیدند و اینک که این مختصر را در خصوص اپرا گفتم بر سر سرگذشت خود می‌رویم. وقتی کاردینال و دولاموت وارد اپرا شدند مجلس بالماسکه در بحبوحه گرمی بود و به زودی آن دو نفر مانند قطره‌ای که وارد دریایی شود در بین انبوه البسه مبدل و ماسکها ناپدید گردیدند.

دو نفر ماسک‌دار در بین هزارها نفر ماسک‌دار دیگر در اپرا بودند که می‌کوشیدند خود را در قبال فشار جمعیت حفظ کنند و چون از عهده بر نیامدند بهتر آن دیدند که بروند و زیر لژ ملکه که جای نسبتاً خلوتی بود جا بگیرند. یکی از آنها دارای لباس مبدل سیاه و دیگری سفید، و یکی از آنها بلند و دیگری متوسط القامه، و یکی مرد و دیگری زن بود.

اگر کسانی بودند که به سوی آن دو ماسک‌دار توجه می‌کردند می‌دیدند که مرد دست خود را تکان می‌دهد و زن، سر را متوجه چپ و راست می‌نماید. اینک اجازه بدهید که نزدیک شویم و گفتگوی آنها را گوش کنیم. مرد گفت: اولیوا، من احساس می‌کنم که تو در اینجا در انتظار کسی هستی برای اینکه بدون يك لحظه وقفه سر خود را متوجه چپ و راست می‌کنی و سرت شکل فرفره‌ای را پیدا کرده که يك لحظه متوقف نمی‌گردد. اولیوا گفت: مگر عیبی دارد که سر من، مثل فرفره بگردد؟ مرد بلند قامت گفت: عیبش این است که تو سرت را به طرف دیگران برمی‌گردانی. اولیوا گفت: من می‌خواهم از تو بپرسم که انسان برای چه به اپرا می‌آید؟

مرد بلند قامت گفت: انسان برای هزار منظور به اپرا می‌آید. اولیوا گفت: این مردها هستند که برای هزار منظور به اپرا و بالماسکه می‌آیند ولی زنها فقط برای يك منظور می‌آیند و آن اینکه سر را مثل فرفره به چهار طرف بگردانند و مردم را تماشا کنند. مرد بلند قامت صدا را بلند کرد و برای

شروع به تغیر گفت: مادموازل اولیو... اولیو گفت: خواهش می کنم که صدای خود را بلند و خشن نکن چون تو می دانی که من از صدای بلند و خشن تو نمی ترسم و بعد از این مرا به اسم صدا مزین زیرا در يك مجلس بالماسکه نام دیگران را صدا زدن دلیل بر بی ادبی و بی نزاکتی بلکه حماقت است.

مرد سیاه پوش دست خود را بلند کرد و خواست چیزی بگوید ولی در این موقع يك ماسک دار آبی پوش سر رسید و به سیاه پوش گفت: آقا، بگذارید خانم با فراغت خاطر تفریح کند، آخر هر شب که بالماسکه در اپرا تشکیل نمی شود. سیاه پوش به آبی پوش گفت: به شما مربوط نیست و به دیگران کار نداشته باشید. آبی پوش که قامتی قطور و فربه داشت گفت: آقا، همواره این نکته را به خاطر داشته باشید که انسان در هر موقع باید نزاکت باشد. سیاه پوش گفت: آیا، من شما را نمی شناسم که نسبت به شما با نزاکت باشم. مرد قطور گفت: آقا شما مرا نمی شناسید اما... سیاه پوش گفت: اما چه؟ آبی پوش گفت: ولی من شما را می شناسم و شما آقای بوسیر هستید. بوسیر وقتی نام خود را شنید بر خویش لرزید و مرد آبی پوش که وحشت او را دید گفت: آقای بوسیر، نترسید، آن کس که شما تصور می کنید من نیستم. بوسیر گفت: این چه حرفی است، من کسی را تصور نمی کردم که از او بترسم، آیا شما که نام اشخاص را می دانید ادعا دارید که افکار آنها را هم می خوانید؟

مرد قطور گفت: بلی آقا، من می توانم افکار مردم را در باطن آنها بخوانم. مرد سیاه پوش گفت: حال که چنین است به من بگویید که من در این موقع در چه فکر هستم زیرا من چون تا کنون جادوگر ندیده ام بی میل نیستم که جادوگر ببینم. مرد آبی پوش گفت: درخواستی که شما از من می کنید به سهولت ایجاب می شود و لزومی ندارد که من جادوگر باشم تا به

فکر شما پی بیرم. بوسیر گفت: با این وصف بگویید که در چه فکر هستیم؟ مرد آبی پوش گفت: فکر شما این است که تصور کردید من یکی از عمال آقای کروسن می باشم. بوسیر مثل اینکه نمی داند کروسن کیست نام او را دو مرتبه زیر لب تکرار نمود و مرد قطور گفت: به نظرم شما اطلاع ندارید که آقای کروسن رئیس پلیس است.

بوسیر گفت: آقا، این چه حرفی است و حرکتی کرد که دست خود را به طرف پهلوی راست خویش بیرد و مرد آبی پوش گفت: آقا، گویا در جستجوی شمشیر خود هستید؟ بوسیر گفت: البته که در جستجوی شمشیر خود هستیم. مرد قطور گفت: پناه بر خدا، این آقا چقدر جنگجو است. این گفته که با لحن تمسخر ادا شد خشم بوسیر را زیادتر کرد و مرد قطور گفت: آقا، این قدر غضبناک نشوید و بدانید که شمشیر خود را در منزل جا گذاشته اید. اینک بیایید که راجع به چیز دیگری صحبت کنیم و اجازه بدهید که من به این خانم بازو بدهم. بوسیر با حیرت گفت: آیا شما می خواهید به این خانم بازو بدهید؟ مرد قطور گفت: آری، من می خواهم به این خانم بازو بدهم و گویا اطلاع دارید که این رسم در یک مجلس بالماسکه جایز است مگر اینکه شما از هندوستان آمده باشید و رسم اینجا را ندانید.

بوسیر گفت: البته این رسم جایز است مشروط بر اینکه مردی که با زن می باشد اجازه بدهد. مرد قطور گفت: تصور می کنم که گاهی از اوقات اجازه خود خانم کافی باشد بدون اینکه محتاج اجازه مرد بشوند. بوسیر گفت: شما تا چه موقع به خانم بازو خواهید داد و با او خواهید بود؟ مرد قطور گفت: هنوز نمی دانم تا چه موقع با خانم هستم و شاید بیش از ده دقیقه با او نباشم و شاید یک ساعت و یحتمل یک شب با او باشم. بوسیر گفت: آقا، به نظرم مرا مسخره می کنید؟ مرد قطور گفت: آقا، صریح بگویید آری یا نه. آیا حاضر هستید خانم را به من واگذار نمایید یا نه؟ بوسیر

گفت: نه! مرد قطور گفت: دیدید که باز می‌خواهید شیطنت کنید در صورتی که دو ساعت قبل در خیابان «پودوفر» خیلی ملایم بودید.

از شنیدن نام خیابان پودوفر بوسیر حیرت کرد و اولیوا خندید و بوسیر که از خنده بی‌موقع او متغیر شده بود گفت: آقا، من به راستی نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید؟ آیا ممکن است برای من توضیح بدهید تا بدانم چه می‌گویید؟ مرد قطور گفت: اطاعت می‌کنم، برای اینکه بهترین کارها حقیقت‌گویی است و بعد روی خود را به طرف زن کرد و گفت: مادموازل اولیوا، آیا این طور نیست؟ اولیوا گفت: آه، آه، شما مرا هم می‌شناسید؟ مرد قطور گفت: من شما را نمی‌شناختم ولی چون آقای بوسیر هم اکنون نام شما را بردید این شناسایی حاصل گردید.

بوسیر که نمی‌خواست صحبت اصلی فراموش شود گفت: شما اظهار می‌داشتید که بهترین کارها حقیقت‌گویی است در این صورت بگویید مقصودتان چیست؟ مرد قطور گفت: آری، بهترین کارها حقیقت‌گویی است و به همین جهت باید به شما بگویم که شما امشب خیال داشتید که این خانم را به قتل برسانید اما وقتی که چشم شما به سکه‌های طلای ایشان افتاد از قتل مادموازل اولیوا صرف نظر کردید. بوسیر گفت: بس است... بس است... من دیگر نمی‌خواهم صدای شما را بشنوم. مرد قطور گفت: اگر دیگر نمی‌خواهید صدای مرد بشنوید پس موافقت کنید که من به اتفاق خانم بروم. بوسیر گفت: از این قرار شما و این خانم با یکدیگر مناسبات محرمانه دارید؟ مرد قطور گفت: من سوگند یاد می‌کنم آن طور که شما تصور کرده‌اید نیست و اولیوا گفت: بوسیر، این چه حرفی است که می‌زنی؟ مرد قطور گفت: مناسبات من با این خانم فقط مناسبات عادی است و در آتیه هم از این حدود تجاوز نخواهد کرد و این را هم بدانید که آشنایی من و این خانم به نفع شماست. بوسیر گفت: چطور به نفع من است و بعد، برای اینکه

نشان بدهد که او نیز از منطق و کلام بهره‌ای دارد اضافه کرد: آقا، انسان وقتی که حرفی می‌زند آن را ثابت می‌کند. مرد قطور گفت: من حرف خود را ثابت خواهم کرد.

بوسیر گفت: خیلی میل دارم که بدانم چگونه حرف خود را ثابت خواهید نمود. مرد قطور گفت: من این طور حرف خود را ثابت می‌کنم که به شما می‌گویم حضور شما خیلی ضرر دارد، در صورتی که برعکس غیبت شما از اینجا برای شما خیلی نافع می‌باشد. بوسیر گفت: غیبت من در اینجا برای من آیا نافع می‌باشد؟ مرد فربه گفت: بلی، برای شما نافع است. بوسیر گفت: خواهش می‌کنم بگویید از چه جهت برای من نفع دارد؟ مرد فربه گفت: از این جهت که شما عضو يك آکادمی مخصوص هستید. بوسیر گفت: آیا مرا می‌گویید؟ مرد فربه گفت: بلی، شما را عرض می‌کنم و شما عضو يك آکادمی مخصوص هستید ولی آکادمی فرانسه نیست.^۱

بوسیر زیر لب کلمه آکادمی را سه مرتبه تکرار کرد تا نشان بدهد که آن را نمی‌شناسد و مرد فربه گفت: آقای بوسیر، این آکادمی در خیابان پودوفر واقع شده و در طبقه دوم يك عمارت است. بوسیر گفت: ساکت باشید، ساکت باشید. مرد فربه ساعت الماس‌نشانی را از جیب بیرون آورد و نظری به عقربه‌های آن انداخت و چشم بوسیر نیز به آن ساعت گرانها افتاد و بعد مرد فربه گفت: آقا، اینکه می‌گویم که رفتن شما از اینجا برای شما نافع می‌باشد از این جهت است که يك ربع ساعت یا بیست دقیقه دیگر

۱. مقصود آکادمی فرانسه می‌باشد که يك مجمع ادبی است و به وسیلهٔ ریشلیو صدراعظم فرانسه به وجود آمد و هنوز هست اما در آن دوره و حتی امروز بعضی از مجامع را به نام آکادمی می‌خواندند از قبیل آکادمی خیاطی و برش لباس و آکادمی آرایش موی سر و غیره که اکنون در فرانسه وجود دارد ولی منظور آلکساندر دوما از آکادمی مزبور که آقای بوسیر عضو آن بود چیز دیگری است که در صفحات بعد توضیح آن خواهد آمد - مترجم.

در این آکادمی که شما عضو آن هستید يك سودگزار را که در حدود دو میلیون است بین اعضای آکادمی قسمت می کنند.

بوسیر گفت: لابد شما هم عضو این آکادمی هستید مگر اینکه... مرد فربه گفت: حرف خود را تمام کنید. بوسیر گفت: مگر اینکه مأمور خفیه و جاسوس باشید. مرد فربه گفت: آقای بوسیر، من تصور می کردم که شما اگر خیلی باهوش نیستید باری به اندازه يك آدم متوسط که از حیث استعداد در مرحله وسط است دارای هوش می باشید در صورتی که اکنون می بینم به راستی مردی ابله به شمار می آید زیرا اگر من جزو مأمورین خفیه پلیس بودم تا امروز برای کارهایی که خیلی بدتر و در عین حال کم اهمیت تر از تقسیم این سود هنگفت بود شما را به زندان می انداختم زیرا تصدیق کنید که شما مظهر تقوا و درستی نیستید. بوسیر گفت: حالا می فهمم که شما برای چه می خواهید مرا به خیابان پودوفر بفرستید.

مرد قطور گفت: برای چه شما را می خواهم به آنجا بفرستم؟ بوسیر گفت: برای اینکه بتوانید آزادانه خانم را با خود ببرید. مرد فربه گفت: باز هم بدون تعقل حرف زدید زیرا اگر منظور من این بود که بدون مانع و مزاحم با خانم معاشرت کنم، با سهولت شما را توقیف می کردم زیرا از اسرار آکادمی شما اطلاع دارم و خود شما را نیز می شناسم و بعد از اینکه شما به زندان افتادید، من و خانم برای همیشه از شر شما آسوده می شدیم، پس بدانید منظور من این نیست. يك مرتبه بوسیر گفت: آه، آیا شما نبودید که امشب در منزل ما، روی نیمکت راحتی نشسته بودید؟ در این موقع اولیوا آهسته انگشت مرد قطور را فشرد و مرد فربه گفت: من نه امشب در منزل شما بودم و نه روی نیمکت راحتی نشستم.

بوسیر گفت: در هر حال من تصور می کنم که اندر شما برای من بدون فایده نباشد مشروط بر اینکه راست بگویید و نخواهید مرا دنبال نخود سیاه

بفرستید یا در خیابان پودوفر وسیله توقیف مرا فراهم. نمایید که در این صورت باید از اینکه مرد شریفی را اذیت کرده‌اید خجالت بکشید. مرد فربه، به شنیدن صفت «شریف» که بوسیر به خویش ارزانی می‌داشت خندید و بعد دست خود را دوستانه روی شانه او زد و گفت: کاملاً مطمئن باشید که من شما را پی نخود سیاه نمی‌فرستم زیرا قصد سوپی نسبت به خانم شما ندارم و نیز نمی‌خواهم در آن خیابان وسایل توقیف شما را فراهم کنم بلکه سود خوبی امشب نصیب شما خواهد گردید در صورتی که اگر از اندرز من پیروی نکنید و آنجا نروید چون بر طبق معمول به اعضای غایب چیزی نمی‌دهند شما از آن سود خوب محروم خواهید گردید. بوسیر دیگر معطل نشد و با سرعت دور و ناپدید گردید.

بعد از رفتن آقای بوسیر، بازوی مادموازل اولیوا آزاد گردید و مرد فربه بازوی او را گرفت و اولیوا گفت: خوب، صحبت‌های شما خیلی بوسیر بیچاره را متحیر و مضطرب کرد و من هم چیزی نگفتم که مبادا اثر صحبت‌های شما از بین برود و حالا نوبت ماست و اینک صحبتی بکنید که شیرین باشد زیرا هرچه با حضور بوسیر صحبت تلخ شنیدیم کافی است. مرد فربه قدری بازوی زن جوان را فشرد و گفت: مادموازل نیکول، من در دنیا سرگذشتی شیرین‌تر از سرگذشت شما سراغ ندارم. اولیوا به شنیدن نام نیکول بانگ حیرتی بر آورد، بعد سکوت کرد ولی چون زنی نبود که زود اعتراف به شکست بکند گفت: این اسم چه بود؟ آیا منظور شما از این اسم من بودم یا اینکه میل دارید که بعد از این مرا به نام نیکول صدا بزنید؟ و در صورتی که تصویری کنید که اسم من نیکول می‌باشد اشتباه می‌کنید زیرا من دارای نام اولیوا می‌باشم.

مرد قطور گفت: البته اسم شما اولیوا است و شما اسم نیکول را از این جهت مبدل به نام اولیوا کردید که از کلمه نیکول رایحه‌روشنایی

استشمام می‌شد. سرگذشت زندگی شما هم به مناسبت تغییر نام به دو دوره قسمت می‌شود، یکی سرگذشت دوره زندگی نیکول و دیگری سرگذشت دوره زندگی اولیوا، ولی چون نیکول نام دوره دوشیزگی شماست یقین دارم که هرگز آن را فراموش نخواهید کرد و اگر مقتضیات زمان شما را وادار کرده که نام اولیوا را روی خود بگذارید نام نیکول در قمر ضمیر شما باقی است... بعد، مرد فربه قدری سکوت نمود و با لحنی حاکی از عبرت و تنبیه گفت: نیکول دختر نیکبختی بود ولی بیچاره اولیوا!

این هنگام موجی از ماسکداران به طرف آن دو آمدند به طوری که مرد فربه برای اینکه نیکول را از دست ندهد و گم نکند مجبور شد که زیاده‌تر بازوی او را بفشارد و وقتی موج مزبور گذشت، آن مرد خطاب به نیکول گفت: نگاه کنید، آیا این جمعیت رنگارنگ را که همه لباس مبدل پوشیده ماسک بر صورت زده‌اند می‌بینید؟ و آیا مشاهده می‌کنید که چگونه مانند امواج گاهی مجتمع و زمانی متفرق می‌گردند، گاهی می‌خندند و گاهی ابراز عدم رضایت و خشم می‌کنند و همه آنها تشنه مزاح و شوخی و مغالزه و دل دادن یا دلبردن هستند؟ این مردم نیز، یا اکثر آنها مثل شما دو یا سه نام یا زیاده‌تر دارند و مردم عادی آنها را فقط به يك نام می‌شناسند و اگر کسی برود و در گوش آنها نام زمان دختری یا پسریشان را بگوید حیرت می‌کنند زیرا تصور می‌نمایند که آن نام فراموش شده است.

نیکول گفت: شما هم اکنون می‌گفتید بیچاره اولیوا. مرد فربه گفت: بلی! نیکول گفت: از این قرار مرا نیکبخت نمی‌دانید؟ مرد فربه گفت: چگونه ممکن است زنی که با بوسیر زندگی می‌کند نیکبخت باشد. اولیوا آه کشید و مرد فربه که از این آه حیرت کرده بود گفت: آیا شما این مرد را دوست می‌دارید؟ نیکول گفت: بوسیر کسی نیست که بتوان او را واقعاً دوست داشت. مرد فربه گفت: شما که بوسیر را دوست نمی‌دارید برای چه او را ترك نمی‌کنید؟

نیکول گفت: من نمی‌خواهم که او را ترك کنم. مرد فربه گفت: برای چه نمی‌خواهید او را ترك کنید؟ نیکول گفت: برای اینکه اگر او را ترك کنم پشیمان خواهم شد. مرد فربه با تعجب گفت: آیا از جدا شدن از چنین مردی پشیمان خواهید شد؟ اولیو گفت: می‌ترسم که بعد از اینکه از او جدا شدم پشیمان بشوم. مرد قطور گفت: خانم، من از این حرف شما تعجب می‌کنم و نمی‌توانم بفهمم که شما برای چه چیز این مرد پشیمان خواهید شد. این مرد هم قمارباز است و هم بد مست، و هم به شما نفقه نمی‌دهد و هم شما را کتک می‌زند و علاوه بر این صفات نکوهیده دزد و کلاه‌بردار هم هست و روزی خواهد آمد که به جرم سرقت و کلاه‌برداری او را در «گالر» پشت بارو خواهند نشانید.^۱

۱. گالر عبارت از سفاین جنگی قرون شانزدهم و هفدهم و هیجدهم میلادی بود و در تاریخی که این کتاب شروع می‌شود کمتر آن را در جنگهای دریایی به کار می‌بردند. طول گالر به چهل و پنج متر و گاهی به پنجاه متر می‌رسید و اگر روی صحنه گالر موسوم به طالار می‌ایستادید آب راسه متر پایین تر زیر پای خود می‌دیدید. این سفینه نسبتاً بزرگ با پارو حرکت می‌کرد و پاروهای آن از چهارده تا شانزده متر (به نسبت بزرگی و کوچکی گالر) طول داشت و از هشت تا ده نفر می‌بایست پشت يك بارو بنشینند تا آن را به حرکت درآورند و همواره (چه در حال خواب و چه بیداری) يك پای آنها در زنجیر بود و در موقع جنگ که ناخدایان متهور برای تسلیم نشدن انبار باروت خود را منفجر می‌کردند و یا گالر به جهنمی دستخوش حریق می‌شد آنها زنده در آتش می‌سوختند.

انضباط در گالری به قدری شدید بود که اگر در موقع جنگ پارو زنی در انجام وظیفه اهمال می‌کرد فوراً دو دست او روی پارو به وسیله شمشیر قطع می‌گردید. این کار دشوار به قدری خطرناک بود که هر قدر مزد می‌دادند کسی حاضر نمی‌شد پشت بارو بنشیند و لذا محکومین را که به مناسبت سرقت، کلاه‌برداری و غیره محکوم می‌شدند به سفاین جنگی می‌فرستادند و پشت بارو می‌نشانیدند و نیز اسرای جنگی را مشروط بر آنکه مسیحی نباشند پشت بارو می‌نشانیدند. ترکهای عثمانی نیز اسیران مسیحی و غیر مسلمان را پشت بارو می‌نشانیدند و به همین جهت گاهی در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی بزرگانی که نامشان در جهان مشهور

نیکول گفت: با این وصف من نمی‌توانم او را ترک کنم. مرد قطور گفت: برای چه؟ نیکول گفت: برای اینکه صدا و هیاهوی بوسیر در اطراف من، برای من لزوم دارد. مرد قطور خندید و گفت: این عکس‌العمل زندگی دوره دوشیزگی شما است و چون شما دوره دوشیزگی خود را با اشخاص بدون صدا بسر بردید حال احساس می‌کنید که باید اطراف شما صدا و هیاهو کنند.

نیکول گفت: آیا شما از زندگی دوره دوشیزگی من اطلاع دارید؟ مرد فربه گفت: بلی! نیکول سر را طوری تکان داد که بگوید شما دروغ می‌گویید. مرد فربه گفت: آیا تردید دارید که من از زندگی دوره دوشیزگی شما مطلع باشم؟ نیکول گفت: تردید ندارم بلکه یقین دارم، و مطمئن هستم که شما از زندگی دوره دوشیزگی من بدون اطلاع می‌باشید. مرد فربه گفت: حال که چنین است پس قدری راجع به زندگی دوره دوشیزگی شما صحبت می‌کنم. نیکول گفت: ولی من جواب مثبت به شما نخواهم داد چون می‌دانم که شما از زندگی آن دوره من بدون اطلاع هستید. مرد فربه گفت: من احتیاجی به جواب مثبت شما ندارم و اگر اجازه می‌دهید شروع می‌کنم.

نیکول گفت: شروع کنید. مرد فربه گفت: من راجع به زندگی دوره کودکی شما صحبت نمی‌کنم زیرا زندگی دوره کودکی درخور اهمیت بود بر اثر اسارت، پاروکش‌گالر می‌شدند. «پول شاک» فرانسوی نویسنده شهر جنگهای دریایی که هنوز نظیر او در جهان پیدا نشده در کتابهای خود شرح می‌دهد راجع به گالر و پاروکشهای آن گفته که قسمتی از آن را اینجانب در تاریخچه جنگ دریایی لبنان که بین مسلمان و مسیحیها اتفاق افتاد ذکر کرده‌ام. در هر حال، مجازات پاروزن در گالر مجازات مخوفی بود که حتی بعد از انقلاب کبیر فرانسه، در آن کشور باقی ماند و اگر اشتباه نکنم این مجازات در حدود سال ۱۸۳۵ میلادی ملغی گردید. هنوز در زبان فرانسه کلمه گالری-ین (یعنی پاروزن گالر) متداول است و بر کسی اطلاق می‌شود که بدون اجر و مزد، دچار زحمت و مشقتی خیلی بزرگ باشد - مترجم.

نیست بلکه از زمانی شروع می‌کنم که شما به سن بلوغ رسیدید و قلب شما شایستگی آن را پیدا کرد که دوست بدارد. نیکول گفت: که را دوست بدارد؟ مرد فربه گفت: ژیلبرت را. از آن حرف، زن جوان طوری لرزید که مرد فربه ارتعاش او را در عضلات بازویش احساس کرد و بعد نیکول که با آن مرد قدم می‌زد ایستاد و چشم خود را به چشمان آن مرد که از زیر ماسک دیده می‌شد دوخت و گفت: شما را به خدا، چگونه از این موضوع مطلع شدید؟ مرد فربه سکوت کرد و نیکول آهی کشید و گفت: آقا، شما اسمی ذکر کردید که برای من دارای خاطرات بسیار است و از این قرار شما ژیلبرت را می‌شناسید. مرد فربه گفت: اگر او را نمی‌شناختم که راجع به او با شما صحبت نمی‌کردم. ژیلبرت، جوان خوبی بود و گویا شما هم او را دوست می‌داشتید. نیکول گفت: بلی، ژیلبرت پسر قشنگ و با نمکی بود، یا اینکه من او را به آن شکل می‌دیدم و خیلی هوش داشت و از حیث خانواده و نژاد شبیه به من بود جز اینکه خود او هیچ زنی را لایق خویش نمی‌دانست.

مرد فربه گفت: آیا حتی مادموازل دوتا... را نیز لایق خود نمی‌دانست؟ نیکول گفت: آه، آقا شما واقعاً اطلاعات زیادی راجع به من و او دارید! آری، او آن دختر را دوست می‌داشت و به همین جهت به نیکول بیچاره توجه نمی‌کرد.

نیکول آه دیگری کشید و سکوت کرد و مرد فربه گفت: معذرت می‌خواهم که باعث تأثر خاطر شما شدم، دیگر در این خصوص چیزی نمی‌گویم. نیکول گفت: آقا، واقعاً شما از اسرار بزرگی اطلاع دارید و اینک بگویید که ژیلبرت چه شد؟ مرد فربه گفت: شما به این سؤال بهتر از من می‌توانید جواب بدهید. نیکول گفت: برای چه؟ مرد فربه گفت: برای اینکه اگر ژیلبرت از تاورنی تا پاریس در قفای شما آمد، شما از پاریس تا تریانون

او را تعقیب کردید.

نیکول گفت: صحیح است و من به تریانون رفتم ولی از آن تاریخ تا کنون ده سال گذشته است و در ظرف مدت ده سال وقایع بسیاری اتفاق افتاد و من از تریانون فرار کردم و ژیلبرت ناپدید شد. مرد آبی پوش سکوت اختیار کرده بود و نیکول گفت: چرا ساکت شدید و برای چه سر را پایین انداختید؟ بگویید که ژیلبرت چه شد و اکنون در کجاست؟ مرد فربه همچنان ساکت بود و نیکول گفت: ژیلبرت چنان عاشق مادموازل دو تاورنی بود که...

مرد آبی پوش گفت: اسم نبرید، اسم نبرید، مگر متوجه نشدید که من فقط به اشاره نام او را گفتم. نیکول گفت: بسیار خوب، ژیلبرت طوری عاشق او بود که تمام درختهای کاخ تریانون هم می دانستند که او عاشق است. مرد فربه گفت: و لابد در آن موقع شما دیگر او را دوست نمی داشتید؟ نیکول گفت: برعکس، من او را دوست می داشتم و همین عشق باعث محو من گردید زیرا من زنی هستم خود خواه و متکبر و حاضریم که سر را روی کنده بگذارم و با تبر سرم را قطع کنند مشروط بر اینکه سرم را در حضور دیگری خیم ننمایم.

مرد فربه گفت: اگر این صحبت باعث کسالت شما می شود آن را قطع کنیم. زن جوان گفت: من این صحبت را خیلی دوست می دارم زیرا خاطرات دوره جوانی مرا تجدید می کند، مرا به مبداء زندگی بر می گرداند و من از مشاهده آن خوشم می آید زیرا زندگی انسان مانند رودخانه است و همان طور که گل آلودترین رودخانه ها سرچشمه صاف و زلالی دارد کثیف ترین اشخاص، در مبداء زندگی پاک بوده اند. مرد آبی پوش گفت: لزومی ندارد که من به تفصیل شرح زندگی دوره دوشیزگی شما را بگویم و این اندازه هم که گفتم فقط برای این بود که بدانید از وضع زندگی دوشیزگی شما و

ژیلبرت و دیگری اطلاع دارم.

نیکول گفت: اگر شما به خوبی از وضع زندگی ما سه نفر اطلاع دارید بگویید برای چه ژیلبرت از تریانون ناپدید شد؟ مرد فربه گفت: این سوالی که شما می‌کنید برای امتحان من نیست یعنی نمی‌خواهید بیازمایید که آیا من به اندازه خود شما اطلاع دارم یا نه، بلکه می‌خواهید بدانید که برای چه ژیلبرت از تریانون ناپدید شد زیرا خود شما از این موضوع بدون اطلاع هستید؟ نیکول گفت: راست است و من از این موضوع بدون اطلاع هستم و بعد پرسید: بالاخره نگفتید که ژیلبرت چگونه شد؟ مرد فربه گفت: مگر نشنیدید که او فوت کرد؟ نیکول گفت: چرا، این موضوع را شنیدم اما...

و بعد ناگهان فکری برای او پیدا شد که از آن فکر لرزید و گفت: آقا، من از شما يك خواهش دارم. مرد فربه گفت: به جای يك خواهش ده خواهش بکنید. نیکول گفت: شما امشب به منزل من آمدید، آیا این طور نیست؟ مرد فربه گفت: چرا. نیکول گفت: وقتی که به منزل من آمدید در فکر این نبودید که خود را از من پنهان کنید؟

مرد فربه گفت: درست است و من سعی می‌کردم که شما خوب مرا بشناسید. نیکول گفت: واقعاً که من زنی ابله هستم... به راستی که زنی جاهل می‌باشم و به قول ژیلبرت يك زن هستم. مرد فربه گفت: مقصود شما چیست؟ نیکول گفت: مقصود من این است با اینکه شما مدتی در منزل من بودید و صحبت می‌کردید من درست به قیافه شما نگاه نکردم. مرد فربه گفت: حالا از من چه می‌خواهید؟ نیکول گفت: از شما می‌خواهم که ماسک خود را بردارید. مرد فربه گفت: من نمی‌توانم ماسک خود را بردارم. نیکول گفت: برای چه؟ مرد گفت: برای اینکه در وسط این جمعیت نمی‌توانم ماسک را از صورت برداشتم.

نیکول گفت: لازم نیست که در وسط این جمعیت ماسک را از صورت بردارید که دیگران شما را ببینند. سپس به نقطه‌ای از اپرا اشاره کرد و گفت: ملاحظه کنید، آنجا تاریک است و اگر شما ماسک را از صورت بردارید هیچ کس شما را نخواهد شناخت و غیر از من هم کسی شما را نخواهد دید. مرد گفت: با این وصف مانعی وجود دارد که من نمی‌توانم ماسک را از صورت بردارم. نیکول گفت: من می‌دانم آن مانع چیست و شما می‌توانید که من شما را بشناسم و به شما بگویم که ژیلبرت هستید. مرد گفت: اشتباه می‌کنید و این‌طور نیست. نیکول گفت: پس چرا ماسک خود را از روی صورت بر نمی‌دارید؟ مرد گفت: من حاضریم که ماسک خود را بردارم ولی یک شرط دارد. نیکول گفت: هر شرط که باشد من می‌پذیرم.

مرد فریاد کرد: شرطش این است که من به محض اینکه به شما گفتم ماسک خود را بردارید فوراً اطاعت کنید. نیکول گفت: این که اشکالی ندارد و فوراً اطاعت می‌کنم. مرد گفت: بیاید برویم تا من ماسک خود را بردارم و قیافه خود را به شما نشان بدهم. بعد، هر دو به نقطه تاریک رفتند و مرد آهسته ماسک را از روی صورت برداشت و صورت را مقابل نیکول نگاه داشت و نیکول در حدود یک دقیقه او را نگریست و بعد دستهای خود را به هم مالید و گفت: افسوس که شما ژیلبرت نیستید!

مرد گفت: آیا می‌توانید بفهمید من که هستم؟ نیکول گفت: من علاقه ندارم که بدانم شما که هستید زیرا چون شما ژیلبرت نمی‌باشید هویت شما برای من بدون اهمیت است. مرد گفت: اگر ژیلبرت بود چطور؟ نیکول گفت: آه، اگر شما ژیلبرت بودید و اگر به من می‌گفتید نیکول... نیکول... عشق ما را در کاخ «تاورنی - مزون‌روژ» به یاد بیاور آن وقت... مرد فریاد کرد: آن وقت چطور می‌شد؟ نیکول گفت: آن وقت بدون درنگ بوسه را

رها می کردم و به او ملحق می شدم. مرد فربه گفت: ولی ژیلبرت به طوری که به شما گفته اند مرده است. نیکول آهی کشید و گفت: شاید این طور بهتر باشد. مرد گفت: آری، این طور بهتر است زیرا اگر ژیلبرت زنده می بود شما را دوست نمی داشت. نیکول گفت: آیا می خواهید بگویید که او از من نفرت نداشت؟ مرد گفت: نه، او از شما نفرت نداشت ولی از شما می ترسید. نیکول گفت: بعید نیست برای اینکه او در وجود من بود یعنی روح او در کالبد من جا داشت و من آینه ای بودم که او خود را در من می دید و به همین جهت از مشاهده خود می ترسید.

مرد فربه گفت: خوب، شما می گفتید بهتر این شد که ژیلبرت فوت کرد. نیکول گفت: چرا این حرف را تکرار می کنید؟ من تکرار این حرف را از دهان شما دوست نمی دارم. مرد گفت: مادموازل اولیسا - و ملاحظه کنید که من دیگر نیکول را کنار گذاشتم - من این حرف را از این جهت تکرار کردم که به روحیه شما پی بردم و متوجه شدم که شما عقیده دارید خوب شد که ژیلبرت فوت کرد زیرا احساس می کنید که امروز يك آتیه درخشان در انتظار شماست.

نیکول گفت: آه! مرد گفت: تصدیق کنید که من درست می گویم ولی این آینده درخشان بدین شرط نصیب شما خواهد گردید که هرچه من می گویم گوش کنید و دستورهای مرا به موقع اجرا بگذارید. نیکول گفت: خاطر شما از این حیث کاملاً جمع باشد و باز آه کشید. مرد گفت: مشروط بر اینکه دیگر از این آه ها نکشید. اولیوا گفت: من برای ژیلبرت آه می کشیدم و چون می گوید که ژیلبرت مرده دیگر موردی برای آه کشیدن من وجود ندارد. مرد فربه گفت: علاقه شما به ژیلبرت قابل قبول است ولی در آن موقع ژیلبرت جوان بود و صفات نيك و هم صفات بد جوانی را داشت در صورتی که امروز...

اولیوا حرف مرد ناشناس را قطع کرد و گفت: ژیلبرت امروز هم جوان است زیرا از آن موقع تا به حال بیش از ده سال نمی گذرد. مرد فربه گفت: اگر او زنده بود همین طور است که شما می گوید ولی او به طوری که شهرت دارد فوت کرد. اولیوا گفت: باید همین طور باشد، زیرا افرادی از نوع ژیلبرت پیر نمی شوند و به پیری نمی رسند و در جوانی می میرند.

ناگهان مرد ناشناس مثل اینکه ذوق و هیجان فوق العاده پیدا کرده بانگ برآورد: آه، ای جوانی، آه ای بهار زندگی، آه ای دوره فعالیت و جرأت و همت، تو بذر محبت و عشق هستی و جوهر فداکاری و شجاعت می باشی و هر کس که تو را از دست بدهد همه چیز را ازدست داده است. ای جوانی، تو بهشت هستی و هر کس که تو را از دست بدهد دیگر روی سعادت را نخواهد دید و آنچه در دوره کحولت از جاه و ثروت و منصب نصیب انسان می شود فقط اندکی خسارت جبران ناپذیر دوره جوانی می باشد.

اولیوا که این کلمات را شنید گفت: این جملات شما خیلی شبیه به چیزهایی است که ژیلبرت می گفت و اگر ژیلبرت زنده می ماند همین چیزها را بر زبان می آورد، ولی صحبت راجع به این موضوع کافی است و راجع به موضوع دیگر صحبت کنیم. مرد ناشناس گفت: بلی، باید راجع به شما صحبت بنمایم. اینک بگوئید برای چه شما به اتفاق بوسیراز تریانون فرار کردید؟ اولیوا گفت: برای اینکه من نمی توانستم زیادتیر از آن بی اعتنایی ژیلبرت را نسبت به خود تحمل کنم و مصمم بودم که از تریانون فرار نمایم و چون لازم بود که با شخصی فرار کنم، بوسیرا انتخاب کردم. مرد فربه گفت: شما مدت ده سال به بوسیر وفادار ماندید برای اینکه نمی توانستید مدت خیلی بی اعتنایی ژیلبرت را تحمل نمایید، این است نتیجه غرور و خودخواهی. اولیوا خندید و مرد ناشناس گفت: من می دانم که شما برای چه می خندید، علت خنده شما این است که می دانید در این ده سال همواره نسبت

به بوسیر وفادار نبوده‌اید و بهتر این بود که من می‌گفتم شما مدت ده سال خود را متواری کردید برای اینکه نمی‌توانستید برای مدت خیلی بی‌اعتنایی ژیلبرت را تحمل نمایید. نیکول گفت: آیا مدت ده سال متواری بودم؟ مرد ناشناس گفت: باز مرا مجبور می‌کنید که سوابق زندگی شما را بگویم. شما بعد از اینکه به اتفاق بوسیر از تریانون فرار کردید مدتی در کشور پرتغال می‌زیستید و پس از اینکه چندی در آنجا اقامت کردید فریفته یک ناخدای فرانسوی گردیدید و ناخدای مزبور شما را با خود به هندوستان و به بندر «چاندر ناگور» برد، ولی بعد از ورود به آنجا از شما سیر شد و شما را رها کرد و بعد یک راجه هندی عاشق شما گردید و شما را در حرم خود جا داد و شما که خیلی ولخرج بودید در حرم آن هندی نزدیک به دو میلیون روپیه برای او خرج تراشی کردید و با کمک یکی از غلامان راجه، با مقداری جواهر فرار نمودید و خود را به فرانسه رسانیدید و بعد از ورود به فرانسه ممکن بود که با نیکبختی زندگی کنید ولی به بوسیر برخورد کردید و باز به او دل بستید و بوسیر وقتی دید که شما دارای مقداری جواهر هستید به تدریج آنها را فروخت و باز شما را دچار فقر کرد.

نیکول بعد از شنیدن این حرفها سر را پایین انداخت و دست را مقابل چشم گرفت و از زیر ماسک او، چند قطره اشک که از مرواریدهایی که از هندوستان آورد، گرانباتر بود فرو ریخت، منتها کسی آن مرواریدها را از بوسیر خریداری نمی‌نمود. بعد از فرو ریختن چند قطره اشک، نیکول سر را بلند کرد و گفت: ولی همین زن که در هندوستان دو میلیون روپیه خرج کرد امشب برده شما شد و شما به وسیله پنجاه لویی طلا او را خریداری

۱. چاندرناگور بندر و مستعمره فرانسه در هندوستان بود که تا این اواخر به فرانسه تعلق داشت ولی بعد دولت هندوستان رسماً به فرانسه اعلام کرد باید دست از آن بردارد و در حال حاضر چاندرناگور به هندوستان تعلق گرفته است. مترجم.

نمودید.

مرد ناشناس با ادب و تواضعی زیاد که از صفات مردان تربیت شده است گفت: خانم، من هرگز ادعا نمی‌کنم که با پنجاه لویی شما را خریداری کرده‌ام و این مبلغ برای شما چیز ناقابلی است. نیکول گفت: برعکس، این پنجاه لویی خیلی در من اثر کرد زیرا من تصور نمی‌کردم که زنی مثل من، هنوز پنجاه لویی ارزش داشته باشد. مرد ناشناس گفت: مطمئن باشید که ارزش شما خیلی زیادتر از این است و من به شما ثابت خواهم کرد که زیادتر از این ارزش دارید. یک مرتبه مرد ناشناس نظری به یک طرف انداخت و صحبت خود را قطع کرد و گفت: من بیش از این، اکنون نمی‌توانم با شما صحبت کنم زیرا باید حواسم جمع باشد.

اولیوا گفت: از این قرار من باید ساکت بشوم؟ مرد ناشناس گفت: نه، شما مخصوصاً باید حرف بزنید. اولیوا گفت: چه بگویم؟ مرد ناشناس گفت: هرچه می‌خواهید بگویید مشروط بر اینکه این طور جلوه کند که شما با من حرف می‌زنید و ما مشغول گفتگو هستیم. اولیوا گفت: بسیار خوب، ولی شما مردی عجیب هستید و مرد ناشناس گفت: حال بازوی خود را به من بدهید که به راه بیفتیم و سپس هر دوازده و وسط ماسکداران شروع به حرکت کردند و نیکول سعی می‌کرد که در موقع راه رفتن حرکات سر و گردن و قدمها و کمر او متناسب و زیبا باشد زیرا در آن زمان، مخصوصاً در اپرا راه رفتن خانمها خیلی مورد توجه بود و هر زنی که می‌توانست بهتر و زیباتر راه برود بیشتر مورد تحسین قرار می‌گرفت.

بعد از چند دقیقه، اولیوا از مرد ناشناس سؤال کرد و او گفت: خواهش می‌کنم که بکلی ساکت باشید یا اگر صحبتی می‌کنید منتظر جواب من نشوید زیرا من نمی‌توانم به شما جواب بدهم و خواهش می‌کنم سر را راست نگاه دارید و صدای خود را تغییر ندهید و گاهی با بادبزن

دستی، گردن خود را بخارانید. اولیوا از این دستورها اطاعت کرد و آن دو به قدم زدن ادامه دادند تا اینکه از مقابل يك جرگه معطر گذشتند. در وسط جرگه مردی ماسکدار با قامتی متناسب و وضعی قشنگ با چند نفر دیگر صحبت می کرد و معلوم بود که آنها صحبت های او را با احترام گوش می کنند.

اولیوا سؤال کرد: این شخص کیست که دیگران با احترام گوش به سخن های او داده اند؟ مرد ناشناس آهسته گفت: این شخص آقای کنت دارتوا برادر شاه است ولی محض رضای خدا دیگر صحبت نکنید.

دنبالهٔ مجلس بالماسکه

موقعی که اولیوا از شنیدن نام کنت دارتوا مبهوت گردیده بود و می-کوشید که بتواند با دقت او را نگاه کند دو نفر ماسکدار از انبوه جمعیت جدا شدند و به طرف حاشیهٔ طالار که جایی برای نشستن وجود نداشت رفتند. حاشیهٔ طالار، در آن منطقه جایی بود که مکان خلوتی را تشکیل می‌داد و کسانی که نمی‌خواستند در مرکز طالار و وسط جمعیت باشند به آنجا پناه می‌بردند. مرد ناشناس و اولیوا هم در همان نزدیکی بودند و مرد ناشناس شنید که یکی از آن دو نقابدار به دیگری گفت: کنتس، به این ستون تکیه بدهید.

این صدا در مرد ناشناس خیلی اثر کرد و آهسته به اولیوا گفت: سر و گردن را بلند نگاه دارید و گاهی آهسته با بادبزنی دستی گردن را بخارانید و

اولیوا باز از این امر اطاعت نمود. این هنگام يك نقابدار زردپوش و بلند قد که وضع و رفتارش نشان می‌داد که برای کار به اپرا آمده نه برای تفریح به مرد فربه نزدیک شد و آهسته به او گفت: مردی که سفارش کرده بودید اوست. مرد فربه نقابدار زردپوش را مرخص نمود و بعد به اولیوا گفت: دوست عزیز، اکنون موقعی است که من و شما قدری تفریح خواهیم کرد. اولیوا گفت: من خیلی احتیاج به تفریح دارم برای اینکه شما امشب دومرتبه باعث اندوه من شدید، دفعه اول بوسیر را که باعث خنده من می‌شد از من جدا کردید و دفعه دوم راجع به ژیلبرت صحبت نمودید و مرا به گریه درآوردید. مرد فربه گفت: غصه نخورید زیرا من می‌توانم برای شما جانشین بوسیر و هم ژیلبرت بشوم. اولیوا آهی کشید و سکوت کرد. مرد فربه گفت: من نمی‌خواهم از شما تقاضا کنم که مرا دوست داشته باشید یعنی عشق مرا قبول کنید و فقط تقاضا دارم که با یکدیگر دوستی ساده باشیم و من قول می‌دهم که تمام درخواست‌ها بلکه هوسهای شما را اجابت کنم مشروط بر آنکه شما هم هوسهای مرا اجابت نمایید.

نیکول گفت: همانطور که به شما قول دادم هرچه بگویید اطاعت خواهم کرد. مرد فربه گفت: آیا آن مرد نقابدار سیاه‌پوش را می‌بینید که با زنی ایستاده و آن زن تکیه به ستون داده است؟ اولیوا گفت: بلی! مرد ناشناس گفت: آن مرد یکی از دوستان من می‌باشد و يك نفر آلمانی است و من هوس کرده‌ام که که قدری سرسرش بگذارم. نیکول گفت: چرا می‌خواهید سرسرش بگذارید؟ مرد فربه گفت: برای اینکه امشب من از او درخواست کردم که به بالماسکه بیاید و او گفت سرش درد می‌کند و نمی‌تواند بیاید ولی حالا به طوری که می‌بینید به اتفاق این زن آمده است.

نیکول گفت: آیا می‌دانید آن زن کیست؟ مرد ناشناس گفت: نه، ولی وقتی که نزدیک شدم شاید او حرفی بزند و من بتوانم او را بشناسم و

توصیه من به شما این است که اولاً به هیچ وجه لب به سخن ننگشاید زیرا او فوراً لهجه شما را خواهد شناخت و خواهد دانست که شما فرانسوی هستید در صورتی که من میل دارم او تصور کند که شما يك نفر آلمانی یا اطریشی می باشید و دیگر اینکه من در تمام مدت صحبت بازوی شما را می گیرم و به محض اینکه بازوی شما را يك مرتبه فشار دادم سر را به علامت تصدیق و جواب مثبت تکان بدهید بدون اینکه حرف بزنید و هرگاه بازوی شما را دو مرتبه فشار دادم سر را بیخ گوش من بیاورید و این طور نشان بدهید که با من نجوا می نماید.

نیکول گفت: اینکه کاری مهم نیست و من با سهولت می توانم این دستورها را اجرا کنم. مرد ناشناس گفت: اکنون به وسیله بادبزن دستی خودتان او را به من نشان بدهید یعنی به طرف او اشاره کنید و متوجه باشید که سرگردن شما همواره راست باشد. اولیوا با يك ژست قشنگ بادبزن خود را به طرف مرد سیاه پوش دراز کرد و بعد مرد ناشناس گفت: حالا من دو مرتبه بازوی شما را فشار می دهم که بیخ گوش من صحبت کنید.

اولیوا از این دستور نیز اطاعت نمود. مرد سیاه پوش که اولیوا به طرف او اشاره می کرد این ژست را ندید زیرا پشت او به طرف جمعیت بود اما زنی که به ستون تکیه می داد، این حرکت را دید و به مرد سیاه پوش گفت: عالیجناب، در آنجا دو نفر ماسکدار هستند که به ما توجه دارند و یکی از آنها که زن است به طرف ما اشاره می نماید. مرد سیاه پوش گفت: کنتس، مطمئن باشید که کسی ما را در اینجا نخواهد شناخت و فایده بزرگ بالماسکه این است که انسان بدون بیم از کنجکاو دیگران می تواند بادوست خود صحبت کند و چون فرصتی برای صحبت به دست من آمده اجازه می خواهم به شما بگویم که من هرگز تصور نمی کردم نگاهی چنین گرم و سوزان، مثل نگاه شما وجود داشته باشد، اجازه می خواهم به شما بگویم که...

کنتس گفت: عالیجناب، می‌دانم که باز چه می‌خواهید بگویید، اینها صحبت‌هایی است که همواره زیر ماسک می‌شود و تازگی ندارد.

مرد سیاه‌پوش گفت: در جای دیگر هم از این صحبت‌ها می‌کنند و آن زیر... کنتس نگذاشت که حرف مرد سیاه‌پوش تمام شود و گفت: عالیجناب، از این حرف‌ها نزنید زیرا برای يك شاهزاده کليسا خیلی خطرناك است و او را ملعون می‌کند و دیگر اینکه جاسوسان حرف‌های شما را خواهند شنید. ملاحظه کنید آن دو نفر به ما نزدیک می‌شوند.

کاردینال دوروهان متوجه آن دو نفر شد و به کنتس دو لاموت گفت: مواظب باشید که صدای خود را تغییر بدهید که آنها صدای شما را شناسند و من هم صدای خود را تغییر می‌دهم. این هنگام اولیوا و مرد ناشناس نزدیک شدند و مرد ناشناس به کاردینال گفت: ای نقابدار! کاردینال با صدای مبدل جواب داد: چه می‌گویی؟ مرد ناشناس دو مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا سر را به گوش او نزدیک کرد و اینطور نشان داد که چیزی می‌گوید و وقتی سر را عقب برد مرد ناشناس خطاب به کاردینال گفت: این خانم که با من است مرا مأمور کرده که چند سؤال از تو بکنم.

دو لاموت به شوخی گفت: و لابد سؤال‌ها محرمانه است؟ مرد ناشناس به او گفت: بلی محرمانه است و تو چیزی از آن نخواهی فهمید و باز، دو مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا مجدد سر را به گوش او نزدیک کرد و سپس مرد ناشناس با زبان آلمانی فصیح خطاب به کاردینال گفت: عالیجناب، آیا زنی که با شماست مورد تمایل شما می‌باشد و شما عاشق او هستید؟ کاردینال که دید او را شناخته‌اند مرتعش شد و به زبان آلمانی جواب داد: اشتباه می‌کنید، آن کس که شما می‌خواهید من نیستم.

مرد ناشناس گفت: عالیجناب، انکار نکنید، به فرض اینکه من شما را نشناسم خانمی که با من می‌باشد شما را خوب می‌شناسد و در این موقع

يك مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا به علامت تصدیق سر را پایین آورد.

کاردینال همچنان به زبان آلمانی گفت: من از این موضوع خیلی تعجب می‌کنم. این خانم که با شما می‌باشد کیست؟ مرد ناشناس گفت: این خانم تصور می‌کند که شما او را شناخته‌اید و می‌دانید که وی کیست. خانم دولاموت که از این گفت و شنود آلمانی چیزی نمی‌فهمید گفت: به شما چه می‌گویند؟ کاردینال گفت: مطلب مهمی نیست و بعد به زبان آلمانی خطاب به اولیوا گفت: خانم، خواهش می‌کنم که يك کلمه حرف بزنید. اولیوا که زبان آلمانی نمی‌دانست نفهمید کاردینال چه می‌گوید و مرد ناشناس به زبان آلمانی به اولیوا گفت: خانم استدعا می‌کنم که لب به سخن نکشاید و اولیوا که باز چیزی نفهمید ساکت بود. کاردینال گفت: خانم، آیا يك کلمه حرف زدن برای شما مشکل است و آیا اگر يك کلمه حرف بزنید می‌توانید هویت شما آشکار شود؟

مرد ناشناس دومرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و او سر را به گوش مرد ناشناس نزدیک کرد و چنین نشان داد که چیزی می‌گوید و مرد ناشناس به زبان آلمانی به کاردینال گفت: عالیجناب، خانم در جواب شما يك بیت شعر می‌خواند و سپس مرد ناشناس يك شعر آلمانی خواند که این مضمون را داشت: «کسی که نمی‌تواند معشوق را در هر لباس و یا هر وضع بشناسد نباید ادعای عشق کند و اگر چنین ادعایی کرد کاذب است». این شعر طوری در کاردینال اثر کرد که بر خود لرزید و در يك لحظه وضع او تغییر کرد و حال تواضع و احترامی فوق‌العاده پیدا نمود و بی‌اختیار به زبان فرانسه گفت: غیر ممکن است... غیر ممکن است...

خانم دولاموت که فقط این کلمات را از آن گفت و شنود فهمید گفت: مقصود شما چیست و چه چیزی را غیر ممکن می‌دانید؟ کاردینال گفت: خانم

چیزی نبود... خانم چیزی نبود... خانم دولاموت رنجیده خاطر شد و گفت: عالیجناب، من احساس می‌کنم که در اینجا مورد تحقیر قرار گرفته‌ام و شما بدون اطلاع من، مرا وادار کرده‌اید که نقش نامناسبی را بازی کنم. ژان دولاموت این را گفت و دست خود را از بازوی کاردینال جدا نمود.

کاردینال چنان مجذوب خانم ناشناس آلمانی یعنی اولیوا بود که کوچکترین توجهی به دولاموت نکرد و در عوض به زن ناشناس نزدیک گردید و با تواضع و احترامی بسیار گفت: خانم، این شعر که این آقا برای من خواند يك شعر آلمانی است و من آن را در منزلی و در حقیقت در کاخی خواندم که جز شما کسی آن کاخ را نمی‌شناسد. مرد ناشناس بازوی اولیوا را يك مرتبه فشرد و اولیوا سر را به علامت تصدیق فرود آورد. کاردینال بار دیگر لرزید و گفت: خانم، نام این کاخ «شون برون» می‌باشد. اولیوا با فشار دست مرد ناشناس باز سر را به علامت تصدیق فرود آورد.

کاردینال گفت: این شعر با يك قلم طلا و به وسیله دستی که متعلق به شخصی عالی مقام بود نوشته شد. اولیوا این حرف را نیز با اشاره سر تصدیق کرد. در این موقع حال عجیبی به کاردینال دست داد، حالی که مخلوطی از حیرت و جذب و خلسه و احساساتی دیگر بود و زانوهای او لرزید و از ترس اینکه مبادا بیفتد دست خود را روی شانه مرد ناشناس گذاشت و خانم دولاموت دو قدم عقب تر ایستاده بود که ببیند عاقبت این گفت و شنود و تغییر حال عجیب کاردینال چه خواهد شد.

مرد ناشناس دنباله شعری را که ظاهراً بر حسب دستور اولیوا خوانده بود به زبان آلمانی خواند که مضمون آن از این قرار است: «ولی آن کس که می‌تواند جمال معشوق را در همه جا و روی يك قطره شبنم و يك غنچه گل و کف دریاچه ببیند او به راستی عاشق است و برای ابراز عشق خود احتیاجی به تکلم ندارد و بهترین زبان عشق او سکوت می‌باشد».

چون مرد ناشناس چنین جلوه داد که این اشعار را هم بر حسب دستور اولیوا (در نظر کاردینال یک خانم آلمانی) می خواند اضطراب و جذبه کاردینال زیاده تر شد. ناگهان صدای جوان و با نشاط، به گوش اولیوا رسید که می گفت: آه، آه، این جا آلمانی صحبت می کنند. اولیوا گفت: آه، آقای کنت دارتوا است! بعد خود را به مرد ناشناس چسبانید زیرا کنت دارتوا و سه نفر دیگر که با او بودند می خواستند به او نزدیک شوند و کنت دارتوا با نشاط فطری خود خطاب به یکی از آن سه نفر گفت: مارشال، آیا شما آلمانی می دانید؟ نقاب داری که با این عنوان مخاطب شده بود گفت: نه والا حضرتا. دارتوا گفت: شارنی شما چطور؟ آیا شما آلمانی می دانید؟ ماسک دار دیگر گفت: بلی، والا حضرتا.

در این وقت صدای ارکستر با شدتی هرچه تمامتر برخاست و آهنگ رقصی را شروع کرد ولی جمعیت طوری زیاد بود که در آنجا کسی نمی توانست مبادرت به رقص کند و می بایست به وسط طالار بروند و هر کس که می خواست بر قصد عجله داشت زودتر خود را به وسط طالار برساند و به همین جهت به مرد ناشناس و اولیوا تنه زدند و مرد ناشناس با صدای آمرانه گفت: آقایان، مواظب باشید و به خانم ها تنه نزنید. کنت دارتوا که مثل دیگران ماسک داشت گفت: آقا، ما گناه نداریم، دیگران به ما فشار می آورند. این هنگام در وسط ازدحام و عجله حضار، یک واقعه غیر منتظره اتفاق افتاد و آن اینکه دستی از عقب دکمه ماسک اولیوا را گشود و ماسک از صورت او لغزید و زیر زنج قرار گرفت و یقه لباس مبدل مانع از افتادن نقاب گردید. مرد ناشناس وقتی دید که نقاب اولیوا افتاد چنین نشان داد که واقعه ای بس ناگوار اتفاق افتاده و بانگی وحشت انگیز برآورد و اولیوا هم که دچار این واقعه غیر مترقبه گردید صیحه کوچکی کشید. به صدای این دو نفر، بانگ حیرت چند نفر که مبهوت، اولیوا را می نگریستند بلند شد و اما

کاردینال دو روهان، وقتی صورت اولیوا را دید چنان مرتعش گردید که اگر خانم دولاموت که ناظر این صحنه‌ها بود او را نمی‌گرفت به زمین می‌افتاد. مرد ناشناس وقتی احساس کرد که به قدر کافی صورت اولیوا را دیده‌اند با عجله و مانند مردی که از فرط ترس دست و پای خود را گم کرده ماسک اولیوا را روی صورتش گذاشت و دکه‌آنها را از عقب انداخت. بر اثر فشار جمعیت کنت دارتوا از جرگه کاردینال و خانم دولاموت و مرد ناشناس و اولیوا جدا شد و جمعیت او را با خود برد و مرد ناشناس به کاردینال نزدیک گردید و گفت: عالیجناب، آیا متوجه شدید که چه بدبختی بزرگی اتفاق افتاد، اینک بر شماست که بدانید که شرافت و حیثیت این خانم وابسته به شما می‌باشد.

کاردینال که از فرط اضطراب اراده خویش را از دست داده بود متوجه شد که قسمت دوم این کلمات چقدر مبهم می‌باشد و سر فرود آورد و زیر لب گفت: بلی آقا، همین طور است... بلی آقا، همین طور است. مرد ناشناس بعد از دریافت این جواب به اولیوا گفت: فوراً باید برویم و در يك لحظه آن دونفر ناپدید شدند. خانم دولاموت با خود گفت: حالا فهمیدم که علت این اضطراب بزرگ کاردینال چه بود، او تصور کرده است که این ملکه فرانسه می‌باشد و دیگر نمی‌داند که فقط شباهتی به ملکه دارد ولی من از آمدن خود به این بالماسکه پشیمان نیستم زیرا چیز جالب توجهی دیدم که بعد ممکن است خیلی برای من مفید واقع شود.

کاردینال با صدایی ضعیف به دولاموت گفت: کنتس، آیا میل دارید که مراجعت کنیم؟ دولاموت گفت: هر طور که شما مایل باشید من مطیع شما خواهم بود. کاردینال گفت: من که تصور نمی‌کنم در اینجا چیزی قابل دیدن باشد. دولاموت گفت: تصدیق می‌کنم که چیز جالب توجهی در اینجا وجود ندارد و بعد در دل گفت: زیرا آنچه شما تصور می‌کردید جالب توجه

دلیلا مجلس بالماسکه / ۳۴۹

می باشد ناپدید شد. آنگاه با زحمت از وسط آنهایی که تازه شروع به رقص کرده بودند راهی باز کردند که از اپرا خارج شوند و کاردینال که بلند قد بود اطراف را از نظر می گذرانید که ببیند آیا خانم ماسک دار سفیدپوش را که تصور می کرد ملکه فرانسه است می بیند یا نه، ولی از او اثری وجود نداشت.

دیگر کاردینال با کنتس دولاموت صحبت نمی کرد و حتی بعد از اینکه از اپرا خارج شدند و سوار کالسکه گردیدند که مراجعت نمایند کاردینال نمی توانست چیزی بگوید.

بعد از اینکه مدتی کالسکه راه پیمود خانم دولاموت که برخلاف کاردینال حواسی جمع داشت گفت: عالیجناب، کالسکه شما مرا به کجا می برد؟ کاردینال گفت: کنتس، شما با این کالسکه از منزل خود حرکت کردید و این کالسکه شما را مقابل خانه تان پیاده خواهد کرد. دولاموت گفت: آیا مقصودتان همین خانه است که ما در آن شب چهره صرف کردیم؟ کاردینال گفت: بلی، همین خانه کوچک را می گویم که برای این همه زیبایی و طنازی به راستی خیلی تنگ است. بعد از این حرف کاردینال دست دولاموت را گرفت و بوسید و طولی نکشید که کالسکه مقابل خانه ای که کاردینال به دولاموت داده بود توقف نمود.

دولاموت به چابکی از کالسکه پیاده شد و کاردینال هم خواست پیاده

شود ولی دولاموت آهسته و به طوری که راننده و پیشخدمت نشوند گفت: هالیجناب زحمت نکشید و پیاده نشوید. کاردینال گفت: کنتس، بسا کمال مسرت چند ساعت در خدمت شما بسر خواهم برد و برای من زحمتی نخواهد بود. دولاموت گفت: حالا مرقع خواب است و باید خوابید. کاردینال گفت: بسیار خوب، ما هم می‌خواهیم. دولاموت بسا غمزه‌ای ملیح گفت: نه هالیجناب، امشب نمی‌شود و هنوز موقع آن نرسیده است. این جواب منفی طوری ادا شد که برای کاردینال به منزله يك وعده نزدیک بود و لذا گفت: در این صورت خدا حافظ و به امید دیدار و وقتی کالسکه به حرکت در آمد کاردینال به خود گفت: شاید من زیاده‌تر دوست می‌دارم که این زن اینطور باشد و زنهایی که زود تسلیم می‌شوند به من لذت نمی‌بخشند.

ژان دولاموت به تنهایی وارد منزل جدید خود شد. شش نفر نوکر بعد از اینکه دانستند که ژان به تنهایی وارد خانه می‌شود در سرسرا، در معبر اوصاف کشیدند و وقتی او وارد شد تعظیم کردند. ژان با خونسردی و متانتی که کمتر در تازه به دوران رسیده‌ها دیده می‌شود نظری به آنها انداخت و گفت: آیا در این خانه زن اطاقدار وجود ندارد؟ یکی از نوکران که از لحاظ سن بزرگتر از دیگران بود با احترام جلو آمد و سر فرود آورد و گفت: خانم، دو نفر زن در این خانه مخصوص خدمات خصوصی خانم می‌باشند و در اطاق خودشان انتظار بازگشت خانم را می‌کشند. ژان گفت: بروید و به آنها اطلاع بدهید که بیایند. نوکر مزبور رفت و با دو زن مراجعت نمود و ژان از آنها پرسید: شما شبها در کجا می‌خوابید و اطاق شما کجاست؟ یکی از آن دو گفت: هنوز مکان مخصوصی را به ما اختصاص نداده‌اند و فقط به طور موقت به هر يك از ما اطاقی داده شده و در هر صورت هر جا که خانم امر بفرمایند خواهیم خوابید.

ژان گفت: کلیدهای منزل در کجاست؟ در جواب این سؤال کلیدهای

خانه را به او تقدیم کردند و ژان خطاب به زن‌ها گفت: امشب، به طور موقت شما باید در خارج از این خانه بخواهید. زن‌ها نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند. ژان گفت: آیا در خارج از این خانه مسکنی دارید یا نه؟ زنی که مسن‌تر بود گفت: بلی خانم ولی اکنون دیر شده، با این وصف اگر خانم میل داشته باشند که تنها باشند ما می‌رویم.

ژان گفت: این آقایان هم با شما خواهند آمد و بدین ترتیب نوکرها را هم جواب داد. نوکرها از اینکه شبی مرخص خواهند داشت راضی‌تر از زن‌ها به نظر می‌رسیدند ولی یکی از آنها پرسید: خانم، چه موقع باید مراجعت کنیم؟ ژان گفت: فردا ظهر مراجعت کنید. زن‌ها و مردها لحظه‌ای نظر به یکدیگر انداختند ولی چون تصمیم خانم غیر قابل تزلزل به نظر می‌رسید به طرف در رفتند و قبل از اینکه از منزل خارج شوند ژان پرسید: آیا دیگری در خانه هست؟ نوکری که سالخورده‌تر از دیگران بود گفت: نه خانم، ولی بهتر این است که یکی از ما و اقلاً یکی از زن‌ها در خانه بماند.

ژان گفت: من امشب به هیچ کس احتیاج ندارم. نوکر سالخورده گفت: خانم، استدعا می‌کنم اجازه بدهید که یکی از زن‌ها در خانه بماند زیرا شاید خدای نکرده خانم کسالت پیدا کردید و محتاج کمک شدید و شاید خدای نخواستہ حریق در منزل تولید شد. ژان گفت: بروید، به طوری که گفتم من امشب به کسی احتیاج ندارم و بعد دست در کیف خود کرد و مقداری پول به آنها داد و گفت: این هم انعام شما برای اینکه امشب، به مناسبت شروع به خدمت در این خانه برای من جشن کوچکی بگیرید. مردها و زن‌ها بعد از دریافت انعام، با مسرت از خانه بیرون رفتند و ژان که بعد از بسته شدن در گوش می‌داد دید که آنها چند لحظه در خیابان و پشت در صحبت کردند و گویی خوشوقت بودند که يك چنین خانم با

سخاوتی نصیب آنها گردیده است. وقتی که آنها رفتند، ژان کلون سنگین در را انداخت و آن وقت آهی از مسرت کشید و گفت: اینک تنها هستم، اینک در خانه خود تنها هستم. بعد، به وسیله شمعهایی که در سراسر امی-سوخت چراغی را روشن کرد و به دست گرفت و اگر در آن موقع شاعر یا نویسنده‌ای در آن خانه حضور می‌داشت و حرکات و کلمات ژان را می‌دید و می‌شنید می‌توانست که یک شعر یا اثر جالب توجه بوجود بیاورد که در آن صفات انسانی از قبیل حرص و حب جاه و آرزو و غیره به طرزی برجسته جلوه گر گردد.

ساعت اول که ژان وارد آن خانه شد و با کاردینال شب‌چره صرف کرد آن خانه را فقط از لحاظ حس کنجکاو مشاهده می‌نمود ولی در آن موقع که تنها بود هر اطاق و هر قطعه مبل و هر فرش و پرده و چلچراغ را از روی حس اقناع نفس صاحب خانگی از نظر می‌گذرانید. طبقه اول عمارت، یک حمام و آشپزخانه و آبدارخانه و دو اطاق غذا خوری و سه اطاق پذیرایی و دو اطاق خصوصی داشت.

اثاثیه این اطاقها مثل اثاثیه‌ای که ژان برای مبله کردن آپارتمان خود از سمساری اجاره کرد رنگین و براق نبود ولی در عوض حکایت از تجمل و سلیقه اشرافی و اصیل‌زادگی می‌کرد و نشان می‌داد کسی که آن عمارت را مبله کرده منسوب به یک خانواده اشرافی و قدیمی است که تجمل ساده را بر زرق و برق ترجیح می‌دهد.

هر چیزی که در آن خانه به نظر ژان می‌رسید گرانبها بود و با اینکه هر اطاق مبلی جداگانه داشت ولی مجموع اطاقها از حیث رنگ مبلها و پرده‌ها و فرشها و چلچراغها و رودریها و پرده‌هایی که بالای درها می‌آویزند طوری متناسب می‌نمود که بیننده می‌دید که صاحب آن خانه درعین حال که با سلیقه و ثروتمند است میل ندارد که او را خودخواه بدانند و تصور کنند

که می‌خواهد ثروت خود را به رخ این و آن بکشد. در انتخاب گلدانهای که گلهای کمیاب در آنها قرار داده بودند نیز همین سلیقه به کار رفته بود. با اینکه ژان علاقه‌ای به خواندن کتاب نداشت نمی‌توانست بعد از دیدن کتابخانه از ابراز مسرت خودداری نماید. قفسه‌های کتابخانه را با چوب آبنوس ساخته و صیقلی کرده بودند و درون قفسه‌ها مقداری کتاب با جلدهای مذهب نظر توجه ژان را جاب کرد و وقتی کتابها را گشود دید که بیشتر رمان یا کتابهای مربوط به خانمها است زیرا کاردینال احساس کرده بود که وی حوصه خواندن کتابهای علمی و تاریخی را ندارد. ژان، اول اطاقها و مبلمان را با يك نظر کلی تماشا کرد و بعد شروع نمود که هر اطاق و هر مبلی را با نظر دقت تماشا کند و چیزهایی به نظرش رسید که در معاینه اولیه ندیده بود، مثلاً در معاینه اولیه ژان متوجه تابلوهایی که به دیوار نصب بود گردید ولی در معاینه دوم متوجه آنها شد و امضای بعضی از نقاشان بزرگ را پای تابلوها خواند و با اینکه از هنر نقاشی بدون اطلاع بود و نمی‌دانست که تصویر يك تابلوی خوب چقدر وقت و حوصله و استعداد می‌خواهد معینا می‌فهمید که آن تابلوها گرانبها هستند چون شنیده بود که بهای بعضی از تابلوهای نقاشی خیلی زیاد است و ثروتمندان و عتیقه فروشان با قیمت‌های گزاف آنها را خریداری می‌کنند.

در معاینه دوم متوجه شد که مبلی یکی از اطاقهای پذیرایی از قبیل صندلی‌های راحتی و نیمکت‌های راحتی و میزهای دستی همه از فرشهای گرانبهای کارخانه گوبلن است و چون قدری از فرش سر رشته داشت متوجه شد که آن یکدست مبلی کامل شاید برای خود کارخانه گوبلن و فقط برای قیمت فرش آن صد هزار لیره تمام شده است. در بین گردش و معاینه ژان متوجه گردید که لباس بالماسکه او که هنوز در برداشت او را ناراحت می‌کند و لذا به اطاق خواب رفت و آن را کند و يك پیراهن خانگی که از حریر آکنده بلباس ابریشم بود پوشید.

در آن عهد این گونه پیراهنها را به اسم مخصوصی می نامیدند که نزاکت اجازه نمی دهد که آن نام را ذکر کنیم و همین طور می گوئیم که نبی از بدن در این پیراهنها عریان به نظر می رسید.

ژان که می دانست تنها است و هیچ دیده ای او را نمی نگرد با بدنی نیمه عریان از اطاقی به اطاق دیگر می رفت که مایملک خود را تصاحب نماید. وقتی که از معاینه دقیق اثاثیه خانه خود و اطاقها فارغ گردید و پس از اینکه هر فرش و پرده و مبل و گلدان را واریسی کرد و هر اشکافی را گشود به طرف اطاق خواب خود که با اطلس سفید تزیین گردیده بود رفت و منظورش این بود که در آنجا و مقابل آینه های بزرگ و سنگی، زیبایی خود را تماشا کند.

در آنجا ژان چراغ را روی میز گذاشت و روی يك چهارپایه ظریف چشمش به يك مجسمه مرمری افتاد که هیکل زن زیبایی را نشان می داد و آن زن می خواست بخواند.

آتشی که در بخاری می سوخت و فقط اخگرهای آن باقیمانده بود به اطاق خواب حرارت مطبوعی می بخشید و ژان روی فرش کلفت خوابگاه مقابل يك آینه بزرگ سنگی ساخت شهر و نیز بر زمین نشست و احساس کرد که اعصاب او دچار رخوت شده لیکن رخوت اعصاب ژان فقط ناشی از خستگی نبود بلکه يك نوع رخوت دیگر، اما لذت بخش و عجیب بر او چیره می شد. ژان در این لحظه چشمهای خود را در آینه دید و خود مجذوب چشمهای خویش گردید، برای اینکه چشمهای سیاهی که در آینه می دید آن شب فریبتگی خاصی داشت و بر ژان معلوم شد که از تمام اشیاء آن خانه دوست داشتنی تر خود اوست.

۲۲

آکادمی آقای بوسیر

بوسیر بعد از دریافت اندرز آقای قطور در مجلس بالماسکه به طرف آکادمی خود روانه گردید. امیدواریم دانشمندانی که عضو آکادمی فرانسه هستند بر ما خرده نگیرند که قصد اهانتی داریم زیرا ما این نام را برای قمارخانه‌ای که بوسیر در آن بازی می‌کرد انتخاب نکرده‌ایم بلکه خود او و سایر قماربازان این نام را روی قمارخانه خود گذاشته بودند. بوسیر خیلی خشمگین بود زیرا او به طوری که آقای قطور هم گفت در آن شب، در قمارخانه حضور داشت ولی هیچ یک از قماربازان و شرکای او راجع به سود هنگفتی که باید بین آنها قسمت شود چیزی نگفتند و این موضوع ثابت می‌کرد که آنها قصد داشتند او را بدون اطلاع بگذارند و سود فوق‌العاده را خود تصاحب نمایند.

بوسیر می‌دانست که شرکای او در قمارخانه از کسانی نیستند که مقید به فیود اخلاقی باشند و اگر او عجله نکند و زودتر خود را به قمارخانه نرساند، همین امشب سود را بین خود قسمت می‌کنند و او را محروم می‌نمایند.

در آن قمارخانه، بوسیر يك مرد گردن کلفت و بی‌باك معرفی شده بود زیرا در قدیم وی او نیفورم در برداشت و خشونت از قدیم برای او به یادگار ماند و می‌توانست که دست را روی قبضه شمشیر بگذارد و يك دست دیگر را بر کمر بنهد و دیگران را تهدید کند. یکی از عادات بوسیر این بود که هر وقت می‌خواست دیگران را بترساند کلاه خود را تا روی چشم پایین می‌کشید و در قمارخانه، وقتی این حرکت را می‌دیدند بعضی از اشخاص ترسو، عقب‌نشینی می‌کردند و بعضی هم از «دوئل» می‌ترسیدند ولی نه از آن لحاظ که از زخم شمشیر بیم داشتند بلکه از این جهت که دوئل قدغن بود و اگر دادگستری مطلع می‌شد که دو نفر دوئل کرده‌اند هر دو را تحت تعقیب قرار می‌داد.

بوسیر که می‌دانست ترس خود را در دلها جا داده تصمیم گرفت که به محض ورود به قمارخانه خیابان پودوفر انتقام بگیرد و به شرکا بفهماند که خیانت نسبت به او برای آنها گران تمام می‌شود، و چون در آن شب پول داشت سوار کالسکه شد و با پرداخت يك لیره خود را به قمارخانه رسانید. قبل از ورود به قمارخانه یادش آمد که شمشیر ندارد زیرا لباس بالماسکه را در برداشت و نیز یادش آمد که نمی‌تواند برای تهدید دیگران کلاه خود را تا روی ابرو پایین بکشد و به جای کلاه باشلوقی بر سر دارد که وصل به لباس بالماسکه می‌باشد و زاید است توضیح بدهیم که لباسهای بالماسکه را بدون کلاه می‌فروختند ولی هر لباسی دارای باشلوق بود که سر و گردن و اطراف صورت را می‌پوشانید.

با اینکه بوسیر در آن موقع شمشیر و کلاه نداشت عزم کرد که با هیبت وحشت‌انگیزی وارد قمارخانه گردد. ورود بوسیر به قمارخانه بدون تأثیر نشد و قمار بازها متوجه شدند که اوقات او تلخ است. در طالار اول قمارخانه چند میز گذاشته بودند و در حدود بیست نفر پشت میزها بازی می‌کردند و گاهی آبجو و شربت می‌آشامیدند و زمانی با یکی از زنهایی که آنجا حضور داشتند شوخی می‌کردند. پشت یکی از میزها چند نفر مشغول بازی موسوم به «فرعون» بودند ولی چون میزان برد و باخت از حدودی کم تجاوز نمی‌کرد بازی، حرارت نداشت.

بوسیر به محض ورود به سالن مزبور، بجای کلاه، باشلوق خود را به طرف ابروها کشید بدون اینکه باشلوق تا پشت چشمها پایین بیاید و زنهای که این حرکت را دیدند برای خنده و برخی هم برای نیش زدن به بوسیر، چیزهایی گفتند ولی بوسیر بدون توجه به زنهای و بی‌آنکه نشان بدهد که چیزی شنیده به میز بازی فرعون نزدیک شد و سکوت کرد و منتظر بود که یکی از قمار بازها چیزی بگوید که او شروع به گرفتن انتقام کند. یکی از قمار بازها که در گذشته یکی از سفته بازان بود و به همین جهت گفته می‌شد که در قدیم وی از رجال مالی بوده، با صورتی فربه و قیافه‌ای به ظاهر ساده، گفت: آقای شوالیه مثل اینکه اکنون کج خلق است.

دو نفر از زنهای که صورت را از فرط آرایش، گویی رنگ و روغن زده بودند خنده کنان گفتند: امشب اوقات شوالیه تلخ است.

بوسیر برای اینکه خوف در دلها راه بدهد باشلوق را پایین کشید و قمار بازی دیگر گفت: آقای شوالیه، گویا لباس بالماسکه سر شما را مجروح کرده است. بوسیر با خشونت گفت: نه، سرم سالم است و مجروح نیست. رجل مالی که چند لویی برده بود و لذا نشاط داشت گفت: من تصور می‌کنم که آقای شوالیه امشب نسبت به ما بی‌وفایی کرده و بعد از خروج از

آکادمی آقای بوسیر / ۳۵۹

بالماسکه، در اطراف اهرآ، وارد آکادمی دیگری شده و پولهای خود را باخته و به همین جهت اوقاتش تلخ است. آقای شوالیه... این است نتیجه بی-وفایی. بوسیر گفت: این طور نیست و من نسبت به دوستان بی وفایی نکردم زیرا اهل بی وفایی نیستم بلکه دیگران هستند که نسبت به دوستان خود بی-وفایی می نمایند.

دو سه نفر از قماربازها گفتند: آقای شوالیه، منظور شما چیست و چه می خواهید بگویید؟ بوسیر گفت: من خوب می دانم که چه می خواهم بگویم و به آنچه می گویم اعتماد دارم. رجل مالی گفت: البته شما می دانید که چه می-خواهید بگویید ولی مانمی دانیم، در صورتی که ما هم باید بدانیم. بوسیر گفت: آقای رجل مالی، به شما مربوط نیست، ساکت باشید. رجل مالی که منتظر این خشونت نبود دو سه مرتبه پلک چشمها را بر هم زد و به زبان حال به بوسیر فهماند که خطای بزرگی کرده زیرا احترام وی را مرعی نداشته است در صورتی که بین او و سایر قماربازها باید تفاوتی وجود داشته باشد.

بوسیر معنای زبان حال رجل مالی را فهمید ولی توجهی به او نکرد و چون حمله خود را شروع کرده بود گفت: آقایان، من تصور می کردم که در این آکادمی يك عده دوست دارم. یکی از قماربازها گفت: همین طور است و اشخاصی که در اینجا هستند جزو دوستان شما می باشند.

بوسیر گفت: این طور نیست و من در تصور خود اشتباه کردم. قماربازی دیگر گفت: چطور اشتباه کردید؟ بوسیر گفت: من تصور می کردم آنهایی که در اینجا هستند با من دوست می باشند و چیزی را از من پنهان نمی کنند در صورتی که بسیاری از حوادث در اینجا اتفاق می افتد که مرا از آنها بدون اطلاع نگاه می دارند. چند نفر از قماربازها حیرت زده یکدیگر را نگریستند چون نمی فهمیدند که بوسیر چه می خواهد بگوید و بوسیر گفت: ولی من از یکی از این حوادث مطلع شدم و به همین جهت اعلام می کنم که دوستان

ظاهری و ریایی به شدت تنبیه خواهند شد.

بعد از این حرف، دست بوسیر در فضا يك نیم دایره رسم کرد که روی قبضه شمشیر او فرود بیاید ولی یادش آمد که شمشیر ندارد و در عوض دست او به کیسه پولش خورد و صدای فلز زرد رنگ به گوش قماربازها رسید و یکی از آنها گفت: آه، آقای بوسیر امشب پولدار است. رجل مالی گفت: آری، آقای شوالیه تمام پولهای خود را نباخته و لذا می توانیم آشتی بکنیم و آقای شوالیه بی وفایی خود را جبران نماید. آقای شوالیه بیاید بازی کنید. بوسیر با خشونت گفت: متشکرم، و چون در اینجا هر کس علاقه دارد که چیزی به دیگران ندهد من نیز پول خود را نگاه می دارم.

یکی از قماربازها گفت: آقای شوالیه، شما امشب صحبت هایی مرموز می کنید، منظور شما چیست؟ بوسیر گفت: هم اکنون برای شما توضیح خواهم داد. رجل مالی گفت: صحبت های متفرقه را کنار بگذارید و بیاید بازی کنیم و یکی از زن ها در حالی که دست خود را به پشت بوسیر می کشید که شاید بتواند دستش را به کیسه پول او نزدیک نماید گفت: يك لویی بازی کنید، فقط يك لویی بازی کنید.

بوسیر گفت: من يك لویی بازی نمی کنم و بعد از این، بازی من یکصد هزار لویی، دویست هزار لویی، سیصد هزار لویی است. آری، آقایان اعضای آکادمی، باید يك قمار کلان کرد، همان قمار کلانی که دیگران خود را برای آن آماده کرده اند.

در این موقع ناگهان بوسیر که می خواست شروع به ادای توضیح کند از سخن باز ایستاد زیرا از قفا، ضربتی نسبتاً شدید به پشت او زدند و وقتی بوسیر برگشت، چشمش به مردی بلند قامت افتاد که صورتی کشیده و رنگ تیره و چشمهایی درخشان اما زنده داشت. بوسیر تا روی خود را با خشم برگردانید غضب او فرو نشست زیرا آن مرد را شناخت و گفت: آه، این مرد

پرتغالی است، آخر این چه رسم سلام دادن است، تو اگر زبان فرانسه را نمی‌دانی چرا به جای سلام مشت و لگد می‌زنی؟

زنها تا مرد پرتغالی را دیدند از اطراف بوسیر پراکنده شدند و مرد پرتغالی را دربر گرفتند چون می‌دانستند که ممکن است از او پول بگیرند زیرا مرد پرتغالی که نشان می‌داد زبان فرانسه را نمی‌داند برای زنها به جای اینکه با آنها صحبت کند، شیرینی و آجیل می‌آورد منتها گاهی آجیل و شیرینی را در اسکناسهای پنجاه لیره‌ای یا شصت لیره‌ای می‌پیچید و به زنها تقدیم می‌کرد. بوسیر می‌دانست که مرد پرتغالی یکی از اعضای آکادمی، یعنی یکی از شرکای قمارخانه است و مطلع بود که مرد پرتغالی هر هفته یکصد لویی در قمار می‌بازد و بی‌اطلاعی او از زبان فرانسه ظاهری است و زبان فرانسه را خوب صحبت می‌کند. بوسیر اطلاع داشت که مرد پرتغالی در قمارخانه نقش کبوتر پر قیچی را بازی می‌نماید و وظیفه او این است که با باختن پول به دیگران، کسانی را که تردید دارند، پای میز بازی بکشد تا اینکه دیگران آنها را لخت کنند و طبعاً بعد از اینکه سایرین را لخت کردند ضرر مرد پرتغالی را جبران می‌نمودند.

با اینکه مرد پرتغالی یکی از شرکای قمارخانه بود و نقش يك خارجی پولدار و بی‌زبان را در صحنه قمارخانه بازی می‌کرد معهذا بوسیر چون خوب او را نمی‌شناخت از وی ملاحظه می‌کرد زیرا قاعده کلی این است که وقتی انسان کسی را نمی‌شناسد و از سوابق او مستحضر نیست از او ملاحظه می‌کند. سپس مرد پرتغالی پشت میز بازی نشست و بوسیر هم جلوس کرد و تا وقتی که بازی ادامه داشت، یعنی تا آن زمان که کسانی حاضر بودند که پول خود را ببازند بازی کردند. بعد، بازی به هم خورد و آنهایی که برده بودند دست یکی از زنهای قمارخانه را گرفتند و با خود بردند و پاك باخته‌ها با اندوه پیاده به طرف خانه خود به راه افتادند.

بوسیر مثل سایرین از سالن خارج شد ولی بجای اینکه وارد خیابان شود از راهی که می‌دانست به طبقهٔ دوم عمارت رفت و در آنجا با عدهٔ دیگری از شرکا در انتظار ایستادند تا اینکه درب قمارخانه بسته شد و معلوم گردید که تمام قماربازان متفرقه و بیگانه رفته‌اند. این هنگام بوسیر و سایرین وارد سالون قمارخانه شدند و بوسیر چون دید اغیار رفته‌اند گفت: اینک موقعی است که من شروع به دادن توضیح بکنم و بگویم که برای چه دوستان به من خیانت کردند.

مرد پرتغالی گفت: آقا، بیایید پشت میز بنشینید و ساکت باشد زیرا می‌خواهم مطلب مهمی را به اطلاع شما برسانم. مرد پرتغالی این حرف را به بوسیر زد ولی حس کنجکاوی سایرین هم تحریک شد و همه پشت میز نشستند و مرد پرتغالی بعد از اینکه مطمئن شد که درها و پنجره‌های سالون بسته و پرده‌ها آویخته و کسی صدای آنها را نخواهد شنید گفت: من امشب می‌خواهم مطلب بااهمیتی را به سمع شما برسانم و خوشوقتم که وقتی وارد آکادمی شدم توانستم که جلوی زبان آقای بوسیر را بگیرم زیرا آقای بوسیر با بی احتیاطی زیاد و خطرناکی مشغول حرف زدن بود و اگر من حرف او را قطع نمی‌کردم نقشهٔ ما کشف می‌شد و هنوز وارد مرحله اجرا نشده از اثر می‌افتاد.

بوسیر خواست حرفی بزند ولی مرد پرتغالی جلوی صحبت او را گرفت و گفت: امیدوارم برای ضربتی که به پشت شما زدم از من گله نداشته باشید و دیگر اینکه من تصدیق می‌کنم که شما با هوش خود، یا به وسیلهٔ يك الهام، توانستید به نقشهٔ من پی ببرید و بدانید که من برای تحصیل يك سود کلان چه طرحی ریخته‌ام، با این وصف نباید منافع عمومی را فدای این کرد که آیا من زودتر به این نقشه پی بردم یا شما... و من حیرت می‌کنم شما که این قدر باهوش هستید که به این نقشه پی بردید چگونه این

قدر ظرفیت نداشتید که جلوی زبان خود را امشب نگاه دارید؟

بوسیر گفت: آقا، من هیچ از حرف شما سر در نمی آورم و نمی دانم چه می خواهید بگویید؟ سایرین هم گفتند: ما نیز چیزی نمی فهمیم. مرد پرتغالی گفت: آقای بوسیر، امشب با بی احتیاطی هر چه تمام تر می خواست بگوید که مبتکر این نقشه اوست و وی در درجه اول به این کار پی برد. چند نفر پرسیدند: کدام کار را می گوید؟ بوسیر با غرور و خود ستایی گفت: همان کاری که يك استفاده هنگفت نصیب ما خواهد کرد و تا پایان عمر ما را از مال دنیا بی نیاز خواهد نمود. بوسیر به طوری که می دانیم اطلاعی از آن کار نداشت زیرا مرد فربه در بالماسکه توضیحی به او نداده بود ولی وی می خواست این طور جلوه بدهد که و قوف کامل دارد.

مرد پرتغالی گفت: آقای شوالیه، شما اغراق می گوید. البته استفاده این کار زیاد است ولی نه آن طور که شما تصور کرده اید. رجل مالی گفت: آقا، خواهش می کنم توضیح بدهید برای اینکه هیچ کس در اینجا نمی داند که شما چه می خواهید بگویید. مرد پرتغالی لیوانی از شربت برای خود ریخت و آشامید و گفت: آقای بوسیر، شما و هکذا سایر آقایان بدانید که قیمت گردن بند از يك میلیون و پانصد هزار لیره زیادتر نیست.

بوسیر که هیچ انتظار شنیدن این حرف را نداشت گفت: پس این کار را که می گوید مربوط به يك گردن بند می باشد؟ مرد پرتغالی گفت: بلی آقا، مگر کاری که شما در نظر داشتید همین نبود؟ بوسیر گفت: شاید این طور باشد. مرد پرتغالی گفت: شما در بین اغیار نمی توانستید که زبان خود را نگاه دارید و حال که بیگانه ای وجود ندارد مایل نیستید که صحبت کنید. بوسیر سر را راست کرد و مانند پادشاهی که مورد توهین قرار گرفته گفت: آقا، باید یادآوری کنم که من بعضی از لحنها را نمی پسندم. مرد پرتغالی با بی اعتنایی گفت: این صحبتها را برای بعد بگذارید چون اکنون مجالی برای این

صحبت‌ها نیست زیرا يك هفته دیگر سفیر کبیر می‌آید.

این حرف حس کنجکاوی حاضرین و حتی بوسیر را بسیار تحریک کرد چون اگر می‌توانستند بین يك گردن بند و يك میلیون و پانصد هزار لیره قیمت آن، رابطه‌ای برقرار کنند، نمی‌توانستند بفهمند که رابطه يك سفیر کبیر با آن دو چیست. مرد پرتغالی گفت: توضیح این کار، به طور خلاصه از این قرار است: مغازه جواهر فروشی بومر - بوسانك يك گردن بند الماس که يك میلیون و پانصد هزار لیره ارزش دارد به ملکه فرانسه برای فروش به او، تقدیم کرد ولی ملکه فرانسه از قبول این گردن بند خودداری نمود و آن را به مغازه جواهر فروشی پس داد و اینك آقایان بومر و بوسانك صاحبان مغازه جواهر فروشی متحیر هستند که آن گردن بند را چگونه به فروش برسانند زیرا فقط سلاطین می‌توانند چنین گردن بندی را خریداری کنند و هرگاه گردن بند مزبور را نفروشد يك میلیون و پانصد هزار لیره سرمایه آنها مدت مدیدی را کد می‌ماند.

یکی از حضار گفت: این موضوع چه ربطی به ما دارد؟ مرد پرتغالی گفت: ارتباط این موضوع با ما در این است که من برای این گردن بند يك خریدار پیدا کرده‌ام و خریدار مزبور گردن بند را از گاو صندوق مغازه جواهر فروشی بومر - بوسانك خارج خواهد کرد و این خریدار علیاحضرت ملکه پرتغال پادشاه من می‌باشد. حاضرین گفتند: باز ما نفهمیدیم که این موضوع چه ربطی به ما دارد؟ بوسیر خطاب به مرد پرتغالی گفت: آقای دون مانوئل، ما از صحبت‌های شما چیزی نمی‌فهمیم و خواهش می‌کنم به ما بفهمانید که این مسئله چه ربطی با ما دارد و چون منافع عمومی واجب‌تر از خصوصی است من اعتراف می‌کنم که مبتکر این نقشه فقط شما هستید و من از هر نوع ادعا، راجع به کشف این نقشه صرف نظر می‌کنم و فقط شما را کاشف یا مخترع آن می‌دانم.

دون مانوئل گفت: اکنون طوری این موضوع را در نظر شما روشن می‌کنم که کوچکترین نقطه تاریکی باقی نماند. رجل مالی گفت: اکنون یگانه چیزی که برای ما روشن می‌باشد این است که يك گردن‌بند الماس وجود دارد که يك میلیون و پانصد هزار لیره می‌ارزد. بوسیر گفت: دومین نکته مسلم این است که این گردن‌بند اکنون در گاو صندوق آقایان بومر - بوسانک می‌باشد.

شخص دیگر گفت: ولی دون مانوئل اظهار می‌نماید که ملکه پرتغال این گردن‌بند را خواهد خرید و این موضوع بکلی مسئله گردن‌بند را برای ما منتفی می‌کند. دون مانوئل گفت: اگر بقیه اظهارات مرا بشنوید خواهید دید که این مسئله از لحاظ ما يك موضوع مثبت است چون اکنون سفارت پرتغال در پاریس سفیر ندارد و سفیر کبیر جدید پرتغال موسوم به آقای «سوزا» هر قدر زود بیاید نمی‌تواند تا يك هفته دیگر وارد پاریس شود. بوسیر گفت: خوب، نتیجه‌اش برای ما چیست؟ دون مانوئل گفت: نتیجه‌اش این است که این آقای سفیر کبیر از بس عاشق دیدار پاریس است زودتر از يك هفته، وارد پاریس خواهد شد، منتها سفیر کبیر پرتغال که زودتر از يك هفته دیگر وارد پاریس می‌شود سفیر حقیقی نیست.

یکی از حضار گفت: حالا فهمیدم، شما می‌خواهید بگویید که ممکن است شخصی دیگر، به عنوان اینکه سفیر پرتغال است وارد پاریس شود و يك فرد معمول برمسند سفارت تکیه بزنند. دون مانوئل گفت: درست متوجه شدید، و این آقا که بر حسب ظاهر سفیر کبیر پرتغال است می‌تواند به نمایندگی از طرف ملکه پرتغال، برای خرید گردن‌بند، با آقایان بومر و بوسانک وارد مذاکره شود. رجل مالی گفت: چیزی که هست سفیر کبیر پرتغال برای اینکه گردن‌بند را از جواهر فروشی بگیرد باید پول بپردازد. دون مانوئل گفت: بدیهی است! رجل مالی گفت: حتی اگر خود آقای سوزا

سفیر کبیر حقیقی هم بخواد برای خرید کردن بند وارد مذاکره شود باید پول بدهد یا وثیقه و تضمین بسپارد.

مرد پرتغالی گفت: من فکر این را کرده‌ام. بوسیر گفت: چه راه حلی در نظر گرفته‌اید؟ درون مانوئل گفت: اکنون در سفارت پرتغال در پاریس، جز يك دبیر که اهل فرانسه است وجود ندارد و این دبیر نمی‌تواند به خوبی به زبان پرتغالی صحبت کند و به همین جهت وقتی ما به نام سفیر کبیر قدم به سفارت گذاشتیم از دیدار ما خرسند خواهد شد زیرا ما با او به زبان فرانسوی تکلم خواهیم کرد و او خوشوقت خواهد گردید که مجبور نیست به زبان پرتغالی صحبت کند. بوسیر گفت: آیا وسایل کار را در نظر گرفته‌اید زیرا يك سفیر کبیر وقتی وارد سفارت خود می‌شود با فرد عادی فرق دارد؟ دون مانوئل گفت: ما ظاهر خود را طوری خواهیم آراست که با يك سفیر کبیر فرق نداشته باشد. بوسیر گفت: آراستن ظاهر کاری عاقلانه است ولی به تنهایی کافی نیست بلکه باید کاغذهای لازم را هم تهیه کرد تا ثابت شود شما سفیر پرتغال هستید.

دون مانوئل گفت: کاغذهای لازم را هم در نظر گرفته‌ایم. بوسیر خطاب به حضار گفت: باید تصدیق کرد که دون مانوئل مردی کارآموخته و ورزیده است. دون مانوئل گفت: چون کاغذها و وضع ظاهر ما ثابت می‌کند که ما سفیر پرتغال هستیم با اقتدار در محل سفارت جا خواهیم گرفت. بوسیر گفت: اگر دبیر فرانسوی سفارت به شما ظنین شد چه خواهید کرد؟ دون مانوئل گفت: به محض اینکه ما احساس کردیم که وی بدگمان شده و قبل از اینکه سوءظن او مبدل به یقین شود او را از سفارت اخراج خواهیم کرد و لابد تصدیق می‌کنید که هر سفیر حق دارد دبیری را که مطابق میل او نیست از سفارت اخراج کند.

بوسیر گفت: آری، شما می‌توانید او را اخراج کنید. دون مانوئل گفت:

به محض اینکه ما در سفارت مکان گرفتیم به ملاقات آقایان بومر و بوسانک می‌رویم. بوسیر گفت: نه، نه، این کار را نکنید زیرا بر خلاف مصلحت است و ظاهراً شما از رسوم و زرای مختار و سفرا اطلاع ندارید ولی من که در دربار خدمت کرده‌ام می‌دانم که يك سفیر، تا وقتی که بر طبق تشریفات مخصوص، به حضور شاه نرفته و استوارنامه خود را تقدیم نکرده، يك سفیر رسمی نیست و نمی‌تواند به نام يك سفیر، مبادرت به ملاقات یا اقدامی دیگر بکند.

یکی از شرکا که دستی در تاریخ داشت گفت: همین طور است. محمدرضا بيك سفیر ایران وقتی که وارد پاریس شد اگر يك سفیر معمول هم می‌بود کسی نمی‌توانست مچ او را بگیرد و دروغ و حیلۀ او را ثابت کند چون در تمام دربار لویی چهاردهم يك نفر نبود که زبان فارسی را بداند در صورتی که امروز عده کثیری در دربار هستند که زبان پرتغالی را می‌دانند و وقتی دیدند که شما زبان پرتغالی را با لهجه فرانسوی صحبت می‌کنید فوراً حیلۀ شمارا آشکار می‌کنند و بجای هدیه‌ای که پادشاه به يك سفیر خارجی می‌دهد شما را به زندان باستیل خواهند فرستاد.^۱ دون مانوئل گفت: شما با

۱. مسافرت محمدرضا بيك سفیر ایران به دربار لویی چهاردهم مشهورتر از آن است که محتاج تفصیل باشد و هم اوست که لگن حمام را در فرانسه متداول کرد زیرا چون می‌خواست هر روز به حمام برود دستور داد که ظرفی بزرگ که گنجایش چند کر را داشته باشد برای او بسازند و سوراخی در کف آن به وجود بیاورند که بعد از استحمام، آب از آنجا خارج گردد. قبل از اینکه محمدرضا بيك وارد فرانسه شود درباریها برای تفریح لویی چهاردهم شخصی را شبیه به يك ترك عثمانی آراستند (زیرا نمی‌دانستند که لباس ایرانیها چگونه است) و به عنوان اینکه وی سفیر ایران می‌باشد، به پادشاه فرانسه معرفی نمودند ولی بعد از اینکه شوخی درباریها کشف شد لویی چهاردهم سخت متغیر گردید، گویا آبریز را هم برای رفع احتیاجات طبیعی، محمدرضا بيك به دربار فرانسه آموخت چون قبل از آن تاریخ کاخهای سلطنتی فاقد مکانی بود که امروز به نام توالت خوانده می‌شود و من این موضوع را از یکی از محصلین ایرانی مقیم فرانسه شنیدم - مترجم.

قوة تصور اشكال تراشی می کنید چون ما خود را گرفتار این مشکل نخواهیم کرد و به دربار نخواهیم رفت و استوارنامه ای تقدیم نخواهیم نمود. کسی که ایراد گرفته بود گفت: در این صورت جواهر فروشها هم به شما اعتماد زیاد نخواهند کرد. دون مانوئل گفت: روش ما نسبت به جواهر فروشها از این قرار است:

ما می گوئیم که بدو برای سفارت به فرانسه نیامدیم بلکه از طرف ملکه مأمور بودیم که وارد پاریس شویم و گردن بند را خریداری نماییم ولی هنگامی که ما در راه بودیم سفیر پرتغال در پاریس احضار شد، و باز هنگامی که ما در راه بودیم حکم دیگری از ملکه پرتغال، برای ما رسید که به جای سفیر معزول، سفیر پرتغال شویم و استوارنامه ما باید از عقب بیاید و ما فقط این حکم را به دبیر فرانسوی سفارت و در صورت لزوم به جواهر فروشان، نشان خواهیم داد و از نشان دادن آنها به وزیر پادشاه فرانسه خودداری خواهیم کرد زیرا آنها مردمی دقیق و کنجکاو هستند و ممکن است برای ما با خواستن توضیحات دقیق، باعث اشکال شوند. شرکا گفتند: حق با شماست و به هیچ وجه نباید با وزرا مربوط گردید. بوسیر گفت: حال اگر آقایان بومر و بوسانک بعد از تسلیم گردن بند خواهان مبلغی به عنوان علی الحساب یا بیعانه باشند چه خواهید کرد؟

دون مانوئل گفت: تصدیق می کنم که این موضوع برای ما تولید زحمت خواهد کرد. بوسیر گفت: همواره رسم بوده و هست که اگر استوارنامه سفیری را از عقب می فرستند در عوض مبلغ گزافی نقد به او می دهند که جیبهای او پر از پول باشد و يك عده کالسکه و نوکر و اسب و سرویسهای غذاخوری طلا یا اقلا نقره و چیزهای دیگر با او همراه می نمایند که اگر استوارنامه دیر رسید، شکوه و تجمل او ثابت کند که به راستی سفیر است. همه گفتند صحیح است و بوسیر گفت: چون شما قطع نظر از وسایل تجمل

حتی پول هم ندارید لذا این کار صورت نمی گیرد.

دون مانوئل با لحنی سرد گفت: شما همواره مشکلاتی پیدا می کنید که سبب عدم موفقیت شود، آیا نمی توانید بجای این مشکلات چیزهایی کشف نمایید که باعث پیروزی ما گردد؟ بوسیر گفت: من چون خواهان موفقیت خودمان هستم لذا این مشکلات را در نظر می گیرم که مبادا با حوادث غیر-منتظره مصادف شویم و بعد قدری سکوت کرد و گفت: پیدا کردم. دون-مانوئل گفت: چه را پیدا کردید؟ بوسیر گفت: وسیله موفقیت را. تمام سرها متوجه او گردید و بعضی که نزدیکتر بودند سر را جلو آوردند و بوسیر گفت: آیا تصدیق می کنید که در تمام سفارتها يك صندوق وجود دارد؟ دون-مانوئل گفت: درست است. بوسیر گفت: آیا تصور می کنید که در صندوق سفارت شما وجهی موجود باشد؟ دون مانوئل گفت: من علیا حضرت ملکه پرتغال را پادشاهی لایق می دانم و تصور نمی کنم که سفارت خود را آن هم در مملکتی مثل پاریس بدون پول بگذارد. بوسیر گفت: با این وصف عرض می کنم که در صندوق مزبور وجهی موجود نیست. دیگران گفتند: درست است. بوسیر گفت: با این حال ما که سفیر کبیر پرتغال هستیم از جواهر فروشان می پرسیم که طرف بازرگانی خود را در لیسبون پایتخت پرتغال تعیین نمایند و همین که طرف خود را معرفی کردند ما يك حواله جالب توجه که به امضای سفیر و مهر سفارت رسیده به آنها تسلیم خواهیم کرد که از نماینده یا طرف بازرگانی خود در پایتخت پرتغال دریافت نمایند.

همه گفتند بسیار فکر خوبی است و دون مانوئل گفت: من چون فقط نقشه کلی را در نظر گرفته بودم هنوز فرصت نکرده ام که وارد جزئیات شوم و در هر صورت، راه حل شما بسیار جالب توجه است. بوسیر گفت: اینک باید وظیفه هر کس را تعیین کرد و من عقیده دارم که هیچ کس بهتر از دون-مانوئل نمی تواند نقش سفیر کبیر را بازی کند. این پیشنهاد با اکثریت مطلق

تصویب شد. دون مانوئل گفت: به عقیده من هیچ کس نمی‌تواند بهتر از آقای بوسیر نقش منشی و مترجم مرا بازی نماید.

بوسیر که منتظر نبود او را وارد میدان مخاطره نمایند گفت: مرا می‌گویید؟ دون مانوئل گفت: بلی، برای اینکه من نباید به زبان فرانسوی صحبت کنم، چون آقای سوزا سفیر کبیر اصلی يك کلمه از زبان فرانسوی را نمی‌داند و من از این موضوع مستحضر هستم و شما هم زبان پرتغالی را به مناسبت اقامت در پرتغال خوب می‌دانید و لذا منشی و مترجم من خواهید شد. بوسیر که نمی‌خواست آن شغل خطرناك را قبول کند گفت: آخر لهجه من فرانسوی است. دون مانوئل گفت: اشکالی ندارد و شما می‌توانید لهجه خود را تغییر بدهید و این را هم بدانید کسانی که در این کار نقشهای اصلی را بر عهده دارند سهم آنها زیاده‌تر از دیگران می‌باشد.

رجل مالی گفت: خوب، اینك بگویید که سود را چگونه باید تقسیم کرد؟ دون مانوئل گفت: ما دوازده نفر هستیم و لذا سود باید به دوازده سهم تقسیم گردد ولی چون بعضی از ما، در این کار، وظایف دشوارتری را بر عهده داریم لذا سود را به پانزده سهم تقسیم می‌کنیم تا آنهایی که دارای وظایفی مشکل‌تر و دقیق‌تر هستند به جای يك سهم، يك سهم و نیم ببرند. مثلاً من و آقای بوسیر هر يك، يك سهم و نیم خواهیم برد و يك سهم و نیم هم نصیب فروشنده گردن‌بند خواهد شد و البته الماسها را باید پیاده کنند و جداگانه به فروش برسانند.

همه به يك زبان گفتند: نه، نه، فروشنده الماسها احتیاج به سهم اضافی ندارد. دون مانوئل با حیرت گفت: برای چه؟ مگر شما نمی‌دانید که او بیش از همه در معرض خطر قرار می‌گیرد؟ رجل مالی گفت: برای اینکه فروشنده الماسها استفاده‌ای زیاد می‌کند و در آمدش از دیگران خیلی زیاده‌تر است. افرادی که آن آکادمی را تشکیل می‌دادند همه طوری یکدیگر را می‌شناختند

که لازم نبود راجع به خودشان کسی برای آنها توضیح بدهد و می دانستند که فروشنده الماسها اقلاً بیست درصد از بهای الماسها را به نفع خود ضبط خواهد کرد و بعد هم سوگند یاد خواهد نمود که کوچکترین استفاده و اختلاسی نکرده است

بوسیر گفت: خوب، حال که این موضوع هم روشن شد مذاکره در خصوص جزئیات را موکول به فردا می کنیم. بوسیر از این جهت می خواست جلسه ختم شود که وی زود نزد اولیوا مراجعت نماید زیرا با اینکه مرد قطور بر حسب ظاهر نظری نسبت به اولیوا نداشت و می خواست استفاده دیگری از او بکند معهدا بوسیر آسوده خاطر نبود و فکر می کرد که شاید در آخر شب، مرد مزبور نظری نسبت به معشوقه او داشته باشد. ولی حضار پیشنهاد بوسیر را نپذیرفتند و گفتند باید هم اکنون به مذاکرات خاتمه داد و یکی از آنها از بوسیر پرسید: مقصود شما از جزئیات چیست؟

بوسیر گفت: مقصود تهیه کالسکه ای است که دارای علامت خانوادگی سوزا باشد. دون مانوئل گفت: تهیه چنین کالسکه ای دشوار است زیرا اولاً باید علامت خانوادگی را به وسیله نقاشی روی کالسکه نقش کرد و ثانیاً چند روز طول می کشد تا رنگ و روغن کالسکه خشک گردد. بوسیر گفت: حال که تهیه کالسکه مزبور دشوار است راه حل دیگری را در نظر می گیریم و این طور وانمود می کنیم که کالسکه آقای سفیر کبیر در راه شکسته و او سوار کالسکه منشی خود شده است.

مرد پرتغالی گفت: مگر شما يك کالسکه دارید؟ بوسیر گفت: کالسکه من، عبارت از اولین کالسکه ای است که به ما برخورد خواهد کرد و ما آن را کرایه خواهیم نمود.

دون مانوئل گفت: باز به اشکال علامت خانوادگی برمی خوریم زیرا کالسکه شما باید دارای علامت خانوادگی شما باشد. بوسیر گفت: این

اشكال را به وسیله گرد و غبار و گل ولای حل خواهیم کرد و يك كالسكه كه از راه می‌رسد و از زیر باران و آفتاب و از وسط گرد و غبار جاده عبور کرده لابد علامت خانوادگی آن زیر غبار و گل ناپدید می‌شود. رجل مالی گفت: يك هیئت سفارت باید مرکب از چندین نفر باشد، آیا سایرین هم - یعنی ما - باید بیاییم یا نه؟ دون مانوئل گفت: وجود شما برای تکمیل ملازمین سفیر کبیر لازم است ولی اول ما وارد سفارت می‌شویم و وقتی خوب جا گرفتیم بعد شما وارد خواهید شد و دیگر اینکه يك سفیر کبیر، دارای يك پیشخدمت مخصوص می‌باشد و ایفای نقش پیشخدمت کار آسانی نیست.

رجل مالی گفت: برای این کار هیچ کس مناسب‌تر از آقای سرگرد نیست و بعد مردی را که به نام سرگرد می‌خواندند مخاطب ساخت و گفت: آقا، این کار جامه‌ای است که برای اندام شما دوخته شده است. سرگرد به علامت تصدیق و قبول سر فرود آورد. دون مانوئل گفت: اینك باید در فکر پول بود زیرا ما مقداری خرج داریم و من يك شاهی پول ندارم. بوسیر گفت: من قدری پول با خود دارم ولی این پول نزد من امانت می‌باشد و نمی‌توانم در آن دخل و تصرف کنم و به معشوقه من تعلق دارد.

یکی از شرکا گفت: پس باید از پول صندوق شرکت استفاده نمود. رجل مالی گفت: حال که باید از پول صندوق استفاده کرد کلیدها را بیرون بیاورید. هر يك از شرکا کلیدی از جیب بیرون آوردند و یکی بعد از دیگری به اشکافی که صندوق شرکت بود نزدیک گردیدند و یکی از زبانه‌های قفل را گشودند زیرا آن دوازده نفر طوری نسبت به هم بدون اطمینان بودند که برای اشکاف دوازده کلید تعیین کردند که مبادا دیگران موجودی صندوق را بربایند و هر کس یکی از آن کلیدها را داشت به طوری که اگر یازده نفر حضور می‌داشتند و نفر دوازدهم حضور نمی‌داشت قفل باز نمی‌شد.

رجل مالی، دفتری از صندوق بیرون آورد و گفت: آقایان، علاوه بر

آکادمی آقای بوسیر / ۳۷۳

پول ذخیره شرکت که هرگز نباید به آن دست زد، ما یکصد و نود و هشت لویی موجودی داریم. بوسیر گفت: از این مبلغ دو ثلث آن را به دون مانوئل و من بدهید که به مصرف تهیه وسایل لازم برسانیم و یک ثلث دیگر را به سایر اعضای سفارت تقدیم کنید زیرا آنها هم به سهم خود خرج هایی دارند. بدین ترتیب یکصد و سی و دو لویی تحویل دون مانوئل و بوسیر شد و شصت و شش لویی را هم اختصاص به سایر اعضای سفارت جعلی دادند و بعد ساعت اجتماع روز دیگر را تعیین نمودند و از هم جدا شدند و بوسیر با سرعت خود را به خیابان دوفین که منزل اولیوا و او، در آنجا واقع شده بود رسانید تا معشوقه خود را با عفت و عصمت قدیم و لوییهای طلای جدید وی، پیدا نماید.

سفیر کبیر پرتغال

روز بعد هنگامی که هو اتاریک شده بود یک کالسکه با نیروی چهاراسب که به سرعت حرکت می کردند مقابل عمارت سفارت پرتغال توقف کرد. مقابل عمارت دو نفر ایستاده بودند که یکی از آنها لباس رسمی تشریفات را برداشت و لباس دیگری بر عکس، مستعمل به نظر می رسید و اگر کسی جلومی آمد می دید که دومی باید دربان سفارت باشد.

هنگامی که کالسکه توقف کرد دربان، درب بزرگ سفارت را گشود و کالسکه وارد حیاط گردید و در قفای آن مردی که لباس تشریفات در برداشت، بادربان وارد حیاط شدند و در را به روی مردمی که برای تماشای کالسکه گرد آمده بودند بستند. آن کس که لباس تشریفات را در بر کرده بود، به کالسکه نزدیک گردید و به زبان پرتغالی ولی خالی از فصاحت، نطقی مبنی

بر خیرمقدم را شروع کرد و بعد از اینکه نطق تمام شد صدایی آمرانه، که به زبان پرتغالی فصیح صحبت می نمود از داخل کالسکه پرسید: شما که هستید؟ مرد خوش لباس سر فرود آورد و گفت: جناب اجل، من دبیر سفارت کبری می باشم. جناب اجل مثل آدمی که خیلی خسته است گفت: بسیار خوب، ولی من تصور نمی کردم که دبیر سفارت پرتغال این قدر زبان ما را بد صحبت کند. حالا بگویید جای ما کجاست؟ دبیر سفارت که از این تسوینخ دست و پهای خود را گم کرده بود با وحشت و عجله گفت: جناب اجل، از اینجا تشریف بیاورید، آپارتمان مخصوص جناب اجل، از این طرف است. جناب اجل در حالی که از یک طرف به منشی خود و از طرف دیگر به پیشخدمت خویش تکیه داده بود به طرف آپارتمان به راه افتاد و به زبان پرتغالی به دبیر سفارت گفت: واقعاً که به طرز ناپسندی از ما پذیرایی شد.

دبیر بیچاره با تضرع گفت: جناب اجل، استدعا می کنم مرا عفو فرمایید زیرا من کاملاً بی گناه هستم چون هیچ از تشریف فرمایی جناب اجل اطلاع نداشتم و فقط امروز، دو ساعت بعد از ظهر، و هنگامی که من برای انجام کارهای سفارت، از اینجا غایب بودم چاپاری آمد و خبر داد که امروز قدری بعد از غروب آفتاب جناب اجل تشریف فرما خواهند شد و وقتی که من به سفارت مراجعت کردم چیزی به غروب آفتاب نداشتم، با این وصف تا آنجا که توانایی من اجازه می داد آپارتمان مخصوص جناب اجل را برای سکونت جناب سفیر کبیر آماده کردیم.

گویی این توضیح قدری از عدم رضایت سفیر کبیر کاست زیرا با لحنی ملایمتر گفت: بسیار خوب. دبیر سفارت از این لحن مساعد دلگرم گردید و گفت: جناب اجل، نمی دانم به چه زبان مسرت خاطر خود را از زیارت سفیر کبیر عالی مقام خودمان به عرض برسانم. سفیر کبیر گفت: از احساسات شما قدردانی می کنم ولی مواظب باشید که در خصوص من

خبری منتشر نشود تا اینکه احکامی که در انتظارش هستیم از پرتغال بیاید و اینک اطاق خواب مرا نشان بدهید که بخوابم زیرا از فرط خستگی قدرت صحبت و ایستادن ندارم و اگر خواستید کسب تکلیف بکنید به منشی من (اشاره به بوسیر) مراجعه نمایید و او دستورهای لازم را به شما خواهد داد. دبیر سفارت تعظیمی مقابل بوسیر کرد و پیشاپیش سفیر کبیر، برای راهنمایی به راه افتاد و درب اطاق خواب او را گشود و سفیر کبیر و پیشخدمت مخصوص او وارد اطاق شدند و بوسیر و دبیر سفارت مراجعت کردند. بوسیر گفت: دبیر عزیز ما، چرا به زبان فرانسوی صحبت نمی کنید زیرا من زبان فرانسوی را می دانم و شما هم آسوده تر صحبت خواهید کرد؟ دبیر گفت: درست می گوید و من زبان فرانسوی را بهتر از زبان پرتغالی صحبت می کنم زیرا تلفظ من خوب نیست و به همین جهت مورد تغیر جناب اجل قرار گرفتم.

بوسیر گفت: چرا به زبان فرانسوی صحبت نکردید؟ من به شما قول می دهم که اگر با سفیر کبیر به زبان فرانسوی صحبت نمایید مشروط بر اینکه لهجه شما خوب باشد سفیر خیلی از شما خوشش خواهد آمد. دبیر با مسرت گفت: آقا، چون من پاریسی هستم لهجه من بد نیست. بوسیر که نقش منشی و مترجم سفیر کبیر را بازی می کرد گفت: آری، شما لهجه شیرینی دارید، اسم شریف شما چیست؟ آیا آقای دکورنو شما می باشید؟ دبیر با خوشحالی سر فرود آورد و گفت: آقا، برای من موجب سرافرازی است که شما اسم مرا بدانید. بوسیر گفت: علتش این است که شما در لیسبون پرونده خوبی دارید و به همین جهت ما که می دانستیم دبیر خوبی در سفارت پاریس داریم از آوردن يك دبیر، با خودمان خودداری کردیم.

دبیر بار دیگر سر فرود آورد و گفت: به راستی که تشریف فرمایی جناب سوزا برای من سعادت بزرگی است. در این موقع صدای زنگی

بلند شد و دبیر گفت: جناب اجل، زنگ می‌زنند و با سرعت به طرف آپارتمان او رفت، ولی بوسیر نیز با همان سرعت او را تعقیب کرد. قبل از ورود به اطاق، دبیر از بوسیر پرسید: اگر من به زبان فرانسوی تکلم کنم آیا آقای سفیر کبیر متغیر خواهد شد؟

بوسیر گفت: برعکس، به طوری که گفتم، خیلی خوشش خواهد آمد. وقتی که دبیر وارد اطاق شد دید که سفیر کبیر با کمک پیشخدمت لباس خود راکنده و رب دوشامبر زیبایی را در بر کرده و چند جامه‌دان دستی را در اطاق گشوده و محتویات ظاهر اگرانهای آنها را که وسایل شخصی بود روی میز و بخاری نهاده‌اند و آتش خوبی نیز در اطاق شعله‌ور است. سفیر که کنار بخاری روی يك صندلی راحتی نشسته بود مثل کسی که از خستگی درآمده گفت: آقای دبیر، بیایید، بیایید. دبیر چند قدم به سفیر نزدیک شده و بار دیگر و این مرتبه به زبان فرانسوی به سفیر کبیر خیر مقدم گفت و سفیر جواب داد: آفرین، شما در زبان فرانسوی خیلی تسلط دارید و با فصاحت صحبت می‌کنید.

دبیر با خود گفت: او تصور می‌کند که من يك پرتغالی هستم. سفیر کبیر گفت: آقای دکورنو، آیا می‌توان در اینجا غذا صرف کرد؟ دکورنو گفت: بلی جناب اجل و در همین نزدیکی آشپزخانه نظیف و مشهوری است که تا به آنها اطلاع بدهیم غذای خوبی برای جناب اجل خواهند آورد و اگر جناب اجل اجازه بدهند چند بطری شراب پرتغال هم به جناب اجل تقدیم می‌کنم که شاید درخود لیسبون یافت نشود. بوسیر برای اینکه خوش-آمدی به دکورنو بگوید گفت: معلوم می‌شود که دبیر ما سرداب و شرابخانه خوبی دارند. دبیر تعظیمی کرد و گفت: جناب اجل، یگانه چیزی که من دارم همین است و سفیر کبیر دروغی و منشی که برای اولین مرتبه قیافه دبیر را مقابل روشنایی چراغ می‌دیدند مشاهده کردند که او گونه‌های قره و مدور

و چشمهایی کوچک دارد که حاکی از زیرکی اوست.

سفیر گفت: بسیار خوب، ما امشب از شراب شما خواهیم نوشید و دستور بدهید که برای ما غذا بیاورند و خود شما هم بیایید و با ما صرف غذا کنید. دبیر گفت: جناب اجل، این افتخار خیلی بالاتر از رتبه و شخصیت من است. سفیر گفت: امشب باید تشریفات را کنار گذاشت زیرا من هنوز يك مسافر هستم و فقط از فردا سفیر خواهیم شد و بعد راجع به مسائل جدی و اداری صحبت خواهیم کرد.

دکورو نو گفت: آیا جناب اجل اجازه می‌فرمایند که من لباس خود را عوض کنم؟^۱ سفیر گفت: آقای دبیر، به شما گفتم که امشب باید تشریفات را کنار گذاشت و لذا لزومی ندارد که لباس خود را عوض کنید و وقتی را که می‌خواهید صرف تغییر لباس بنمایید صرف تهیه غذای ما بکنید. دکورو نو در دل خدا را شکر کرد که يك سفیر بدون تکبر و دور از تکلف به او اعطاء کرده و با سرعت به طرف آشپزخانه به راه افتاد که دستور بدهد يك شام عالی برای سفیر کبیر و منشی او و پیشخدمت سفیر و خود وی بیاورند.

بعد از رفتن دکورو نو، سفیر و بوسیر و پیشخدمت او نظری به اثاثیه اطاق خود و چند اطاق مجاور انداختند و دون مانوئل گفت: ما باید بفهمیم که این دبیر آیا شب‌ها در سفارت می‌خوابد یا منزل جداگانه دارد؟ بوسیر گفت: تصور نمی‌کنم زیرا کسی که سردابی برای شراب‌خانه دارد به احتمال قوی دارای زن یا معشوقه‌ای نیز هست و لذا باید در خانه خود بخوابد. دون مانوئل گفت: ولی دربان گویا در سفارت می‌خوابد و اگر این‌طور باشد باید شر او را دور کرد. بوسیر گفت: من این کار را بر عهده می‌گیرم و او را دور می‌کنم.

۱. دکورو نو می‌خواهد بگوید که آیا سفیر کبیر اجازه می‌دهد که او لباس رسمی خود را مبدل به لباس شب نشینی برای صرف غذا نماید زیرا بر طبق رسمی که هنوز هم متداول است در مجالس رسمی برای صرف شام، بالباس شب نشینی حضور به هم می‌رسانند - مترجم.

کنم. آیا از سایر خدمه سفارت اطلاعی دارید؟ دون مانوئل گفت: سایر خدمه سفارت موقتی هستند و همین که فردا دوستان ما وارد شدند ما آنها را جواب می‌دهیم و کار آنها را به دوستان خود واگذار می‌نماییم.

بوسیر گفت: ولی این سفارت لابد آشپز و آبداری هم دارد. دون مانوئل گفت: سفیر سابق هرگز در سفارت غذا نمی‌خورد و در اینجا نمی‌خواهید و در منزل شخصی خود سکونت داشت و به همین جهت مدتی است که این جا آشپز و آبدار ندارد و آشپزخانه و آبدارخانه تعطیل شده است. سرگرد که گفتیم نقش پیشخدمت را بازی می‌کرد گفت: یکی از نکات اصلی این است که بدانیم که در صندوق سفارت چقدر پول موجود است و چون در این خصوص باید از دبیر توضیح خواست تصور می‌کنم که خواستن توضیح کار دشواری است. بوسیر گفت: این کار رانیز من بر عهده می‌گیرم برای اینکه من و دکورنو با یکدیگر دوست صمیمی شده‌ایم.

وقتی که دکورنو مراجعت کرد هریک از آن سه نفر بر سر نقش مصنوعی خود رفتند و دوباره سفیر و منشی و پیشخدمت شدند. دکورنو در بازگشت از سرداب خود شش بطری شراب برتغال را نیز آورده بود و با احترام به سفیر کبیر گفت: آیا میل ندارید که برای صرف غذا به اطاق غذا-خوری بروید؟ سفیر گفت: چون امشب بدون تشریفات غذا خواهیم خورد در همین جا صرف غذا خواهیم نمود خاصه آنکه اینجا آتش دارد و اطاق غذاخوری تا وقتی که گرم شود مدتی طول می‌کشد. اینک آقای دبیر، بنشینید تا پیشخدمت من میز غذاخوری را آماده کند.

شاگردهای آشپزخانه به ترتیب انواع غذاهایی را که دکورنو دستور داده بود می‌آوردند و پیشخدمت سفیر در خارج از اطاق ظروف غذا را از آنها می‌گرفت و ظروف خالی را به آنها پس می‌داد و آنها حق دخول در اطاق سفیر را نداشتند. وقتی که لقمه‌ها و جامهای اول صرف شد، سفیر در صدد

برآمد که توضیحاتی از دبیر سفارت بخواهد و از او پرسید: آخرین نامه‌ها چه موقع از لیسبون واصل گردید؟ دبیر گفت: جناب اجل، آخرین نامه‌ها يك روز قبل از اینکه سفیر کبیر سابق از اینجا عزیمت نماید رسید. سفیر پرسید: وضع سفارت چطور است؟ دبیر گفت: از هر حیث رضایت بخش می‌باشد. سفیر گفت: اوضاع سفارت از لحاظ مالی چطور است و آیا قرضی دارد یا نه؟

دبیر گفت: وضع مالی سفارت خوب است و قرض ندارد. سفیر گفت: اگر سفیر سابق قرضی باقی گذاشته باشد چون مردی نیک و از دوستان من می‌باشد من قروض او را خواهم پرداخت. دبیر گفت: جناب اجل، لزومی ندارد که این زحمت را بر خود هموار بفرمایید چون حساب سفارت روشن است و اگر سفیر کبیر سابق قرضی داشت ما می‌پرداختیم زیرا در همان موقع که ایشان می‌خواستند از این جا حرکت کنند و به پرتغال مراجعت نمایند یکصد هزار لیره از لیسبون برای ما رسید. دون مانوئل و بوسیر از این جواب طوری خوشوقت شدند که نتوانستند جلوی حیرت مسرت‌آمیز خود را بگیرند و بی‌اختیار گفتند: یکصد هزار لیره رسید؟!

بوسیر که متوجه شد ندای حیرت‌آنها ممکن است اثر سویی در دبیر کرده باشد در صدد برآمد که حیرت خود را طوری دیگر جلوه بدهد و بفهماند که ندای حیرت آنها ناشی از کمی پول بوده نه زیادی آن، و لذا با بی‌اعتنایی گفت: از این قرار صندوق سفارت فقط یکصد هزار لیره پول دارد؟ دبیر گفت: جناب آقای منشی، وجهی که اکنون در صندوق هست یکصد هزار و صد و بیست و هشت لیره می‌باشد.

سفیر گفت: این مبلغ، کم است ولی خوشبختانه علیاحضرت قبل از حرکت ما از پرتغال اعتبارات کافی در دسترس ما گذاشته‌اند و بعد روی خود را به طرف بوسیر کرد و گفت: دیدید که قبل از حرکت از لیسبون به

شما گفتم در صندوق سفارت نباید پول کافی موجود باشد و آیا مشاهده کردید حق با من بود که مبلغی با خود آوردیم؟ بسوسیر سر فرود آورد و گفت: من تصدیق می‌کنم که نظریه جناب اجل همواره صایب است. دکورنو که خود را در حضور سفیر کبیر بی‌تکلف، کاملاً راحت می‌دید بیش از هر یک از آنها غذا خورد و زیاده‌تر از سایرین شراب نوشید زیرا دیگران در اکل و مخصوصاً در نوشیدن شراب، قدری امساک می‌کردند که مبادا اختیار را از دست بدهند.

دبیر سفارت همچنان خدا را شکر می‌کرد که سفیری به او اعطاء فرموده که زبان فرانسوی را بیش از زبان پرتغالی و شراب پرتغالی را زیاده‌تر از شراب فرانسوی دوست دارد که ناگهان سفیر کبیر به او اجازه مرخصی داد و گفت برو و بخواب و دکورنو با قدری تأسف آن مجلس را ترك نمود. بعد از رفتن او، پیشخدمت، که تا آن موقع با ادب بر سر پا ایستاده بود و خدمت می‌کرد بدون دریافت اجازه پشت میز نشست و سهم غذا و شراب خود را خورد و نوشید. بعد، آن سه نفر نقشه روز بعد را طرح کردند و بعد از اینکه یقین حاصل کردند که دربان خوابیده، قسمتهای مختلف را از نظر گذرانیدند و به نوبه خویش خوابیدند.

آقایان بومر - بوسانک

فردا صبح وضع سفارت پرتغال با همت دبیر سفارت طوری دیگر شد. بعد از مدت چند هفته که سفارت گویی کالبدی بدون جان بود در آنجا فعالیتی محسوس گردید.

سکنه اطراف می گفتند که یکی از صاحب منصبان یا اشراف عالی مقام پرتغال برای کارهای ضروری و مهم شب گذشته وارد شده و با اینکه این شایعات می بایست که بر اعتبار دون مانوئل و شرکای او بیفزاید، بالعکس باعث وحشت آنها می گردید، چون می دانستند که پلیس فرانسه دارای گوشهای دقیق و چشمهایی تیزبین است و مخصوصاً وقتی موضوع دیپلما تهای خارجی در بین باشد گوش پلیس شنواتر و چشمهای او بیناتر می شود و به طریق اولی اگر موضوع دیپلماتهای پرتغالی در بین باشد پلیس دقت

آقایان بومر - بوسانك / ۳۸۳

زیادتری خواهد کرد که بداند آنها که هستند و برای چه موضوع به پاریس آمده‌اند.

دون مانوئل عقیده داشت که با قدری احتیاط می‌توان تا يك هفته ممانعت از این کرد که پلیس بدگمان شود و بعد از اینکه بدگمان شد باز تا يك هفته می‌توان مانع از این گردید که سوءظن او مبدل به علم‌البیقین گردد و چون تمام کارهای شرکت باید قبل از يك هفته به اتمام برسد لذا خطری متوجه آنان نمی‌باشد.

در آن شب قبل از اینکه آفتاب طلوع نماید، دو کالسکه خاك‌آلود ۹ نفر را که گفته می‌شد از همراهان هیئت سفارت هستند (و این را فقط به دكورنو گفتند) وارد سفارت نمود و بوسیر هر يك از آنها را به کاری گماشت و یکی را هم مأمور کرد که کار دربان را انجام بدهد و خود دكورنو مأمور گردید که او را به عذر اینکه زبان پرتغالی نمی‌داند از سفارت اخراج نماید. این ۹ نفر در عین حال که هر يك در سفارت شغل مخصوصی داشتند وظیفه عمومی آنها این بود که نگذارند بیگانگان و کنجکاوان وارد سفارت شوند و اطلاعاتی کسب نمایند و آنها می‌دانستند که از همه بیگانه‌تر و کنجکاوتر پلیس است.

آن روز نزدیک ظهر، دون مانوئل لباس خوبی دربر کرده و در کالسکه‌ای که بوسیر برای يك ماه کرایه کرده و کرایه پانزده روز را قبلاً پرداخته بود نشست و به طرف منزل «بومر - بوسانك» روانه گردید. از طرف سفیر کبیر دروغی به دبیر سفارت امر شد که تمام کارهای مربوط به گذرنامه و غیره را خود او، مثل سابق به راه بیندازد تا اینکه وی بتواند مستقیم به کارها رسیدگی کند. تنها کاری که دبیر سفارت نمی‌توانست بدون موافقت سفیر انجام بدهد پرداخت وجه محسوب می‌گردید زیرا سفیر کبیر نمی‌خواست که پول موجود در صندوق سفارت کسر شود و آن پول را برای اجرای

نقشه خود لازم داشت.

باری، کالسکه سفیر کبیر مقابل منزل بومر - بوسانك توقف کرد و پیشخدمت از کالسکه فرود آمد و در زد. درب خانه جواهر فروشان، دری محکم بود که میخهای بزرگ آهنی داشت ولی میخهای مزبور را طوری نصب کرده بودند که ترسیمات منظم و زیبا به وجود می آورد و دیگر اینکه از هر طرف اره و منتهای داخل در می گردید با یکی از میخها که در جلو یا در قفای در قرار داشت تصادف می نمود و از حرکت وا می ماند. وقتی که در زدند، گیشه کوچکی باز شد و صدایی پرسید: با که کار دارید؟ پیشخدمت گفت: سفیر کبیر پرتغال میل دارند که آقایان بومر - بوسانك را ملاقات نمایند. آن کسی که پشت در آمده بود گیشه را بست و مراجعت کرد و چند لحظه بعد صدای پای سربیی که از پلکان فرود می آمد به گوش رسید و در را باز کردند. اول بوسیر از کالسکه پیاده شد و بازوی خود را تقدیم کرد تا اینکه سفیر کبیر باوقاری که مخصوص این گونه اشخاص است فرود آمد و بعد از اینکه سفیر و منشی او وارد منزل جواهر فروشان شدند، بوسیر دید که زنی سالخورده در را بست و کلون و زنجیر آن را انداخت.

شخصی که به استقبال سفیر کبیر آمده بود بومر یکی از دو نفر شريك بود و چون متوجه گردید که بوسیر با تعجب وضع بستن در را می نگرد گفت: آقا، معذرت می خواهم، این احتیاطها برای شما نیست بلکه برای دیگران است زیرا این حرفه دشوار ما آنقدر خطرناك است که ناچاریم این احتیاطها را رعایت کنیم. هنگامی که سفیر کبیر از پلکان بالا رفت و وارد اطاق پذیرایی شد، آقای بومر جلو آمد و گفت: عالیجناب، امیدوارم از اینکه در قدری دیر گشوده شد ما را عفو بفرماید چون ما نمی دانستیم که عالیجناب امروز ما را سرافراز می فرمایند.

سفیر کبیر جواب نداد و بدون يك کلمه حرف بومر را می نگریست و

بوسیر خطاب به بومر گفت: آقای سفیر کبیر، زبان فرانسوی را نمی‌دانند ولی من اظهارات شما را برای ایشان ترجمه خواهم کرد مگر اینکه خود شما زبان پرتغالی را بدانید که در این صورت می‌توانید بدون واسطه من، با ایشان صحبت کنید. جمله آخر را، بوسیر از این جهت ادا کرد که بداند آیا بومر زبان پرتغالی می‌داند یا نه ولی او گفت: آقا، من زبان پرتغالی نمی‌دانم و خواهشمندم که اظهارات مرا برای عالیجناب ترجمه کنید. بوسیر قدری به زبان پرتغالی صحبت کرد و بعد گفت: جناب اجل، سفیر کبیر علیا- حضرت ملکه بسیار وفادار^۱ پرتغال، پوزش شما را قبول کردند و اکنون به من امر فرموده‌اند از شما پرسش که آیا راست است که شما يك گردن‌بند الماس برای فروش در اختیار دارید؟

بومر بعد از شنیدن این حرف سر را بلند کرد و نظری به بوسیر انداخت که بداند آیا او آدمی است که بتواند راجع به آن گردن‌بند صحبت نماید و بعد گفت: ما گردن‌بند های متعددی داریم.

بوسیر گفت: مقصود جناب اجل سفیر کبیر پرتغال گردن‌بندی است که شما به ملکه فرانسه تقدیم کرده و ایشان از قبول آن خودداری کردند ولی شهرت این گردن‌بند به سمع علیا حضرت بسیار وفادار پرتغال رسید. بومر گفت: آیا شما یکی از صاحب منصبان سفارت پرتغال هستید؟ بوسیر گفت: من منشی مخصوص و مترجم آقای سفیر کبیر هستم.

سفیر کبیر روی يك صندلی راحتی نشسته بود و منظره بیرون را می-نگریست. آفتابی درخشان بر پاریس می‌تابید و رودخانه سن که از آن اطاق دیده می‌شد بر اثر ذوب یخ و برف هنوز تیره رنگ بود. سفیر کبیر بعد

۱. عنوان پادشاه فرانسه اعلیحضرت «بسیار متدین» یا «بسیار مسیحی» بود و ملکه پرتغال عنوان «بسیار وفادار» را داشت و معلوم است که مقصود از وفاداری او، وفاداری نسبت به کلیسا و مذهب کاتولیکی بوده است - مترجم.

از اینکه قدری منظره خارج را نگرست روی خود را به طرف منشی خویش کرد و او از جواهر فروش پرسید: آقا، مگر سؤال مرا نشنیدید؟ و مگر نمی بینید که آقای سفیر کبیر منتظر جواب شما هستند؟ جواهر فروش گفت: خیلی معذرت می خواهم ولی نمی توانم بدون حضور شریک خود آقای بوسانک این گردن بند را به دیگران نشان بدهم. بوسیر گفت: بسیار خوب، به شریک خود اطلاع بدهید که بیاید.

این هنگام سفیر کبیر به زبان پرتغالی قدری با منشی خود صحبت کرد و وی دو مرتبه سر فرود آورد و آنگاه خطاب به بومر گفت: عالیجناب می فرمایند که من اکنون پنج دقیقه است که منتظر جواب شما هستم و عادت ندارم که در انتظار بمانم ولو در سالون پادشاهان باشد. بومر تعظیمی کرد و زنگ زد و بعد از نیم دقیقه مردی وارد اطاق شد و معلوم گردید که او آقای بومر است. بومر با چند کلمه شریک خود را در جریان قضایا گذاشت و گفت که عالیجناب میل دارند گردن بند جواهر را ببینند.

بوسانک نظری به آن دو نفر انداخت و به شریک خود گفت: کلید خودتان را بدهید که درب گاوصندوق را باز کنم و وقتی بوسانک با کلید ناپدید شد، بوسیر در دل گفت: تنها ما نیستیم که نسبت به یکدیگر سوءظن داریم بلکه این اشخاص با اینکه امین و درستکار هستند باز به هم اعتماد ندارند و شاید برای گاو صندوق خود دو کلید تهیه کرده اند و هر یک از آنها، یکی از کلیدها را دارد.

طولی نکشید که بوسانک مراجعت کرد و سفیر کبیر و منشی او دیدند که او جعبه جواهری را به دست چپ گرفته و دست راست او در زیر لباس ناپیداست و لسی به طور وضوح علامت برجستگی دو طپانچه زیر لباس او دیده می شود.

سفیر کبیر به زبان پرتغالی گفت: گرچه قیافه ما شبیه به سارقین نیست

ولی این دو نفر جواهر فروش ما را به جای دزدها گرفته اند و هنگام ادای این کلمات با دقت قیافه جواهر فروشان را می نگرست که ببیند این حرف چه اثری در آنها می کند ولی اثری که حاکی از دانستن زبان پر تغالی باشد در قیافه آنها نمایان نشد. بوسانك جعبه گردن بند را به دست سفیر کبیر داد و سفیر آن را گشود و يك گردن بند درخشان نمایان گردید.

سفیر کبیر چند لحظه گردن بند را نگرست و بعد به منشی خود گفت: به این آقایان بگویند که من تصدیق می کنم که بعضی از سوداگران بسی شعورند ولی بلاهت آنها هم باید حدی داشته باشد. من به این آقایان گفتم که می خواهم يك گردن بند الماس را تماشا کنم و آنها گردن بندی از سنگ سفید و شیشه به من ارایه می دهند و من از این توهین که به سفیر کبیر پر تغال شده به وزیر امور خارجه فرانسه شکایت خواهم کرد و این اشخاص را به باستیل خواهم فرستاد. پس از این حرف، سفیر کبیر با يك حرکت دست گردن بند و جعبه آن را به وسط اطاق انداخت و از جابر خاست و قبل از اینکه منشی او تمام اظهارات او را ترجمه کند جواهر فروشان فهمیدند که چه توهین بزرگی به سفیر کبیر پر تغال کرده اند.

آنها در صدد عذرخواهی برآمدند و گفتند که باید گناه آنها را ببخشود زیرا در فرانسه رسم است که اول مدل و نمونه جواهری را که می خواهند به مشتری نشان می دهند ولی این عذر ضعیف سفیر کبیر را قانع نکرد و بدون اعتناء به جواهر فروشان از مقابل آنها عبور نمود و آنها سر را تا نزدیک زمین خم کردند و باین عمل عذرخواستند ولی سفیر کبیر از اطاق خارج گردید و بوسیر هم به تقلید ارباب خود با خاطری رنجیده، از اطاق قدم بیرون گذاشت. زن سالخورده در را به روی آنها گشود و وارد خیابان شدند و بوسیر بعد از اینکه ارباب خود را سوار کرد به صدای بلند به پیشخدمت گفت: به سفارت پر تغال بروید و پیشخدمت هم با صدای بلند آن امر را برای کالسکه چی

تکرار کرد و کالسه به راه افتاد.

بوسیر که درون کالسه بود به شریک خود سفیر کبیر دروغی گفت:
نقش خود را خوب بازی کردید زیرا تا یک ساعت دیگر این جواهر فروشها
برای عرضه کردن گردن بند، خود به سفارت پرتغال خواهند آمد.

۲۵

در سفارت پرتغال

بعد از اینکه سفیر کبیر و منشی او به سفارت پرتغال مراجعت کردند دیدند که دبیر سفارت پشت میز خود نشسته و مشغول کار است. سفیر کبیر به آپارتمان خود رفت و بوسیر در کنار دکورنو نشست و گفت: دبیر عزیز، آیا متوجه شده‌اید که شخصی مثل آقای سوزا سفیر کبیر کنونی ما با سفرای سابق خیلی فرق دارد؟ دکورنو گفت: در این قسمت کوچکترین تردیدی وجود ندارد. بوسیر گفت: جناب اجل مصمم است که بر طبق شخصیت و خانواده و ثروت خود در پاریس زندگی کند و با اشخاص برجسته و باذوق و ثروتمند معاشرت نماید و این عمارت محقر سفارت برای سکونت او مناسب نیست و باید هرچه زودتر برای او عمارتی را در نظر گرفت که شایسته شخصیت و مقام خانوادگی او باشد.

د کورنو گفت: اگر جناب اجل بخواهند در جای دیگر سکونت اختیار کنند اسباب اشکال خواهد گردید. بوسیر گفت: برای چه؟ دبیر گفت: برای اینکه ما که اسناد و کاغذها را به امضای ایشان می‌رسانیم باید مشغول آمد و رفت بین سفارت و منزل خصوصی ایشان باشیم. بوسیر گفت: اینکه اشکال ندارد زیرا آقای سفیر کبیر مصمم است به شما يك کالسکه بدهد. از این بشارت د کورنو طوری خوشوقت شد که بانگی از شادی برآورد و گفت: آیا جناب اجل تصمیم دارد که به من يك کالسکه بدهد؟

بوسیر گفت: بلی و چون جناب اجل متوجه شده که شما کالسکه ندارید و این برای يك دبیر سفارت خوب نیست میل کرده است که به شما يك کالسکه اعطاء کند که شئون سفارت و شما بهتر حفظ شود و راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد و اینك باید آقای سفیر را از کارهای سفارت مستحضر کنید. صندوق در کجاست؟ د کورنو گفت: صندوق پول در طبقه دوم و در آپارتمان مخصوص سفیر کبیر است. بوسیر گفت: چرا این قدر صندوق را از خودتان دور کردید؟ دبیر گفت: برای اینکه رعایت احتیاط، اقتضا می‌نمود که صندوق از اینجا و طبقه اول دور باشد چون دزدها آن طور که می‌توانند با سهولت به طبقه اول عمارت دستبرد بزنند با همان سهولت نمی‌توانند طبقه دوم را مورد دستبرد قرار دهند.

بوسیر گفت: من تصور نمی‌کنم که هیچ سارق به فکر بیفتد که برای این مبلغ قلیل خود را در معرض خطر قرار بدهد. د کورنو گفت: آقا، در صندوق ما یکصد هزار لیره پول وجود دارد و گرچه این پول برای شخصی مثل جناب اجل هیچ است اما امروز اگر صندوق تمام سفارتهای پاریس را کاوش کنید یکصد هزار لیره در آن نخواهید یافت.

بوسیر گفت: آیا موافق هستید که نظری به صندوق بیندازیم که من راپورت خود را در این خصوص به جناب اجل تقدیم کنم؟

د کورنو فوراً از جا برخاست و به اتفاق بوسیر که از آغاز صحبت در جیب خود قطعه مومی را در دست می‌مالید به طبقه دوم رفتند و در آنجا د کورنو کلیدی از جیب بیرون آورد و به دست بوسیر داد و گفت: خودتان در را بگشایید. بوسیر بدون تعارف کلید را گرفت و در را گشود و فوراً کلید را از سوراخ قفل در آورد و در حالی که د کورنو راجع به پولها که قسمتی طلا و قسمتی نقره بود توضیح می‌داد بوسیر بدون اینکه د کورنو مطلع شود نقش کلید را از طرف چپ و راست برداشت و بعد از خاتمه معاینه کلید را با آستین خود پاک کرد که بوی موم ندهد و آن را به د کورنو داد و گفت: این کلید نزد شما باشد بهتر است زیرا شما همه از امین تر هستید.

بعد از اینکه صندوق بسته شد، به اطاق سفیر کبیر رفتند و دیدند که وی کاغذی مقابل خود نهاده و روی آن ارقام و علاماتی وجود دارد. سفیر تا دبیر سفارت را دید گفت: آقای د کورنو، آیا شما از مفتاح رمز سفارت اطلاع دارید یا نه؟ د کورنو گفت: نه جناب اجل. سفیر گفت: من مفتاح رمز سفارت را به شما خواهم آموخت که بعد از این، مراسلات مرموز را خود شما بنویسید و کشف کنید و من بتوانم اوقات خود را صرف کارهای دیگری بکنم. از این حرف که نشانه کمال اعتماد سفیر کبیر نسبت به او بود دبیر سفارت از فرط مسرت بر خود لرزید زیرا او می‌دانست که سفر هرگز مفتاح مراسلات مرموز را به دست کسی نمی‌دهند و سفیر کبیر باید نسبت به او خیلی اعتماد داشته باشد که چنین ودیعه‌ای را به او بسپارد.

بعد، سفیر کبیر به بوسیر گفت: خوب، وضع صندوق چطور بود؟ بوسیر گفت: جناب اجل، وضع صندوق مانند تمام کارهایی که آقای د کورنو برعهده دارند کاملاً منظم است. سفیر کبیر بعد از اینکه با دو کلمه از امانت و خدمتگزاری د کورنو تقدیر کرد گفت: آقای د کورنو بیاید بنشینید زیرا من با شما يك کار مهم دارم. دبیر گفت: برای انجام هر فرمایشی حاضرم.

سفیر گفت: این موضوع که می‌خواهم به شما بگویم يك كار دولتی و محرمانه است. دبیر سفارت با احترام صندلی خود را نزدیک آورد و سفیر گفت: من در این کار با اهمیت احتیاج به اطلاعات شما دارم، آیا شما جواهر فروشان معتبر پاریس را می‌شناسید؟

دبیر گفت: جناب اجل، در این شهر جواهر فروش معتبرتر از بومر - بوسانك كه جواهر فروشان دربار هستند نداریم. سفیر گفت: از قضا من هیچ مایل به دیدن این دو نفر نیستم و تصمیم گرفته‌ام كه هرگز به آنها مراجعه ننمایم. دبیر گفت: جناب اجل، آیا این اشخاص وسیلهٔ عدم رضایت خاطر عالیجناب را فراهم کرده‌اند. سفیر گفت: آری و من به شدت از آنها نفرت دارم. دبیر گفت: آیا ممکن است كه جسارت ورزیده سؤال كنم كه چگونه این اشخاص باعث عدم رضایت جناب اجل شده‌اند؟

سفیر گفت: این اشخاص با توهین به من و روش ناپسندی كه در كسب پیش گرفته‌اند مرا رنجانیدند و به خودشان از يك تا دو میلیون لیره ضرر زدند.

دبیر گفت: آه، وای بر آنها كه شخصی مثل عالیجناب را از خودشان رنجانیدند! سفیر گفت: من از طرف علیاحضرت ملكه بسیار وفادار، ملكه پرتغال مأمور هستم كه راجع به خرید كردن بندی با جواهر فروشان اینجا مذاكره كنم. دبیر گفت: به طور قطع جناب اجل میل دارید كه كردن بند معروفی را كه در زمان سلطنت مرحوم لویی پانزدهم از طرف او برای خانم دوپاری سفارش داده شده بود اتباع نمایند. سفیر گفت: معلوم می‌شود كه شما اطلاعات خوبی دارید. دبیر گفت: جناب اجل، من می‌دانم كه این كردن بند اخیراً از طرف جواهر فروشان مزبور به علیاحضرت ملكه فرانسه تقدیم شد ولی علیاحضرت از قبول آن خودداری كردند.

سفیر گفت: در هر حال، من می‌خواستم این كردن بند را از بومر -

در سفارت پرتغال / ۳۹۳

بوسانك خریداری كنم ولی چون آنها سبب عدم رضایت من گردیدند من از خرید کردن بند منصرف شده‌ام و گزارشی برای علی‌احضرت بسیار وفادار تقدیم خواهم کرد و علت انصراف خود را شرح خواهم داد. دكورنو گفت: جناب اجل، آیا اجازه می‌فرمایید که من برای سرگرفتن این معامله اقدامی بکنم؟ سفیر کبیر گفت: چه اقدامی می‌خواهید بکنید؟ دكورنو گفت: من طوری اقدام خواهم کرد که وسایل رضایت خاطر جناب اجل فراهم گردد. سفیر گفت: اگر شما این جواهر فروشان را بشناسید بد نیست که اقدام کنید. دكورنو گفت: جناب اجل، بوسانك یکی از خویشاوندان من است. سفیر کبیر و منشی او نظری باهم مبادله کردند و سکوت نمودند چون می‌اندیشیدند که چگونه از این خویشاوندی به نفع خود استفاده کنند. ناگهان پیشخدمت وارد شد و گفت: آقایان بومر و بوسانك درخواست ملاقات می‌نمایند. سفیر يك مرتبه از جا برخاست و با صدای بلند گفت: این اشخاص را جواب بدهید، من وقت ملاقات ندارم.

پیشخدمت حرکتی کرد که دستور سفیر را اجرا کند، ولی سفیر مثل اینکه متوجه شد که جواب دادن جواهر فروشان معتبری مثل بومر و بوسانك به وسیله يك پیشخدمت خوب نیست به منشی خود گفت: بهتر این است که شما آنها را جواب بدهید. دبیر گفت: جناب اجل، استدعای كنم اجازه بفرمایید که من این کار را صورت بدهم و حال که جناب اجل این اشخاص را نمی‌پذیرند اقلاً با طرز ملایمتری آنها را از اینجا خارج کنیم. سفیر کبیر با بی‌اعتنایی گفت: بسیار خوب، هر طور که می‌دانید بهتر است به همان ترتیب عمل نمایید. وقتی که دكورنو از در خارج شد، دون مانوئل روی خود را به طرف بوسیر کرد و گفت: بد شد و نقشه ما قرین عدم موفقیت گردید. بوسیر گفت: من فکر می‌کنم که اصلاح خواهد شد و دكورنو وسیله آشتی شما و جواهر فروشان را فراهم خواهد نمود. سفیر گفت: من برعکس تصور شما بیمناکم

چون ما در مغازه جواهر فروش این طور نشان دادیم که من جز زبان پر تغالی زبان دیگری نمی دانم در صورتی که اکنون د کورنو به آنها خواهد گفت که من زبان فرانسوی را می دانم. بوسیر گفت: من می روم و مانع از این می شوم که وی چنین حرفی به آنها بزند. سفیر گفت: اگر شما خود را به آنها نشان بدهید بدتر خواهد شد. بوسیر گفت: من طوری رفتار می کنم که به نفع ما باشد و سپس از اطاق خارج شد.

وقتی که بومر و بوسانک وارد سفارت پرتغال شدند نه فقط تصمیم گرفتند مؤدب باشند بلکه اعتماد آنها هم زیاده تر گردید زیرا متوجه شدند شخصی که به خانه آنها آمد واقعاً سفیر کبیر است اما انتظار نداشتند که در سفارت، يك قیافه آشنا را ببینند تا اینکه ناگهان چشم بوسانک به د کورنو افتاد و از حیرت بانگ برآورد و گفت: آیا شما در اینجا کار می کنید؟ بعد جلو رفت که د کورنو را در آغوش بگیرد. د کورنو گفت: پسر عموی من، چطور شد که شما سابقاً مرا نمی شناختید و اکنون با من اظهار دوستی می کنید و آیا چون من عضو سفارت هستم با من اظهار آشنایی می نماید؟ بوسانک گفت: مرا ببخشید و گذشته را فراموش کنید زیرا اگر رفتارهای روزگار انسان را از یاد خود او می برد تا چه رسد به خویشاوندان و تصدیق کنید که شما هم به سهم خود گناهکار می باشید زیرا هرگز به دیدن من نمی آمدید و اینک ممکن است از شما خواهش کنم که خدمتی برای ما انجام بدهید.

د کورنو گفت: چه کار دارید؟ بوسانک گفت: ما می خواستیم اطلاعاتی راجع به سفیر از شما تحصیل نمایم ولی اول بگویید که شما در این سفارت دارای چه سمتی هستید؟ د کورنو گفت: من دبیر سفارت هستم و هم اکنون از طرف سفیر می آیم. بوسانک با مسرت گفت: آیا سفیر شما را نزد ما فرستاده است؟ د کورنو گفت: بلی. بوسانک گفت: سفیر چه پیغامی برای ما فرستاد؟ د کورنو گفت: سفیر می گوید که فوراً از سفارت او خارج شوید.

در سفارت پرتغال / ۳۹۵

جواهر فروشان که منتظر این حرف نبودند با تأثر نظری به هم انداختند و دکورنو گفت: گویا شما اقدامی کردید که توهینی بزرگ نسبت به سفیر کبیر بود. بومر گفت: گوش کنید تا برای شما توضیح بدهم. بوسیر که در این موقع سر رسید گفت: آقا، توضیح بدون فایده است و بعد دبیر سفارت را مخاطب ساخت و گفت: آقای دکورنو، جناب سفیر کبیر می-فرمایند که این آقایان را جواب بدهید، برای چه معطل هستید؟

بوسیر این را گفت و دور شد ولی در یکی از راهروها مواظب بود که ببیند دکورنو چه می کند و دبیر سفارت يك دست خود را روی شانه پسر عمو و دست دیگر را روی شانه شریکش گذاشت و آنها را به طرف در برد و گفت: خواهش می کنم که خارج شوید و از این معامله صرف نظر نمایید زیرا تصمیم سفیر تزلزل ناپذیر است. بومر که آلمانی بود گفت: واقعاً که این خازجیها زود رنج هستند. دکورنو گفت: آقا، وقتی که کسی سفیر کبیر است و به نام سوزا خوانده می شود و در سال نهصد هزار لیره درآمد ثابت دارد حق دارد که زود رنج باشد.

بوسانك وقتی که به در رسید گفت: حال که او زود رنج است و ما را از پول خود محروم کرد خود او نیز از گردن بند الماس ما محروم گردید. دکورنو خندید و گفت: آیا شما تاریخ خوانده اید یا نه؟ بوسانك گفت: ما با تاریخ سروکاری نداریم. دبیر سفارت گفت: اگر شما تاریخ خوانده بودید می دانستید که وقتی يك نفر، سفیر کبیر شد و در عین حال (در این جا دکورنو صدا را خیلی آهسته کرد) محبوب ملکه هم بود دیگر پول برای او ارزشی ندارد و سوزا هم سفیر و هم محبوب ملکه پرتغال است. «پوتمکین» که سفیر و محبوب ملکه ای بود هر سال در اول ماه ژانویه يك سبد گیلان تازه برای ملکه خود می خرید که هر عدد گیلان آن هزار لیره تمام می شد و سوزا هم می تواند معادن الماس کشور برزیل را خریداری

کند و از حالا تا بیست سال دیگر سالی يك میلیون لیره در آن معادن خرج نماید که بتواند الماسهایی بزرگتر و خوش آب و رنگتر از الماسهای شما به دست بیاورد و گردن‌بندی گران‌بها تر به ملکه پرتغال تقدیم نماید، خاصه آنکه اولاد ندارد و مجبور نیست که چیزی برای فرزندان خود باقی بگذارد. قبل از اینکه درب عمارت به‌روی جواهر فروشان بسته شود، بوسانك خطاب به دبیر سفارت گفت: اگر شما موافق باشید که این موضوع را حل کنید و سفیر کبیر را از سر خشم فرود بیاورید ما حاضریم که به شما مبلغ... ولی د کورنو حرف او را قطع کرد و گفت: آقا، اینجا سفارت پرتغال است و در این سفارت رشوه و استفاده نامشروع راه ندارد و سپس در را به‌روی آنها بست.

همان روز عصر نامه‌ای به این عنوان برای سفیر کبیر رسید:

«عالیجناب، مقابل درب سفارت کبرای پرتغال مردی ایستاده که منتظر انجام دستور شماست و هرگاه ملازمان شما او را احضار کنند حاضر است گردن‌بندی را که مورد تمایل عالیجناب بوده به نظر ایشان برساند و صمیمی‌ترین معذرت‌های جان نثاران را تقدیم کند. بومر - بوسانك».

سفیر کبیر بعد از خواندن این نامه گفت: تصور می‌کنم که بعد از این گردن‌بند از آن ما باشد. بوسیر گفت: تا وقتی که ما گردن‌بند را خریداری نکنیم این گردن‌بند از آن ما نخواهد بود زیرا حتی بعد از اینکه برای جواهر فروشان مسلم شد که شما سفیر کبیر حقیقی پرتغال هستید، گردن‌بند خود را حتی يك ساعت نزد ما نمی‌گذارند مگر اینکه آن را خریداری کنیم و چون د کورنو در اینجا مزاحم ماست باید او را از سر، باز کرد زیرا او می‌داند که شما زبان فرانسوی را می‌دانید و به جواهر فروشان این موضوع را خواهد گفت و آنها فوراً معامله را فسخ خواهند کرد.

سفیر کبیر گفت: آخر از سر باز کردن دبیر سفارت دشوار است. بوسیر

در سفارت پرتغال / ۳۹۷

گفت: من با سهولت او را به عنوان اعزام به يك مأموریت دیپلماسی از این جا دور می کنم. سفیر گفت: این مرد چون با جواهر فروشان خویشاوند است خیلی به درد ما می خورد و باید او را نگاه داشت و من از او خواهش خواهم کرد که زبان خود را نگاه دارد و به جواهر فروشان یا دیگران نگوید که من زبان فرانسوی را می دانم. بوسیر گفت: بسیار خوب، اینک دستور بدهید که حامل گردن بند بیاید. چند لحظه دیگر حامل گردن بند که خود آقای بومر بود وارد اطاق گردید و بعد از اینکه بار دیگر درخواست بخشایش از سفیر کبیر خود نمود، گردن بند اصلی را از جیب بغل بیرون آورد و مقابل سفیر کبیر گذاشت.

بوسیر گفت: آقای بومر، اکنون که آقای سفیر کبیر شما را عفو کردند بفرمایید بنشینید که راجع به کار خودمان صحبت کنیم. بومر نشست و آهی کشید و آهسته گفت: به راستی که کسب و فروش کالاکاری بس دشوار است. بوسیر در دل گفت: از آن دشوارتر این است که انسان بتواند با موفقیت کالای گران بهایی را سرقت کند.

۲۶

معامله

سفیر کبیر با دقت گردن‌بند را از نظر گذرانید و اول شکل و طرز ساختمان کلی آن را معاینه کرد و سپس هردانه الماس را جداگانه مورد توجه قرار داد و بعد قدری به زبان پرتغالی با بوسیر بحث کرد و بوسیر خطاب به بومر گفت: جناب اجل می‌فرمایند که شکل گردن‌بند زیبا است و از لحاظ کلی نمی‌توان در آن عیبی جستجو کرد ولی از لحاظ جزئی عیوب و نواقصی در الماسها وجود دارد و بعضی از آنها کم رنگ و برخی دارای لکه‌های کوچک است. بومر خواست اعتراض بکند ولی بوسیر گفت: جناب اجل خیلی بهتر از شما الماس را می‌شناسند برای اینکه اصیلزادگان پرتغال طوری پیوسته با الماس بازی می‌کنند که اطفال اینجا با ریگهای ته جوی آن‌گونه بازی نمی‌نمایند.

در واقع آقای سفیر کبیر انگشت خود را روی الماسها گذاشت و عیوب و نواقص بعضی از آنها را نشان داد که بوسیر به تدریج برای جواهر فروش ترجمه می نمود. جواهر فروش از این موضوع حیرت کرد چون او انتظار نداشت که يك اصيلزاده اشراف منش این اندازه جواهرشناس باشد و با این سرعت به عیوب الماسها پی ببرد، با این وصف برای اینکه کالای او از جلوه نیفتد گفت: با وجود تمام عیوبی که آقای سفیر کبیر در این گردن بند پیدا کردند این گردن بند زیباترین و برجسته ترین مجموعه الماسی است که امروز در يك گردن بند، در اروپا، وجود دارد.

سفیر کبیر برای اینکه ثابت کند که وی يك اصيلزاده شرافتمند است گفت: من گفته شما را تصدیق می کنم و می دانم زیاتر از این گردن بند، در اروپا، یافت نمی شود. پس از این تصدیق، سفیر کبیر باز قدری پرتغالی با بوسیر صحبت کرد و بوسیر گفت: علیا حضرت ملکه پرتغال، وصف این گردن بند را شنیدند و به همین جهت جناب اجل را مأمور نمودند که بعد از ورود به پاریس این گردن بند را ببینند و اگر الماسهای آن را پسندیدند راجع به بهای آن با شما مذاکره نمایند و چون آقای سفیر کبیر الماسها را پسندیده اند بگویید که گردن بند خود را چقدر می فروشید؟

بومر گفت: يك میلیون و ششصد هزار لیره. بوسیر این رقم را برای سفیر کبیر ترجمه کرد و سفیر قدری مکث نمود و گفت: این مبلغ قدری زیاد است یعنی یکصد هزار لیره زیاد می باشد. جواهر فروش به بوسیر گفت: به عالیجناب عرض کنید که ساختمان جواهری این چنین برای ما مستلزم هزینه های فوق العاده است که عالیجناب، آن هزینه ها را در نظر نمی گیرند. بوسیر این جمله را برای سفیر کبیر ترجمه کرد و سفیر گفت: چطور؟

جواهر فروش گفت: عالیجناب، شما که خود الماس شناس ماهری هستید هنگام خرید این گردن بند فقط بهای الماسها و طلای آن و اجرت

ساخت گردن‌بند را در نظر می‌گیرید در صورتی که ما برای جمع‌آوری هر يك از این الماسها به یکی از شهرهای اروپا مسافرت کرده‌ایم و هر الماس را از يك مملکت آوردیم تا اینکه الماسها در هر ردیف، در گردن‌بند جور باشد و مکاتبات و رفت و آمدهایی که برای تهیه این الماسها شده نه فقط مدتی اوقات ما را گرفته بلکه سبب هزینه‌های زیاد گردیده است.

با اینکه سفیر کبیر این توضیح را شنید سر را تکان داد و گفت: این گردن‌بند بیش از يك میلیون و پانصد هزار لیره نمی‌ارزد.

جواهر فروش گفت: چون تفاوت فیما بین بهای ما و بهایی که عالیجناب می‌فرمایند یکصد هزار لیره است من نمی‌توانم که بدون موافقت شریکم قولی در این خصوص بدهم. بوسیر این جمله را برای عالیجناب ترجمه کرد و عالیجناب به علامت اینکه وقت ملاقات تمام شد از جا برخاست و جواهر فروش و بوسیر هم ناچار قیام کردند و بوسیر جعبه جواهر را بست و گردن‌بند را به بومر تسلیم کرد و بومر گفت: آیا عالیجناب اجازه می‌دهید که من با شريك خود صحبت کنم؟ بوسیر گفت: چه صحبتی می‌خواهید بکنید؟ جواهر فروش گفت: می‌خواهم به شریکم بگویم که عالیجناب حاضر شدند که این جواهر را يك میلیون و نیم لیره خریداری کنند، آیا عالیجناب تصمیم خود را تغییر نخواهند داد؟

بوسیر گفت: جناب اجل هر گز قولی را که داده‌اند تغییر نمی‌دهند، هر گز هم میل ندارند که چانه بزنند و از چانه زدن بسی متنفر می‌باشند. بومر گفت: آقای منشی، من چانه نمی‌زنم و لسی تصدیق بفرمایید که مجبورم شريك خود را از این موضوع مطلع نمایم. بوسیر گفت: طبیعی است. چون کلمه طبیعی در زبان فرانسوی و پرتغالی به هم شبیه است سفیر کبیر چنین نشان داد که این کلمه را فهمیده و اوهم به پرتغالی گفت: طبیعی است که شما باید به شريك خودتان مراجعه نمایید ولی من هم نمی‌توانم برای مدتی

نامحدود صبر کنم و باید فوراً تکلیف این معامله معلوم شود.
 بومر گفت: عالیجناب، تکلیف این معامله معلوم است و اگر شریک من حاضر شد که از صد هزار لیره صرف نظر نماید من کاملاً با این معامله موافقم. عالیجناب گفت: بسیار خوب! بومر گفت: بنابراین عالیجناب حاضرید که یک میلیون و پانصد هزار لیره بابت بهای گردن بند بپردازید؟ سفیر گفت: بلی. بوسیر گفت: پس ما غیر از موافقت آقای بوسانک اشکال دیگری نداریم. بومر گفت: همین طور است. بوسیر که مطالب سفیر کبیر را ترجمه می کرد گفت: بنابراین مطالبی باقی نمانده جز اینکه نوع پرداخت وجه معلوم شود و هر طور که شما مایل باشید قیمت گردن بند پرداخته خواهد شد.

بومر تبسمی کرد و گفت: اگر نقد باشد بهتر است. بوسیر گفت: منظور شما از پول نقد چیست؟ بومر گفت: البته من می دانم که هیچ کس یک میلیون و پانصد هزار لیره پول نقد نزد خود ندارد. بوسیر گفت: به فرض اینکه این مبلغ را فوراً به شما می پرداختند شما برای حمل آن دچار زحمت می شدید. بومر گفت: با این وصف به عقیده من بهترین طرز پرداخت ها آن است که نقد پرداخته شود. بوسیر گفت: حق با شماست و سپس روی خود را به طرف سفیر کبیر کرد و گفت: شما چقدر به آقای بومر نقد خواهید پرداخت؟

سفیر کبیر گفت: من یکصد هزار لیره به ایشان نقد می پردازم. بومر گفت: بقیه چطور پرداخت می شود؟ بوسیر گفت: پرداخت بقیه موکول به این است که یک برات جناب اجل از پاریس به لیسیون برسد یا اینکه صبر کنید براتی از لیسیون به پاریس و اصل گردد. بومر گفت: ما در لیسیون یک طرف بازرگانی داریم و هر گاه به او بنویسیم او ممکن است که وجه را دریافت کند و به حساب ما بگذارد. بوسیر با لحن کسی که این جور پولها برای او قابل نیست گفت: بسیار خوب، به او بنویسید که آیا جناب اجل سوزا یک

میلیون و چهار صد هزار لیره اعتبار دارد و آیا علیاحضرت ملکه این اندازه دارای اعتبار هست؟

بومر گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، البته که عالیجناب و علیاحضرت ملکه دارای اعتبار هستند. بوسیر گفت: خوب، آیا این ترتیب را قبول دارید یا برای دریافت وجه راه دیگری را در نظر گرفته‌اید؟ جواهر فروش گفت: من تصور می‌کنم راه حلی که بدو شما پیش بینی کرده بودید بهتر است یعنی براتی از اینجا نوشته شود و به لیسبون برود و در آنجا پردازند. آیا این وجه را در لیسبون يك مرتبه خواهید پرداخت یا به اقساط؟

بوسیر قدری با سفیر مذاکره کرد و جواب داد: این وجه در سه قسط، هر قسط در يك ماه به شما پرداخت خواهد شد و شما تنخواه خود را دریافت خواهید کرد و هم سفری به لیسبون خواهید نمود. جواهر فروش حیرت زده گفت: آیا گفتید که من به لیسبون مسافرت کنم؟ بوسیر گفت: مگر مسافرت به لیسبون اشکالی دارد و آیا دریافت يك میلیون و چهار صد هزار لیره به این نمی‌ارزد که سفری به لیسبون بکنید؟ جواهر فروش گفت: البته به این مسافرت می‌ارزد اما... بوسیر گفت: شما از این جا تا لیسبون به خرج سفارت مسافرت خواهید کرد و من یا دبیر سفارت با شما همراه خواهیم بود. بومر گفت: آیا گردن بند نزد خود من تا لیسبون باقی خواهد ماند؟

بوسیر گفت: بدیهی است! ولی جواهر فروش هنوز مردد بود و می‌گفت اگر چه این مسافرت مفید است اما... بوسیر گفت: اصلاً خود شما جواهر را به ملکه پرتغال تقدیم خواهید کرد، بدین ترتیب که در این جا قول‌نامه فروش امضاء می‌شود و شما یکصد هزار لیره دریافت خواهید کرد و بعد با برات و جواهر به طرف لیسبون حرکت خواهید نمود و در آنجا برات خود را وصول و جواهر را به ملکه تقدیم خواهید کرد. طرف بازرگانی شما در لیسبون کیست؟

معامله / ۴۰۳

بومر جواب داد: برادران «نونز - بالبوآ» در آنجا طرف بازرگانی ما هستند. سفیر کبیر سر برداشت و تبسمی کرد و گفت: این مؤسسه صراف من است و من در پرتغال اغلب کارهای مالی خود را به وسیله این مؤسسه انجام می‌دهم. وقتی که بومر فهمید که برادران نونز - بالبوآ طرف بازرگانی او، صراف سفیر کبیر هستند و سفیر کبیر نزد آنها ودیعه و تنخواه دارد خیلی خوشوقت شد و اعتماد او زیادتر گردید و تعظیمی کرد که برود ولی ناگهان چیزی به خاطرش رسید و مراجعت نمود.

بوسیر با اضطراب درونی گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ بومر گفت: نکته‌ای به نظرم آمد که ضمن مذاکره فراموش کرده بودم. بوسیر گفت: آن نکته چیست؟ بومر گفت: شرط ما این بود که اگر شریکم آقای بوسانک با کسر یکصد هزار لیره موافقت کرد ما قول نامه را امضاء خواهیم نمود. بوسیر گفت: درست است. بومر گفت: ولی نکته دیگری وجود دارد که یقین دارم عالیجناب که يك اصیل زاده بزرگ پرتغالی هستند به خوبی آن را ادراک خواهند فرمود.

سفیر کبیر گفت: چرا واضح تر صحبت نمی‌کنید، ما احتیاجی به مقدمه - چینی نداریم. بومر گفت: عالیجناب، حقیقت این است که این گردن بند بدوآ به علیاحضرت ملکه فرانسه تقدیم شد. سفیر گفت: ولی ملکه فرانسه گردن بند را پس داد. جواهر فروش گفت: با این وصف، چون ما فرانسوی هستیم و نظربه اینکه ما جواهر ساز دربار می‌باشیم و چون احترام پادشاه و ملکه فرانسه بر ما فرض است، بدون اجازه علیاحضرت ملکه نمی‌توانیم این جواهر را از فرانسه خارج کنیم، چون ممکن است چند روز دیگر رأی علیاحضرت ملکه فرانسه تغییر کند و خواهان این جواهر باشند.

سفیر کبیر گفت: بسیار حرف درستی است و من میل دارم که کسبه و بازرگانان پرتغال نیز نسبت به خانواده سلطنتی خود همین گونه

رعایت احترام را می کردند. جواهر فروش گفت: بسیار خوشوقتم که عالیجناب نظریه مرا تصویب فرمودید، بنابراین شرط ما دو تا شد، اول اول اینکه شریکم با کسر صد هزار لیره از قیمت اولیه گردن بند موافقت نماید، دوم اینکه علیاحضرت ملکه فرانسه اجازه بدهند که این گردن بند به خارج فروخته شود و من برای دادن جواب قطعی نسبت به این دو نکته فقط سه روز از عالیجناب وقت می خواهم.

بوسیر گفت: و شرط ما هم این است که یکصد هزار لیره به شما نقد می پردازیم و سه برات، به حواله لیسون، دو برات هر يك پانصد هزار لیره و يك برات چهارصد هزار لیره، به شما تسلیم می کنیم و شما جعبه جواهر را به من یا دبیر سفارت خواهید داد که تا لیسون با شما خواهد بود و در آنجا وجه را به اقساط ماهیانه در سه ماه دریافت خواهید کرد. بومر سر فرود آورد و عازم رفتن شد و سفیر کبیر ناگاه گفت: آه، یادم آمد. جواهر فروش که می خواست برود وحشت زده مراجعت کرد و سفیر کبیر گفت: آقا، رسم است که در این گونه معاملات بزرگ، هدیه ای هم می دهند و من فراموش کردم به شما بگویم که يك انگشتر به بهای هزار پیستول^۱ به منشی من یا دبیر سفارت به عنوان شیرینی این معامله اهداء کنید. جواهر فروش گفت: عالیجناب، خود من این موضوع را در نظر داشتم و می خواستم بعد از ختم معامله، هدیه ای به منشی شما تقدیم نمایم.

۱. پیستول واحد پول بوده و در آغاز سکه های طلا را به نام پیستول می خواندند ولی همان طور که دینار ما بدو واحد پول طلا بود و امروز طوری ارزش خود را از دست داده که حتی يك شاهی نمی ارزد، پیستول هم که سکه بزرگی از طلا بود بهای خود را از دست داد و در دوره ای که حوادث این کتاب در آن اتفاق می افتد پیستول سکه نقره بود و در زمان انقلاب کبیر فرانسه واحد مقیاسهای سابق تغییر کرد و مقیاسهای جدیدی بر مبنای علمی جای آنها را گرفت که هنوز در فرانسه متداول است - مترجم.

آنگاه بومر برای وداع سرفروود آورد و از اطاق خارج شد و دو شريك تبه‌كار، تنها ماندند و دون مانوئل با لحنی خشمگین به بوسیر گفت: مگر شما دیوانه شده بودید؟ برای چه به این جواهر فروش گفتید که به لیسبون برود و در آنجا جواهر را تحویل بدهد؟ مگر چه اشکالی داشت که در اینجا یکصد هزار لیره نقد به او بدهیم و گردن‌بند را از او بگیریم و بقیه قیمت جواهر را حواله به لیسبون بکنیم؟

بوسیر گفت: به نظرم شما راجع به خود مشتبه شده‌اید و تصور می‌نمایید که به راستی سفیر کبیر پرتغال در فرانسه هستید، در صورتی که چنین نیست و به فرض این که شما سفیر حقیقی بودید باز این مرد جواهر خود را به شما نمی‌داد. این گردن‌بند يك میلیون و پانصد هزار لیره می‌ارزد و کسی که چنین ثروتی را در اختیار دارد محال است که آن را با چند قطعه کاغذ معاوضه نماید مگر اینکه به طرزی حتمی بداند که آن کاغذها دارای ارزش است و من با اینکه قبل از رفتن او ضمن ذکر آخرین شرایط گفتم که گردن‌بند را در راه، به من یا دبیر سفارت بسپارد باز تصور نمی‌کنم که او به این شرط تن در بدهد.

سفیر کبیر دروغی گفت: بنابراین شما می‌خواهید به پرتغال بروید؟ بوسیر گفت: بلی و اگر میل ندارید که من به پرتغال بروم ممکن است که خود شما بروید؟ دون مانوئل وحشت‌زده گفت: نه، نه، من نمی‌توانم به پرتغال بروم و عللی وجود دارد که رفتن من به پرتغال، صلاح نیست و برای من تولید خطری بزرگ خواهد نمود. بوسیر گفت: در هر صورت ما باید با این جواهر فروش به مسافرت برویم و چاره دیگری نداریم. دون مانوئل گفت: من فکر می‌کنم که نقشه ما با عدم موفقیت مصادف شده است. بوسیر گفت: برعکس، ما کاملاً قرین موفقیت هستیم و بعد شريك سوم خود، آقای سرگرد را صدا زد و گفت: سرگرد، اینجا بیایید.

سرگرد که نقش پیشخدمت مخصوص سفیر کبیر را بازی می کرد وارد اطاق گردید و بوسیر گفت: لابد شما به صحبت های ما با جواهر فروش گوش می دادید. سرگرد گفت بلی. بوسیر گفت: آیا راه حل من درست بود یا اینکه اشتباه کردم؟ سرگرد گفت: راه حل شما کاملاً درست بود. بوسیر گفت: آیا می توانید بگویید به چه علت من حق داشتم که با جواهر فروش به طرف پرتغال بروم؟

سرگرد گفت: دلیل صایب بودن نظریه شما این است که اکنون جواهر فروش هیچ سوءظنی ندارد زیرا صدهزار لیره نقد دریافت می کند و خود او جواهر را تا پرتغال حمل می نماید در صورتی که اگر گردن بند خود را امروز به شما تسلیم می کرد، اطراف سفارت مستحفظ می گماشت و محال بود که شما بتوانید فرار کنید و با اینکه هنوز جواهری به شما تسلیم نکرده بود هنگام ورود به این سفارت مستحفظ داشت و دو نفر اطراف اینجا بودند ولی حال آنها رفته اند ولی اکنون که می داند شما نمی خواهید گردن بند را از او بگیرید با اطمینان خاطر به طرف پرتغال حرکت می کند.

بعد سرگرد گفت: آقای بوسیر، ولی من تصور نمی کنم که ما تا پرتغال برویم، آیا این طور نیست؟ بوسیر گفت: حدس شما صایب است و ما به پرتغال نخواهیم رسید و واقعاً با اشخاص باهوشی مثل شما کار کردن لذت دارد. سفیر کبیر که این جمله را توهین نسبت به خود فرض کرد با برودت گفت: خوب، بگویید که نقشه شما چیست؟ عاشق اولیوا گفت: نقشه ما این است که در پنجاه فرسنگی پاریس این آقای باهوش نقابی روی صورت خود خواهد زد و با يك یا دو طپانچه به کالسکه ما حمله ور خواهد گردید و من و آقای بومر را به باد کتک خواهد گرفت و البته مرا آهسته تر خواهد زد و هرچه پول داریم و مخصوصاً جواهر را از ما خواهد گرفت.

معامله / ۲۰۷

سرگرد گفت: من تصور می کردم که نقشه شما طور دیگری است. بوسیر گفت: چطور؟ سرگرد گفت: من تصور می کردم که شما و آقای بومر از اینجا به یکی از بنادر شرقی یا جنوبی فرانسه خواهید رفت و از آنجا سوار کشتی خواهید شد و راه پرتغال را پیش خواهید گرفت و چون آلمانیها خیلی دریا را دوست می دارند، آقای بوسیر ضمن مسافرت روی صحنه کشتی قدم خواهد زد و گاهی به نرده کشتی تکیه خواهد داد و دریا را خواهد نگریست و چون دریا متلاطم است به دریا خواهد افتاد و همه تصور خواهند کرد که وی با جعبه جواهر در آب افتاده و بدیهی است که دریا همان طور که گالیون های پر از طلای اسپانیا را پس نداد، جعبه جواهر را پس نخواهد داد.^۱

دون مانوئل گفت: نقشه بدی نیست ولی يك «اما» دارد. بوسیر پرسید امای آن کدام است؟ دون مانوئل گفت: امای آن این است که اگر سارق گردنبند را دستگیر نمایند او را به زندان باستیل خواهند انداخت ولی اگر کشف کنند چه کسی بومر را به دریا انداخته وی را به دار خواهند آویخت. سرگرد گفت: من با قسمت اول گفته شما موافقم زیرا سارق گردنبند ممکن

۱. کلمه «گالیون» يك کلمه اروپایی است و به کشتیهای مخصوصی اطلاق می شود که در قرون پانزدهم و شانزدهم و هفدهم میلادی بین اسپانیا و آمریکا و پرتغال و آمریکا آمد و شد می کردند و از آمریکا به اروپا و بالعکس به اسپانیا طلا حمل می نمودند. سفاین کریستف کلمب، کاشف آمریکا هم از نوع گالیون بود. در زمان سلطنت لویی چهاردهم يك عده از دریانوردان فرانسوی تصمیم می گیرند که يك کاروان از گالیون های اسپانیایی را که بار آنها طلا بود تصرف نمایند و در سر راه آنها کمین گرفتند و کاروان سفاین مزبور وقتی که به دریای واقع در مغرب فرانسه رسیدند که از آنجا به اسپانیا بروند طرف حمله دریانوردان فرانسوی قرار گرفتند و چون دیدند که محمولات گرانبهای آنها به دست فرانسویها خواهد افتاد سفاین خود را غرق کردند و هنوز آن سفاین باطلاهای خود در مغرب فرانسه در قعر دریا قرار گرفته اند و اشاره ای که در اینجا راجع به گالیون شده مربوط به آن واقعه است - مترجم.

است دستگیر شود ولی آن کس که جواهر فروش را به دریا انداخته به‌دار آویخته نخواهد شد زیرا هیچ کس متوجه نخواهد گردید که او را به دریا انداخته‌اند.

بوسیر گفت: این صحبتها مربوط به موقعی است که ما با جواهر فروش به راه افتاده باشیم و چون هنوز به راه نیفتاده‌ایم بهتر این است که به امور سفارت پردازیم و اینجا را مثل پرتغالیهای حقیقی اداره کنیم که بعد از ما مردم بگویند که اگر آنها سفیر نبودند باری، از حیث لیاقت و شخصیت به سفر شباقت داشتند و سه روز دیگر تکلیف ما معلوم خواهد گردید و جواهر فروش جواب قطعی را خواهد آورد.

۲۷

شغل دشوار روزنامه نویسی

در خیابان «مون اور کی»^۱ در پاریس و در انتهای حیاطی که به وسیله يك طارمی از خیابان جدا می شد، عمارتی دراز و کم عرض وجود داشت که طبقه اول و دوم آن، يك اداره روزنامه، و هم محل سکونت مدیر آن روزنامه را تشکیل می داد.

اگر از طارمی، که حیاط را از خیابان جدا می کرد می گذشتید و از حیاط هم عبور می کردید و به طبقه اول آن عمارت می رسیدید، می دیدید که در بعضی از روزها، در آنجا روزنامه ها را بسته بندی می کنند و آدرس روی

۱. مون اور کی معنای «غرور کوه» یا «کوه مغرور» را می دهد ولی چون اسامی خاص را نمی توان به فارسی ترجمه کرد بخصوص اگر غیر مأنوس باشد، به عین نقل کردیم - مترجم.

بسته‌ها می‌نویسند که به پست‌خانه ببرند و برای ولایات ارسال دارند. کسانی هم که می‌خواستند از خود اداره روزنامه شماره‌های روزنامه را خریداری کنند، به طبقه اول آن عمارت مراجعه می‌کردند. در بالای طبقه اول، یعنی در طبقه دوم، مدیر روزنامه سکونت داشت و اطاق کار او هم در طبقه دوم بود.

بالای طبقه دوم، دو طبقه دیگر به نظر می‌رسید که مردم عادی که روزنامه‌نویس نبودند در آنجا سکونت داشتند و با اینکه روزنامه نمی‌نوشتند ساکنین طبقه سوم و چهارم، هر سال چندین مرتبه می‌بایست که بر اثریه‌ها و احیاناً زد و خوردی که در طبقه اول و دوم درمی‌گرفت ناراحت بشوند یا بر خود بلرزند زیرا گاهی اداره روزنامه را آتش می‌زدند و ممکن بود حریق به طبقات فوقانی سرایت نماید و تولید بدبختی‌های بزرگ بکند.

مدیر روزنامه به نام آقای «رتو» برای فرار از دست مهاجم یا مهاجمین راه خوبی را در نظر گرفته بود و به محض اینکه خود را در مقابل يك مهاجم، یا مهاجمین خطرناك و خشمگین می‌دید، دری را که در اطاقش بود می‌گشود و از آنجا خارج می‌شد و در را در قفای خود می‌بست و از آن پس، مهاجم یا مهاجمین، مقابل خود غیر از يك چهاردیوار نمی‌دیدند و طولی نمی‌کشید که چهار نفر تفنگدار وارد اطاق می‌شدند و آنها را به پاسگاه پلیس جلب می‌کردند زیرا مدیر روزنامه زن خدمتکاری سالخورده داشت که فوراً به پاسگاه پلیس، در همان نزدیکی می‌رفت و با تفنگدارهای پلیس مراجعت می‌نمود و مهاجمین را به آنها معرفی می‌نمود.

گاهی اتفاق می‌افتاد که مهاجم یا مهاجمین وقتی می‌دیدند که مدیر روزنامه از چنگ آنها فرار کرد به طبقه اول می‌رفتند و انتقام خود را از روزنامه‌ها می‌گرفتند و آنها را پاره می‌کردند و یا آب روی روزنامه‌ها و دفاتر می‌ریختند و کاغذها را مبدل به خمیر می‌نمودند و هرگاه آتشی در آن

مجاورت وجود داشت روزنامه ها را آتش می زدند زیرا افروختن آتش در آن دوره، مثل امروز آسان نبود. ولی مدیر روزنامه که جان خود را نجات داده بود برای مشتی روزنامه و کاغذهای باطله زیاد غصه نمی خورد، چون می دانست که نابودی مشتی کاغذ، در قبال او، چندان اهمیت ندارد.

از این وقایع گذشته، عمارت طارمی (آن عمارت چهار طبقه را به مناسبت طارمی آهنی که حیاط را از خیابان جدا می کرد به نام عمارت طارمی می خواندند) يك خانه ساکت و بدون صدا به شمار می آمد. کار آقای رتو مدیر روزنامه این بود که از صبح تا ظهر و از سرشب تا پاسی از شب گذشته، در خیابانها و میدانها و کافه ها و اماکن اجتماع مردم، حضور می یافت و هرچه را که می دید و می شنید به صورت خبر یا مقاله روی کاغذ می آورد و می کوشید که اخبار و مقالات او نمکین یا نیش دار باشد.

روزنامه آقای رتو يك روزنامه هفتگی به شمار می آمد و لذا مدت چهار روز در پی کسب خبر و تهیه مقاله می گشت و دو روز دیگر اخبار و مقالات را به چاپخانه می داد و روز هفتم که روز انتشار روزنامه بود، روزنامه اش به فروش می رسید. سه شبانه روز بعد از شب بالماسکه در اپرا - که دیدیم اولیوا در آن شب بر حسب دستور آقای فربه نقش مخصوصی بازی کرد - روزنامه هفتگی آقای رتو برای انتشار آماده گردید.

وقتی که آقای رتو در آن روز ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد يك نسخه از روزنامه را که هنوز مرکب چاپخانه آن به خوبی خشک نشده بود از خدمتکار سالخورده خود دریافت کرد و روی تختواب محقر خود نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد و مانند پدری دقیق که علاقه دارد محاسن و عیوب فرزند خود را کشف کند در صدد برآمد که مزایا و معایب آن شماره را استنباط نماید. رتو هنگامی که از خواندن روزنامه فارغ شد به زن سالخورده گفت: آلدو گوند (این اسم خدمتکار بود) امروز، ما روزنامه

خوبی را بیرون داده‌ایم، آیا شماره امروز را خواندی؟
آلده‌گوند گفت: من هنوز سوپ خود را نخورده‌ام^۱ و لذا فرصت
نکردم که روزنامه امروز را بخوانم.

مدیر روزنامه گفت: من از شماره امروز خیلی راضی هستم. زن
سالخورده گفت: از این قرار هنوز اطلاع ندارید که راجع به این شماره
در چاپخانه چه می‌گفتند؟ روزنامه‌نویس گفت: چه می‌گفتند؟ آلده‌گوند گفت:
آنها می‌گفتند که این مرتبه به طور حتم شما به زندان باستیل فرستاده خواهید
شد. آقای رتو ملاقه تختخواب خود را که خیلی سفید نبود عقب زد و از
تختخواب فرود آمد و گفت: آلده‌گوند، من معتقدم که اگر تو سوپ خوبی
برای من بیاوری بهتر از این است که در ادبیات و روزنامه‌نویسی مداخله
نمایی.

آلده‌گوند گفت: شما همواره همین حرف را به من می‌زنید و باز از من
می‌پرسید که آیا روزنامه خوب است یا بد. من که علاقه‌ای به ادبیات شما
ندارم و این شما هستید که از من کسب نظریه می‌کنید. رتو گفت: با این
وصف من عقیده دارم که شماره امروز خوب به فروش خواهد رسید و من
برای تو یک جفت گوشواره خواهم خرید، آیا تا کنون کسی برای خرید روزنامه
آمده است؟ آلده‌گوند گفت: تا کنون کسی برای خرید روزنامه نیامده به همین
جهت من فکر می‌کنم که گوشواره شما نصیب من نخواهد گردید. آیا به خاطر
دارید شماره‌ای که در آن راجع به بروگلی^۲ نوشته بودید چه خوب به فروش

-
۱. در آن زمان، قسمت مهمی از سکنه پاریس و ولایات فرانسه صبح که از خواب برمی‌خاستند به جای صبحانه امروزی که شیر و قهوه و غیره است، آبگوشت (و به قول فرانسویها سوپ) صرف می‌کردند. این رسم هنوز در بسیاری از قصبات و قراه فرانسه متداول است و روستاییان، اکثر هنگام صبح سوپ تناول می‌نمایند.
 ۲. بروگلی یکی از خانواده‌های قدیم فرانسه است که عده‌ای از مشاهیر از آن خانواده بیرون آمدند و این بروگلی که در این صفحه اسم او ذکر شده به نام-

شغل دشوار روزنامه نویسی / ۴۱۳

رفت و هنوز ساعت ده صبح نشده ما دویست نسخه از آن را فروخته بودیم؟ مدیر روزنامه گفت: اگر در آن روز آن شماره را خوب فروختیم در عوض من سه مرتبه مجبور شدم از اطاق خود فرار کنم و از راهروی پنهانی خود را به خیابان دیگر برسانم زیرا این نظامیها خیلی تندخو و عصبی هستند. آلدو گوند گفت: در هر حال، شماره امروز، ارزش شماره مربوط به بروگلی را ندارد. رتو گفت: بهتر، زیرا در عوض امروز خیال من راحت تر است و اکنون سوپ خود را با اشتها و فراغت خاطر می خورم و مجبور نخواهم شد که چند مرتبه فرار کنم و از راهروی پنهانی خود را به خیابان دیگر برسانم.

آلدو گوند گفت: حق با شماست. رتو گفت: آیامی دانی که چرا امروز خیال من راحت است؟ زن سالخورده گفت: نه آقا. مدیر روزنامه گفت: از این جهت امروز بدون دغدغه هستم که به جای اینکه به يك نفر حمله کنم به يك هیئت و جمعیت حمله کرده‌ام و همواره حمله به يك هیئت و جمعیت بدون خطر یا لااقل کم خطرتر از این است که انسان به يك نفر فرد حمله کند، و دیگر اینکه به جای اینکه به يك نظامی حمله کنم به يك ملکه حمله کرده‌ام. زن سالخورده گفت: اگر این‌طور است، باید خدا را شکر کرد

«ویکتوار فرانسوا بروگلی» خوانده می‌شد و در سال ۱۷۱۸ میلادی متولد گردید و به درجه مارشالی رسید و در زمان انقلاب فرانسه با طبقه اشراف آن کشور به خارج مسافرت کرد و از آنجا علیه انقلابیون فعالیت نمود و بالاخره در سال ۱۸۰۴ میلادی زندگی را بدرود گفت. هم‌اکنون که آغاز نیمه دوم قرن بیستم است، شاهزاده بروگلی در فرانسه و جهان معروفیت دارد زیرا اگر در حال حاضر، ده دانشمند مسلم و نابغه در جهان باشند یکی از آنها شاهزاده بروگلی است که در علم فیزیک کشف بزرگی کرد که از موضوع این کتاب خارج است و کتاب او موسوم به «ماده و نور» یکی از کتب علمی و جاویدان جهان به شمار می‌آید. غرض این است که امروز هم در خانواده بروگلی اشخاص بزرگ به وجود می‌آیند - مترجم.

زیرا روزنامه شما را خوب خواهند خرید و من دارای يك جفت گوشواره خواهم شد.

مدیر روزنامه گفت: صدای زنگ در می آید، برو ببین کیست، شاید برای خرید روزنامه آمده اند. پیر زن پایین رفت و وارد طبقه اول عمارت شد و بعد از چند لحظه مراجعت کرد و در حالی که از فرط مسرت نمی توانست حرف بزند گفت: آقا، يك نفر آمده و می خواهد یکجا، هزار نسخه از روزنامه امروز را خریداری کند.

روزنامه نویس گفت: آه، آه، این شخص کیست؟ پیرزن گفت: نمی دانم. مدیر روزنامه گفت: زود برو و اسم او را پرس. پیر زن گفت: لازم نیست عجله کنیم، تا وقتی که هزار نسخه روزنامه شمرده و بسته بندی شود مدتی وقت لازم دارد و اسم او را خواهیم پرسید. مدیر روزنامه گفت: به تو می گویم که برو و اسم این آدم را پرس و اول بگو بدانم چه وضعی دارد؟ زن سالخورده گفت: وضع او مثل نوکرها می باشد و به طور حتم اربابش او را برای خرید روزنامه فرستاده است.

رتو گفت: فوراً برو و از او پرس که این روزنامه ها را برای که و به چه آدرسی می برد. پیرزن تا آنجا که پاهای سالخورده اش اجازه می داد با سرعت از پله ها پایین رفت و مدیر روزنامه گوش فرا داد که بفهمد بین پیرزن و آن شخص چه گفت و شنودی مبادله می شود و شنید که آن شخص می گوید روزنامه ها را برای آقای کنت دوکاگلیوسترو که منزل او در خیابان «نوسن ژیل» است می برد. مدیر روزنامه تا این اسم را شنید با سرعت فرود

۱. مترجم شاید بیش از خوانندگان عزیز، از ذکر اسامی مانوس خسار جسی ناراضی است ولی بعضی از اسامی خیابانها و اماکن در این کتاب هست که نمی توان از ذکر آنها صرف نظر کرد چون در جریان حوادث این کتاب اسامی مزبور دخیل هستند و به همین جهت آنها را با وجود نامانوس بودن ذکر می کنیم - مترجم.

آمد که زودتر روزنامه‌ها را تحویل بدهد چون می‌دانست که متصدی توزیع روزنامه در اداره او، بیش از يك کارمند نیست که وی مانند صفحات روز-نامه‌اش لاغر می‌باشد.

با کمک مدیر روزنامه و زن خدمتکار و کارمند مزبور، هزار روزنامه بسته‌بندی شد و روی چرخ دستی که نوکر کنت دو کا گلیوسترو بسا خود آورده بود قرار دادند و وی با روزنامه‌ها رفت. مدیر روزنامه بالا رفت و نام کنت دو کا گلیوسترو را یادداشت نمود تا اینکه در شماره آینده شرحی درباره این آقای سخاوتمند و حامی مطبوعات بنویسد و از او قدردانی کند که باز صدای زنگ در بلند شد.

خدمتکار سالخورده با شعف گفت: آقا، به نظرم باز آمده‌اند که هزار روزنامه دیگر خریداری کنند زیرا چون در این شماره راجع به ملکه نویسندگی کرده‌اند مردم باشتاب روزنامه‌های امروز را خواهند خرید تا ببینند که باز این اطریشی چه رسوایی جدیدی به وجود آورده است. مدیر روزنامه گفت: ساکت باش، ساکت باش و هرگز کلمه اطریشی را تلفظ نکن چون این کلمه ناسزایی است که اگر بشنوند مرا به باستیل... همان باستیلی که تو برای من پیش‌بینی کردی خواهند فرستاد.

زن سالخورده که از این توییح بدش آمده بود گفت: مگر من دروغ می‌گویم و مگر ملکه اطریشی نیست؟

رتو گفت: البته او اطریشی است و خود ما روزنامه‌نویسها این کلمه را متداول کرده‌ایم ولی هرگز روی کاغذ نمی‌آوریم چون خیلی برای ما خطرناک است. دوباره زنگ زدند و مدیر روزنامه گفت: آله گوند، برو بین این کیست که زنگ می‌زند، من تصور نمی‌کنم که این آدم برای خربد روزنامه آمده باشد. پیر زن گفت: از کجا متوجه این موضوع شدید؟ رتو گفت: این طور خیال می‌کنم. آله گوند پایین رفت و در را گشود و چشمش

به مردی افتاد که لباس ساده‌ای در برداشت و از پیرزن پرسید: آیا آقای مدیر روزنامه تشریف دارند؟

زن خدمتکار در را نیمه باز کرد که در صورت بروز خطری بتواند آن را ببندد و گفت: شما با آقای مدیر روزنامه چه کار دارید؟ آن مرد مقداری پول را که در جیب داشت به صدا درآورد و گفت: من آمده‌ام که قیمت روزنامه‌هایی را که هم‌اکنون برای آقای کنت دوکاگلیوسترو خریداری کردند بپردازم. روح پیرزن از شنیدن صدای پول و این مژده شکفته شد و گفت: آقا، بفرمایید و در را بکلی باز نمود و فرستاده کنت دوکاگلیوسترو وارد گردید و هنوز پیرزن در را نبسته بود که مردی جوان و خوش سیما در قفای فرستاده مزبور وارد خانه شد، ولی پیرزن از بس خوشحالی داشت توجهی به آن مرد نکرد و پیشاپیش فرستاده دوکاگلیوسترو از پله‌ها بالا رفت که مژده آوردن پول را به ارباب خود بدهد.

رتو برای پذیرفتن فرستاده کنت دوکاگلیوسترو رب‌دوشامبر قشنگی را که داشت پوشید و بعد پشت میز اطاق تحریر خود نشست و وقتی نماینده کاگلیوسترو وارد شد از جابرخواست و يك صندلی به او تعارف کرد ولی آن مرد از نشستن خوداری نمود و کیسه‌ای از جیب بیرون آورد که محتوی پول نقره بود و پانصد لیره بابت قیمت روزنامه با سکه‌های درشت شمرد و مقابل رتو گذاشت. رتو پول را با دقت تحویل گرفت و سکه‌ها را معاینه می‌کرد که مبادا قلب باشد یا حاشیه آنها را تراشیده باشند و بعد از اینکه مطمئن شد که پول قلب نیست، رسیدی به آن شخص داد و بعد از حال آقای کنت دوکاگلیوسترو پرسش کرد و آن مرد جوابی مناسب داد و هنگامی که می‌خواست برود روزنامه‌نویس خنده کنان گفت: از قول من به آقای کنت بگویید که خیالش از طرف من راحت باشد چون من می‌توانم اسرار را حفظ کنم.

روزنامه نویسی از این جهت این حرف را زد که تصور کرد شخصی که در مطب مانیه تیسمی دکتر مسمر به او نزدیک شد و چیزی به او گفت و توصیه کرد که راجع به ملکه نویسندگی کند همان کنت دوکا گلیوسترواست. معلوم نشد که فرستاده دوکا گلیوسترو این حرف را چگونه تعبیر کرد و از آن چه فهمید زیرا این طور جواب داد: آقا، لزومی ندارد که شما اسرار را حفظ کنید برای اینکه آقای کنت دوکا گلیوسترو مردی هستند آزاده و علاقه‌ای هم به مانیه تیسم ندارند و فقط می‌خواهند موضوع مطب او و بشکه و بحران را که شما در روزنامه امروز نوشته‌اید برای تفریح بین رفقا و آشنایان خود توزیع نمایند و بخندند.

فرستاده دوکا گلیوسترو این را گفت و از اطاق خارج شد و بلافاصله مرد جوان و خوش سیمما که انتظار خاتمه ملاقات روزنامه نویسی و فرستاده کنت را می‌کشید وارد اطاق گردید. این همان جوان بود که بدون کسب اجازه، در قفای فرستاده کنت دوکا گلیوسترو وارد خانه روزنامه نویسی شد و گرچه هیכלی برازنده و قیافه‌ای مطبوع داشت اما هیכל و قیافه او در نظر رتو طور دیگر جلوه کرد و او را وحشت انگیز می‌دید و احساس می‌کرد که از چشمهای او برق می‌درخشد.

آن جوان دست چپ را روی قبضه شمشیر و دست راست را روی دسته يك عصا گذاشته بود و بدون اینکه حرفی بزند مدیر روزنامه را می‌نگریست. مدیر روزنامه که هر وقت مصادف با وضعی خطرناك می‌شد صدایش می‌لرزید با ارتعاش گفت: آقا، چه فرمایشی دارید؟ آن جوان گفت: آیا شما آقای رتو هستید؟ مدیر روزنامه گفت: بلی. جوان گفت: آیا شغل شما روزنامه نویسی است؟ مدیر روزنامه با صدای مرتعشی گفت: بلی. آن جوان روزنامه‌ای را از جیب بیرون آورد و نام آن را به رتو نشان داد و گفت: آیا شما این روزنامه را منتشر می‌کنید؟

رتو گفت: بلی آقا. جوان انگشت خود را روی مقاله‌ای گذاشت و گفت: آیا شما نویسنده این مقاله هستید؟ مدیر روزنامه گفت: نه آقا، من نویسنده این مقاله نیستم و فقط ناشر آن می‌باشم. جوان گفت: این دو عمل از لحاظ نتیجه یکی است و شما اگر جرأت نکردید که این مقاله را بنویسید با انتشار آن به قدر کافی بی‌همتی خود را به ثبوت رسانیدید و اینکه می‌گویم «بی‌همتی» برای این است که من اصیل‌زاده هستم و لذا حتی در این جا و حتی در حضور شما، رعایت می‌کنم که چیزی از دهان من بیرون نیاید که دور از نزاکت باشد و اگر من می‌خواستم نظریه واقعی خود را درباره این نویسنده یا ناشر این مقاله بگویم می‌گفتم کسی که این مقاله را نوشته فرومایه است و آن کسی که این مقاله را منتشر کرده پست فطرت می‌باشد زیرا اگر ناشر پیدا نشود، یاوه سراییهای يك نویسنده فرومایه به نظر مردم نمی‌رسد.

رنگ از روی رتو پرید و برای اینکه به این ناسزا جواب بدهد با صدایی لرزان گفت: آقا... ولی آن جوان مجال نداد که او حرف خود را تمام کند و با خشم گفت: آقای فحاش و بی‌آبرو، لابد شما می‌دانید که هر چیزی نوبتی دارد، چند لحظه قبل شما پول دریافت می‌کردید و اینك باید ضربات عصا را دریافت کنید.

رتو وحشت‌زده بانگ زد: آه، اگر توانستید مرا بزنید. جوان عصای خود را بلند کرد و به طرف او روانه شد ولی روزنامه‌نویس، که برای اولین بار نبود دچار این خطر می‌گردید و تجربه داشت با سرعت دری را گشود و آن را در قفای خود بست و تا نفس و پاهای او یاری می‌کرد با دویدن از اطاق دیگری عبور نمود و وارد راهرویی شد و آن را نیز با سرعت پیمود، آنگاه پلکانی را در قفای خود گذاشت تا عاقبت به يك طارمی رسید که به خیابان موسوم به سن‌اگوستن راه داشت و کافی بود که درب آن طارمی را

بگشاید تا وارد خیابان سن او گوستن شود و بکلی از خطر دور گردد.
رتو همواره کلید آن طارمی را با خود داشت و هرگز از خویش جدا نمی کرد چون می دانست که خطر برای او همواره، ناگهان می آید. ولی معلوم شد که آن روز، از روزهای شوم زندگی روزنامه نویس مزبور می باشد زیرا به محض اینکه کلید را به دست آورد که درب طارمی را بگشاید و وارد خیابان سن او گوستن بشود دید که مقابل طارمی مردی ایستاده و روزنامه نویس، که دچار وحشت بود، آن مرد را به اندازه یک هر کول به نظر می آورد و در نظر اول متوجه شد که وی موجودی خطرناک است، زیرا او هم یک شمشیر و یک عصا داشت.

رتو خواست مراجعت کند ولی راه بازگشت بسته بود چون مرد جوانی که می خواست با عصا او را تأدیب کند بدون معطلی با یک ضربت لگد، درب اطاق را که رتو بسته بود در هم شکست و در عقب او دوید به طوری که رتوی بیچاره به قول نظامیها بین دو آتش و در واقع بین دو عصا فرار گرفت و نه می توانست طارمی را بگشاید و به خیابان سن او گوستن فرار کند و نه قادر بود که به عقب برگردد.

جوانی که در عقب رتو می دوید به مردی که مقابل طارمی یعنی آن طرف در ایستاده بود گفت: نگذارید خارج شود، نگذارید این فرومایه فرار کند. مردی که مقابل طارمی ایستاده بود گفت: آقای دوشارنی، مطمئن باشید نمی گذارم او فرار کند. جوانی که رتو را تعقیب می کرد و در واقع کنت دوشارنی بود گفت: آه، آقای دوتاورنی، این شما هستید! و این جمله طوری ادا شد که فیلیپ دوتاورنی متوجه گردید که شارنی از دیدار وی خوشش نیامده همان گونه که خود فیلیپ هم از دیدار کنت دوشارنی خوشش نیامد.

آن روز صبح، آن دو جوان، بعد از اینکه روزنامه رتو را خواندند

و دیدند که وی به ملکه توهین کرده، هر دو يك فکر برایشان پیدا شد که بروند و روزنامه نویس را تأدیب کنند ولی هیچ يك از آن دو، فکر خود را به دیگری نگفت و به تنهایی برای اجرای نقشه خود به راه افتاد، منتها یکی از در معمولی وارد شد و دیگری از راه عقب، و وقتی که در آن لحظه یکدیگر را دیدند در هر يك از آن دو، این احساس به وجود آمد که يك رقیب را مقابل خود می بینند. این بود که فیلیپ با همان لحن جواب داد: بلی، خود من هستم و گویا آقای کنت دوشارنی من قدری دیر آمدم، با این وصف تأدیب این فرومایه برای من بدون تماشا نیست و يك جشن كوچك می باشد.

روزنامه نویس بیچاره ناله ای کرد و گفت: مگر می خواهید مرا به قتل برسانید؟ مگر خیال کشتن مرا دارید که با قتل من جشن بگیرید؟ شارنی گفت: نه، ما خیال قتل شما را نداریم و اول از شما تحقیق می کنیم و بعد تصمیم می گیریم چه بکنیم. سپس شارنی روی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آیا اجازه می دهید که من هرطور میل دارم با این آدم رفتار کنم؟ فیلیپ گفت: بدیهی است، برای اینکه شما اول وارد شدید و بنابراین اولویت با شماست و می توانید هر طور که مایل هستید در مورد او رفتار کنید.

شارنی با اشاره سر از فیلیپ تشکر کرد و بعد به روزنامه نگار گفت: پشت به دیوار بایستید و از جا تکان نخورید. آیا شما اعتراف می نمایید که در روزنامه خود مقاله ای را که سرا پا نسبت به ملکه موهن است منتشر کرده اید؟ روزنامه نویس گفت: آقا، من علیه ملکه چیزی منتشر نکرده ام. شارنی گفت: همین باقی مانده بود که شما حاشا هم بکنید. فیلیپ از آن طرف طارمی گفت: آقای کنت دوشارنی، معلوم می شود که شما خیلی صبور هستید، اگر من بودم زودتر او را تنبیه می کردم.

شارنی گفت: آقا، خاطر شما جمع باشد و او از چنگ من فرار نخواهد

هگل دهوار روزنامه لوبی / ۴۲۱

کرد و به سزای خود خواهد رسید. فیلیپ گفت: این درست، ولی نوبت من هم باید برسد و من نیز باید او را تأدیب کنم. شارنی روی خود را به طرف روزنامه‌نگار کرد و گفت: حاشا نکنید، این مقاله علیه ملکه نوشته شده و «تناوت‌نا» وارونه کلمه آنتوانت است و این عمل شما نه فقط مستوجب يك مجازات شدید می‌باشد و اگر من اختیار کافی داشتم پوست شما را می‌کندم بلکه نشانه این است که شما مردی ابله نیز می‌باشید زیرا تا انسان ابله نباشد این طور دیگران را بی‌شعور بحساب نمی‌آورد که نتوانند از کلمه «تناوت‌نا» کلمه آنتوانت را استنباط کنند، اینک بگویید که آیا این هجو را تنها نوشتید یا اینکه شریکی هم داشتید؟

رتو سر را راست کرد و گفت: من هرگز نام دیگران را بر زبان نمی‌آورم و همواره اسرار مردم را حفظ می‌کنم و به شما نخواهم گفت که آیا شریکی داشته‌ام یا نه. شارنی گفت: از این قرار دارای شریک بوده‌اید و بعید نیست که یکی از شرکای شما همین مرد، همین دوکا گلیوسترو بود که هزار نسخه از این مهملات را يك جا از شما خریداری کرد و نوبت مجازات او هم خواهد رسید و اینک نوبت شماست. رتو که از خشم يك مشتری پولدار مثل دوکا گلیوسترو به اندازه خشم شارنی قطع نظر از غضب فیلیپ می‌ترسید بانگ بر آورد: آقا، من هرگز نام آقای دوکا گلیوسترو را نبردم و هرگز نگفتم که او شریک من است.

شارنی گفت: در هر حال چون به نظر می‌رسد که مجرم اصلی شما هستید و اینک هم به چنگ من افتاده‌اید باید شما را تنبیه کرد. کنت جوان این را گفت و عصای خود را بلند کرد که بر شانه روزنامه‌نویس فرود آورد و رتو بانگ بر آورد: آقا، اگر من يك شمشیر داشتم شما جرأت نمی‌کردید که این طور به من حمله ور شوید. شارنی فوراً دست و عصا را عقب کشید و روی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آقای دوتاورنی، شمشیر خود را به این

بد ذات بدهید که بتواند از خود دفاع کند.

فیلیپ گفت: من هرگز شمشیر خود را به این آدم کثیف نمی‌دهم ولی اگر بخواهد از خود دفاع کند حاضرم که عصای خود را به او بدهم. شارنی گفت: اگر شمشیر خود را به او نمی‌دهید به من امانت بدهید تا من بتوانم شمشیر خود را به او بدهم. کنت جوان بعد از این حرف شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و مقابل پای روزنامه نگار انداخت و فیلیپ که دیگر نمی‌توانست ایرادی بگیرد شمشیر خود را از لای میله‌های طارمی و از طرف قبضه به شارنی تقدیم کرد.

شارنی شمشیر را گرفت و بر طبق رسم دوئل با شمشیر به رتو سلام داد و در حال حاضر باش ایستاد، اما رتو شمشیری را که مقابل پای او بود می‌نگریست بدون اینکه جرأت کند آن را بردارد. چند لحظه گذشت و فیلیپ از آن طرف طارمی با بی‌صبری گفت: این در را باز کنید که من بتوانم داخل شوم. شارنی به او گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، قرار ما این بود که این مرد بدو در اختیار من باشد. عجله نکنید، نوبت شما هم خواهد رسید. فیلیپ گفت: پس تعجیل کنید و کار خود را با او تمام نمایید زیرا من عجله دارم که زودتر کار خود را با او شروع کنم.

شارنی گفت: من از چوب زدن کسی نفرت دارم زیرا نه فقط برای کسی که چوب می‌خورد بلکه برای آن کس که چوب می‌زند موهن است ولی خود این مرد ضربات عصا را بر ضربات شمشیر ترجیح می‌دهد و لذا چاره‌ای ندارم جز اینکه شروع کنم. به محض اینکه این کلمات ادا شد اولین ضربت عصای شارنی روی رتو فرود آمد و او فریادی مخوف زد و در تعقیب آن، پنج ضربت دیگر فریادهای رتو را شدیدتر از حلقوم او خارج کرد.

فریادهای رتو توجه آلوده‌گونند را به آن طرف جلب کرد و او هم

هفتم دهوار روزنامه لویسی / ۴۴۳

شروع به فریاد زدن نمود ولی شارنی که توجهی به فریادهای ارباب او نکرد به فریادهای زن سالخورده نیز توجه ننمود.

در خلال این مدت، فیلیپ در آن طرف طارمی اظهار بی صبری می کرد که چرا او را به داخل راه نمی دهند و وقتی شارنی از کتک زدن و رتواز فریاد زدن باز ایستادند، فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، آیا کار شما تمام شد؟ شارنی گفت: بلی آقا. فیلیپ گفت: پس شمشیر مرا که دیگر فایده ای برای شما ندارد بدهید و در را باز کنید زیرا اکنون نوبت من است.

روزنامه نویس بدبخت که دید خصم جدیدی عنقریب وارد منزل می شود با عجز روی خود را به طرف شارنی کرد که از او کمک بخواهد چون می دانست که وی حساب خود را با او تصفیه کرده و لذا ممکن است از او حمایت کند و گفت: آقا، دور از انصاف است که شما بخواهید باز هم مرا کتک بزنید. شارنی گفت: من نمی توانم آقا را (اشاره به فیلیپ) پشت در معطل کنم و ناچارم که او را وارد منزل نمایم. رتو با تضرع گفت: پس اقلًا مرا با يك ضربت شمشیر بکشید و این طور زجر کش نکنید.

کنت جوان کلون در را کشید و چون از قضا در قفل نبود گشوده شده و فیلیپ وارد حیات گردید و شارنی به روزنامه نگار بدبخت گفت: من به شما اطمینان می دهم که دیگر آقا (اشاره به فیلیپ) شما را کتک نخواهد زد و همین ضربات عصا، اکنون برای شما کافی است. فیلیپ گفت: آقا راست می گوید و من دیگر شما را کتک نخواهم زد چون احساس می کنم که به قدر کافی مجازات شده اید ولی يك کار باقی مانده که باید انجام بگیرد و آن محو نسخه های روزنامه است. شارنی گفت: راست می گویند که دو نفر بهتر از يك نفر است، زیرا قوه تعقل و نیروی جسمانی دو نفر زیاده تر از يك نفر می باشد و اگر شما نمی آمدید من متوجه نمی شدم که باید نسخه های روزنامه را از بین برد، ولی آقای دوتاورنی، چطور شد که شما پشت این در

قرار گرفتید؟

فیلیپ گفت: من وقتی که به این محله آمدم راجع به این بدذات تحقیق نمودم و معلوم شد که هر وقت خود را در معرض خطر می بیند ناگهان فرار می کند و بعد، از مردم تحقیق کردم که وی چگونه فرار می نماید و آنها به من گفتند که او از دری که به طرف خیابان سن اوگوستن باز می شود فرار می کند و لذا من که مثل شما می خواستم او را تأدیب کنم بهتر آن دیدم که از این راه وارد خانه او بشوم که راه فرار وی بسته شده باشد ولی شما که زیادتر از من عجله داشتید بدون تحقیق از درب معمولی وارد خانه او شدید و نتیجه این شد که او فرار کرد و اگر من پشت این در نبودم و راه فرار را به روی او نمی بستم او از چنگ شما فرار کرده بود.

شارنی گفت: من از این پیش آمد خوشوقتم و اینک که حساب ما با این بدذات تصفیه شده، او باید ما را به چاپخانه خود هدایت کند که نسخه های روزنامه را، از بین ببریم. رتو گفت: من چاپخانه ندارم و چاپخانه ای که روزنامه مرا طبع می کند اینجا نیست. شارنی گفت: بدذات، دروغ می گویی.

فیلیپ گفت: راست می گوید و من قبل از اینکه به اینجا بیایم به چاپخانه ای که روزنامه او در آنجا طبع می شود رفتم زیرا تصور می کردم که روزنامه ها در آنجا است و به من گفتند که روزنامه ها را تحویل رتو داده اند و بعد فرمهای روزنامه را در چاپخانه جستجو کردم و آنها را نیافتم و معلوم شد که کارگران چاپخانه حروف فورمها را پخش کرده اند و لذا دیگر این بدذات نمی تواند روزنامه را برای دومین مرتبه چاپ کند و ما اگر روزنامه هایی را که این جا هست از بین ببریم تمام نسخه های روزنامه را از بین برده ایم. شارنی و فیلیپ روزنامه نویس بیچاره را مجبور کردند که آنها را به طبقه اول عمارت که روزنامه ها در آنجا بود برد.

۲۸

دو دوست که با یکدیگر دشمن می شوند

هنگامی که آلوده شوند به طرف پاسگاه پلیس رفت که تفنگداران پلیس را برای نجات ارباب خود بیاورد، فلیپ و شارنی از اجاق او که سوپ صبحانه رتو روی آن قرار داشت استفاده کردند و با آتش اجاق، روزنامه‌های رتو را در طبقه اول آتش زدند و برای مزید اطمینان نسخ روزنامه‌های قدیمی را نیز بر خرمن آتش افزودند که از آنها هم چیزی باقی نماند.

هنوز افراد پلیس وارد خانه نشده بودند که فلیپ و شارنی از راهی که رتو می‌خواست فرار کند فرار کردند و از خیابان سن اوگوستن سر بدر آوردند و با سرعت از آن حدود دور شدند. رتو وقتی دید که دشمنان فرار کردند و خود را تحت حمایت پلیس و جمعیت تماشاچی دید

فریادهای وحشت آور بر کشید و پلیس و مردم را به شهادت گرفت و گفت: می‌خواستند مرا به قتل برسانند و خانه‌ام را آتش زدند.

همسایه‌ها و سکنه عمارت بیرون ریختند و از بیم توسعه حریق، آتش را در طبقه اول خاموش کردند و افراد پلیس هم وقتی دیدند مهاجمین وجود ندارند و حریق هم خاموش گردیده تعقیب موضوع را بدون فایده دانستند و به پاسگاه پلیس مراجعت کردند. ولی مردم بر خلاف پلیس تا نزدیک ظهر آنجا بودند چون انتظار داشتند که بار دیگر آن واقعه تجدید شود و عده دیگری برای کتک زدن روزنامه نویس و در هم ریختن بساط روزنامه‌نگاری و اداره روزنامه او بیایند.

رتو بعد از اینکه مطمئن شد که دیگر خطری در آن روز او را تهدید نمی‌نماید پیراهن خود را کند و به خدمتکار سالخورده گفت که روی پشت او الکل مخلوط با کافور که در داروخانه‌ها می‌فروشند بمالد که جای ضربات عصا معالجه شود و چرك ننماید.

آلده‌گونه هم مرتب زن اطریشی را که باعث آن فاجعه گردیده نفرین می‌کرد و از خداوند برای کاگلیو سترو که طرفدار ادبیات و حامی مطبوعات بود طول عمر و سلامتی می‌خواست. فیلیپ و شارنی بعد از اینکه به قدر کافی از منزل روزنامه نویس دور شدند شروع به صحبت کردند و شارنی گفت: آقای دو تاورنی، اکنون کار ما خاتمه یافته، اگر با من فرمایشی ندارید اجازه بدهید که مرخص بشوم زیرا کار دیگری هم دارم که ممکن است تا عصر اوقات مرا بگیرد.

فیلیپ گفت: آقا، من هم در پاریس کار دارم و برای موضوع مخصوصی غیر از تصفیه حساب با رتوبه اینجا آمدم. شارنی گفت: پس اجازه بدهید که مرخص شوم و بسیار خوشوقتم که امروز نایل به ملاقات شما شدم. فیلیپ گفت: من هم از دیدار شما کمال خوشوقتی را دارم و سپس هر دو،

دو دوست که با یکدیگر دشمن می‌شوند / ۴۲۷

مقابل هم، سر فرود آوردند و دور شدند و هر دو بعد از جدایی از یکدیگر، مسرور بودند که تنها مانده‌اند.

شارنی و فیلیپ از دو جهت مخالف خیابان به حرکت درآمدند و شارنی یک سلسله از خیابانها را طی کرد که ما برای اجتناب از تولید کسالت برای خوانندگان از ذکر نام آنها فروگذاری می‌کنیم. منظور شارنی از طی خیابانهای مزبور این بود که خود را به خیابان «نوسن پل» یعنی خیابانی که منزل کاگلیوسترودر آن بود برساند ولی به محض اینکه به سر چهارراه ابتدای خیابان مزبور رسید هیکل آشنایی را دید که از جهت دیگر به آن چهارراه نزدیک می‌شد و قدری که آن مرد جلوتر آمد برای شارنی تردیدی باقی نماند که وی فیلیپ دوتاورنی می‌باشد. شارنی دانست همان گونه که اومی خواست به سراغ کاگلیوسترودر برود فیلیپ نیز تصمیم گرفته که خود را به منزل کاگلیوسترودر برساند.

هر دو نفر در ابتدای خیابان نوسن ژیل با نظرهایی که احساسات باطنی آنها را آشکار می‌کرد، وبدون اینکه بخواهند احساسات خود را پنهان کنند یکدیگر را نگریستند چون هر دو می‌دانستند که برای چه به آنجا آمده‌اند. اول فیلیپ سکوت را شکست و گفت: آقای کنت دو شارنی، من فروشنده را در اختیار شما گذاشتم و اینک نوبت شما است که خریدار را در اختیار من بگذارید. من موافقت کردم که شما با ضربات عصا او را تأدیب کنید و اینک شما باید موافقت کنید که من با ضربات شمشیر خریدار را تأدیب کنم.

شارنی گفت: آقای دوتاورنی، اگر شما موافقت کردید که فروشنده در اختیار من بماند فقط برای این بود که من زودتر آمده بودم و اگر دیرتر می‌آمدم هرگز موافقت نمی‌کردید. فیلیپ گفت: ولی در اینجا شما بر من سبقت ندارید زیرا من و شما در یک موقع به اینجا رسیدیم و من با صراحت

به شما می‌گویم که این مرتبه حاضر نیستم که نوبت خود را به شما واگذار کنم. شارنی گفت: من که از شما تقاضا نکرده بودم که نوبت خود را به من واگذار کنید که این حرف را می‌زنید، من از حق خود دفاع می‌کنم بدون اینکه تقاضایی از شما داشته باشم.

فیلیپ گفت: آقای دوشارنی، منظور شما از خودتان چیست و چه چیز را حق خود می‌دانید؟ شارنی گفت: حق من این است که هزار نسخه روزنامه را که کاگلیوسترو خریداری کرده است بسوزانم یا پاره کنم و از بین ببرم که دیگر از این روزنامه نسخه‌ای وجود نداشته باشد. فیلیپ گفت: ولی فراموش نکنید این من بودم که این فکر را به شما ارایه دادم که روزنامه‌ها را از بین ببریم و گر نه خود شما در این فکر نبودید.

شارنی گفت: با این وصف آقا، من مجبورم به شما بگویم که من میل دارم اول با کاگلیوسترو تصفیه حساب کنم. فیلیپ گفت: آقا، بیاید که این اختلاف را به وسیله شیر یا خط حل کنیم، من يك لویی را به آسمان می‌اندازم و بعد از اینکه به زمین افتاد اگر خط بود من برده‌ام یعنی من باید با کاگلیوسترو تصفیه حساب کنم و گر نه شما برده‌اید و تصفیه حساب، مخصوص شما است. شارنی گفت: آقا، من این راه حل را قبول نمی‌کنم زیرا من بدشانس هستم و هرگز در قمار و چیزهایی که وابسته به تصادف است شانس ندارم. فیلیپ که مباحثه را بدون فایده دید يك قدم برداشت که وارد خیابان نوسن ژیل شود و به طرف منزل کاگلیوسترو برود ولی شارنی بازوی او را گرفت و گفت: آقا...

وقتی که فیلیپ این کلمه را شنید قبل از اینکه روی خود را برگرداند فهمید که شارنی چه می‌خواهد بگوید و وقتی روی خود را برگردانید و قیافه شارنی را دید متوجه شد حدس او درست بوده و لذا بدون اینکه شارنی توضیح بدهد گفت: بسیار خوب آقا... شارنی گفت: آقای دوتاورنی،

دو دوست که با یکدیگر دشمن می‌شوند / ۲۲۹

به عقیده من بهتر این است که ما به جای خلوتی در خارج از شهر و مثلاً به جنگل بولونی برویم و در آنجا این اختلاف را با شمشیر حل کنیم و چون ناچار یکی از ما در آنجا می‌ماند و نمی‌تواند مراجعت کند دیگری بدون داشتن مدعی، حساب خود را با کالیوسترو تصفیه خواهد کرد.

فیلیپ گفت: آقا، من نیز همین فکر را داشتم و می‌اندیشیدم که بدین وسیله اختلاف ما حل خواهد شد، اینک بفرمایید که در کجا باید یکدیگر را ملاقات کنیم. شارنی گفت: آقا، اگر از مجاورت من ناراحت نیستید ممکن است که به اتفاق به طرف جنگل بولونی برویم؟ فیلیپ گفت: من موافقم. شارنی گفت: بعد از اینکه من وارد پاریس شدم به کالسکه‌چی خود دستور دادم که در میدان شاهی منتظر من باشد و اگر ما به میدان شاهی برویم از آنجا با وسیله نقلیه به بولونی خواهیم رفت.

این پیشنهاد نیز از طرف فیلیپ پذیرفته شد و بعد هر دو با قدمهای سریع به راه افتادند و وارد میدان شاهی شدند و در آنجا شارنی اشاره‌ای به نوکر خود کرد و او به کالسکه‌چی دستور حرکت داد و کالسکه مقابل آقایان متوقف شد و سوار شدند و قبل از اینکه کالسکه حرکت کند شارنی دو کلمه روی کاغذی با مداد نوشت و به نوکر خود داد که آن را به منزل او واقع در پاریس برساند و بعد کالسکه به راه افتاد و بعد از کمتر از نیم ساعت به جنگل بولونی رسیدند. در نقطه خلوتی از جنگل، بر حسب امر شارنی، کالسکه توقف کرد و هر دو قدم به زمین گذاشتند. در آن روز هوا لطیف و خنک بود و حرارت آفتاب شب‌نهای جنگل را تبخیر می‌کرد به طوری که زیر درختها يك طبقه مه کم رنگ به وجود می‌آمد و بر طراوت و صفای جنگل می‌افزود.

شارنی برای اینکه کالسکه‌چی و نوکرش متوجه قصد آنها نشوند نظری به اطراف انداخت و گفت: امروز هوا بسیار خوب و جنگل خیلی

با نزهت و طراوت است و باید از این هوا و صفا استفاده کرد و قدری گردش نمود. فیلیپ گفت: راست می‌گویید و این هوا خیلی برای گردش مناسب می‌باشد. شارنی به کالسکه‌چی خود دستور داد که مراجعت کند و فیلیپ گفت: آقا، به عقیده من بهتر این است که کالسکه در اینجا منتظر ما باشد زیرا نظر به اینکه یکی از ما باید مراجعت کند احتیاج به وسیله نقلیه دارد.

شارنی گفت: آقا، اگر کالسکه در انتظار ما بماند بدون شك کالسکه‌چی خواهد فهمید که ما برای دوئل به اینجا آمده‌ایم و فردا این موضوع نقل مجلس تمام مردم ورسای و پاریس خواهد شد، در صورتی که ما علاقه داریم که این موضوع کاملاً مستور بماند. فیلیپ گفت: آقا، این کالسکه‌چی که ما را به اینجا آورده خوب می‌داند که ما برای چه به اینجا آمده‌ایم و از هدف ما مستحضر است و به فرض اینکه کالسکه‌چی اکنون از هدف ما مستحضر نباشد امروز یا فردا وقتی دید که یکی از ما مجروح شده‌ایم به این موضوع پی خواهد برد و در هر صورت شرط عقل این است که کالسکه در اینجا بماند و اگر ما مجروح شدیم ما را به شهر برساند.

شارنی دید که فیلیپ درست می‌گوید لذا گفته او را تصدیق کرد و به کالسکه‌چی خود گفت: همین جا باشید تا ما برگردیم. کالسکه‌چی که می‌دانست برای چه ارباب او و جوان دیگر به طرف جنگل آمده‌اند روی جایگاه خویش طوری نشست که بتواند ارباب خود را در وسط درختها ببیند زیرا هنوز فصل بهار، آن قدر جلو نرفته بود که درختان جنگل، دارای برگهای انبوه شوند. چند دقیقه شارنی و فیلیپ با سکوت راه پیمودند تا اینکه به محوطه‌ای بدون درخت رسیدند که زمین آن خشک و محکم بود و پاها در گل فرو نمی‌رفت یا روی سبزه نمی‌لغزید و فیلیپ گفت: آقا، من تصور می‌کنم که اینجا برای محل مبارزه ما مکان خوبی است.

دو دوست که با یکدیگر دشمن می‌شوند / ۴۳۱

شارنی گفت: آقا، من این موضوع را تصدیق می‌نمایم و شاید بهتر از اینجا برای مکان مبارزه پیدا نشود. سپس شارنی و فیلیپ لباسهای خود را کردند و آنها را با کلاه روی سبزه جنگل، کنار میدان مبارزه نهادند و اول فیلیپ شمشیر از نیام بیرون آورد و به حریف خود سلام داد. هنوز شمشیر شارنی از غلاف بیرون نیامده بود که کنت جوان گفت: آقای شوالیه دوتاورنی، هر کس دیگر غیر از شما بود، من به او پیشنهاد صلح می‌کردم و می‌گفتم که اگر از من پوزش بخواهد من از مبارزه با او صرفنظر خواهم کرد و با هم دوست خواهیم بود ولی شما مردی هستید که از آمریکا آمده‌اید و در آمریکا مردان به قدری شجاع و شمشیر باز هستند که هرگز رضایت نمی‌دهند برای دور کردن خطری از خود عذر بخواهند.

فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، شاید من در نظر شما مقصر جلوه کرده‌ام و به همین جهت انتظار دارید که من از شما پوزش بخواهم ولی چون می‌دانم که مردی شجاع هستید و به گوش خود شرح حال شما را در يك پیکار دریایی در حضور شاه و ملکه شنیدم لذا می‌گویم آقا، من از شما معذرت نخواهم خواست و امیدوارم این افتخار را به من ارزانی بدارید که شمشیر خود را از نیام بیرون بیاورید. شارنی شمشیر را از غلاف بیرون آورد و سلام داد و قبل از اینکه تیغ‌ها با هم متقاطع شوند شارنی گفت: آقای شوالیه، من احساس می‌کنم که من و شما، متوجه نیستیم که علت مبارزه ما چیست و چه عاملی ما را وامی‌دارد که به روی هم شمشیر بکشیم. فیلیپ گفت: آقا، من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. شارنی گفت: آقای شوالیه، من یقین دارم که شما خوب می‌دانید که من چه می‌گویم و قصدم از این گفتار چیست و به همین جهت مشاهده کردم که شما سرخ شدید زیرا شما از کشوری مثل آمریکا می‌آید که در آنجا مردم نمی‌توانند دروغ بگویند و لذا وجدان شما اکنون اجازه ندارد که برخلاف ادراک باطنی خود

صحبت کنید. فیلیپ با صدای بلند گفت: آمده باشید و سپس شمشیرها متقاطع شد و صدای چکاچاک ناشی از تقاطع دو شمشیر به گوش رسید.^۱

هنوز يك ربع دقیقه از تقاطع شمشیرها نگذشته بود که فیلیپ متوجه شد به طرزی مؤثر بر حریف رجحان دارد و همین که فهمید بر او مرجح است به جای اینکه از این برتری استفاده کند و زود او را از پای درآورد خونسردی و شکیبایی را پیشه ساخت و به زودی مانور فیلیپ طوری شد که گویی در يك طالار شمشیربازی و با شمشیرهای مشقی مشغول بازی می باشد.

فیلیپ حمله نمی کرد و فقط به دفاع اکتفا می نمود و بعد از يك دقیقه و نیم این موضوع بر شارنی آشکار شد و گفت: آقا، من می بینم که شما نسبت به من ملاحظه می کنید و آیا ممکن است بدانم که علت این محافظه کاری چیست؟ بعد از این حرف شارنی برای اینکه بفهماند که او زیاد درخور ترحم نیست چون قوی می باشد حمله کرد ولی شمشیر او به شمشیر فیلیپ برخورد نمود و به قدر دو لحظه شمشیر شارنی منحرف شد.

اگر فیلیپ می خواست شارنی را به قتل برساند یا به سختی مجروح

۱. به طوری که در کتاب ژوزف بالسامو به اختصار اشاره کردیم طرز مبارزه با شمشیر در اروپا با شمشیربازی مشرق زمین خیلی فرق دارد. در مشرق زمین شمشیر را دور سر می گردانند و بر حریف وارد می آورند ولی در اروپا شمشیر طرفین مانند دو چوب افقی مقابل شکم و سینه حریف قرار گرفته و اصول مبارزه اروپایی متکی بر این است که از هر طرف، شما شمشیر خود را به حرکت در می آورید با شمشیر خصم برخورد کنند و اگر شمشیر شما با شمشیر خصم برخورد نکرد در این صورت اختیار جان حریف در دست شماست و می توانید او را به قتل برسانید. شمشیربازی قطع نظر از اینکه در قدیم از فنون بزرگ جنگ محسوب می شده امروز هم یکی از ورزشهای جالب توجه است و برای تقویت بدن و اعصاب و اراده خیلی مفید می باشد و در قدیم شمشیربازان زبردست چنان با سرعت تیغه های شمشیر را به حرکت در می آوردند که برخورد آنها دیده نمی شد و فقط صدای چکاچاک شمشیرها به گوش می رسید - مترجم.

دودوست که با یکدیگر ده من می‌شوند / ۴۴۳

کند از این دو لحظه استفاده می‌کرد زیرا شارنی بلادفاع محسوب می‌شد ولی فیلیپ از این فرصت گرانبها استفاده نکرد.

یک مرتبه دیگر شارنی حمله کرد و یک مرتبه دیگر شمشیر او منحرف شد و برای چند لحظه تمام شکم و سینه او بلادفاع ماند ولی باز فیلیپ از این فرصت استفاده ننمود، در صورتی که بایک حرکت می‌توانست شارنی را به قتل برساند. شارنی از فیلیپ جوان‌تر و با حرارت‌تر بود و از خونسردی و متانت حریف خجالت می‌کشید زیرا خود را کوچکتر از او می‌دید و می‌خواست که او را از خونسردی بیرون بیاورد و کاری کند که فیلیپ متانت را از دست بدهد و لذا گفت: آقای شوالیه، من به شما می‌گفتم که من و شما هیچ کدام واقف به علت واقعی این مبارزه نیستیم. فیلیپ جواب نداد.

شارنی گفت: ولی علت واقعی این مبارزه این است که شما بهانه‌جویی کردید که با من مبارزه کنید و این بهانه‌جویی شما ناشی از حسادت بوده است. باز فیلیپ جواب نداد. هرچه فیلیپ خونسردی به خرج می‌داد حرارت کنت جوان زیاده‌تر می‌شد و گفت: اگر منظور شما این است که مرا خسته کنید و بعد به قتل برسانید دور از جوانمردی است و اگر قصد قتل مرا دارید در حالی که من هنوز خسته نشده‌ام و می‌توانم از خود دفاع کنم مرا به قتل برسانید. فیلیپ سر را با تأثر تکان داد و گفت آقا، من چنین قصدی ندارم و از شما پوزش می‌خواهم و تصدیق می‌کنم که گناه از من بوده و این من بودم که بهانه‌جویی کردم.

شارنی گفت: آقا، اکنون دیگر این موضوع بی‌مورد است و شما که شمشیر در دست دارید حمله کنید و مرا به قتل برسانید. فیلیپ گفت: آقا، من برای دومین مرتبه به شما عرض می‌کنم که گناه از من است و من تصدیق می‌کنم که بهانه‌جویی کردم. ولی کنت دوشارنی جوان طوری دچار هیجان بود که عمل جوانمردانه حریف را نمی‌توانست استنباط کند و تصور کرد که

قصه تحقیر او را دارد و لذا گفتم: من می‌دانم که شما می‌خواهید که خود را نسبت به من سخی و باگذشت نشان بدهید و امروز یا امشب به بعضی از خانمهای زیبا بگویید که مرا وادار به مبارزه کردید و بعد جان مرا به من بخشودید و من نمی‌توانم این عطیه را قبول کنم.

فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، من احساس می‌کنم که شما دیوانه شده‌اید و بر اثر جنون این حرفها را می‌زنید. شارنی گفت: من دیوانه نیستم و عقل دارم و عقل من می‌گوید که شما قصد دارید کالیوسترو را به قتل برسانید تا اینکه مطبوع ملکه واقع شوید و برای اینکه بیشتر توجه ملکه را نسبت به خود جلب کنید قصد دارید که مرا هم به قتل برسانید منتهی اراده کرده‌اید که مرا به وسیله تحقیر و توهین نابود کنید. فیلیپ اخمها را در هم کرد و گفت: آقا، حرفهایی که شما می‌زنید برخلاف عقیده‌ای است که من درباره شما داشتم زیرا من تصور می‌کردم که شما قلب پاکی دارید در صورتی که اکنون متوجه می‌شوم که قلب شما آنقدر که من تصور می‌کردم پاک نبوده است.

شارنی گفت: حال که چنین است و شما قلب مرا ناپاک می‌دانید پس آن را سوراخ کنید. وقتی شارنی این حرف را می‌زد شمشیر خود را از جلوی خویش دور کرد. با اینکه فیلیپ قصد نداشت که شارنی را مجروح کند بر اثر این حرکت، چون شمشیر فیلیپ به مانور ادامه می‌داد، شارنی قدری مجروح شد و شمشیر فیلیپ بر روی سینه کنت جوان يك خط قرمز به وجود آورد و پیراهن او خونین شد.

شارنی با مسرت گفت: بالاخره همان طوری که مایل بودم مجروح شدم. بعد چنان به سختی و بی‌احتیاطی به فیلیپ حمله کرد که اگر فیلیپ به موقع شمشیر خود را عقب نکشیده بود شمشیر او از آن طرف بدن شارنی خارج می‌گردید. فیلیپ گفت: آقا، این حمله‌ای که شما کردید جز خودکشی

دو دوست که با یکدیگر دشمن می‌شوند / ۴۳۵

چیز دیگری نبود و بعد بنا بر اصطلاح شمشیربازان، شمشیر خود را به شمشیر کنت جوان بست، یعنی شمشیر او دور شمشیر شارنی پیچید و سپس با يك حرکت آن شمشیر را از دست شارنی بیرون آورد و ده قدم آن طرف تر شمشیر شارنی روی زمین افتاد و فیلیپ دوید و قبل از اینکه کنت جوان بتواند شمشیر را از زمین بردارد آن را شکست و بعد گفت: آقای کنت دو- شارنی، من می‌دانستم که شما مردی شجاع هستید و لزومی نداشت که شما برای اثبات شجاعت خود با من پیکار کنید ولی آنچه نمی‌دانستم کینه عجیب شما نسبت به من است و من تصور نمی‌کردم که شما این اندازه با من دشمن باشید.

شارنی جواب نداد و رنگ از روی او پرید. فیلیپ دست خود را به طرف او دراز کرد و گفت: بیايد با یکدیگر دوست باشیم. باز شارنی جواب نداد و پریدگی رنگ او زیادتر شد و تکانی خورد و نزدیک بود که به زمین بیفتد. فیلیپ که احساس کرد ضعف کنت جوان بر اثر جراحتی است که بر او وارد آمده به طرف او رفت که نگذارد از پا در بیاید ولی شارنی از قبول کمک امتناع نمود و گفت: خود من می‌توانم به طرف کالسکه خود بروم و احتیاجی به کمک ندارم. فیلیپ گفت: اقلاً این دستمال را بگیريد و روی زخم بگذاريد که ریزش خون متوقف شود. این دفعه شارنی کمک فیلیپ را قبول کرد و دستمال را گرفت و روی زخم گذاشت.

فیلیپ گفت: آقا، خوب است به بازوی من تکیه کنید چون شما اکنون ضعیف هستید و اگر پای شما به سنگ یا چوبی برخورد کند به زمین خواهید افتاد و بیشتر رنج خواهید کشید. شارنی گفت: زخم من آن طور که شما تصور می- نمائید سخت نیست زیرا شمشیر فقط از گوشت گذشته و وارد سینه نشده است. فیلیپ گفت: من خیلی خوشوقتم که شمشیر فقط از گوشت گذشته و زخم شما سخت نیست. شارنی گفت: امیدوارم که هر چه زودتر معالجه

بشوم... و این جمله با لحنی معنی‌دار ادا شد. فیلیپ گفت: آقا، من هم آرزو-
مندم که شما به زودی معالجه شوید ولی اگر انتظار دارید که بعد از معالجه
باز با من مبارزه کنید عرض می‌کنم که مرا در مقابل خود نخواهید یافت.
شارنی خواست جوابی بدهد اما صدا از دهانش خارج نشد و دچار
اغماه گردید و اگر فیلیپ با سرعت او را نمی‌گرفت به زمین می‌افتاد و فیلیپ
او را بلند کرد و به طرف کالسکه برد و کالسکه‌چی هم که جریان حادثه را
دیده بود اسبها را به حرکت درآورد و به استقبال فیلیپ آمد که زحمت او
را کم کند. فیلیپ با کمک کالسکه‌چی شارنی را در کالسکه گذاشت و در این
موقع کنت جوان چشم‌گشود و با اشاره چشم از فیلیپ تشکر کرد و فیلیپ
به کالسکه‌چی گفت: آهسته و با حرکت قدمهای اسب بروید و مواظب
باشید که اگر تند حرکت کنید برای آقای کنت خوب نیست.

کالسکه‌چی گفت: مگر شما سوار نمی‌شوید؟ فیلیپ گفت: نه، من کاری
دارم که باید از طرف دیگر بروم و بعد به شارنی تعظیم کرد و درب کالسکه
را بست و کالسکه به حرکت درآمد و فیلیپ آنقدر توقف کرد تا کالسکه از
نظر ناپدید شد. آن‌گاه خود او، به طرف پاریس روانه شد و به چهارراهی
رسید که يك راه آن به طرف ورسای می‌رفت و در آن چهارراه کالسکه‌کنت
دو شارنی را دید که دور می‌گردید و بعد آهی از روی تأثر کشید و گفت:
می‌دانم که اگر آن خانم زیبا از این واقعه مستحضر شود دلش برای دوشارنی
خواهد سوخت.

خانه واقع در خیابان نوسن ژیل

قبل از اینکه فیلیپ به دروازه پاریس برسد يك كالسكه كرايه پيدا کرد و سوار كالسكه شد و به راننده گفت: با سرعت به خیابان «نوسن ژیل» برو. راننده نظری به هیکل و برازندگی فیلیپ انداخت و شلاق را به حرکت درآورد و كالسكه‌ای که كرايه يك كورس آن هنگام روزیست و چهار شاهی بود مثل اینکه بال درآورده باشد به راه افتاد و در خیابان نوسن ژیل مقابل خانه کنت دوک گلیوستر و متوقف گردید.

چشم فیلیپ به خانه‌ای ساده و با شکوه افتاد و دانست که آن خانه از ابنیه دوره لویی پانزدهم است زیرا خانه‌های دوره لویی پانزدهم نه فقط نسبت به ادوار ما قبل، بلکه از بعضی جهات به ابنیه امروز هم رجحان داشت. در وسط حیات يك كالسكه بزرگ، که به دو اسب زیبا بسته شده بود انتظار

را کب را می کشید و دو نفر پیشخدمت که یکی از آنها يك كارد شکاری به کمر داشت مقابل کالسکه قدم می زدند.

فیلیپ به راننده کالسکه کرایه دستور داد که کالسکه را وارد حیاط کند ولی دربان ممانعت کرد و فیلیپ که نمی خواست با دربان که فقط امر ارباب خود را اجرا می نمود نزاع نماید از کالسکه پیاده گردید و وارد حیاط شد و به دو نفر پیشخدمت گفت: آیا آقای کنت دو کالگوسترو تشریف دارند؟ یکی از آن دو نفر گفت: آقای کنت هم اکنون می خواهند سوار شوند. فیلیپ گفت: در این صورت من زودتر باید ایشان را ملاقات کنم برای اینکه کاری لازم با ایشان دارم، بگوئید که شوالیه فیلیپ دو تاورنی می خواهد شمارا ملاقات کند. پیشخدمت به راه افتاد و شوالیه دو تاورنی هم در قفای او به حرکت درآمد به طوری که هر دو در يك موقع وارد اطاق شدند و وقتی کالگوسترو نام تاورنی را شنید با صدایی ملایم گفت: بگوئید داخل شوند. فیلیپ از این صدای ملایم خوشش نیامد زیرا این صدا را منافی با قصدی می دانست که او را به آن خانه کشانیده بود و بعد از ورود به اطاق چشمش به مردی موقر و خوش قیافه افتاد که ما او را می شناسیم و همان است که در مجلس ضیافت دوک و ریشلیو حضور داشت و همان است که در مطب مسمر حضور به هم رسانید و با اولیوا مربوط گردید، منتها در آن شب کالگوسترو يك جلیقه کائوچویی و پر از باد زیرلباس پوشیده بود که فربه شود که در مجلس بالماسکه او را شناسند زیرا می دانست که هیکل انسان هم مثل قیافه، معروف او می باشد.

۱. در زبان عربی جمعهای مبالغه مثل فتوحات و ارباب جایز است ولی در زبان فارسی نمی توان کلمه جمعی را به جای يك کلمه مفرد به کار برد اما کلمه ارباب با اینکه جمع است طوری بجای مفرد متداول گردیده که اگر بگوئیم «امیر رب خود را اجرا می نمود» خوانند متوجه معنای کلام نمی شود و ناچار همان ارباب را به کار بردیم - مترجم.

حالا والہ در محبابان لوسن ذیل / ۲۳۸

فیلیپ گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، من از شما معذرت می‌خواهم. کاگلیوسترو گفت: برای چه از من معذرت می‌خواهید؟ فیلیپ گفت: برای اینکه می‌بینم که می‌خواستید خارج شوید و آمدن من خروج شما را به تأخیر انداخت. کنت دو کاگلیوسترو گفت: آقا، لزومی ندارد که شما از من معذرت بخواهید برای اینکه من از آمدن شما مستحضر بودم. فیلیپ بی‌اختیار ابروان را به هم نزدیک کرد و گفت: چطور از آمدن من مستحضر بودید؟ کنت گفت: من از دو ساعت قبل، تقریباً مطلع بودم که شما قصد دارید به اینجا بیایید ولی واقعه‌ای ناگهانی، مانع از این شد که شما زودتر تشریف بیاورید.

فیلیپ انگشتان خود را به صورت مشت گره کرد و فشرد چون دید که مقدمه برخورد او با کاگلیوسترو به شکلی در آمده که او را تحت نفوذ آن مرد قرار می‌دهد و فیلیپ نمی‌خواست که تحت نفوذ او باشد، اما کاگلیوسترو که متوجه تغییر حال شوالیه نبود گفت: آقا، چرا نمی‌فرمایید بنشینید و یک صندلی راحتی به او عرضه داشت و گفت: این صندلی را برای شما گذاشته بودم که روی آن جلوس نمایید. فیلیپ گفت: آقا، خواهش می‌کنم که شوخی نکنید. کاگلیوسترو گفت: آقا، من شوخی نمی‌کنم و به راستی از دو ساعت به این طرف منتظر شما بودم.

شوالیه متوجه شد که اگر صحبت به همان ترتیب پیش برود او طوری تحت تأثیر آن مرد قرار خواهد گرفت که بکلی از اجرای نقشه خود باز خواهد ماند و لذا با خشونت و در حالی که قدری صدای او می‌لرزید گفت: آقا، حقه بازی را کنار بگذارید، و اگر شما غیبگو هستید بدانید که من برای آزمایش غیبگویی شما نیامده‌ام و اگر به راستی، آنقدر توانایی در غیبگویی دارید که بدانید من چرا به اینجا آمده‌ام از این موضوع استفاده کنید و خود را از خطر دور کنید. کاگلیوسترو با صدای ملایم و تبسم گفت: برای چه

خود را از خطر دور کنم؟ مگر خطری مرا تهدید می نماید؟
 فیلیپ گفت: شما که ادعای غیبگویی می کنید، پیش بینی نمایید که چه خطری شما را تهدید می نماید. تبسم از لبان کا گلیوسترو زایل شد بدون اینکه لحن صدای او تغییر نماید و گفت: بسیار خوب، حال که شما میل دارید غیبگویی مرا بدانید من هم برای ارضای شما می گویم که شما این جا آمده اید که بامن نزاع کنید. فیلیپ گفت: آیا می دانید که علت نزاع چیست؟ کا گلیوسترو گفت: بلی، من می دانم که شما به خاطر ملکه می خواهید با من نزاع کنید.

تا اینجا لحن کلام کنت مانند میزبانی بود که از میهمانان پذیرایی می کند ولی بعد با صدایی قاطع و صریح گفت: حالا نوبت شماست که توضیح بدهید تا من به توضیحات شما گوش بدهم. فیلیپ گفت: من خوشوقتم که گفت و شنود ما جنبه شوخی را از دست داد و دارای جنبه جدی شد. من به اینجا آمده ام که راجع به يك هجو با شما صحبت کنم. کا گلیوسترو گفت: در این دوره هجو در این کشور بسیار است. فیلیپ گفت: ولی این هجو، به وسیله يك روزنامه نویس، در يك روزنامه منتشر شده است.

کا گلیوسترو گفت: در این دوره روزنامه نویس هم فراوان می باشد. فیلیپ گفت: بلی، ولی این هجو که در این روزنامه منتشر گردیده، علیه ملکه نوشته شده است. کا گلیوسترو با سر اشاره ای کرد که این معنی را می داد: «فهمیدم چه می گوید». فیلیپ گفت: آیا شما این مقاله هجو را خوانده اید؟ کا گلیوسترو گفت: بلی آقا. فیلیپ گفت: تصدیق می نماید که شما هزار شماره از روزنامه ای که این مقاله در آن درج شده خریداری کرده اید؟ کا گلیوسترو گفت: این را هم تصدیق می کنم. فیلیپ گفت: اما این هزار شماره به تصرف شما در نیامد. کا گلیوسترو گفت: شما از کجا دانستید که این روزنامه ها به تصرف من در نیامد؟

حالا واقع در خیابان لوسنژیل / ۴۴۱

فیلیپ گفت: من فرستاده شما را، بعد از خروج از اداره روزنامه و در حالی که حامل روزنامه‌ها بود دیدم و متوجه شدم که او نوکر همیشگی شما نیست زیرا هرگز شما یکی از نوکران خود را برای این کار نمی‌فرستید که او را بشناسند و لذا با سهولت به وسیله دادن پول او را رام خود کردم و به او گفتم عوض اینکه روزنامه‌ها را به منزل شما ببرد به منزل من حمل نماید و چیزی هم نوشتم و به او دادم که به منزل من ارائه بدهد تا اینکه در منزل از مشاهده آن همه روزنامه غیر منتظره حیرت نکنند و اکنون آن روزنامه‌ها در منزل من است.

کا گلیوسترو گفت: آیا شنیده‌اید که عقلاء گفته‌اند هیچ کس کار انسان را، مثل خود صاحب کار انجام نمی‌دهد؟ فیلیپ گفت: مقصودتان چیست؟ کا گلیوسترو گفت: می‌خواهم بگویم که برای چه شما خودتان با آن شخص نرفتید تا اینکه به چشم خود ببیند که روزنامه‌ها تحویل منزل شما شده است؟ فیلیپ گفت: برای اینکه اگر با آن شخص می‌رفتم نمی‌توانستم به اداره روزنامه بروم و تمام روزنامه‌ها را از بین ببرم که دیگر نسخه‌ای از آن باقی نماند. کا گلیوسترو گفت: از این قرار شما اطمینان دارید که هزار نسخه روزنامه‌ای که من خریداری کردم در منزل شماست؟ فیلیپ گفت: بلی یقین دارم.

کا گلیوسترو گفت: اشتباه می‌کنید. فیلیپ از این حرف تکان خورد و احساس کرد که باز آن مرد در وجود او نفوذ می‌کند و با قدری ارتعاش در صدا پرسید: چطور من اشتباه می‌کنم؟ کا گلیوسترو گفت: شما از این جهت اشتباه می‌کنید که آن هزار نسخه روزنامه در این منزل است.

فیلیپ حرکتی کرد که نشان می‌داد بی‌میل نیست که کار را یکسره کند یعنی شمشیر از غلاف بیرون آورد ولی کا گلیوسترو که مانند «نستور» آرام
۱. نستور از پادشاهان قدیم شرق نزدیک بود و در جنگ معروف تروا که ده

و بدون اضطراب و متین بود این حرکت را ندیده گرفت و گفت: شما می-گویند که من يك غیبگو هستم و آیا يك غیبگو را می توان به همین سادگی فریب داد؟ شما وقتی که در صدد برآمدید که حامل روزنامه را به وسیله پول فریب بدهید تصور کردید که يك شاهکار انجام داده اید در صورتی که پیشکار من این موضوع را پیش بینی می کرد، زیرا پیشکار يك غیبگو، باید مثل ارباب خود تا اندازه ای از این استعداد بهره مند باشد و به همین جهت پیشکار من پیش بینی کرد که شما در صدد اغفال حامل روزنامه ها بر می آید و او را وادار می کنید که روزنامه ها را به منزل شما یا جای دیگر ببرد و لذا حامل روزنامه را تعقیب کرد و او را تهدید نمود که اگر روزنامه ها را به منزل من حمل نماید به جرم بزرگ خیانت در امانت او را به زندان خواهد انداخت و پولی را که شما به او داده اید از وی خواهد گرفت و او هم ترسید و به جای اینکه روزنامه ها را به منزل شما حمل کند به اینجا آورد و تحویل داد.

فیلیپ گفت: تصور نمی کنم این طور باشد. کاگلیو سترو گفت: حضرت عیسی فرمود «ویده - پدس - ویده مانوس»^۱ و من به شما آقای

سال طول کشید وی از تمام سلاطین آن جنگ، سالخورده تر و متین تر و عاقل تر محسوب می گردید و با اندرزهای خویش و مال اندیشی های خود دیگران را رهبری می نمود. شرح حال نستور در حماسه معروف و جاویدان ابلیاد تصنیف هومر شاعر یونانی، موجود است - مترجم.

۱. بر طبق عقیده مسیحیان وقتی که حضرت عیسی بعد از فوت جسمانی بر حواریون خود ظاهر گردید یعنی زنده شد یکی از حواریون موسوم به «سن توماس» تردید کرد و گفت نباید این شخص حضرت مسیح باشد ولی حضرت مسیح به او فرمود: ویده - پدس - ویده مانوس یعنی پاها و دستهای مرا بین تا یقین حاصل کنی من همان مسیح هستم که مرا به چهار میخ کشیده بودند. در السنه اروپایی سن-توماس مظهر شخصی معرفی شده که تا در باره چیزی یقین حاصل نکند آن را نمی-پذیرد و جمله لاتینی فوق نیز در مواردی استعمال می شود که بخواهند به حریف ثابت کنند که خود او می تواند با لمس و اطمینان وجود چیزی را قبول نماید. ملل

فصل ۱۱ / واقع در خیابان لوسنژیل / ۴۴۳

دوتاورنی می‌گویم که اشکاف مرا ببینید و روزنامه‌ها را مشاهده و لمس کنید. کاگلیوسترو بعد، اشکاف زیبایی را گشود و در يك طرف اشکاف روزنامه‌ها را که هنوز بوی مرکب چاپخانه از آنها استشمام می‌گردید به فیلیپ نشان داد. وقتی که کاگلیوسترو درب اشکاف را بست فیلیپ به او نزدیک گردید و با صدای مرتعشی گفت: آقا، شما مرد شجاعی به نظر می‌آید و بنابراین می‌توانید شمشیر به دست بگیرید تا ما به وسیله شمشیر این توهین را جبران کنیم.

کاگلیوستو گفت: کدام توهین را می‌گویید؟ فیلیپ گفت: شما با خرید و نگاهداری این روزنامه‌ها، شريك جرم ناشر این روزنامه محسوب می‌شوید و به ملکه توهینی بزرگ کرده‌اید. کاگلیوسترو با اینکه وضع و قیافه تهدید آمیز فیلیپ را دید متانت خود را از دست نداد و گفت: آقا، من متأسفم که شما درباره من اشتباهی بزرگ می‌کنید چون من نمی‌خواهم به ملکه توهین بکنم بلکه عاشق نگاهداری چیزهایی هستم که مربوط به وقایع جدید و شایعات تازه است تا اینکه در سنوات بتوانم آنها را به خاطر بیاورم چه در غیر این صورت آن وقایع و شایعات را فراموش خواهم کرد. خلاصه من يك کلکسیونر هستم و علاقه دارم که مجموعه‌ای از این طور نوشته‌ها نگاهداری نمایم. اگر کسی کتابی یا روزنامه‌ای را خریداری کند که در آن به شخصی بد گفته باشند آیا خریدار کتاب یا روزنامه به آن شخص توهین کرده است؟

فیلیپ گفت: آقا، من از شما می‌پرسم که اگر قصد توهین ندارید چرا این جور چیزها را خریداری می‌کنید و يك چنین مهملاتی را در منزل خود جای می‌دهید؟ کاگلیوسترو گفت: آقا، به شما گفتم که من يك کلکسیونر هستم و

لاتینی‌نژاد روز ۲۱ دسامبر را منسوب به سن توماس می‌دانند و در قدیم در آن روز مراسم مذهبی به انجام می‌رسید - مترجم.

علاقه دارم که کلکسیون، با مجموعه‌ای از اینگونه اشیاء جمع‌آوری کنم. فیلیپ گفت: آقا، يك مرد باشرف، از اینگونه رسواییها يك کلکسیون ترتیب نمی‌دهد و آثار ننگ را جمع‌آوری نمی‌نماید.

کاگلیوسترو گفت: آقا، من از شما معذرت می‌خواهم که بگویم راجع به چگونگی این روزنامه با شما موافق نیستم زیرا مقاله‌ای که در این روزنامه نوشته شده ممکن است هجو باشد ولی رسوایی نیست. فیلیپ گفت: ولی آیا تصدیق می‌کنید که این مقاله سراپا دروغ و بهتان ناحق است؟ کاگلیوسترو گفت: آقا، باز شما اشتباه می‌کنید برای اینکه علیاحضرت ملکه در مطب دکتر مسمر حضور داشتند و این واقعه دروغ نیست. فیلیپ گفت: نه آقا، این واقعه دروغ است و این روزنامه‌نویس بی‌آبرو، این خبر را با شاخ و برگ آن جعل کرده که بتواند به ملکه و مقام سلطنت توهین کند.

کاگلیوسترو گفت: آقا، روزنامه‌نویس این خبر را جعل نکرده زیرا علیاحضرت ملکه واقعاً در مطب مانیه‌تیمی دکتر مسمر حضور داشتند. فیلیپ گفت: شما چگونه این دروغ را تصدیق می‌کنید؟ کاگلیوسترو گفت: خود من با دو چشم خویش علیاحضرت ملکه را در مطب دکتر مسمر دیدم. فیلیپ با حیرت زیاد گفت: آیا شما او را دیدید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من همانطور که اکنون شما را می‌بینم و در وجود شما تردیدی ندارم ایشان را در مطب دکتر مسمر دیدم.

فیلیپ چشمهای خود را به چشمهای کاگلیوسترو دوخت ولی نگاه او تاب نگاه کنت را نیاورد و سر را برگرداند و گفت: با این وصف من می‌گویم که این خبر دروغ است و شما دروغ می‌گویید.

کاگلیوسترو مانند کسی که مباحثه با يك دیوانه را بدون فایده می‌داند شانه‌ها را بالا انداخت و فیلیپ گفت: آقا، مگر نشنیدید که من چه گفتم؟

کنت گفتم: برعکس، من تمام اظهارات شما را شنیدم و حتی يك کلمه آن را فراموش نکرده‌ام. فیلیپ گفت: آیا می‌دانید وقتی به کسی می‌گویند که شما دروغ می‌گویید تکلیف او چیست؟ کنت گفت: بلی آقا و در زبان فرانسوی ضرب‌المثلی هست که می‌گوید سزای کسی که می‌گوید تو دروغ می‌گویی سبلی است.

فیلیپ گفت: شما که اصیل زاده هستید و شما که این ضرب المثل را می دانید برای چه هنوز دست خود را بلند نکرده اید که به صورت من سیلی بزنید؟ کا گلیو سترو گفت: قبل از اینکه من يك اصیل زاده بشوم و ضرب المثل فرانسوی را یاد بگیرم خداوند مرا يك انسان آفرید و دستور داد که ممنوع خود را دوست بدارم و به همین جهت من سیلی به صورت يك نفر ممنوع خود نمی زنم زیرا به صورت خود سیلی زده ام. فیلیپ گفت: پس شما نمی خواهید که شمشیر به دست بگیرید و با من مبارزه کنید؟ کنت گفت: نه آقا! فیلیپ گفت: حال که شمشیر به دست نمی گیرید نظر به اینکه مردی اصیل زاده هستید من دیگر با شما کاری ندارم مشروط بر اینکه موافقت کنید که این هزار نسخه روزنامه در وسط حیاط در حضور من سوزانیده شود.

کنت گفت: من با این شرط هم موافقت نمی کنم. فیلیپ گفت: درست فکر کنید که چه می گوئید و متوجه باشید که این امتناع شما عاقبت بدی خواهد داشت. کنت گفت: من درست فکر کرده ام و از عاقبت امتناع خود بیم ندارم. فیلیپ گفت: حال که چنین است شما مرا مجبور می کنید که با شما مانند يك مجرم که از عوام الناس است رفتار کنم و همان طوری که روزنامه نویس را تأدیب نمودم شما را تأدیب نمایم.

کا گلیوسترو خندید و گفت: گویا می‌خواهید که به وسیلهٔ عصایی که در دست دارید مرا کتک بزنید. فیلیپ گفت: بلی، من مجبورم که بسدین وسیله شما را تأدیب کنم ولو اینکه تمام آدمهای شما به کمکتان بیایند. کنت گفت:

من هرگز آدمهای خود را صدا نمی‌زنم و از این حیث کاملاً مطمئن باشید زیرا این موضوع مربوط به آدمهای من نیست بلکه مربوط به من و شماست ولی به شما اعلان می‌کنم که بدانید من خیلی قوی هستم و همین که با عصای خود به من نزدیک شدید شما را خواهم گرفت و با يك حرکت، ده قدم آن طرف‌تر خواهم انداخت و اگر ده مرتبه، به من با عصا حمله‌ور شوید هر ده مرتبه همین‌طور شما را پرتاب خواهم نمود.

فیلیپ دیگر معطل نشد و با عصای خود مانند يك دیوانه به طرف کنت جستن کرد ولی دو دست کاگلیو سترو مانند دو اهرم پولادین یکی گلو و دیگری کمر فیلیپ را گرفت و کنت با يك حرکت او را از زمین بلند کرد و روی دوشکهای کوچکی که معمولاً برای مزید راحتی بالای نیمکت راحتی می‌گذارند انداخت، در صورتی که فاصله بین کنت و نیمکت راحتی نزدیک به هشت قدم بود. بعد از این عمل واقعاً حیرت‌انگیز، کنت در جای خود ایستاد و گویی که هیچ واقعه‌ای روی نداده است.

پس از اینکه فیلیپ توانست حواس خود را احراز کند از جا برخاست و قدری توریهای سردست و جلوی پیراهن خود را مرتب کرد و بعد گفت: آقا، واقعاً شما خیلی قوی هستید و به اندازه پنج نفر نیرو دارید ولی این حرکتی که درباره من کردید خط بزرگی بود زیرا بعد از این عمل من هیچ چاره ندارم جز اینکه شما را به قتل برسانم، یا شمشیر را از غلاف بیرون بیاورید و آماده دفاع از خود باشید یا اینکه برای مرگ مهیا شوید.

کاگلیو سترو گفت: آقای دوتاورنی، خوشبختانه امروز شما جز شمشیر با خود سلاهی ندارید و چون بین شمشیر شما و من هنوز قدری فاصله است من اکنون از مرگ بیم ندارم ولی اگر شما دارای تفنگ یا تپانچه بودید در آن صورت ممکن بود من یمناک شوم و فکر نمایم که شما مثل ژیلبرت مرا از پا در خواهید آورد. از شنیدن این حرف طوری فیلیپ تکان خورد که

حاله واقع در خیابان لوسن ژیل / ۴۴۷

تا چند لحظه حساب زمان و مکان از دستش به در رفت و سپس گفت: آقا، عجب اسمی را به زبان آوردید!

گفت: بلی آقا، اسم عجیبی است یعنی برای شما عجیب می-باشد زیرا خاطرات دردناکی را جهت شما تجدید می کند که تصور می-کردید هرگز از قعر ضمیر شما وارد صحنه حافظه نخواهد گردید. در آن روز در غاری واقع در یکی از جزایر آسور شما با ژیلبرت تنها بودید و او را هدف گلوله ساختید و تصور کردید که هیچ کس از این راز مطلع نخواهد گردید. فیلیپ شمشیر را از غلاف بیرون آورد و با سرعت به کنت نزدیک شد و گفت: برای آخرین مرتبه به شما می گویم که با شمشیر از خود دفاع کنید و گرنه هم اکنون به قتل خواهید رسید.

گفت: لزومی ندارد که من با شمشیر از خود دفاع کنم چون وسیله دفاع دیگری دارم و آنگاه شیشه‌ای را از جیب بیرون آورد و درب آن را گشود و قدری از مایع آن را روی صورت فیلیپ ریخت و به محض اینکه آن مایع با صورت فیلیپ تماس حاصل کرد زانوهای جوان لرزید و انگشتانش باز شد و شمشیر از دست او به زمین افتاد و خود نیز بعد از شمشیر از پا درآمد و اگر کنت او را نمی گرفت به سختی زمین می خورد. کنت او را روی يك صندلی راحتی نشانید و شمشیر وی را در غلاف جا داد و منتظر ایستاد تا وقتی که حال او به جا بیاید.

بعد از چند دقیقه فیلیپ به هوش آمد و دستی بر صورت و موهای سر کشید و گفت: آقای کنت دو کاگلیو سترو، آیا رسم اصیل زادگی همین است و آیا این است سلاحی که يك اصیل زاده به کار می برد؟

گفت: آقای دوتاورنی، ما اصیل زادگان وقتی که کلمه اصیل زاده را تلفظ می کنیم تصور می نمایم که همه چیز، باید مطیع مقررات این کلمه باشد و متأسفانه این مقررات را هم خودمان وضع می نمایم بدون اینکه

رعایت نظریات و مصالح دیگران را بکنیم. این را بدانید که بالاتر از اصیل‌زادگی، چیزهایی است که به نام نیرومندی و علم و خرد نامیده می‌شود و هر يك از اینها به تنهایی بهادارتر از اصیل‌زادگی است.

تازه اگر اصیل‌زادگی را با مفهومی که شما برای آن در نظر گرفته‌اید قبول داشته باشیم روش امروز شما در اینجا بکلی برخلاف رسم اصیل‌زادگی بود زیرا با اینکه من در مقابل ناسزاهای شما سکوت کردم و جواب ندادم و با اینکه خود شما متوجه شدید که من قویتر هستم و کشتن شما برای من آسان است، و معهذا من از قتل شما صرف‌نظر نمودم باز اصرار کردید و باز درصدد برآمدید که مرا به قتل برسانید و اما سلاح اصیل‌زادگی، همان است که من برای دفاع از خود علیه شما به کار بردم و این سلاح همانا دستهای ما می‌باشد. اگر طبیعت برای حمله یا دفاع می‌خواست سلاح دیگری به ما بدهد ما را مثل گاو دارای شاخ و یا مانند مار دارای زهر می‌کرد و اینکه غیر از این دو دست سلاح دیگری به ما نداده نشان می‌دهد که در حمله و دفاع باید از همین دستها استفاده کنیم نه چوب و آن کس که روز اول يك چوب یا سنگ یا کارد، علیه دیگری به کار برد برخلاف طبیعت رفتار کرد یعنی ثابت نمود که اصیل‌زاده نیست زیرا اصالت در طبیعت و موافق با طبیعت است و هر چه غیر از طبیعت یا ناموافق با طبیعت باشد اصالت ندارد و به هیت جهت می‌بینید که گل مصنوعی هر قدر زیبا باشد زیبایی و لطافت گل طبیعی را ندارد و تازه همان زیبایی کمی که ما در آن می‌بینیم ناشی از این است که گل مصنوعی را از روی گل طبیعی تقلید می‌کنیم و می‌سازیم.

بعد از این جملات، اگر به من گوش بدهید من می‌خواهم به شما بگویم که شما با آمدن به اینجا، با وضع تهدید آمیز، مرتکب دوخطب شدید، آیا به من گوش می‌دهید یا نه؟ فیلیپ با صدایی ضعیف گفت: این آبی که روی صورت من ریختید هم قوای جسمانی مرا برد و هم قوای فکری و

خانه والی در خیابان لوسن لیل / ۴۴۹

معنوی مرا زایل کرد و حال که جسم و روح مرا از کار انداخته‌اید از من می‌پرسید که آیا گوش می‌دهم یا نه؟ مگر من چاره دیگری جز گوش دادن به حرفهای شما دارم؟

کنت به اطاق دیگر رفت و از آنجا يك شیشه آورد و در بش را گشود و مقابل بینی فیلیپ نگاه داشت و گفت: استشام کنید. هر چه فیلیپ مایع آن شیشه را می‌بوید احساس می‌کرد که حال او بهتر می‌شود و بخاری که در مغز او متراکم گردیده بود زایل می‌گردد و می‌تواند به راحتی دست و پای خود را تکان بدهد. حال فیلیپ بر اثر استنشاق مایع آن شیشه بکلی جا آمد به طوری که گفت: مثل این است که من جان تازه گرفته‌ام و بعد برای اینکه زیادتر حال او جا بیاید، کنت يك گیللاس از شرابی مخصوص به او خوراند و نوشیدن آن جام شراب فیلیپ را مبدل به يك آدم عادی کرد و آنگاه کنت از او پرسید: آقای دو تاورنی، شما برای چه مبادرت به این اقدام کردید و چرا به اینجا آمدید؟

فیلیپ گفت: آقای کنت، من برای دفاع از سلطنت فرانسه به اینجا آمدم. کنت گفت: آه، آه، شما که برای برقراری رژیم جمهوری به آمریکا رفتید چطور شد که اکنون از سلطنت دفاع می‌کنید زیرا کسی که جمهوريخواه می‌باشد نمی‌تواند سلطنت طلب بشود و بنابر این یا شما در آمریکا از جمهوری دفاع نمی‌کردید یا اینکه در اینجا از سلطنت دفاع نمی‌نماید.

فیلیپ سر را فرود آورد و اگر از کنت خجالت نمی‌کشید های‌های از فرط تأثر می‌گریست و کنت که تأثر فوق‌العاده شوالیه جوان را دید گفت: آقا، من می‌دانم که شما عاشق هستید و می‌دانم که قلب شما آکنده از محبت دیگران است و می‌دانم که شما کسانی را دوست می‌دارید که آنها در فکر شما نیستند و قلب شما گروی عشق اشخاصی می‌باشد که آنها شما را فراموش

می کنند و این از مختصات اشخاص بزرگ است که همواره در عشق و محبت خویش از دیگران خیانت یا بی اعتنایی می بینند و با اینکه آن خیانتها یا بی اعتناییها را می بینند باز دست از محبت نمی کشند و مانند حضرت مسیح به جای بدی نیکی می نمایند و شما هم که مسیحی هستید بر خود لازم می شمارید که خیانت یا بی اعتنایی را در عشق با وفاداری جبران کنید.

باز فیلیپ از اینکه کاگلیوسترو این طور به روحیه او پی برده و مانند اینکه يك كتاب باز را می خواند احساسات او را مطالعه می کند وحشت کرد و سر را بلند نمود و گفت: من اگر از سلطنت دفاع نکنم از ملکه دفاع می نمایم زیرا ملکه زنی بدون گناه و در خور احترام است و بر طبق قانون آسمان هر مرد با وجدانی مکلف است که از موجودات ضعیف دفاع نماید. کاگلیوسترو گفت: آقا، من از حرف آخر شما حیرت می کنم برای اینکه چگونه شخصی چون ملکه را که بیست و هشت میلیون نفر فرانسوی در قبال او سر تعظیم فرود می آوردند ضعیف می دانید و چنین ملکه نیرومندی را در خور دفاع به شمار می آورید؟

فیلیپ گفت: آقا، این زن با اینکه نیرومند است قلب رثوفی دارد و نمی خواهد به دیگران آزار برساند و دیگران از این وضع استفاده می کنند و او را مورد اتهام قرار می دهند. کنت گفت: و شما هم حق خود می دانید که از او دفاع کنید و آنهایی را که به تصور شما تهمت می زنند تأدیب نمایید. فیلیپ گفت: بلی آقا، من حق خود می دانم که از او دفاع کنم. کاگلیوسترو گفت: دیگران هم حق خود می دانند که برخلاف نظریه شما فکر و عمل کنند و در این صورت چرا حاضر نیستید که حق آنها را به رسمیت بشناسید؟ فیلیپ گفت: آقا، شما درست فکر نمی کنید و از اندیشه خود نتیجه ای مخالف با عدالت می گیرید.

حالا والعه در خیابان لوسن لیل / ۲۵۱

يك مرتبه برقی از چشمهای کاگیوسترو درخشید و گفت: آقا، چگونه شما جرأت می کنید که اندیشه خود را درست و برعکس اندیشه مرا نادرست بدانید؟ شما چگونه جرأت می کنید که بگویید شما از فکر خود نتیجه خوب و موافق عدالت می گیرید و من از فکر خود نتیجه بد و برخلاف عدالت استنباط می کنم؟ شما چگونه دعوی می نمایید که ایده آل و پرنسیپ شما بهتر و بالاتر از من است و این ادعا را به چه دلیل متکی می دانید؟ اگر شما طرفدار سلطنت هستید و از سلطنت دفاع می نمایید من طرفدار بشریت هستم و از آدمیت و نوع بشر دفاع می کنم.

هدف شما در زندگی این است که يك فرد بخصوص یا يك طبقه مخصوص که همانا شاه یا سلطنت باشد همواره نیرومند و محترم باشند و مزایای خود را حفظ کنند ولی هدف من این است که تمام افراد نوع بشر بدون توجه به نژاد و مذهب آنها از مزایای زندگی برخوردار گردند. شما که يك اصیل زاده هستید میلیونها نفر از افراد بشر را زیر پای خود لگد مال می کنید و از لاشه آنها پشته ها و تپه ها به وجود می آورید تا اینکه بتوانید خود را به پایه سریر سلطنت برسانید و دست شاه یا ملکه را ببوسید، ولی هدف من این است که شاهزادگان و سلاطین اروپا را از پا درآورم و در عوض جامعه را بالا ببرم.

آیا از روزی که شما متولد شده اید یا از روزی که شما عقیده پیدا کرده اید که باید سلطنت را پرستید از طرف من اقدامی علیه شما شد؟ و آیا هرگز در صد برابر آدام که مانع از این شوم که شما بر طبق پرنسیپ و ایده آل خود سلطنت را پرستید؟ در این صورت برای چه مانع از این می شوید که من بر طبق ایده آل خود رفتار کنم و با سلطنت فرانسه مبارزه نمایم؟ شما به من می گوید که من چون به مظهر پرنسیپ و ایده آل شما توهین کرده ام باید کشته شوم و من به شما می گویم با اینکه مخالف پرنسیپ و ایده آل من

هستید زنده بمانید زیرا من به قدری به قوت پرنسیپ خود اذعان دارم که می‌دانم به‌طور حتم غلبه با پرنسیپ من است و هیچ قدرت و عاملی نمی‌تواند مانع از این گردد که ایده آل من جامه عمل بپوشد.

فیلیپ گفت: آقا، من از اظهارات شما خیلی متوحش شدم برای اینکه اولین مرتبه است که به‌طور وضوح می‌بینم که چه خطر بزرگی سلطنت را تهدید می‌نماید. کاگلیو سترو گفت: حال که متوجه خطر شدید آگاه باشید که خود را در مفاک نابودی نیندازید. فیلیپ با لحنی حزن آلود گفت: آقا، شما که این توصیه را به من می‌کنید کمتر متوجه هستید که من نمی‌توانم از اندرز شما استفاده کنم و مگر نمی‌دانید هنگامی که مقرر است سلطنت در مفاک نابودی سرنگون گردد من قبل از دیگران در آن مفاک سرنگون خواهم گردید. کنت گفت: در هر حال من به وظیفه خود عمل کردم و شما را آگاه نمودم و اینک وجدان خود را از این حیث آسوده می‌بینم و اگر خطری متوجه شما گردد دیگر به من مربوط نیست و اما اینکه گفتم شما دو خبط کردید که به اینجا آمدید این دو خبط همان است که توضیح آن را به عرض شما رسانیدم، اول اینکه شما اینجا آمدید تا از پرنسیپ اصلی که محکوم به فنا می‌باشد دفاع نمایید و خبط دوم شما این است که با وجودی که به خودتان حق می‌دهید که پرنسیپ خود را پرستید برای دیگران قایل به این حق نیستید که پرنسیپ خودشان را پرستند.

فیلیپ از جا برخاست و با هیجانی تازه به طرف کاگلیو سترو رفت و با صدایی حزین گفت: و اما من که نتوانستم به وسیله زور و تهدید بر شما غلبه کنم متوسل به سلاح ضعفا می‌گردم و با چشמהایی اشک آلود و صدایی ضعیف و مرتعش و در حالی که دستهای خود را برای التماس به هم جفت کرده‌ام از شما درخواست می‌نمایم که اقلاً همین یک مرتبه از تعقیب و آزار کسانی که شما با آنها و پرنسیپ آنها مبارزه می‌کنید صرف‌نظر نمایید.

خاله واقع در خیابان لوسن ریل / ۲۵۳

من از شما، که می‌گویید دشمن پرنسیپ و ایده آل من هستید استدعا می‌کنم - و این استدعا را برای خودم می‌کنم - راضی نشوید که من از اینجا با اندوه و حسرت، یعنی اندوه ناشی از این که ناسزاهایی که به ملکه داده‌اند هنوز از بین نرفته از این خانه بروم و استدعا می‌کنم موافقت کنید این ناسزاهای که چشمان این ملکه بی‌گناه را اشک آلود خواهد کرد بسوزد و از بین برود و در صورتی که با این استدعا موافقت نکنید قسم به عشقی که می‌دانید در وجود من، با سرنوشت من سرشته شده و از یکدیگر جدایی ندارند، همین‌جا، در مقابل شما شمشیر را در قلب خود فرو خواهم کرد و چند لحظه دیگر جسد بی‌جان من در این اطاق باقی خواهد ماند.

کاگلیوسترو که خوب متوجه بود هر کلمه که از دهان فیلیپ بیرون می‌آید از روی صدق و صفا و بدون هیچ شائبه ظاهر سازی است گفت: آه، اگر نصف آنهایی که در جبهه مخالف من قرار دارند مثل شما بودند و همین‌طور ایمان و وفاداری داشتند نه فقط اساس سلطنت در فرانسه باقی می‌ماند بلکه خود من هم به آنها می‌پیوستم چون می‌دیدم که اقلاً نصف آنها مردمی صمیمی و با ایمان می‌باشند. فیلیپ با اندوه گفت: آقا، جواب درخواست مرا بدهید، آیا درخواست مرا می‌پذیرید یا نه؟

کاگلیوسترو قدری سکوت کرد و گفت: بلی آقا، من درخواست شما را می‌پذیرم و برای اینکه بدانید این اوراق حتماً از بین رفته خود شما آنها را به وسط حیاط ببرید و من دستور می‌دهم که شمع روشنی برای شما بیاورند و آنها را آتش بزنید. فیلیپ با مسرتی هرچه تمامتر روزنامه‌ها را از اشکاف بیرون آورد و وسط حیاط برد و بر حسب اشاره کاگلیوسترو، یکی از خادمین شمعی روشن به او داد و فیلیپ شعله شمع را به روزنامه نزدیک کرد و به زودی شعله‌های آتش به آسمان صعود نمود و طولی نکشید که از روزنامه‌های مزبور جز مقداری کاغذ سیاه و سوخته و خاکستر چیزی باقی نماند.

بعد، فیلیپ از کاگلیوسترو خدا حافظی کرد و گفت: آقا، صد مرتبه از این مساعدتی که درباره من کردید متشکرم. بعد از اینکه فیلیپ از خانه کاگلیوسترو خارج شد، وی با تفکر گفت: من مجبور بودم که این مساعدت را درباره فیلیپ دوتاورنی بکنم تا آنچه در گذشته بر اثر غفلت من بر سر خواهرش آمد جبران شود. آنگاه کاگلیوسترو از اطاق خارج گردید و سوار کالسکه خود شد و از منزل بیرون رفت.

۳۰

یگانه آدم عاقل خانواده تاورنی

آقای بارون دوتاورنی در باغ خود واقع در ورسای گردش می کرد و يك نفر پیشخدمت يك صندلی راحتی را که دارای چهار چرخ كوچك بود در قفای او به حرکت در می آورد و هر چند دقیقه يك مرتبه بارون که خسته می شد روی صندلی راحتی می نشست و وقتی خستگی او رفع می شد باز به قدم زدن ادامه می داد.

در آن موقع بعضی از اصیل زادگان که مقیم ورسای نبودند، در باغ خودشان نمونه کوچکی از خیابانها و حوضهای کاخ سلطنتی ورسای را به وجود می آوردند و بعضی از این نمونه ها به قدری كوچك بود که گویی برای عروسك بازی ساخته اند. این کار مد روز بود و لذا بارون دوتاورنی هم در باغ خود نمونه ای از حوضها و خیابانهای ورسای را به وجود آورد، با

این تفاوت که وسعت حوضها از وسعت يك سطل آب و وسعت خیابانها از پهنای يك نوار تجاوز نمی کرد.

هنگامی که بارون دوتاورنی در باغ خود قدم می زد و گاهی روی صندلی راحتی می نشست، دربان با عجله خود را به بارون رسانید و گفت: شوالیه تشریف آوردند. بارون گفت: آه، آیا پسر من آمده است؟ دربان گفت: بلی آقا، و لحظه ای دیگر فیلیپ از انتهای خیابان نمایان گردید و بارون که پسر خود را دید دربان و هم پیشخدمت را مرخص کرد و خطاب به پسر خویش گفت: فیلیپ، خوب موقعی آمدی زیرا من می خواستم قدری با تو صحبت کنم. فیلیپ نزدیک شد و بارون که قیافه پسر خود را دید گفت: تو را چه می شود؟ آیا اوقات تو تلخ است؟ فیلیپ گفت: نه! بارون گفت: آیا از نتیجه این کار مطلع شدی؟

فیلیپ با حیرت پرسید: پدر من، کدام کار را می گوید؟ بارون روی خود را به طرف چپ و راست و عقب کرد که بداند آیا کسی صدای او را می شنود یا نه. فیلیپ گفت: آقا، هیچ کس در این نزدیکی نیست و صدای شما را نمی شنود، به آزادی صحبت کنید. بارون گفت: می خواستم در باره واقعه مجلس بالماسکه با تو صحبت کنم. فیلیپ با تعجب پرسید: وقایع بالماسکه چیست؟ بارون گفت: چرا تجاهر می کنی؟ من می خواهم درباره واقعه بالماسکه ای که در اپرا دایر شده بود با تو صحبت کنم.

این مرتبه فیلیپ سرخ شد. بارون که دید فرزند او ارغوانی گردیده گفت: ای جوان بی احتیاط، تو مانند دربانوردانی هستی که به محض وزیدن باد مراد، تمام بادبانهای خود را می افزایند و به قدری بادبان روی بادبان، باز می کنند^۱ که وقتی ورزش باد تغییر کرد و طوفان آغاز گردید دیگر فرصت

۱. کشتیهای قدیم که با شراع حرکت می کردند تنها به افراشتن يك یا دو بادبان اکتفا نمی نمودند بلکه گاهی نزدیک به پنجاه بادبان در يك کشتی افراشته

پهانه آدم هائل خانواده لاورلی / ۴۵۷

ندارند که بادبانها را فرود بیاورند. اینک بیا و روی این نیمکت، مقابل من بنشین تا من قدری به تو اندرز بدهم. فیلیپ گفت: آقا، باور کنید که من هیچ نفهمیدم که منظور شما از افراشتن تمام بادبانها چیست و من چه بی-احتیاطی کرده‌ام که شما این تشبیه را بیان کردید.

پیرمرد گفت: پسر من، منظور من این است که تو براستی احتیاط را از دست داده‌ای و با اینکه در گذشته خیلی محبوب و محتاط بودی امروز طوری رفتار می‌کنی که برای او خطرناک است. فیلیپ گفت: آقا، راجع به که صحبت می‌کنید و منظور شما از او کیست؟ بارون گفت: باز که تجاها می‌کنی، منظور من «آن زن» است. فیلیپ گفت: آن زن کیست؟ من نمی‌دانم که شما راجع به که صحبت می‌کنید؟ بارون گفت: شما خیال می‌کنید من نمی‌دانم که شما باهم چه روابطی دارید و تصور می‌کنید که من اطلاع ندارم که شما در آن شب به اتفاق به اپرا رفته بودید؟

فیلیپ گفت: آقا، با وجود اینکه احترام شما بر من واجب است معذرا

می‌شد. دکل عمودی سفاین قدیم که در اروپا با تنه درخت کاج سوئد و نروژ و فنلاند تراشیده و نصب می‌گردید خیلی ارتفاع داشت و از هر يك از آن دکل‌های عمودی سه، چهار و گاهی پنج دکل افقی آویزان می‌کردند که هر دکل افقی با دکل عمودی بك صلیب را تشکیل می‌داد و بادبانها از دکل‌های افقی آویزان بود و در دو طرف هر يك از دکل‌های افقی طنابی به نظر می‌رسید که سرهای طناب روی صحنه کشتی به میخ‌های مخصوصی بسته می‌شد و دریانوردان با استفاده از آن طنابها، می‌توانستند هر بادبانی را به هر شکل که مایلند دریاورند که باد کمتر یا زیاده‌تر به آن فشار بیاورد.

فن استفاده از بادبانهای زیاد برای کشتی‌رانی مخصوصاً در نیمه اول قرن نوزدهم ترقی کرد و در آن دوره کشتیهای سریع‌السیر جنگی که مخصوص اکتشافات و جاسوسی و یا حمل‌گزارش و امور نظامی بودند گاهی شصت بادبان می‌افراشتند و دیده شد که برخی از آنها با سرعت ساعتی سیزده گره (تقریباً بیست و پنج کیلومتر) حرکت می‌کردند - مترجم.

به این گفته اعتراض می‌کنم. بارون گفت: آه، متغیر مشو و بدان آنچه من می‌گویم به نفع توست زیرا دوست و پدر تو هستم و خیر و صلاح تو را می‌خواهم. این بی‌احتیاطی تو خیلی خطرناک است زیرا اگر این مرتبه سالم از اپرا خارج شدید دفعه دیگر شما را و یا اقلاً تو را دستگیر خواهند کرد و در دام خواهی افتاد. فیلیپ مانند کسی که هیچ نمی‌فهمد دیگری چه می‌گوید گفت: می‌گویند که من در دام خواهم افتاد؟

بارون گفت: بلی، برای اینکه شما را دیدند، برای اینکه تو را دیدند و دفعه دیگر با استفاده از بی‌احتیاطی تو شما را به دام خواهند انداخت. فیلیپ گفت: پدر من، خواهش می‌کنم که واضح‌تر صحبت کنید و بگویند که مرا دیدند چه معنایی دارد؟ پدر که تصور می‌کرد پسرش تجاehl و لجاجت می‌کند صدا را بلندتر کرد و گفت: مگر تو يك لباس بالماسکه آبی رنگ در بر نداشتی؟ مرد جوان خواست گفته پدر را تکذیب کند و بگوید که او لباس بالماسکه آبی رنگ نداشته و اصلاً به بالماسکه نرفته و هیچ نمی‌داند که پدرش راجع به کدام بالماسکه صحبت می‌کند ولی فیلیپ از تکذیب گفته پدر و دفاع از خویش منصرف شد زیرا دید تکذیب گفته او و دفاع از خود، فایده ندارد زیرا پدرش نسبت به او دارای محبت نیست. اگر فیلیپ می‌دانست که پدرش او را دوست می‌دارد و از صمیم قلب به او علاقمند است گفته پدر را تکذیب می‌نمود و اشتباه او را تصحیح می‌کرد که بیش از آن پدرش برای خاطر او ناراحت و متفکر نباشد ولی فیلیپ می‌دانست که پدرش برای او، متفکر و مضطرب نیست و لذا لزومی ندارد که از خود دفاع کند و او را از اضطراب بیرون بیاورد.

بر اثر این استدلال باطنی، فیلیپ سکوت کرد و سر را به زیر انداخت اما بارون امن سکوت و سر به زیر انداختن را دلیل بر این دانست که پسرش اعتراف می‌کند و گفته او را تصحیح می‌نماید و سپس گفت: آیا

تصدیق کردی که من درست می گویم و در آن مجلس تو را دیدند و شناختند و مخصوصاً دوک دوریشلیو که با وجود هشتاد و چهار سالگی در آن مجلس حضور به هم رسانیده بود تو را شناخت و لابد می دانی که دوک دوریشلیو چقدر تو را دوست می دارد؟ دوک می گوید که من در آن شب خیلی دقت کردم که بفهمم این کیست که ملکه به بازوی او تکیه داده است و بالاخره اندیشیدم که آن شخص باید شوالیه فیلیپ دوتاورنی باشد زیرا سایر مردها را که در آن مجلس بودند شناختم و به هویت آنها پی بردم و شوالیه دوتاورنی در بین سایرین نبود و گرچه به قول دوک، تو در نظر او قدری فربه تر از روزهای گذشته جلوه کردی اما دوک فکر کرد که شاید تو چاق شده یا زیاد لباس پوشیده ای.

فیلیپ گفت: من تعجب نمی کنم که دوک دوریشلیو یا دیگران تصور کرده باشند که من در مجلس بالماسکه حضور به هم رسانیده ام ولی از این حیرت می نمایم که چگونه این اشخاص مدعی هستند که ملکه را شناخته اند. بارون گفت: تو که خود در آن مجلس حضور داشتی می دانی که او مخصوصاً ماسک خود را از روی صورت برداشت که مردم او را بشناسند و واقعاً علاقه ملکه نسبت به تو به سر حد جنون رسیده زیرا این کار دیوانگی است.

فیلیپ سرخ شد و نمی دانست که چه جوابی به پدر خود بدهد و بارون گفت: شاید هم این واقعه ناشی از خبط یا تعمد ملکه نبوده و احتمال بر حسب تصادف نقاب او افتاده یا دیگران برای اینکه صورتش را آشکار کنند نقاب را از صورتش برداشتند زیرا ما هم موقعی که جوان بودیم از این کارها می کردیم و نقاب خانمها را از عقب برمی داشتیم ولی در هر صورت تو باید خیلی مواظب خود باشی زیرا دیگران به تو رشک می برند و غبطه آنها ممکن است برای تو خیلی گران تمام شود زیرا کسی که محبوب یک ملکه می باشد دارای مقام بزرگی است بخصوص اگر آن ملکه

شاه، یعنی دارای تمام اختیارات باشد و دیگران خیلی علاقه دارند که محبوب ملکه را از بالا پایین بیاورند.

بعد از این حرف، بارون دوتاورنی انقیه‌دان خود را از جیب بیرون آورد و قدری انقیه استنشاق نمود و گفت: شوالیه، امیدوارم از اینکه من به تو اندرز و درس اخلاق می‌دهم از من رنجیده خاطر نشوی زیرا من نمی‌خواهم که بی‌احتیاطی تو سبب شود کاختی که با این مهارت بالا برده‌ای ویران گردد. فیلیپ که نمی‌خواست آن صحبت ادامه یابد از جا برخاست که برود و مانند کسی که ستون فقرات يك افعی را قطع می‌نماید خوشوقت بود که آن صحبت را قطع می‌کند اما فکری سبب شد که توقف نماید و آن فکر از کنجکاوای او سرچشمه می‌گرفت زیرا حتی آنهایی که دارای ارواح عالی هستند نمی‌توانند بکلی خود را از تأثیر کنجکاوای برکنار بدارند.

بارون گفت: به طوری که گفتم نسبت به ما غبطه می‌خورند در صورتی که ما هنوز به ذروه ثروت و قدرت نرسیده‌ایم و این دیگر بر تو است که ما را به ذروه‌ای که در خور نام قدیم خانوادگی ماست برسانی ولی احتیاط کن که در وسط راه، ما را از بالا پرت نکنند و سرنگون نشویم و حیف است ما که اکنون در طریق موفقیت مشغول پیشرفت هستیم سرنگون شویم و به قعر دره سقوط نماییم.

فیلیپ روی خود را برگردانید تا پدر آثار نفرتی را که از سخنان او روی صورت او نقش بسته نبیند زیرا اگر بارون آن آثار را می‌دید نه فقط حیرت بلکه وحشت می‌کرد و بارون گفت: تاتنور گرم است باید نان را پخت و نگذاشت که فرصت از دست برود زیرا در دربار حوادث غیر منتظره، زیاد اتفاق می‌افتد بنابراین در اولین فرصت از ملکه بخواه که کاخ تاورنی- مزون روژ ما را که اکنون جزو ردیف املاک بارونها است وارد ردیف دوکها بنماید و مرا دوک بکند و طبعاً می‌دانی که این عنوان دارای مستمری

و مزایا و ابواب جمعی است که همه بساید به من برسد و تو هم هر درجه و مقامی که بخواهی می توانی برای خود بگیری.

فیلیپ با نفرت گفت: بس است، بس است. بارون این کلمات راطوری دیگر فهمید و گفت: اگر برای تو فقط محبوب بودن ملکه بس است برای من کافی نیست زیرا تو جوان هستی و چهل تا پنجاه سال دیگر عمر در مقابل دارای، ولی من پیر هستم و دوسال و حداکثر چهار سال دیگر عمر می کنم و بگذار که اقلاً، این سه چهار سال به جبران گذشته، زندگی مجلل و جالب توجهی داشته باشم و البته افتخار این سعادت، که نصیب من می شود عاید تو خواهد شد زیرا این توهستی که مهندس و معمار کاخ نیک بختی خانوادۀ تاورنی می باشی و خدا را شکر که اگر از طرف دختر بهره ای نبردم در عوض پسر جوانی لایق و موقع شناس از آب درآمد و من از رفتار تو در دربار خیلی خوشم آمده و هیچ کس را ندیدم که اینقدر در دربار خوش رفتار باشد.

فیلیپ وقتی این تحسین را از پدر خود شنید ناراحت شد. حال فیلیپ، در آن موقع شبیه به حال افلاطون بعد از شنیدن تمجید يك نادان بود و همان گونه که افلاطون خیلی متأثر گردید و فکر کرد چه عمل زشتی از او سر زده که مورد تحسین يك نادان قرار گرفته فیلیپ هم متأثر گردید و فکر کرد آیا من مرتکب چه عمل بدی شده ام که این شخص از من تمجید می کند و پرسید: منظور شما از خوش رفتاری من در دربار چیست؟ بارون گفت: منظورم از خوش رفتاری تو همانا مهارتی است که در تاکتیک عاشقی به خرج می دهی و هرگز نسبت به رقیبان حسد نمی ورزی و به ظاهر میدان را آزاد می گذاری که هر که میل دارد به ملکه نزدیک شود و گرچه اتخاذ این روبه، محتاج فداکاری است با این وصف روشی ماهرانه می باشد.

فیلیپ که بیش از پیش از گفته پدر حیرت کرده بود گفت: آقا، من

نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. پدر گفت: شکسته نفسی نکن، سیاست تو عیناً مانند سیاست پوتمکین در روسیه است که هرگز نسبت به عشاق جدید کاترین ملکه روسیه حسد نمی‌ورزید و او را به حال خود می‌گذاشت که هوسهای موقتی خود را تسکین بدهد و بدین ترتیب تا آخر عمر مقام يك دوست با نفوذ و محرم اسرار را برای خود حفظ کرد. فیلیپ دردل خطاب به پدر گفت: وه! تو چقدر مهمل می‌گویی.

بارون گفت: اما تفاوت سیاست پوتمکین با سیاست تو این است که او هرگز نظارت دور را دور را قطع نمی‌کرد اما تو ملکه را تحت نظارت نمی‌گیری گوا اینکه باید تصدیق کرد که سیاست فرانسه غیر از سیاست روسیه است.

فیلیپ که تصور کرد پدرش هذیان می‌گوید از روی بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت و بارون گفت: تو این طور نشان می‌دهی که من از سیاست تو در دربار بدون اطلاع هستم؟ فیلیپ جوابی نداد و دستها را روی سینه متقاطع کرد. بارون گفت: سیاست تو این است که راه را بر جانشین خود مسدود نکنی. از این حرف فیلیپ لرزید و شنیدن کلمه جانشین رنگ صورت او را تغییر داد و با حیرت گفت: مقصود شما از جانشین من چیست و چه می‌خواهید بگویید؟

بارون گفت: مقصودم این است که تو می‌دانی که ملکه زنی است در دوستی وفادار و در عاشقی بوالهوس و بنابراین اگر تو در صدد بر آیی که جلوی هوس او را بگیری و راه را بر عاشق جدید او مسدود کنی نتیجه این می‌شود که وقتی ملکه، عاشق جدید انتخاب کرد تو را از خویش خواهد راند زیرا نمی‌تواند هم عاشق جدید را در قلب خود جا بدهد و هم عاشق قدیم را... ولی اگر با بوالهوسی او مخالفت نکنی وقتی که عاشق جدید آمد تو مقام دوست صمیمی خود را نزد او حفظ خواهی نمود و او تو را

پهاله آدم هائل خانواده تاورنی / ۴۶۳

از خویش نخواهد راند و بر اثر اتخاذ همین سیاست است که تو با آقای شارنی مخالفت نمی‌نمایی و می‌گذاری که او به ملکه نزدیک شود.

فیلیپ که هیچ منتظر شنیدن این نام نبود با حیرت پرسید: شارنی را می‌گویید؟ بارون گفت: بلی، خود او را می‌گویم و تو خوب می‌کنی که با جانشین خود در قلب ملکه دشمنی نمی‌نمایی چون اگر با او خصومت کنی وقتی که او جانشین تو شد تو را از دربار خواهد راند همان گونه که تو نیز امروز می‌توانی عشاق قدیم یعنی آقایان کوانی و ودروی و دیگران را از دربار برانی. خون در عروق فیلیپ به جوش آمد و گفت: بس است آقا، بس است و این حرفها خجالت آور می‌باشد و من از خود حیرت می‌کنم که چگونه تا به حال تحمل شنیدن این صحبتها را می‌کردم. هر کس که بگوید ملکه فرانسه از جاده عفت خارج گردیده نه فقط مفتری بلکه جانی است.

بارون با مسرت گفت: آفرین، آفرین، حق با تو است و تو مجبوری که این نقش را بازی کنی ولی مطمئن باش که من هرگز اسرار تاکتیک تو را در دربار به کسی بروز نخواهم داد.

فیلیپ که انتظار نداشت پدرش اینقدر بد فطرت باشد از فرط تعجب و تأثر گفت: آه!... بارون گفت: و اما در خصوص شارنی، به طوری که متوجه شدی من خوب تاکتیک تو را نسبت به اوفهمیدم زیرا افراد خانواده تاورنی هر عیب داشته باشند، باری مردمی با هوش هستند، تا می‌توانی با او ابراز خصوصیت کن و راه را برای او همواره نما، تا از مرتبه پست یک گیاه ناچیز، به درجه یک گل زیبا و شاداب برسد و در قلب ملکه جای تو را بگیرد و مطمئن باش چون شارنی جوانی اصیل زاده و جوانمرد است بعدها این دوستی تو را فراموش نخواهد کرد و تو از او پاداش خواهی گرفت.

فیلیپ با تنفر و تحقیر گفت: اگر هوش و ذکاوت شما این است و از هوش خود این استدلال را استخراج می‌کنید باید گفت: احسنت! بارون که

متوجه ابراز نفرت و حقارت از طرف پسر خود نبود گفت: من هم از تو راضی هستم که با شارنی دوستانه رفتار می کنی زیرا او را دوست می دارم. فیلیپ گفت: آقا، آقای شارنی شما به قدری با من دوست است و آن قدر من راه را به روی او می گشایم که همین امروز، و دو سه ساعت قبل، با همین شمشیر که از کمرم آویخته، پهلوی او را گشودم.

هنگام ادای این کلمات فیلیپ شمشیر خود را به پدر نشان داد و پدر با وحشت از جا برخاست زیرا از لحن و قیافه پسر فهمید که پسرش شاید راست می گوید و پرسید: آیا تو با او دوئل کردی؟

فیلیپ گفت: بلی و شمشیر من در بدن او فرو رفت. بارون گفت: پناه بر خدا! فیلیپ گفت: این است روش من برای جلب دوستی آنهایی که باید جانشین من شوند و اینک که شما از عمل من مطلع شدید بسنجید تا چه اندازه عمل من با نظریه و تئوری شما تطبیق می کند. آن گاه فیلیپ حرکتی کرد که برود ولی پیرمرد با زور او را گرفت و گفت: فیلیپ، فیلیپ، بگو که این طور نیست، بگو که تو شوخی می کنی.

فیلیپ گفت: اگر اسم این را شوخی می گذارید مختارید ولی این عمل واقع شده و شمشیر من پهلوی او را مجروح کرده است.

پیرمرد زیر لب چیزهایی گفت و از پسر خود جدا شد و وارد اطاق خوابش گردید و دستور داد که فوراً پیشخدمت او سوار بر اسب شود و به منزل شارنی برود و از او که مجروح شده احوالپرسی نماید و مخصوصاً بگوید که از طرف او می آید.

وقتی که صدای سم اسب به پیرمرد خبر داد که قاصد او رفته با خود گفت: این فیلیپ دیوانه هم با خواهر خود فرق ندارد و معلوم می شود که در تمام خانواده تاورنی فقط یک عاقل موجود است و آن هم من هستم.

۳۱

رباعی آقای دوپروونس

هنگامی که حوادث فصول قبل در پاریس و ورسای اتفاق می افتاد
 لویی شانزدهم با فراغت خاطر در اطاق کار خود پشت میز تحریر نشسته
 بود و نقشه های دریایی و جغرافیایی را از نظر می گذرانید تا اینکه برای
 سران بزرگ دریایی خود طرح های جدیدی روی کاغذ بیاورد.
 تا آن موقع دو چیز خاطر شاه را زیاد ناراحت می کرد، اول سر نوشت
 سفاین جنگی او در دریا که نمی دانست آیا فاتح شده یا شکست خورده اند،
 دوم برودت زمستان که سخت ملت او را دچار مضیقه کرده بود لیکن بعد
 از اینکه زمستان تمام شد و فصل بهار فرا رسید و شاه دریافت که سفاین
 نظامی او در دریا فاتح شده اند خاطرش آسوده گردید و به کارهای همیشگی
 خود یعنی مطالعات جغرافیایی و دریایی و علمی اشتغال ورزید.

ناگهان آهسته درب اطاق کار شاه را کوبیدند و صدایی گفت: برادر، آیا اجازه می‌دهید که داخل شوم؟ شاه صدای برادر خود کنت دوپروونس را شناخت و دانست که به طور حتم یا به احتمال قوی برادرش چیزی خواهد گفت که او را کسل خواهد کرد و آهسته گفت: داخل شوید. جوانی فربه، کوتاه قد و سرخ روی با چشمانی نافذ وارد اطاق شد و گفت: برادر، به طور قطع انتظار نداشتید که من خدمت شما برسم؟ شاه گفت: راست است و من منتظر آمدن شما نبودم. کنت دوپروونس گفت: اگر مصدع خاطر هستم مراجعت می‌کنم. شاه گفت: نه، شما مصدع خاطر من نیستید و گویا می‌خواستید چیزی به من بگویید. کنت جوان گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا چیز جالب توجه‌ای هست؟

کنت دوپروونس گفت: اعلیحضرتا، شایعه‌ای است عجیب. شاه گفت: لابد باز هم لغز خوانی و بدگویی است. برادر شاه گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: و لابد شما از این شایعه تفریح کردید. کنت دوپروونس گفت: اعلیحضرتا، من از جنبه غرابت آن تفریح کردم. شاه گفت: گویا علیه من بدگویی کرده‌اند. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، اگر علیه اعلیحضرت بدگویی می‌کردند من هرگز تفریح نمی‌نمودم. شاه گفت: اگر علیه من چیزی نگفته‌اند لابد نسبت به ملکه بدگویی کرده‌اند. کنت دوپروونس گفت: اعلیحضرتا، بدگویی نکرده‌اند و فقط چیزی گفته‌اند که عجیب است. شاه پرسید: این شایعه عجیب که راجع به ملکه گفته‌اند چیست؟

برادر شاه با لحن کسی که میل ندارد حرفی را بزند ولی خود را در ادای آن حرف ناگزیر یعنی مجبور می‌بیند و در باطن هم آن حرف را درست نمی‌داند گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که مردم چقدر مهممل می‌گویند، آنها گفته‌اند که اعلیحضرت شبی در خارج از کاخ سلطنتی بسر بردند. بعد از این حرف کنت جوان خندید که از تأثیر ناگوار این حرف

رباهی آغای دو پروولس / ۴۶۷

در شاه بکاهد. شاه گفت: اگر این طور می بود تصدیق می کردم که واقعه بدی بوده است. کنت گفت: ولی البته این شایعه درست نیست. شاه گفت: بلی، این شایعه صحت ندارد.

کنت گفت: اعلیحضرتا، لابد وقتی این شایعه صحیح نباشد شایعه دیگر هم صحیح نیست که گفته اند در آن شب علیاحضرت را در پشت کاخ دیده اند. شاه گفت: این شایعه هم صحت ندارد. کنت گفت: مردم می گویند این واقعه در شبی اتفاق افتاد که اعلیحضرت فرموده بودید در ساعت یازده بعد از ظهر تمام درهای کاخ را ببندند و به هیچ عذر کسی را راه ندهند. شاه برای اینکه جواب صریح ندهد گفت: اطلاع ندارم. کنت گفت: اعلیحضرتا، شایعه می گوید که... شاه صحبت برادر خود را قطع کرد و گفت: اول بگوئید که شایعه کیست و در کجاست و چه شکلی دارد؟

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، «شایعه» عبارت از موجودی است نامریی و بدون شکل که کسی او را نمی بیند و دارای مکان و مسکن مخصوص هم نیست ولی صدای او به گوش انسان می رسد و این شایعه نامریی می گوید که در آن شب، قدری بعد از نیمه شب، علیاحضرت ملکه را دیده بودند که به بازوی کنت دارتوا تکیه داده بود و هر دو راه می پیمودند. شاه پرسید: کجا می رفتند؟ کنت جوان گفت: آنها به طرف منزلی می رفتند که متعلق به کنت دارتوا است و شایعه یاوه سرای می گوید که این منزل از منازل خصوصی کنت دارتوا می باشد. آیا اعلیحضرت این بهتان و دروغ بزرگ را شنیده بودید؟

شاه گفت: بلی برادر من، و من این شایعه را شنیده بودم. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، چگونه این شایعه به سمع شما رسید؟ شاه گفت: مگر خود شما واسطه نشدید که این شایعه به گوش و به عبارت دیگر به چشم من برسد؟ برادر جوان شاه با حیرت پرسید: آیا مرا

می‌فرمایید؟ شاه گفت: بلی، شما را می‌گویم. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، مگر من چه کرده‌ام که واسطه شدم این شایعه به سمع شما برسد. شاه گفت: شما برای اینکه این شایعه را به اطلاع من برسانید يك رباعی سرودید. کنت جوان که سرخ روی بود مانند ارغوان، قرمز رنگ شد و شاه گفت: همه می‌دانند که شما ادیب و شاعر هستید. کنت گفت: اعلیحضرتا، درست است که من شاعر هستم اما...

شاه گفت: می‌خواهید بگویید اما کسی نیستید که يك رباعی بسرایید و در روزنامه چاپ کنید که مصراع آخر آن چنین باشد: «ولی‌ه‌لن راجع به این واقعه چیزی به پادشاه شوهر خود نگفت». کنت جوان خواست انکار کند و بگوید که وی سراینده آن رباعی نیست ولی شاه کاغذی را از کشوی میز خود بیرون آورد و گفت: برادر، انکار نکنید، این رباعی به خط شماست و گرچه من در ادبیات و شعر بصیرت ندارم ولی خط شناس ماهری هستم و خط شما را می‌شناسم.

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، وقتی یکی مرتکب جنون شد دیگری را هم وادار به جنون می‌کند و منظور برادر شاه از این گفته آن بود که بگویید چون ملکه مرتکب جنون شد و شبی را در خارج از کاخ سلطنتی گذرانید او نیز از فرط تأثر که چرا باید ملکه این کار را بکند دچار جنون شد و آن رباعی را سرود. شاه گفت: برادر، من به شما اطمینان می‌دهم که در این مورد فقط يك نفر مبتلا به جنون گردید و آن هم رباعی شماست زیرا خود شما که مردی فیلسوف و ادیب و شاعر هستید هرگز گرفتار جنون نمی‌شوید. کنت گفت: اعلیحضرتا، شما نسبت به من ابراز خشونت می‌فرمایید. شاه به شوخی گفت: برادر، السن بالسن^۱ و این رباعی شما این را هم لازم

۱. این دو کلمه به طوری که می‌دانید عربی است و قانون اسلام است که اگر کسی یکی از اعضای بدن کسی را عمداً قطع یا ناقص کرد عضو متشابه بدن او را ناقص کنند. محتاج به تفصیل نیست که پادشاه فرانسه این دو کلمه عربی را بیان

رباعی آقای دوپرو ولس / ۴۶۹

داشت ولی شما بجای اینکه يك رباعی علیه زن برادر خود و در نتیجه علیه من بسرایید، خوب بود که مثل من رفتار می کردید یعنی از خود او توضیح می خواستید و اگر از زن برادر خود توضیح خواسته بودید بجای اینکه يك رباعی در هجو او بسرایید يك قصیده در مدح او می سرودید. شاید بگویید که شاعر، وقتی که خواست مدیحه سرایی کند، ذوق او، به هیجان در نمی آید در صورتی که هنگام سرودن هجو، طبع و استعداد شاعر، قوی می شود و چیزی بدیع به وجود می آورد ولی من يك مدح بد را بر يك هجو خوب ترجیح می دهم.

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، شما مرا با تغیر خاطر از پا در آورده اید ولی تغیر خاطر شاهانه هر قدر زیاد باشد من وسیله ای برای اثبات بی گناهی خود و جلب بخشایش شاه دارم. شاه گفت: برادر عزیز، بگویید آن وسیله چیست؟ کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، آن وسیله این است که من اشتباه کردم ولی سوء نیت نداشتم. شاه گفت: من تصدیق می کنم که شما اشتباه کرده اید و سوء نیت نداشتید. کنت گفت: اعلیحضرتا، شما که این همه دارای معلومات و تجربه هستید لابد تصدیق می فرمایید که در دنیا کسی وجود ندارد که دچار اشتباه نشود. شاه گفت: این را هم تصدیق می کنم.

کنت جوان گفت: چگونه ممکن بود که بعد از شنیدن چیزهایی که من شنیدم اشتباه نکنم در صورتی که اعلیحضرت مستحضر هستید که ما شاهزادگان بیش از دیگران، در محلی آلوده به اغراض و تهمتها زندگی می کنیم، با این وصف من هرگز عرض نکردم که این شایعه را باور کردم بلکه گفتم که این طور به من گفتند.

شاه گفت: من همواره برای معلومات و ذوق شما قایل به احترام بودم

نکرد ولی آنچه گفت بعین همین معنی را می دهد - مترجم.

و اظهارات شما را باور و تصدیق می‌کنم اما... کنت جوان گفت: من می‌دانم که منظور اعلیحضرت از این اما همانا این رباعی است ولی اعلیحضرتا، شعرا موجوداتی عجیب هستند، گاهی روزها بر طبع و ذوق خود فشار می‌آورند که چیزی بسرایند ولی از عهده بر نمی‌آیند و گاهی، هنگام سواری یا عبور از خیابان ناگهان طبع آنها به فعالیت در می‌آید و فی‌البدیهه اشعاری می‌سرایند و این رباعی از آن قبیل بوده و در این گونه مواقع که طبع شاعر به فعالیت در می‌آید، شاعر تقریباً از خود اختیاری ندارد و دیگر این که اعلیحضرتا، آیا يك یادآوری ادیبانه و شاعرانه بهتر از يك اعلام صریح و خشن نیست و من فکر می‌کردم که این یادآوری شاعرانه وسیله‌ای خواهد شد که خواهرم علیاحضرت ملکه را هوشیار خواهد نمود. از آن گذشته وقتی موضوعی در قالب شعر رفت و لسو هجا باشد زنگی آن کم می‌شود در صورتی که نثر این طور نیست و يك انشاء منثور زنگی مطالب را حفظ می‌نماید و بنابراین اگر اعلیحضرت نسبت به نثر نویسان هجوگو متغیر گردند حق دارند که اینک باز یکی از این اشخاص چیزی نوشته و مهملاتی را بر سر هم بسته و تحویل خوانندگان داده است.

شاه پرسید: آیا گفتید که باز هجو جدیدی علیه من نوشته‌اند؟ کنت جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و من عقیده دارم که اعلیحضرت باید فرمان توقیف این نویسنده و محبوس کردن او را در باستیل صادر بفرمایند. شاه از جا برخاست و گفت: این هجو در کجا نوشته شده است؟ برادر شاه گفت: اعلیحضرتا، در يك روزنامه طبع و منتشر شده است. لویی شانزدهم گفت: آیا روزنامه مزبور را دارید یا نه؟ کنت گفت: بلی اعلیحضرتا ولی من آن جسارت را ندارم که این روزنامه را به اعلیحضرت نشان بدهم.

شاه گفت: لازم است که من این روزنامه را ببینم و در این گونه مواقع شما نباید ملاحظه مرا بکنید. کنت دوپروونس دست به جیب کرد و روزنامه

رباعی آقای دوپروونس / ۴۷۱

را از جیب بیرون آورد و به شاه عرضه نمود. این همان روزنامه است که با وجود عصاهایی که کنت دو شارنی به نویسنده و مدیر آن وارد آورد و با اینکه در خانه مدیر روزنامه و در خانه کاغلیو سترو نسخه های آن را آتش زدند باز نسخه ای از آن به دست کنت دوپروونس رسید و آن ضربات عصا و خرمهای آتش نتوانست که تمام نسخ روزنامه را از بین ببرد.

شاه چون عادت داشت که کتابها و روزنامه ها را زود مرور کند و نظر به اینکه می توانست در چند لحظه مطالب جالب توجه يك كتاب يا روزنامه را پیدا نماید به زودی مقاله مربوط به ماری آنتوانت را پیدا کرد و متوجه شد که نام زوجه او را در مقاله وارونه نوشته اند که به تصور خود مدرک به دست ندهند. وقتی که شاه آن مقاله را خواند از فرط خشم پاها را به زمین کوبید و برادرش گفت: اعلیحضرتا، ملاحظه بفرمایید که این هجو سراپان جسارت را به کجا رسانیده اند و اکنون به ملکه تهمت می زنند که به مطب مسمر رفته است.

شاه گفت: این تهمت نیست و ملکه به راستی به مطب دکتر مسمر رفته ولی مطالب دیگری که در این مقاله هست تهمت می باشد. کنت جوان با تعجب پرسید: اعلیحضرتا، آیا فرمودید که که علیاحضرت ملکه در مطب مسمر بوده است؟ شاه گفت: بلی و خود من به او اجازه دادم که به آنجا برود. برادر شاه که انتظار چنین جوابی را نداشت گفت: آه! شاه گفت: با این وصف من یقین دارم که ملکه در مطب دکتر مسمر حرکتی نکرده که برخلاف حیثیت او و من باشد.

کنت جوان گفت: آیا اعلیحضرت اجازه دادید که ایشان به بشکه نیز نزدیک شوند و در کنار بیماران بنشینند؟ وقتی کنت این حرف را زد شاه دوباره از فرط غیظ پا را به زمین کوفت زیرا در آن موقع مشغول خواندن قسمتی از مقاله بود که ارتباط به بشکه و بحران داشت و نویسنده مقاله به

تفصیل شرح می‌داد که چگونه ملکه در وسط بیماران نشسته و با لباس نامنظم و در حالی که زیبایی خیره‌کننده او جلب توجه همه را می‌کرد بر خود می‌پیچید و فریاد می‌زد و خلاصه نویسنده مقاله تمام اعمال مادموازل اولیوا را در مطب دکتر مسمر جزو اعمال ملکه قلمداد کرده بود.

وقتی که شاه مقاله را خواند رنگ از روی او پرید و گفت: محال است که این طور باشد و محال است که ملکه آن هم در يك مجلس عمومی مثل مطب دکتر مسمر این حرکات را بکند و به طور قطع پلیس راجع به این موضوع اطلاعات صحیح دارد و باید از پلیس توضیح بخواهیم. شاه زنگ زد و گفت: بروید و به آقای کروسن رئیس پلیس اطلاع بدهید که به حضور بیاید. پیشخدمت جواب داد: اعلیحضرتا، امروز روز تقدیم گزارش هفتگی رئیس پلیس به حضور ملوکانه است و لذا ایشان در اینجا حضور دارند و منتظر صدور اجازه شرفیابی هستند.

شاه گفت: بگویید بیاید. کنت جوان حرکتی کرد که از اطاق خارج شود و شاه گفت: برادر، کجایم روید؟ شما چون جزو اعضای خانواده و برادر من می‌باشید حق دارید که توقف کنید تا اگر ملکه بی‌گناه است از بی‌گناهی او و در صورتی که مقصر است از تقصیر او مستحضر گردید. رئیس پلیس وارد شد و وقتی دید برادر شاه حضور دارد، به او نیز احترام گذاشت و سپس ایستاد تا شاه او را طرف خطاب قرار بدهد.

شاه گفت: لابد برای دادن گزارش هفتگی آمده‌اید؟ کروسن گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: قبل از اینکه گزارش خود را بدهید بگویید که آیا از روزنامه‌ای که در پاریس منتشر شده و شرحی راجع به ملکه نوشته اطلاع دارید؟ کروسن گفت: بلی اعلیحضرتا، و این شرح در روزنامه‌ای نوشته شده که شخصی موسوم به رتو ناشر آن است. لویی شانزدهم گفت: چرا از نشر این روزنامه ممانعت نکردید و در صورتی که نمی‌توانستید انتشار آن را

پیش بینی کنید چرا بعد از انتشار، ناشر آن را توقیف نکردید؟
 رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، توقیف ناشر این روزنامه کاری بسیار آسان است و من می توانستم که فوراً او را توقیف کنم اما...
 کروسن بعد از این حرف روی خود را به طرف برادر شاه کرد تا به او بفهماند که می خواهد يك مطلب خصوصی را به اطلاع شاه برساند و دیگری، ولو برادر شاه نباید آن را بشنود. برادر شاه گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که مرخص شوم. شاه که متوجه حرکت رئیس پلیس گردیده بود گفت: نه، من به شما گفتم که توقف کنید و بنابراین بمانید و بعد به رئیس پلیس گفت: آقای کروسن، هر چه می خواهید بگویید، برادر من بیگانه نیست. رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، اگر من فوراً در صدد توقیف رتو بر نیامدم برای این بود که می بایست قبل از توقیف او، توضیحی را به عرض ملوکانه برسانم.

شاه گفت: توضیح شما چیست؟ رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، من فکر می کنم بجای اینکه این مرد را توقیف کنیم خوب است مبلغی پول به او بدهیم که او از فرانسه خارج شود و به راحتی در خارج زندگی نماید. لویی شانزدهم با تعجب گفت: آه! حال باید ناز شست هم به او بدهیم که این مهملات را نوشته و بین مردم منتشر کرده است.

رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، این جماعت بی آبروی یاوه سرا، وقتی که مطلبی دروغ را چاپ می کنند و ما ثابت می کنیم که آنها دروغ گفته اند مجازات آنان نه فقط آسان است بلکه مردم هم در باطن اقدامات ما را تصویب می نمایند زیرا جامعه بالفطره از عناصر دروغگو و مفتری بیزار می باشد و از مجازات آنها خشنود می شود ولی وقتی که بدبختانه همین افراد یاوه سرا يك خبر راست را پیدا می کنند و منتشر می نمایند آن وقت مجازات آنها دشوار می شود زیرا مردم حاضر نیستند ببینند روزنامه نویسی که خبری

راست را منتشر نموده مجازات شود.

شاه مثل اینکه چیزی عجیب شنیده گفت: آیا این روزنامه نویس يك خبر راست را منتشر کرده است؟ رئیس پلیس جواب داد بلی و سر فرود آورد. لویی شانزدهم گفت: من تصدیق می کنم که ملکه در مطب دکتر مسمر بوده برای اینکه خود من به او اجازه دادم که آنجا برود. رئیس پلیس نظر عجیبی به صورت شاه انداخت و گفت: آه، اعلیحضرتا! و دیگر چیزی نگفت: این اظهار حیرت و تأثر پلیس که يك کارمند عالیرتبه و وفادار و بدون غرض بود خیلی زیاده از اظهار تعجب کنت دو پروونس در شاه اثر کرد و گفت: آقای کروسن، من تصور نمی کنم که ملکه فقط برای اینکه به مطب دکتر مسمر رفته محو شده باشد.

کروسن گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این عمل، علیاحضرت را به دهانها انداخته و این موضوع در شهر کسب شهرت کرده است. شاه گفت: گزارشهایی که آدمهای شما داده اند از چه قرار بوده است؟ رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، با وجود اینکه من احترام مقام سلطنت را واجب می شمارم و با اینکه می دانم علیاحضرت زنی مقدس است معهذا وظیفه شناسی من حکم می کند به عرض برسانم که قسمت مهمی از گزارشهای عمال من با آنچه در مقاله رتو نوشته شده موافق می باشد.

شاه گفت: این گزارشها با مهملاتی که این مرد در روزنامه خود نوشته موافق بوده است؟ کروسن گفت: بلی اعلیحضرتا، پسندیده نبود که علیاحضرت با لباس زنهای معمولی قدم به چنین مکانی که میعاد افراد مختلف است بگذارند و تنها به مطب دکتر مسمر بروند. لویی شانزدهم با تعجب و وحشت گفت: آیا ملکه تنها به مطب دکتر مسمر رفت؟ رئیس پلیس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: شما اشتباه می کنید. کروسن گفت: نه اعلیحضرتا، اطلاعات من درست است. شاه گفت: می خواهم بگویم

آدمهای شما گزارش بر خلاف واقع به اطلاع شما رسانیده‌اند.
ریس پلیس گفت: اعلیحضرتا، گزارشی که عمال من داده‌اند به قدری دقیق است که من می‌توانم جزییات لباس و حرکات و سکناات علیاحضرت را در مطب دکتر مسمر و حتی ضعفها و فریادهای او را به اطلاع ملوکانه برسانم. شاه که روزنامه رتو را در دست داشت بیرنگ شد و روزنامه را در دست مچاله کرد و گفت: آدمهای شما حتی فریادهای ملکه را به خاطر سپرده‌اند و به شما گزارش دادند؟ ریس پلیس سر را پایین انداخت و آهسته گفت: اعلیحضرتا، آنها حتی گزارش آه‌ها و گریه‌های علیاحضرت را نیز به من دادند.

شاه مثل اینکه عوضی می‌شود گفت: آیا ملکه این قدر رفتار جلف به خرج داده است؟ آیا ملکه این قدر نسبت به حیثیت و آبروی شاه و عفت و شخصیت خود بدون اعتناء بوده است؟ کنت دوپرو ولس گفت: اعلیحضرتا، من تصور نمی‌کنم که این طور باشد زیرا این عمل يك رسوایی بزرگ است و علیاحضرت ملکه کسی نیست که تولید يك چنین رسوایی را بنماید. این دفاع از ملکه، به جای اینکه ملکه را تبرئه کند، زیاده‌تر او را گناهکار جلوه داد و شاه که متوجه این نکته بود گفت: آقای کروسن، آیا شما به چیزی که می‌گویید اطمینان دارید و آیا تأیید می‌کنید که آدمهای شما گزارشهای خلاف واقع نداده‌اند؟ ریس پلیس گفت: افسوس اعلیحضرتا که آنچه به عرض رساندم حقیقت محض است.

شاه دستمالی از جیب بیرون آورد و پیشانی خود را که از عرق مرطوب شده بود خشک نمود و گفت: اگر این طور باشد من صرف‌نظر نخواهم کرد زیرا نه فقط آبروی من و ملکه، بلکه آبروی تمام خانواده سلطنتی در معرض خطر قرار گرفته است. صحیح است که من به ملکه اجازه داده بودم که به مطب دکتر مسمر برود و لسی به او سپردم که با یکی از خانمهای مورد

اعتماد درباری وارد مطب شود و خانم مزبور از او جدا نگردد. کنت دوپروونس گفت: چقدر خوب بود که علیاحضرت به اتفاق خانم دولامبال^۱ به مطب دکتر مسمر می‌رفتند. شاه گفت: من هم برای ملازمت ملکه همین شاهزاده خانم را در نظر گرفته بودم و گفتم که به اتفاق مشارالیها به مطب دکتر مسمر برود.

رییس پلیس گفت: اعلیحضرتا، متأسفانه علیاحضرت تنها به مطب دکتر مسمر تشریف بردند. شاه گفت: به طوری که گفتم من از این نافرمانی و عمل ناپسند ملکه صرف نظر نخواهم کرد و اقدام جدی خواهم نمود ولی هنوز تردیدی در ذهن من باقی است. البته شما تردید ندارید برای اینکه نه شاه هستید و نه شوهر و دوست زنی که مورد اتهام قرار گرفته است ولی من چون تردید دارم باید اول تردید خود را رفع کنم و بعد اقدام نمایم.

شاه بعد از این حرف زنگ زد و پیشخدمت وارد شد و شاه دستور داد صاحب منصب تشریفات که موقع کشیک او است بیاید. بعد از اینکه صاحب منصب تشریفات وارد شد شاه گفت: تحقیق کنید که آیا شاهزاده خانم لامبال پیش ملکه است یا در آپارتمان خود می‌باشد! صاحب منصب تشریفات گفت: اعلیحضرتا، شاهزاده خانم لامبال در التزام علیاحضرت ملکه هستند

۱. در زبان فرانسوی کلمه لامبال را «لان بال» تلفظ می‌کنند و ما از این جهت این کلمه را با شکل کتابی آن (نه به طرزى که تلفظ می‌شود) نوشتیم تا خوانندگان محترم و محصلین که بخواهند اسم او را در کتاب لغت فرانسوی پیدا کنند اشتباه نمایند چون می‌دانیم که برخی از خوانندگان عزیز ما که زبان فرانسه را می‌دانند در موقع فرصت بعضی از اسامی این کتاب را در کتاب لغت جستجو می‌نمایند. و اما شاهزاده خانم لامبال که در این کتاب نام او ذکر شده از دوستان وفادار ماری آنتوانت زوجه لویی شانزدهم بود و در سال ۱۷۹۲ میلادی هنگامی که انقلابیون فرانسه عده‌ای از اصیل زادگان را قتل عام کردند به قتل رسید و در آن زمان این شاهزاده خانم پنجاه و سه سال داشت. مترجم.

رباهی آفای دوپرو ولس / ۲۷۷

و در «باغ خلوت» مشغول گردش می‌باشند و خانمی دیگر هم در التزام علیاحضرت است.

شاه گفت: از شاهزاده خانم لامبال خواهش کنید که فوراً اینجا بیایند. صاحب منصب تشریفات خارج شد و بعد شاه گفت: آقایان، تا چند دقیقه دیگر تردید من رفع می‌شود و آن وقت شروع به اقدام خواهم نمود. سپس سکوت برقرار گردید و هیچ کس حرف نمی‌زد. رئیس پلیس سر را پایین انداخته و در باطن ملول بود که چرا باید چنین حرکتی زشت از ملکه‌ای مثل ماری آنتوانت با آن همه تحصیلات و فضل سر بزند. برادر شاه خود را ملول جلوه می‌داد اما در باطن مسرور بود که این مرتبه ملکه مغضوب خواهد گردید تا اینکه صدای خش‌خش پیراهن ابریشمی به حصار فهمانید که خانم دولامبال عنقریب وارد اطاق خواهد گردید و چند لحظه دیگر شاهزاده خانم وارد اطاق شد. شاهزاده خانم دولامبال در آن تاریخ تقریباً سی و پنج سال داشت ولی زنی زیبا و باوقار و دارای تناسب اندام بود.

در دربار، کمتر زنی می‌توانست از حیث زیبایی به پای شاهزاده خانم لامبال برسد. دو ابروی او دو هلال کامل را بالای چشمهای آبی‌رنگ بادامی تشکیل می‌داد. شاهزاده خانم لامبال، گیسوان خود را طوری آرایش می‌کرد که گوشهای كوچك و زیبایش آشکار می‌شد و كمك به تكمیل زیبایی او می‌نمود. شاهزاده خانم لامبال علاوه بر زیبایی زنی بسیار عقیف و بااراده محسوب می‌گردید و به هر محفلی که قدم می‌نهاد، وجود او بدان محفل جلوه‌ای ناشی از قشنگی و طهارت و عصمت می‌بخشود.

شاه وقتی دید شاهزاده خانم وارد می‌شود به او سلام داد و بعد چشم به لبهای كوچك او دوخت و در دل گفت: افسوس که آنچه که از این لبهای زیبا بیرون خواهد آمد فرمان محکومیت ملکه خواهد بود. پس از این که

شاهزاده خانم بر حسب اجازه شاه نشست، کنت دوپروونس به او نزدیک گردید و دست او را بوسید و شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، چه فرمایشی با من داشتید؟ شاه گفت: منظور من از این که به شما زحمت دادم این است که می خواستم اطلاعی از شما کسب کنم. شاهزاده خانم گفت: هر اطلاعی را که مایلید بفرماید.

شاه گفت: خواهش می کنم که درحافظه خود جستجو کنید که چه روزی شما به اتفاق ملکه به پاریس رفتید. رئیس پلیس و برادر شاه نظری با یکدیگر مبادله کردند و شاه که متوجه نظر آنها شد گفت: آقایان، چون شما علم الیقین دارید محتاج به تحقیق نیستید ولی من چون تردید دارم باید تحقیق کنم. شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، روزی که من به پاریس رفتم روز چهارشنبه بود. شاه گفت: دختر عموی عزیز، از شما معذرت می خواهم ولی لازم است که اطلاع صحیح کسب کنم.

شاهزاده خانم که از این تأکید شاه حیرت کرده بود گفت: اعلیحضرتا، سؤال بفرمایید و مطمئن باشید که اطلاع صحیح به عرض ملوکانه خواهد رسید. شاه گفت: دختر عمو، شما برای چه روز چهارشنبه به پاریس رفته بودید؟ لامبال گفت: اعلیحضرتا، برای این رفته بودم که در مطب دکتر مسمر حضور به هم برسانم. شاه پرسید: آیا تنها رفته بودید؟ شاهزاده خانم گفت: نه اعلیحضرتا و من در ملازمت علیاحضرت ملکه به مطب دکتر مسمر رفتم.

شاه با التهایی ناشی از مسرت به شاهزاده خانم نزدیک شد و دست او را گرفت و گفت: آیا با ملکه رفته بودید؟ آیا گفتید که با ملکه به مطب دکتر مسمر رفتید؟ لامبال گفت: بلی اعلیحضرتا، با ملکه رفته بودم. کنت دوپروونس و رئیس پلیس با حیرت به هم نزدیک شدند و لامبال گفت: ما بدون اجازه اعلیحضرت به مطب دکتر مسمر نرفتیم و اعلیحضرت به

رهای آقای دوپروولی / ۴۷۹

علیاحضرت این اجازه را داده بودند و خود علیاحضرت این موضوع را به من فرمودند. شاه گفت: درست است و خود من به ملکه این اجازه را داده بودم و اینک من به راحتی نفس می کشم برای اینکه شاهزاده خانم لامبال هرگز دروغ نمی گوید.

شاهزاده خانم سر را پایین انداخت و آهسته گفت: اعلیحضرتا، تا این لحظه که در حضور شاهانه هستم حرف دروغ از دهان من بیرون نیامده است.

کروسن که می دانست شاهزاده خانم راست می گوید گفت: من تصدیق می کنم که ایشان راست می گویند ولی اعلیحضرتا آیا اجازه می فرمایید که من سئوالاتی از ایشان بکنم. شاه گفت: بلی آقای رییس پلیس و من به شما اجازه می دهم که در حضور من دختر عموی مرا مورد استنطاق دقیق قرار بدهید. شاهزاده خانم با تبسم ملیحی گفت: ولی اعلیحضرتا، در استنطاق، شکنجه کردن موقوف شده است. شاه گفت: دخترعمو، من شکنجه را برای دیگران قذغن کرده ام ولی دیگران شکنجه را برای من موقوف نکرده اند.

رییس پلیس خطاب به لامبال گفت: خانم، خواهش می کنم به عرض اعلیحضرت برسانید که در مطب دکتر مسمر چه کردید و اول به عرض برسانید که لباس علیاحضرت ملکه چگونه بود؟ شاهزاده خانم گفت: علیاحضرت ملکه پیراهنی از تافته مرواریدی رنگ و بالاپوشی از موسلین برودری دوزی شده با آستین های پوست قاقم در بر و کلاهی از مخمل قرمز رنگ با روبانهای سیاه بر سر داشتند. چون این لباس بکلی غیر از لباسی بود که افراد پلیس در تن اولیوا دیده و گزارش آن را به رییس پلیس داده بودند، رییس پلیس حیرت کرد و کنت دوپروونس لبها را گزید و شاه بامسرت دستها را به هم مالید و از شاهزاده خانم پرسید: وقتی که وارد مطب

دکتر مسمر شدید چه کردید؟

شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرت‌ها، می‌توان گفت که ما درست وارد مطب دکتر مسمر نشدیم. شاه گفت: چطور و آیا باهم بودید یا نه؟ شاهزاده خانم گفت: من يك لحظه از علیاحضرت جدا نبودم و بعد از اینکه وارد مطب شدیم در طالار اول هیچ کس به ما توجه نکرد برای اینکه تمام نظرها و توجهات، به سوی بیماران بود و آثار مانیه‌نیمی را که در آنها به وجود آمده بود تماشا می‌کردند. این هنگام زنی به علیاحضرت نزدیک شد و ماسکی به او تقدیم کرد و خواهش نمود که روی صورت بگذارد و از آنجا جلوتر نرود. رئیس پلیس گفت: آیا شما جلوتر رفتید یا نه؟ شاهزاده خانم گفت: به هیچ وجه. کروسن گفت: آیا شما از طالار اول وارد طالار دیگر یعنی بشکه نشدید؟ شاهزاده خانم گفت: نه.

شاه گفت: آیا یقین دارید که هرگز از ملکه جدا نشدید و بازوی او را رها نکردید؟ شاهزاده خانم گفت: به اندازه يك لحظه هم دست علیاحضرت از من جدا نشد و علیاحضرت بدون انقطاع به بازوی من تکیه داده بودند. شاه با مسرتی زیاد بانگ برآورد: خوب آقای کروسن، اینک چه می‌گویید و شما برادر عزیز من اینک چه قضاوتی در این خصوص می‌نمایید. برادر شاه با مسرتی مصنوعی که بیش از اندوه مصنوعی نشان می‌داد که وی از این شهادت غیر منتظره ملول گردیده گفت: واقعاً عجیب است، واقعاً حیرت‌آور است!

رئیس پلیس گفت: من این واقعه را نه عجیب و نه حیرت‌آور می‌بینم برای اینکه اظهارات شاهزاده خانم حقیقت محض است.

برادر شاد گفت: و از این حقیقت محض چه نتیجه می‌گیرید؟ رئیس پلیس گفت: نتیجه‌ای که می‌گیرم این است که آدمهای من يك گزارش غیر از واقع به من داده‌اند. کنت دوپروونس که از فرط تأثر قدری صدایش

می لرزید گفت: آیا جدی می گوید؟ رئیس پلیس گفت: بلی و الاحضرتا و دیگر تردیدی برای من باقی نمانده که علیاحضرت ملکه درمطب دکتر مسمر جزکاری که خانم می گویند (اشاره به لامبال) نکرده اند و اگر رتو نویسنده روزنامه هم در اینجا بود و اظهارات خانم را می شنید می فهمید که آنچه او نوشته دروغ و بهتان است و چون این مرد دروغگو و مفتری است من فوراً او را توقیف خواهم کرد و به زندان خواهم فرستاد.

شاه گفت: قدری صبر کنید زیرا شما چند ساعت دیگر هم می توانید این روزنامه نویس را به زندان بفرستید. بعد، شاه خانم لامبال را مخاطب ساخت و گفت: دختر عمو، شما می گفتید که وقتی وارد طالار اول شدید زنی به طرف ملکه آمد و ماسکی به او داد، آیا می توانید بگویید که این زن کیست؟ شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، من این زن را نمی شناسم ولی می دانم که علیاحضرت او را می شناسند. شاه گفت: من باید این زن را بینم و با او مذاکره کنم برای اینکه بدون تردید کلید حل این راز را این زن دارا می باشد. هنگامی که شاه این حرف را می زد روی خود را به طرف کروسن کرد و کروسن گفت: اعلیحضرتا، همین طور است. کنت دوپروونس خطاب به لامبال گفت: دختر عمو، آیا علیاحضرت اعتراف کردند که این زن را می شناسند؟ لامبال گفت: علیاحضرت چیزی را به من اعتراف نکردند زیرا من کوچکتر از آن هستم که علیاحضرت چیزی را به من اعتراف کنند ولی برای من حکایت کردند که این زن را می شناسد.

کنت دو پروونس که فهمید حرف بدی زده گفت: معذرت می خواهم و شاه برای اینکه جبران خجالت برادر را بکند گفت: دختر عمو، منظور برادرم این است که اگر ملکه راجع به این زن با شما صحبت کردند لابد نام او را هم به شما گفتند؟ لامبال گفت: بلی اعلیحضرتا، علیاحضرت به من فرمودند که نام این زن خانم دو لاموت والوا است. شاه با حیرت و قدری

وحشت گفت: آیا این زن پشت هم انداز را می گوید؟
 کنت دوپروونسی گفت: اگر او باشد چون متکدی است لذا تحقیق کردن از او دشوار خواهد بود. این گونه اشخاص که به وسیله تکدی امرار معاش می کنند وقتی اطلاعی داشته باشند به سهولت ابراز نمی کنند و در ازای آن چیزهای بسیار می خواهند و باید يك «گالر کلثوپاتر» به آنها داد تا اطلاع خود را بگویند.^۱ ریس پلیس گفت: اعلیحضرتا، اگر امر بفرماید ما این زن را مورد تحقیق قرار می دهیم و آنچه را که مورد علاقه اعلیحضرت است از او کشف خواهیم کرد.

۱. گالر یعنی کشتی کلثوپاترملکه مصر، در السنة اروپایی ضرب المثل ثروت زیاد است و مثل گنج قارون، در زبان ما می باشد. گالر کلثوپاتر بادبانهایی از پارچه موسوم به ارغوان داشت و سه طبقه پاروزن، یکی در طبقه تحتانی و دیگری در طبقه وسطی و سومی در طبقه فوقانی، آن گالر را به حرکت در می آورد و تزیینات این گالر که همه از طلا و جواهر و پارچه های زربفت بود در دنیای قدیم مشهور بوده است ولی آنچه بیشتر سبب شد که گالر کلثوپاتر در اروپا، ضرب المثل ثروت زیاد شود این است که ملکه معروف مصر، هنگامی از عاشق خود آنتوان رومی قهر کرد و خواست که به مصر مراجعت کند تمام ثروت خود را در آن گالر جا داد و هر چه مسكوك زر و سیم و جواهر و اشیاء نفیس داشت در گالر نهاد و راه مصر را پیش گرفت.

باز گشت کلثوپاتر بعد از قهر کردن از عاشق او آنتوان در بحبوحه يك جنگ دریایی مقابل سواحل یونان صورت گرفت و آنتوان فرمانده کل قوای دریایی به محض اینکه دید گالر ملکه مصر باز گشت کرد سرنوشت صدها کشتی جنگی و ده ها هزار سرباز و ملاح را که تحت فرماندهی او بودند به دست خصم سپرد و با سرعت در قفای کشتی معشوقه خود به راه افتاد که خویش را به او برساند و در نتیجه تمام سفاین جنگی و سربازان او گرفتار خصم وی شدند.

در تاریخ قدیم (از افسانه ها گذشته) کمتر واقعه ای را می توان یافت که يك سردار جنگی در بحبوحه جنگ و در حالی که پیروزی خود را مسلم می داند سپاهیان و میدان جنگ را رها نماید و عقب معشوقه خود راه بیفتد و این واقعه در سال سی و سه قبل از میلاد روی داد - مترجم.

شاه گفت: نه، نه، لازم نیست که او را مورد تحقیق قرار بدهید، ولی من از این اشخاص در پیرامون ملکه بدم می آید و می دانم که اینها از قلب رثوف ملکه استفاده می کنند و به عنوان جلب مساعدت اطراف او را می گیرند در صورتی که شایستگی ندارد که در پیرامون ملکه باشند. لامبال گفت: اعلیحضرت، این زن به راستی از خانواده والوا است. شاه گفت: به فرض اینکه او به راستی از خانواده والوا باشد من میل ندارم که این زن قدم به اینجا بگذارد و با اینکه توضیحات این زن برائت ملکه را تکمیل خواهد کرد و من از این حیث بسیار خوشوقت خواهم شد معذک ترجیح می دهم که توضیحات این زن را نشنوم تا اینکه او را در اینجا نبینم.

در این موقع ملکه ناگهان بدون خبر وارد اطاق گردید و چون جملات اخیر شاه را شنیده بود گفت: با این وصف باید او وارد اینجا بشود و شما اعلیحضرتا توضیحات او را بشنوید. ورود غیر منتظره ملکه در حضار اثر متفاوت کرد. شاه قدری مضطرب شد و کنت دوپروونس بعد از اینکه به ملکه سلام کرد عقب رفت که دور از نظر ملکه باشد و رییس پلیس که گزارش علیه ملکه داده بود ترسید و فقط شاهزاده خانم لامبال بدون اضطراب از جا برخاست و تواضع نمود.

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، این کافی نیست که بفرمایید من این زن را نمی خواهم ببینم و توضیحات او را بشنوم زیرا شهادت این زن، آشکار می کند که تا چه اندازه آنهایی که به من تهمت می زنند (در این موقع ملکه نظر به جانب کنت دوپروونس انداخت) راست می گویند و نیز سبب خواهد شد که قضات من (ملکه در این موقع به طرف شاه و رییس پلیس نظر انداخت) بتوانند با بصیرت زیادتر قضاوت نمایند. آری، من که متهم هستم شهادت این زن را لازم می دانم. شاه به ملکه گفت: خانم، من میل ندارم که کسی برود و این زن را احضار کند تا او مفتخر شود که له یا علیه شما شهادت

بدهد زیرا من حیثیت و شخصیت شما را بزرگتر از این می‌دانم که شهادت این زن مؤید آن باشد و هرگز حیثیت و وزن شما را در ترازویی نخواهم گذاشت که در کفه دیگر آن شهادت این زن باشد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، لزومی ندارد کسی را بفرستند و این زن را احضار کنند برای اینکه خانم دولاموت در اینجاست.

از شنیدن این حرف طوری شاه تکان خورد که گویی يك مار پای او را گزیده و با حیرت گفت: آیا او اینجاست؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، همان طور که به شما عرض کردم، روزی من برای مساعدت زنی رفتم که نامی بزرگ دارد و در آن روز به طوری که اطلاع دارید راجع به من حرفها زدند... قبل از اینکه ملکه حرف خود را تمام کند روی خود را برگردانید و نظری به کنت دو پروونس که آرزو داشت صد فرسخ از آنجا دور باشد انداخت تا وی بداند منظور ملکه از آنهایی که «حرفها زدند» اوست و بعد به شاه گفت: من در آن روز، در منزل آن زن يك قوطی كوچك را که تصویری درون آن بود جا گذاشتم و اینك آن زن، یعنی خانم دولاموت آمده تا آن قوطی را به من تسلیم کند و برای ادای شهادت در اینجاست.

شاه گفت: من یقین حاصل کردم که آنچه در روزنامه راجع به شما نوشته‌اند دروغ بوده و محتاج به شهادت این زن نیستم. ملکه گفت: ولی من راضی نیستم و لذا میل دارم که این زن داخل شود و مشاهدات خود را بگوید و دیگر اینکه من نمی‌دانم چرا اعلیحضرت از این زن نفرت دارید و او چه کرده که مستوجب این بی‌رحمتی شده است؟ آقای کروسن، شما که همه چیز را می‌دانید بگویید این زن چه کرده است؟ رئیس پلیس گفت: اعلیحضرتا، من راجع به این شخص گزارش نامطلوبی نشنیدم و فقط به من اطلاع دادند که او زنی فقیر است و شاید قدری جاه طلب هم می‌باشد.

ملکه گفت: فقر عیب نیست و جاه‌طلبی او هم ناشی از صفات موروثی

است زیرا چون اسم بزرگی دارد اگر جاه طلب باشد نباید عجیب جلوه کند و لذا اعلیحضرت می توانند اجازه بدهند که او وارد شود و مشاهدات خود را بگویند. شاه گفت: نفرتی که من از این زن دادم متکی به عللی نیست بلکه ناشی از غریزه و احساسات باطنی است و حس غریزی من می گویند این زن تولید بدبختی خواهد کرد و در زندگی من اثری شوم خواهد داشت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، این فکر ناشی از موهومات است و بدون اینکه به شاه مجال مخالفت دیگری بدهد به لامبال گفت: بروید و او را بیاورید.

طولی نکشید که ژان دولاموت با قدمهای آهسته ولی خیلی با تواضع و فروتنی وارد اطاق شاه شد. لویی شانزدهم که وقتی از کسی متنفر می شد نمی توانست روی خندان به او نشان بدهد طوری پشت میز تحریر خود نشست که پشت او به طرف در بود و انگار که در وسط آن جمع بیگانه است و اصلاً خانم دولاموت را نمی بیند. لیکن کنت دو پروونس با چشمهایی که عوض کنجکاو از آن آتش می بارید خانم ژان دولاموت را می نگرست تا خوب قیافه او را به خاطر بسپارد و بداند این کیست که آمده به نفع ملکه شهادت بدهد و اگر ژان همان طور که نشان می داد، متواضع می بسود، می بایست از نظرهای آتشین برادر شاه، بر اثر وحشت مفلوج شود و قدرت تکان دادن لبها را نداشته باشد.

ولی نه فقط نگاههای آتشین کنت دوپروونس نمی توانست مغز و سلسله اعصاب ژان را از کار بیندازد بلکه يك امپراتور با شمشیر و چوگان رسمی خود، و يك پاپ با تاج رسمی خویش نیز نمی توانستند ژان را بترسانند. ملکه ژان را به قفای مسند شاه رسانید و گفت: خانم، خواهش می کنم بگویند روزی که به مطب دکتر مسمر رفتید در آنجا چه دیدید و چه کردید؟ ژان سکوت کرد و ملکه گفت: هیچ ملاحظه نکنید و آنچه را که دیدید بعین بیان نمایید. ملکه بعد از این حرف برای اینکه نشان بدهد که

نمی‌خواهد شاه را تحت تأثیر قرار بدهد قدری دور شد و روی يك صندلی راحتی نشست.

برای ژان فرصتی بزرگ و شاید منحصر به فرد به دست آمده بود که يك نقش درجه اول را بازی کند. او می‌دانست که ملکه محتاج شهادت او است و چون احتیاج به شهادت او دارد طبعاً شاه نسبت به ملکه ظنین شده و ژان قادر بود که با دادن توضیحات کافی و معرفی کردن اولیوا و شباهت او با ملکه، بکلی ملکه فرانسه را تبرئه نماید. اگر دیگری بود و آن طور ملکه را محتاج شهادت خود می‌دید به احتمال قوی جزئیات واقعه را به اطلاع شاه می‌رسانید تا در عوض از پاداش، بلکه پاداشهای متعدد ملکه و حتی شاه در حال و آینده برخوردار شود، اما ژان مانند بازرگانی که فقط قسمتی از سرمایه خود را به کار می‌اندازد و قسمت دیگر را ذخیره می‌نماید تصمیم گرفت که فقط يك قسمت از اطلاعات خود را بگوید و قسمت دیگر را ذخیره نماید که شاید بعد به کارش بخورد و این موضوع نشان می‌دهد که آن زن چقدر زیرک و با اراده بود و لذا چنین گفت:

اعلیحضرتا، من هم مثل سایر سکنه پاریس، از روی کنجکاوی به مطب دکتر مسمر رفته بودم تا ببینم که در آنجا چه خبر است، ولی منظره آنجا را نپسندیدم و هنگامی که قصد مراجعت داشتم چشمم به جمال علیا- حضرت ملکه افتاد که به اتفاق خانمی دیگر وارد مطب می‌شدند. لازم است به عرض برسانم که من قبلاً افتخار زیارت علیاحضرت را داشتم زیرا شبی هلیاحضرت از راه نوپروری از من دستگیری فرمودند و سخاوت و احسان معظم لها به من ثابت کرد که ملکه فرانسه می‌باشند و محال بود که من جمال هلیاحضرت را هرگز فراموش نمایم و لذا به محضی که قدم به مطب گذاشتند معظم لها را شناختم و چون می‌دانستم که در آن مطب، بسیاری از مردم به طرزی غیرعادی، آلام یا تداوی امراض خود را به نظر دیگران می-

رباهی آقای دوپروونس / ۴۸۷

رسانند فکر کردم که حضور علیاحضرت در آنجا بدون تناسب است. من با نهایت خضوع از علیاحضرت استدعای عفو دارم که درباره ورود علیاحضرت به آنجا آن طور فکر کردم ولی آن فکر، ناشی از فطرت و استنباط انانیت من بود و اگر از حدود احترامی که يك رعیت نسبت به ملکه خود باید رعایت نماید تجاوز کردم تمنای بخشایش دارم.

صحبت ژان که به اینجا رسید طوری اظهار تأثر کرد که گویی اشک در چشم او جمع شده و گریه راه گلوی او را گرفته و نمی تواند صحبت کند. حتی رییس پلیس که نباید آدم سریع التأثری باشد تحت تأثیر صحنه سازی ژان واقع شده و شاهزاده خانم لامبال احساس کرد که نسبت به آن زن که قلبی چنین پاك دارد محبت پیدا کرده است و کنت دوپروونس از خود می پرسید که آیا آن زن در گفتار خود صادق است یا نه.

ملکه با يك نگاه از ژان تشکر و او را تشویق کرد و بعد به شوهرش گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که این خانم چه گفت؟ شاه بدون اینکه روی خود را برگرداند گفت: من احتیاجی به شهادت این خانم نداشتم. ژان با فروتنی گفت: علیاحضرت به من امر فرمودند که حرف بزنم و گر نه من مرتکب این جسارت نمی شدم. شاه با لحنی خشن گفت: کافی است، زیرا وقتی ملکه چیزی می گوید محتاج نیست که برای ثبوت صحت گفته خود شاهد بیاورد و گفته خود او بهترین حجت می باشد. شاه بعد از این حرف ازجا برخاست و کنت دوپروونس خوب متوجه شد که کلام شاه مربوط به او بود و ملکه نیز با يك تبسم تحقیرآمیز نسبت به کنت دوپروونس اثر کلام شاه را زیاده تر نمود.

لویی شانزدهم در حالی که پشت به برادر خود کرده بود از پشت میز تحریر خارج شد و چند قدم پیمود و به ملکه و خانم لامبال نزدیک گردید و دست هر دو را بوسید و خانم لامبال را مرخص کرد و از او عذر خواست

که برای «هیچ» مصدع او شده است. در تمام این مدت، شاه نه روی خود را به طرف ژان کرد و نه يك کلمه حرف با او زد ولی وقتی که می‌خواست که به پشت میز خود مراجعت کند و بنشیند چون مجبور گردید که از مقابل ژان بگذرد سلام کوچکی به او کرد زیرا دید اگر با اشاره سر تعارفی به او نکند برای ملکه که ژان را پذیرفته موهن خواهد بود و ژان در جواب شاه به طرزی زیبا و با وقار تواضع نمود.

اول خانم دولامبال از اطاق شاه خارج شد و بعد از او ژان که ملکه او را به جلو می‌راند خارج گردید و بعد از آن دو نفر ملکه قدم از اطاق بیرون گذاشت و قبل از خروج، نظر گرمی با شاه مبادله کرد و به زودی صدای صحبت آهسته خانمها که در راهرو دور می‌شدند خاموش گردید. آن وقت شاه به برادر خود گفت: برادر من، بیش از این شمارانگاه نمی‌دارم و به شما زحمت نمی‌دهم خاصه آنکه خود من هم باید کارهای يك هفته را با آقای رئیس پلیس به اتمام برسانم. من از شما متشکرم که این همه علاقمند بودید که بی‌گناهی خواهر شما ثابت شود و خوب احساس می‌کنم که شما هم مثل من از برائت خواهر خودتان خوشوقت می‌باشید. اینک آقای کروسن بیاید که شروع به کار کنیم و گزارشها را بخوانیم.

برادر شاه که بدین ترتیب مرخص شده بود از اطاق خارج گردید و قدری توقف کرد تا ماری آنتوانت و زنهای ملازم او دور شوند و بعد خود او به راه افتاد.

۳۲

در منزل ملکه

وقتی که ماری آنتوانت از اطاق شاه خارج شد تازه متوجه گردید چه خطری او را تهدید می کرده و چگونه ژان با شهادت ساده و صادقانه خود او را از آن خطر نجات داده و بعد هم کوچکترین تظاهری به خودستایی نکرده است. ژان به محض اینکه وارد اطاق شاه شد و شروع به ادای شهادت کرد متوجه گردید که وی بر حسب تصادف توانسته که به یکی از اسرار خانوادگی سلطنت که دربارها بعد از ده سال مجاهدت نمی توانند بدان راه بیابند پی ببرد و بعد از اینکه به راز مزبور پی برد خانم دولاموت به هیچ وجه در صدد بر نیامد که متنی ابواب جمع ملکه نماید و از او پاداشی بخواهد.

اگر از طرف ژان کوچکترین اشاره و تظاهری می شد دایر بر اینکه

وی برای ملکه مفید واقع شده، ماری آنتوانت سخت رنجیده خاطر می-گردید برای اینکه بزرگان گرچه حاضرند که خدمات کوچکان و زیردستان را جبران نمایند ولی حاضر نیستند که متنی را از آنها به گردن بگیرند، و وقتی ملکه دید که ژان بعد از ادای شهادت و خروج از اطاق شاه، از او اجازه خواست که مرخص شود او را نگاه داشت و به طرف آپارتمان خود برد و در آنجا به او گفت: کنتس، واقعاً بسیار خوب شد که شما مانع از این شدید که من وارد مطب دکتر مسمر بشوم زیرا با اینکه من وارد مطب دکتر نشده‌ام و قدم به طالار بشکه نگذاشته‌ام می‌گویند که من در آن طالار بوده‌ام و وای بر وقتی که قدم به آن طالار می‌گذاشتم.

شاهزاده خانم لامبال گفت: ولی خیلی غریب است که عمال پلیس می‌گویند که علیا حضرت در طالار بشکه بوده‌اند! ملکه گفت: من یقین دارم که رئیس پلیس نه فقط مرد بدون نظر و شریفی است بلکه مراهم دوست می‌دارد و لذا وی را پورت حضور مرا در طالار بشکه جعل نکرده ولی ممکن است که عمال پلیس را فریفته و خریداری کرده باشند و آنها را پورت دروغی به رئیس خود بدهند. ملکه بعد روی خود را به طرف لامبال کرد و گفت: لامبال عزیز، آیا چنین نیست و آیا فکر نمی‌کنید که من دشمنانی دارم که ممکن است مبادرت به این کار کرده باشند؟

لامبال گفت: علیا حضرت، با این وصف خیلی غریب است که عده‌ای بگویند و بنویسند که علیا حضرت را در طالار بشکه دیده‌اند در صورتی که خود من می‌دانم که این طور نیست. ملکه قدری فکر کرد و گفت: آری، این موضوع عجیب است و مقاله‌ای که در روزنامه نوشته شده مرا این طور نشان می‌دهد که در طالار بحران گرفتار بحران بودم و لباس نامنظم شد و بکلی حیثیت خمود را ازدست دادم. بعد، ملکه روی خود را به طرف ژان کرد و گفت: آیا در آن روز در طالار بشکه زنی بود که مبتلا به بحران شد و

اختیار خود را از دست داد؟

ژان قدری سرخ شد زیرا دید که وی از این راز آگاه است ولی اگر این راز را بروز بدهد در این صورت نفوذ و قدرت خود را نسبت به ملکه از دست خواهد داد و نخواهد توانست که در آینده از وجود ملکه به وسیله آن راز استفاده نماید و لذا گفت: علیاحضرتا، حقیقت این است که در آن روز در طالاری که به نام طالاربشکه می خوانند زنی وجود داشت که بنا بر اصطلاح مطب دکتر مسمر گرفتار بحران شد و نمی توانست که خود را جمع آوری نماید. ملکه گفت: ولی این زن بدون تردید یکی از افراد عادی یا یکی از کارکنان تئاتر بوده و با ملکه فرانسه خیلی فرق داشته و در این صورت چطور شد که روزنامه نویس و کارکنان پلیس او را به جای ملکه فرانسه گرفته اند.

ژان گفت: بدیهی است که او ملکه فرانسه نبوده است. ملکه خطاب به ژان گفت: کنتس، شما در حضور شاه، راجع به من خیلی خوب صحبت کردید و اینک نوبت من است که درباره شما صحبت کنم و کار شما را انجام بدهم. خوب بگویید که کار شما به کجا کشید و از اقدامات خود آیا نتیجه ای گرفتید یا نه؟ قبل از اینکه ژان جوابی بدهد خبر دادند که مادموازل دوتاورنی می خواهد شرفیاب شود.

ملکه گفت: بگویید بیاید. سپس با لحن گله دوستانه اضافه کرد: آندره چه قدر مقید به تشریفات است و چون آندره نمایان شده بود ملکه گفت: آندره، شما چرا این قدر تشریفات هستید در صورتی که می دانید که هر وقت مایل باشید می توانید مرا ببینید. آندره گفت: از مرحمت علیاحضرت سپاسگزارم و آنگاه چشمش به ژان افتاد و ژان تا آندره را دید فهمید همان خانم است که آن شب به اتفاق ملکه به منزل او آمده بود و سعی کرد که خود را شرمنده و خاضع نشان بدهد. شاهزاده خانم لامبال چون کار داشت وقتی دید که ندیمه ای برای ملکه پیدا شد اجازه مرخصی گرفت و رفت و

آندره در کنار ماری آنتوانت قرار گرفت و چشمهای صاف و زیبای خود را به صورت ژان دوخت.

ملکه گفت: آندره، آیا این خانم را می‌شناسید؟ این همان خانم است که ما در آن شب برف و یخ‌بندان به ملاقات ایشان رفتیم. آندره سر فرود آورد و گفت: بلی علیاحضرتا، من ایشان را شناختم. ژان چون در آن موقع خود را مقرب ملکه می‌دید فکر کرد که شاید آندره به مرتبه و جاه جدید او حسد می‌ورزد و در صدد برآمد که علامت حسادت را در رخسار آندره ببیند ولی غیر از بی‌طرفی و بدون علائقی (نسبت به او) چیزی در رخسار او ندید زیرا آندره که در دربار همچون فرشته طهارت و نیک‌نفسی و قشنگی جلوه می‌کرد بزرگتر از آن بود که نسبت به زنی چون ژان حسد بورزد. ملکه گفت: آندره، آیا شنیدید که راجع به من چه گفته‌اند؟

آندره گفت: علیاحضرتا، وقتی اندیشه مردم توانایی و بصیرت نداشت که بتواند به خصایل بزرگ علیاحضرت پی ببرد ناچار است که برای اقناع خود بدگویی کند. ژان گفت: این یکی از برجسته‌ترین و مقبول‌ترین کلماتی است که من در مدت عمر خود شنیدم و گرچه این فکر به ذهن من رسیده بود ولی نمی‌توانستم آن را بدین صورت ادا کنم. آندره که متوجه شد منظور ژان خوش آمدگویی است آهسته سر فرود آورد و ملکه گفت: آندره، من بعد این موضوع را به شما خواهم گفت تا بدانید که مردم درباره من چه گفته‌اند. آندره گفت: علیاحضرتا، من از این موضوع آگاهم زیرا هم اکنون آقای کنت دوپروونس این موضوع را برای دیگران می‌گفت و یکی از دوستان من آن را شنید.

ملکه گفت: من تعجب می‌کنم که وقتی کنت دوپروونس از حقیقت مستحضر شد برای چه دیگر دروغ و افتراء را بین مردم شایع می‌نماید، ولی بحث راجع به این موضوع کافی است و من با کنتس (اشاره به ژان) درباره

کار او صحبت می کردم. خوب، آیا شما کسی را دارید که از شما حمایت نماید؟ ژان با سرعت گفت: علیاحضرتا، کیست که برای حمایت از من بزرگتر و بالاتر از علیاحضرت باشد. ملکه به آندره گفت: معلوم می شود که زنی حساس است و من از این ابراز احساسات سریع خوشم می آید.

آندره جواب نداد و ژان گفت: علیاحضرتا، تا وقتی که من گرفتار عسرت و گمنامی بودم هیچ کس حاضر نبود که از من حمایت کند ولی حالا که موفق به دستبوسی علیاحضرت شدم بسیاری از اشخاص حاضرند برای اینکه مطبوع علیاحضرت قرار بگیرند از زنی که مورد مرحمت شما واقع شده است حمایت کنند. ملکه گفت: از این قرار هیچ کس پیدا نشد که این شجاعت را داشته باشد که از شما برای خود شما، حمایت کند؟ ژان گفت: علیاحضرتا، قبل از اینکه ازدواج کنم خانم بولن و یلیه و بعد آقای بولن و یلیه از من حمایت می کردند ولی از وقتی که ازدواج کرده ام دیگر کسی حاضر نشد از من حمایت نماید. آه، علیاحضرتا، فراموش کردم عرض بکنم که یک مرد با ذوق که شاهزاده جوانمردی است نیز از من حمایت کرد.

ملکه با قدری کنجکاوی گفت: این شاهزاده جوانمرد کیست؟ ژان گفت: او کاردینال دو روهان است. ملکه از این حرف یکه خورد و بعد تبسم کنان گفت: این شاهزاده جوانمرد از دشمنان من است. ژان با حیرتی زیاد و ساختگی گفت: آه، علیاحضرتا، چگونه ممکن است که علیاحضرت دشمن داشته باشید؟ ملکه گفت: معلوم است که شما در دربار زندگی نکرده اید و لذا حیرت می نمایید که چگونه ممکن است یک ملکه دشمن داشته باشد. ژان گفت: علیاحضرتا، من اطلاع دارم که کاردینال دو روهان حد اعلای احترام را نسبت به علیاحضرت دارد و در عین حال حاضر است که جان خود را فدای علیاحضرت بکند.

ملکه که در حال عادی بانشاط بود مگر اینکه اوقاتش را تلخ کنند، نشاط

عادی خود را احراز کرد و با تمسخر و خنده کنان گفت: آری، کاردینال دو-روهان حاضر است که جان خود را فدای من بکند و سپس روی خود را به طرف آندره نمود تا آندره را هم وارد صحبت نماید ولی آندره به تبسمی اکتفا کرد و چیزی نگفت. ملکه روی خود را به طرف ژان کرد و گفت: خوب کنتس، که شما مورد حمایت شاهزاده کاردینال لویی دو روهان هستید، اینک بگویند که چگونه او حاضر شد شما را مورد حمایت قرار بدهد؟ ژان گفت: علیاحضرتا، نظر به اینکه کاردینال با لفظه سخی است با طرزی که واقعاً در خور تحسین بود با من مساعدت کرد.

ملکه گفت: در اینکه کاردینال مردی پول خرج کن می باشد تردیدی نیست ولی آندره آیا شما حدس نمی زنید که کاردینال نسبت به این کنتس زیبا نیز رعایت احترام را بکند و حاضر باشد که جان خود را فدای او نماید؟ کنتس، نظریه خود شما در این خصوص چیست؟ ملکه بعد از این حرف قاه قاه خندید و با اینکه خنده مزبور صمیمی و طبیعی بود ژان با خود گفت: محال است که این خنده و نشاط طبیعی باشد و به طور حتم ملکه تصنع می کند و با صدایی موقر و جدی و برای اینکه به ملکه بفهماند که او معشوقه کاردینال نیست این طور جواب داد: علیاحضرتا، من افتخار دارم که به عرض علیاحضرت برسانم که تا کنون از طرف آقای کاردینال دو روهان... چون دنباله حرف ژان معلوم بود که چیست ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، معلوم می شود که شما خیلی برای کاردینال قابل به ارزش هستید و او را در خور تقدیر می دانید.

ژان جوابی نداد و ملکه گفت: شما مختارید که برای اوقایل به ارزش باشید چون نمی دانید که او چه روحیه ای دارد و اگر روزی از او بپرسید که با اوتارگیسوان من چه کرده است شاید نظریه شما قدری درباره او تغییر کند. ژان با تعجب (و این مرتبه با تعجب واقعی) گفت: علیاحضرتا، فرمودید

اوتار گیسوان؟ ملکه گفت: بلی، او به وسیله آرایشگر من مقداری از گیسوان مرار بود یعنی وی را به وسیله پول فریفت و او هم قدری از موی سرم را قطع کرد و به او داد ولی این عمل برای آرایشگر گران تمام شد زیرا من او را جواب دادم. ژان گفت: علیاحضرتا، آیا کاردینال مرتکب یک چنین عمل عجیبی شده است؟ ملکه گفت: بلی و بعد با مسخره اضافه کرد: چون خیلی برای من قایل به احترام است و حاضر می باشد که جان خود را فدای من نماید مرتکب این عمل گردید.

ملکه پس از این حرف لحن جدی را پیش گرفت و گفت: این مرد در وین انواع وسایل را به کاربرد تا مانع از این شود عروسی من با پادشاه فرانسه که در آن موقع ولیعهد بود سر بگیرد و بعد از اینکه موفق نگردید با من به پاریس آمد تا اینکه روزی متوجه شد که من ملکه فرانسه هستم و این مسأله سخت او را به وحشت انداخت و برای آتیه خود ترسید و چون خود را یک مرد دیپلمات می دانست در صدد برآمد که به وسیله دوستی ظاهری خطر را رفع کند و چون می دید من جوان هستم فکر می کرد که یحتمل ابله نیز می باشم و مدتی اطراف من می گشت و آه می کشید و ناله های سوزناک از جگر بر می آورد ولی بالاخره دانست که او اشتباه کرده و من ابله نمی باشم و حالا وقتی که به دوستان خود می رسد می گوید که من فلان را می پرستم تا اینکه دوستان این حرف را به من برسانند و من بدانم که کاردینال مرا می پرستد. آندره، آیا این طور نیست؟

آندره سرفروود آورد ولی تعظیم او طوری بود که نه گفته ملکه را تصدیق می کرد و نه تکذیب. ملکه گفت: آندره نمی خواهد نظریه صریح خود را ابراز کند ولی من بدون ملاحظه نظریه خود را می گویم برای اینکه سلاطین اقلاً باید اینقدر حریت داشته باشند که نظریات خود را صریح بگویند و با اینکه کاردینال مدعی است که مرا می پرستد، کنتس، شما که با او دوست

هستید به او بگویید که من از این حیث خصومتی از او در باطن ندارم. معنی کلام ملکه برای هر کسی که می‌توانست يك روح پاك را بشناسد واضح بود و ملکه می‌خواست بگوید با اینکه کاردینال مرا اذیت کرد و با اینکه می‌خواست مرا بفریبد و از جوانی و بی‌تجربگی من استفاده نماید و مرا بد نام کند و با اینکه بر حسب تصنع و با خدعه ادعا می‌کرد که مرا می‌پرستند با این وصف من از او کینه‌ای به دل ندارم.

اگر ژان زنی نجیب و پاك بود فوراً مفهوم واقعی این گفته را ادراك می‌کرد و می‌فهمید که ارواح پاك به قدری در طبقات بالای کره خاك پرواز می‌کنند که نمی‌توانند زباله‌ها و آلودگیهای ناشی از دسیسه و خدعه اشخاص پست یا محیل را در پیرامون خود ببینند و اگر هم ببینند چون خود را در بلندی مشاهده می‌نمایند آن پستی‌ها را می‌بخشند. ولی ژان فاقد يك روح پاك بود و بر طبق اصل غیر قابل تردید روان‌شناسی هر چیزی را از دریچه استنباط و احساسات خود مورد قضاوت قرار می‌داد. لذا این طور تصور کرد که این گفته ملکه ناشی از اندوه و حسرت است و ملکه حسرت می‌خورد که چرا کاردینال مونس او نیست یا اینکه چون می‌داند که او (یعنی ژان) با کاردینال دوست است، و چون هم اکنون اشاره کرد که شاید وی رفیق کاردینال باشد لذا به او حسد می‌ورزد.

چیزی که علاوه بر استنباط فردی سبب شد که ژان درباره ملکه این طور قضاوت بکند این بود که وی هم مثل سایر مردم پاریس، شهرتهای مربوط به مغالته کاردینال را با ملکه شنیده بود و تصور می‌کرد که ملکه و کاردینال باهم روابط پنهانی و محرمانه دارند و یا داشته‌اند، و بعد از اینکه از کلام ملکه فهمید که او حسرت می‌خورد با خود گفت: چون ملکه پشیمان است بنابراین شهرتهای مربوط به مغالته او با کاردینال صحت دارد و پشیمانی ملکه ثابت می‌کند که کاردینال در قلب او جای گرفته است. از این استدلال

در منزل ملکه / ۴۹۷

ژان این طور نتیجه گرفت که چون ملکه کاردینال را دوست می‌دارد لذا او باید از کاردینال تعریف کند و لذا شروع به تجلیل و تقدیر از کاردینال کرد و صفات نیک او را بر شمرد و ملکه هم به صحبت‌های او گوش می‌داد.

ژان دولاموت چون مشاهده کرد که ملکه به صحبت‌های او گوش می‌دهد به خود گفت: بدون شك از صحبت‌های من خوشش می‌آید ولی ملکه از صحبت‌های او خوشش نمی‌آید بلکه تعجب می‌کرد و از تعجب خود احساس رضایت می‌نمود زیرا در دربار رسم این است که وقتی شاه یا ملکه از کسی خوششان نباید هیچ کس از او تمجید نمی‌کند و ملکه تعجب می‌نمود که چگونه ژان از کاردینال تمجید می‌نماید و اینکه از این تعجب خود احساس رضایت می‌کرد این بود که می‌دید بالاخره در دربار کسی پیدا شد که طبق عقیده خود صحبت می‌کند نه مطابق نظریه شاه و ملکه.

موقعی که ملکه به صحبت‌های ژان گوش می‌داد صدایی بانشاط از اطاق مجاور شنیده شد و ملکه گفت: کنت دارتوا آمد. آندره ازجا برخاست و خانم دولاموت حرکتی کرد که خارج شود ولی کنت دارتوا چنان به سرعت وارد اطاق گردید که خروج از آنجا برای ژان ممکن نشد و ملکه ژان را به نام خانم کنتس دولاموت به کنت دارتوا معرفی کرد و کنت دارتوا چون دید که اوزیبا است گفت: خانم، گویا ازمن ترسیدید که می‌خواهید فرار کنید. کنت دارتوا این حرف را زد که ژان را نگاهدارد و ملکه اشاره‌ای به آندره کرد و آندره ژان را نگاه داشت.

چون تازه رسم دست دادن مطابق مد انگلستان متداول شده بود ملکه به برادر شوهر خود دست داد و گفت: برادر عزیز، گویا از شکار گرگ مراجعت می‌کنید؟ کنت دارتوا گفت: بلی علیاحضرتا و شکار خوبی کردیم و من هفت گرگ را به قتل رسانیدم. ملکه گفت: آبا هر هفت گرگ را خود شما کشتید؟ کنت خنده کنان گفت: درست اطمینان ندارم که همه را خود کشته

باشم ولی دیگران این طور می گویند و اینک علیاحضرتا، آیا اطلاع دارید که من هفتصد لیره استفاده کردم.

ملکه گفت: چطور؟ کنت گفت: برای اینکه دولت برای قتل هر يك از این جانوران موذی یکصد لیره جایزه می دهد و من چون هفت گرگ را به قتل رسانیدم بفا بر این دارای هفتصد لیره جایزه هستم ولی اگر شکار روزنامه نویسا مجاز بود من برای هر روزنامه نویس دویست لیره جایزه می دادم. ملکه گفت: از این قرار شما از آن داستان اطلاع دارید. کنت دارتوا گفت: بلی، برادرم آقای دوپروونس برای من حکایت کرد. ملکه گفت: به راستی که آقای کنت دوپروونس داستان برای کم نظیری است. خوب، بگویید که داستان را چگونه برای شما حکایت کرد؟

کنت دارتوا گفت: برادرم طوری این حکایت را برای من تعریف کرد که شما را از برف قلل کوههای آلپ سفیدتر جلوه داد. ملکه گفت: لابد موضوع روزنامه را هم برای شما حکایت کرد؟ کنت دارتوا گفت: بلی علیاحضرت و خوشبختانه علیاحضرت از این واقعه خوب بیرون آمدید و می توان گفت که «موضوع بشکه شسته شد». ملکه گفت: استعاره بدی را بر زبان آوردید. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، از دهان دوست اگر استعاره بدی بیرون بیاید نباید باعث رنجش شود و من مسرورم از اینکه تصادفات با علیاحضرت مساعد بوده است. ملکه گفت: چطور؟

کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، برای اینکه اولاً ممکن بود که شاهزاده خانم لامبال با شما نباشد. ملکه گفت: در این صورت محال بود که من تنها به آنجا بروم. کنت گفت: ثانیاً ممکن بود خانم دولاموت در آنجا نباشد تا از ورود شما به آنجا ممانعت کند. ملکه گفت: پس شما از این موضوع هم اطلاع دارید و می دانید که خانم لاکتس دولاموت آنجا بوده است. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، برادرم آقای دوپروونس

وقتی که تصمیم می‌گیرد که حکایتی را برای دیگران تعریف نماید هیچ نکته‌ای را فروگذار نمی‌کند و ثالثاً ممکن بود که خانم دولاموت در موقع لازم در دربار نباشد که له شما شهادت بدهد و این تصادفات همه به نفع علیاحضرت بوده است. شاید علیاحضرت بفرماید که بیگناهی و روش پسندیده، برای ثبوت خود محتاج به شاهد نیست و مانند گل بنفشه در آغاز بهار است که در جنگل هیچ کس آن را نمی‌بیند ولی به وجود آن پی می‌برند زیرا رایحه آن را استشمام می‌نمایند.

ملکه گفت: همین طور است. کنت دارتوا که تا آن موقع ایستاده بود در اطاق چرخ‌زد و روی يك نیمکت راحتی در کنار ملکه قرار گرفت و گفت: با این وصف علیاحضرتا، شما نباید از شانس خود ناراضی باشید زیرا در اندك مدت، از سه واقعه نجات یافتید. ملکه پرسید: کدام سه واقعه را می‌گویید؟ کنت دارتوا گفت: اول موضوع سورت‌مه سواری. ملکه به شوخی انگشت خود را برای شمردن خم کرد و گفت: این یکی، کنت دارتوا گفت: دوم موضوع بشکه و بحران. ملکه انگشت دوم خود را خم کرد و گفت: این دوتا، کنت گفت: سوم موضوع بالماسکه. ملکه با تعجب پرسید: موضوع بالماسکه چیست؟

برادرشاه گفت: علیاحضرتا، مقصودم بالماسکه‌ای است که در اپرا منعقد بود. ملکه با حیرت زیادتر گفت: متوجه نیستم چه می‌گویید! کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، من عرض کردم مقصودم بالماسکه‌ای است که در اپرا دایر بود. ملکه باز گفت: نمی‌فهمم چه می‌گویید! کنت دارتوا گفت: من عجب ابلهی بودم که راجع به این راز با شما صحبت کردم. ملکه گفت: مگر مسئله انعقاد يك مجلس بال در اپرا جزو اسرار است؟ کلمات بالماسکه و اپرا وقتی که به گوش خانم دولاموت رسید توجه خود را به گفته آن دو نفر زیادتر کرد و کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، من سکوت می‌کنم.

ملکه گفت: برعکس، باید صحبت کنید زیرا شما راجع به من صحبت می کردید و موضوع بالماسکه را طوری به زبان آوردید که گویی مربوط به من است. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، از علیاحضرت استرحام می کنم که مرا از بیان این موضوع معاف بفرمایید. ملکه گفت: من درخواست شما را نمی پذیرم و اصرار می کنم که توضیح شما را بشنوم. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، من سکوت خواهم کرد. ملکه گفت: آیا حاضر نیستید که درخواست مرا بپذیرید؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، ولی همان اندازه که به عرض رسانیدم کافی است که علیاحضرت، موضوع را ادراك بفرمایید.

ملکه گفت: هنوز شما چیزی نگفته اید تا من چیزی بفهمم. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، اکنون گفته شما باعث حیرت من می شود و چگونه ممکن است که علیاحضرت متوجه نشده باشید که من چه گفتم. ملکه گفت: من شوخی نمی کنم و صریح به شما می گویم که من نفهمیدم که شما چه گفتید. کنت گفت: از این قرار میل دارید که من صریح تر صحبت کنم. ملکه گفت: بلی! کنت نظری به خانم دولاموت انداخت و گفت: حال که چنین است اجازه بفرمایید که در جای دیگر به عرض برسانم. ملکه گفت: نه، باید همین جا بگویید زیرا من چیزی ندارم که از کسی پنهان کنم.

کنت گفت: علیاحضرتا، آیا متوجه هستید که چه می گوید و می دانید که چه قدر ابراز صریح این موضوع خطرناک است؟ ملکه گفت: من تمام مخاطرات آن را قبول می کنم. کنت دارتوا يك مرتبه و با سرعت گفت: علیاحضرت، آیا شما در بالماسکه اپرا حضور نداشتید؟ ملکه با صدایی که نزدیک به فریاد بود گفت: مرا می گوید و آیا من در بالماسکه اپرا حضور داشتم؟ کنت دارتوا که حیرت مآکه را ساختگی تصور می کرد و متوجه شد که چه قدر از افشای راز (به تصور کنت جوان) بدش آمده گفت: علیاحضرتا، مرا عفو بفرمایید. ملکه دوباره گفت: آیا مرا می گوید که به مجلس

در منزل ملکه / ۵۰۱

بالماسکه اپرا رفتم؟ کنت جوان گفت: بلی، شما را عرض می‌کنم. ملکه گفت: و لابد شما مرا در آنجا دیدید؟

این جمله از طرف ملکه با تمسخر ادا شد اما برادر شاه يك جواب جدی داد و گفت: بلی علیاحضرتا، من شما را در آنجا دیدم. ملکه گفت: آیا خود مرا دیدید؟ کنت گفت: بلی، خود علیاحضرت را دیدم. ملکه گفت: واقعاً که عجیب و باور نکردنی است! کنت جوان گفت: علیاحضرتا، وقتی که من شما را در بالماسکه دیدم نزد خود همین فکر را کردم. ملکه گفت: حال که ادعا می‌کنید که مرا دیدید چرا ادعا نمی‌کنید که با من حرف زدید؟ کنت گفت: علیاحضرتا، من هم این قصد را داشتم و می‌توانستم با شما صحبت کنم ولی عده‌ای از نقابداران مرا از علیاحضرت جدا کردند و نگذاشتند که من صحبت نمایم.

ملکه گفت: به نظرم دیوانه شده‌اید. کنت گفت: علیاحضرتا، من پیش-بینی می‌کردم که شما چنین حرفی را به من خواهید زد و این تقصیر من است که خود را گرفتار خشم علیاحضرت کردم. ملکه از جا برخاست و با اضطراب در اطاق بنای قدم زدن را گذاشت و کنت دارتوا حیرت می‌کرد چرا ملکه این طور اظهار اضطراب می‌کند. آندره نیز متأثر بود زیرا وی نمی‌خواست که ملکه به بالماسکه اپرا رفته باشد و خانم دولاموت ناخن‌ها را در کف دست فرو می‌کرد که بتواند آرامش خود را حفظ کند.

ملکه بعد از قدری قدم زدن مقابل برادر شوهر خود توقف کرد و گفت: برادر عزیز، خوب است که شوخی را کنار بگذاریم زیرا من گاهی از اوقات شوخی را به جای جدی می‌گیرم و این سوء تفاهم ممکن است اثری بد داشته باشد. اگر منظور شما شوخی بوده است، بگویید و من بدون اینکه گله‌ای از شما داشته باشم خوشوقت خواهم شد. کنت جوان قدری سکوت کرد و گفت: علیاحضرتا، اجازه بدهید این موضوع مسکوت بماند.

ملکه گفت: کنت، جدی صحبت کنید و بگویید که شوخی می کردید. کنت دارتوا نظری به خانمها یعنی آندره و خانم دولاموت و نظری به ملکه انداخت و بعد از لختی سکوت گفت: بلی، من شوخی می کردم.

ملکه گفت: می نخواستم که شما این طور گفته خود را تکذیب کنید بلکه می خواستم که شما جدی حرف خود را تکذیب نمایید و در حضور این خانمها با صراحت بگویید که دروغ می گفتید و منظور شما شوخی بوده است؟ آندره و دولاموت که متوجه شدند حضور آنها در آنجا خوب نیست دور گردیدند و پشت پاراوان جا گرفتند. کنت وقتی دید خانمها حضور ندارند صدا را آهسته کرد و گفت: علیاحضرتا، من حقیقت را گفتم، چرا زودتر به من اطلاع ندادید که از ابراز این مطلب خودداری کنم.

ملکه گفت: می خواهید بگویید که شما مرا در مجلس بالماسکه اپرا دیدید؟ کنت گفت: بلی علیاحضرتا، همان طوری که اکنون شما را در اینجا می بینم در بالماسکه دیدم و شما هم مرا دیدید. ملکه بانگی از وحشت و حیرت برآورد و با قدمهای سریع خود را به فضای پاراوان رسانید و خانمها را با خود نزدیک برادرشاه آورد و گفت: خانمها، گوش کنید که کنت چه می گوید، او می گوید که مرا در بالماسکه دیده است. آندره با تعجب و وحشت گفت: آه!... ملکه گفت: حال که مرا در آنجا دیدید ثابت کنید که گفته شما درست است.

کنت دارتوا گفت: اثبات این گفته اشکال ندارد زیرا در بالماسکه، عده ای و از آن جماعه دوک و ریشلیو با من بودند و همه دیدند که نقاب شما از صورت افتاد. ملکه بیش از پیش حیرت کرد و گفت: آیا نقاب من از صورتم افتاد؟ کنت گفت: بلی و این بی احتیاطی بزرگ با حادثه و خیمی همراه بود و بر اثر افتادن نقاب، صورت شما آشکار گردید ولی مردی که با شما بود با سرعت شما را برد. ملکه گفت: پناه بر خدا، آیا مردی هم با من بود؟ من نزدیک

در منزل ملکه / ۵۰۳

است از این حرفها دیوانه شوم. کنت جوان گفت: آن مرد که زود شما را برد لباس بالماسکه آبی در برداشت. ملکه دستی روی پیشانی کشید و گفت: شما چه روزی مرا در بالماسکه دیدید؟

کنت جوان گفت: من روز شنبه شما را در آنجا دیدم^۱ و این روز را خوب به خاطر دارم زیرا صبح آن روز به شکار رفتم و وقتی من عازم شکار شدم علیاحضرت هنوز در خواب بودید و گر نه من همان روز صبح این موضوع را برای شما نقل می کردم. ملکه گفت: در چه ساعتی مرا در آنجا دیدید؟ کنت گفت: علیاحضرتا، من بین ساعت دو و سه صبح شما را در آنجا مشاهده کردم. ملکه گفت: من تصور می کنم که یا من دیوانه هستم یا شما. کنت گفت: من اعتراف می کنم که دیوانه هستم. آری، من اشتباه کرده ام، با این وصف...

ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ کنت گفت: علیاحضرتا، این قدر مضطرب نباشید زیرا دیگران متوجه این موضوع نشدند و بیگانگان چیزی راجع به این مسئله نفهمیدند. من آن شب تصور می کردم که علیاحضرت با شاه به بالماسکه تشریف آورده اید ولی متوجه گردیدم مردی که با شماست به زبان آلمانی صحبت می کند و شاه از زبانهای خارجی جز انگلیسی نمی داند. ملکه گفت: من يك دليل غير قابل تردید دارم که من در آن شب، و به طریق اولی در آن ساعت که شما می گوید در بالماسکه نبودم زیرا آن شب من ساعت یازده خوابیدم. کنت مثل کسی که حرفی را باور کرده سر فرود آورد، اما تبسم او نشان می داد که باور نمی نماید.

ملکه زنگ زد و گفت: اکنون خانم دو میزری می آید و به شما خواهد گفت که من آن شب بیرون نرفتم و ساعت یازده خوابیدم. کنت با لحنی

۱. باید متوجه بود که اروپایان آغاز روز را از نیمه شب حساب می کنند و لذا روز شنبه از نیمه شب شنبه ما ایرانیها شروع می شود - مترجم.

حاکمی از شکایت و اینکه شهادت از دیگران خواستن خوب نیست گفت: علیاحضرتا، حال که این طور است چرا لوران دربان را برای ادای شهادت احضار نمی فرمایید؟ خواهش می کنم از احضار شهود صرف نظر نماید. ملکه گفت: وها! شما هم حرف مرا باور نمی کنید؟ کنت گفت: اگر علیاحضرت این قدر خشمگین نباشید من حرف شما را باور می کنم ولی دیگران باور نمی کنند و با اینکه در حضور علیاحضرت متقاعد می شوند ولی وقتی که رفتند خواهند گفت که باور نکرده اند.

ملکه گفت: منظور شما از دیگران چیست؟ کنت گفت: منظورم، کسانی هستند که در آنجا بودند و شما را دیدند. ملکه گفت: اگر کسانی مرا دیده اند آنها را به من معرفی کنید تا اینکه من از آنها تحقیق کنم. کنت گفت: علیاحضرتا، اطاعت می کنم. یکی از کسانی که در آنجا شما را دیده اند آقای فیلیپ دوتاورنی بود. آندره گفت: آه، آیا برادر مرا می فرمایید؟ کنت گفت: بلی مادموازل و سپس خطاب به ملکه اضافه کرد: اگر او را احضار بفرمایید ملاحظه خواهید کرد که او هم شما را دیده است.

ملکه گفت: هم اکنون او را احضار می کنم و چون دید که آندره اظهار اضطراب می کند گفت: آندره، شما را چه می شود؟ آندره گفت: علیاحضرتا، آیا می خواهید برادر مرا برای شهادت احضار بفرمایید؟ ملکه گفت: بلی و این کاری لازم است. چند لحظه دیگر کسی رفت تا اینکه فیلیپ را در خانه پدرش پیدا کند ولی فیلیپ بعد از مذاکرانی که با پدر خود کرد و ما شرح آن را بیان کردیم به طرف ورسای می آمد و با سرعت و مسرت قدم برمی داشت زیرا علاوه بر غلبه کردن بر شارنی در باطن خوشوقت بود که خدمتی به ملکه نموده است.

هنگامی که فیلیپ به کاخ سلطنتی ورسای رسید کسی که عقب او می رفت وی را دید و امر ملکه را به او ابلاغ کرد و فیلیپ با سرعت وارد کاخ

در منزل ملکه / ۵۰۵

شد و به حضور ملکه رسید. ملکه گفت: آقای دوتاورنی، من برای این شما را احضار کردم که می‌خواهم حقیقتی را از دهان شما بشنوم، آیا شما در خود توانایی گفتن حقیقت را می‌بینید؟ فیلیپ گفت: بلی علیاحضرتا، و جسارت است اگر به عرض برسانم که نمی‌توانم دروغ بگویم.

ملکه گفت: حال که چنین می‌باشد بگویید که آیا از يك هفته به این طرف مرا در مکانی غیر از اینجا دیده‌اید؟ فیلیپ گفت: بلی علیاحضرتا. در آن اطاق همه از این حرف متوحش شدند و دل دربر همه طپید چون این جواب مثبت ملکه را متغیر کرده بود و پرسید: در کجا مرا دیدید؟ فیلیپ سکوت کرد. ملکه گفت: آقا، سکوت نکنید و تصور ننمایید که سکوت شما به نفع من است، برادر من که در اینجا حضور دارد (اشاره به کنت دارتوا) می‌گوید که مرا در مجلس بالماسکه دیده است و شما بگویید که مرا در کجا دیده‌اید؟ فیلیپ گفت: علیاحضرتا، من نیز مثل والاحضرت، شما را در بالماسکه اپرا دیدم.

ملکه بعد از شنیدن این حرف مثل جسمی بیجان روی نیمکت راحتی افتاد اما بعد از لحظه‌ای برخاست و با چشמהایی که از آن برق خشم می‌درخشید خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، مواظب گفتار خود باشید و شهادت دروغ ندهید، اینجا آمریکا نیست و شما هم با آقای لافایت نیستید. اینجا فرانسه و کاخ ورسای است و در اینجا کسانی را دوست می‌دارند که راستگو و ساده و مؤدب باشند. آندره به حمایت برادر خود آمد و گفت: علیاحضرتا، علیاحضرت، آقای دوتاورنی را طرف بی‌رحمتی قرار می‌دهید ولی من می‌دانم که او راستگو است و اگر می‌گوید که چیزی را دیده دلیل بر آن می‌باشد که آن را دیده است.

ماری آنتوانت نظر تندی به آندره انداخت و گفت: همین باقیمانده که شما هم بگویید که مرا در آنجا دیده‌اید. من از دشمنان خود انتظاری

ندارم ولی نمی توانم حمله دوستان را تحمل کنم. کنت دارتوا گفت: علیا- حضرت!، چیز دیگری به خاطر آمد و آن اینکه وقتی متوجه شدم مردی که با شما می باشد اعلیحضرت نیست، تصور کردم که شاید برادرزاده سوفرن، همان جوانی که در سر واقعه پرچم در نیروی دریایی معروف شد، باشد زیرا شما در آن روز، طوری خوب او را پذیرفتید که من فکر کردم شاید او را مفتخر کرده اید با شما به بالماسکه بیاید. ملکه از این حرف سرخ و آندره بی رنگ شد و چون هر دو نظری به یکدیگر انداختند از این که دیگری را آن طور می بینند یکه خوردند.

فیلیپ که مثل خواهرش بی رنگ شده بود به کنت دارتوا گفت: والاحضرتا، آیا آقای شارنی را می فرمایید؟ کنت گفت: بلی، او را می گویم ولی بعد متوجه اشتباه خود شدم چون دیدم که شارنی آن اندازه فربه نیست و دیگر اینکه وقتی نقاب علیاحضرت افتاد من دیدم که شارنی روبروی دوک دوریشلیو ایستاده است. ملکه گفت، و لابد شارنی هم مرا دید؟ این جمله طوری گفته شد که فیلیپ بر خود لرزید و باز آندره بی رنگ گردید زیرا ملکه که در حال عادی نبود این جمله را طوری ادا کرد که همه فهمیدند می- خواهد بگوید: «وای، آیا او هم در آن وضع و حال مرا دید؟» کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، اگر او کور نباشد لابد شما را دیده است.

ملکه بار دیگر زنگ زد و برادر شاه گفت: چه می خواهید بکنید؟ ملکه گفت: می خواهم آقای شارنی را احضار کنم و از او توضیح بخواهم. فیلیپ با صدای آهسته گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی کنم که او در ورسای باشد زیرا کسالت دارد. ملکه گفت: کسالت او چیست؟ فیلیپ گفت: علیاحضرتا، من اطلاع ندارم ولی شنیدم که می گفتند آقای شارنی کسالت دارد. ملکه گفت: به فرض اینکه کسل باشد می تواند تا اینجا بیاید و توضیح بدهد. من هم اکنون کسل هستم معذک حاضر م با پای برهنه تا آخر دنیا بروم

که بتوانم نشان بدهم که من آن شب در بالماسکه نبوده‌ام. آندره در این موقع کناره پنجره بود و از پشت شیشه بیرون را می‌نگریست. ملکه متوجه شد که آندره با دقت خارج را می‌نگرد و به طرف او رفت و گفت: چیست؟ چه چیزی توجه شما را جلب کرده است؟ آندره گفت: علیاحضرتا، می‌گویند که آقای شارنی کسالت دارد ولی من او را در باغ می‌بینم که به اینجا نزدیک می‌شود. فیلیپ به سرعت نزدیک خواهر رفت و گفت: آیا شما او را می‌بینید؟ آندره گفت: بلی، نگاه کنید، خود اوست. ملکه بدون اینکه متوجه باشد که باید متانت و شخصیت سلطنت را رعایت کند با سرعت پنجره را گشود و بانگ زد: آقای شارنی، آقای شارنی.

شارنی سر را بلند کرد و ملکه را دید و حیرت‌زده با قدمهای بلند وارد عمارت شد و قدم به اطاق گذاشت و با اینکه معلوم بود رنگش پریده، لیکن بر حسب ظاهر سالم به نظر می‌رسید.

شارنی وقتی وارد اطاق گردید مقابل ملکه و کنت دارتوا سرفروود آورد و منتظر ایستاد که برای چه ملکه او را احضار کرده است. کنت دارتوا آهسته به ماری آنتوانت گفت: علیاحضرتا، شما از خیلی از افراد تحقیق می‌فرمایید و این خوب نیست و عده زیادی می‌فهمند که علیاحضرت از این جهت اضطراب دارید. ملکه گفت: در صورت لزوم من از تمام سکنه ورسای و پاریس تحقیق خواهم نمود تا ثابت شود که شما اشتباه کرده‌اید.

در حالی که کنت دارتوا با ملکه صحبت می‌کرد شارنی چشمش به فیلیپ افتاد و فیلیپ به او سلام داد و به وی نزدیک گردید و آهسته گفت: آقا، شما خیلی بی‌احتیاطی می‌کنید زیرا مجروح هستید و گویی که عمداً می‌می‌خواهید خود را بمیرانید. شارنی گفت: آقا، خاری که در جنگل در بدن انسان فرو برود باعث مرگ انسان نمی‌گردد و با این جواب به فیلیپ

فهمانید که برای ضربت شمشیر او قایل به اهمیت نیست. ملکه به گفت و شنود آن دو خاتمه داد و شارنی گفت: آقا، این آقایان می گویند که شما در بالماسکه ای که در اپرا منعقد گردید حضور داشته اید.

شارنی سر فرود آورد و گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: من میل دارم بدانم که شما در آنجا چه دیدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، آیا منظور علیاحضرت این است که من در آنجا چه را دیدم یا این که میل دارید بدانید که را در آنجا مشاهده کردم؟ ملکه گفت: البته من میل دارم بدانم که شما در آنجا که را دیدید و متوجه باشید که از ابراز حقیقت خودداری نکنید. شارنی گفت: علیاحضرتا، در آن شب اشخاصی متعدد را در بالماسکه دیدم و آیا علیاحضرت میل دارند که من نام همه آنها را بگویم. ملکه که آن روز بیش از ده مرتبه تغییر رنگ داده بود باز رنگ صورت را باخت و با اشاره سر گفت بلی. شارنی گفت: در این صورت رعایت احترام و سلسله مراتب اقتضا دارد که من بدو نام کسانی را ببرم که شخصیتی بزرگتر دارند.

ملکه گفت: آیا شما در آنجا مرا دیدید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و هنگامی که نقاب از چهره مبارک شما افتاد من علیاحضرت را دیدم. ماری-آنتوانت با لحنی که شبیه به گریه بود گفت: درست قیافه مرا از نظر بگذرانید و ببینید که آیا به راستی مرا در آنجا دیدید و توانستید مرا بشناسید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، قیافه مبارک طوری در ضمیر رعایای شما جا گرفته که محال است آن را فراموش کنند و کسی که يك مرتبه علیاحضرت را دیده باشد در همه جا شما را می شناسد.

شارنی این کلمات را چنان با صداقت و صمیمیت ادا کرد که آندره و فیلیپ نظری با هم مبادله نمودند و به وسیله چشم آنچه باید به یکدیگر بگویند گفتند و دانستند که هر دو در اندوه هم شریک می باشند. ملکه به

در منزل ملکه / ۵۰۹

شارنی نزدیک شد و گفت: آقا، ولی من به شما می گویم و تا کید می کنم که من در بالماسکه اپرا نبودم و در آنجا حضور نداشتم. شارنی سرفرو و آورد و گفت: آه، علیاحضرتا، شما آزاد هستید و به هر نقطه که میل داشته باشید می توانید به آنجا تشریف ببرید و وجود مقدس شما آنقدر مطهر است که به هر نقطه قدم بگذارید ولو جهنم باشد آن مکان را مصفی و مقدس می کند. ملکه گفت: من از شما نخواستم که روش مرا معذور بدارید و محملی برای رفتار من پیدا کنید بلکه از شما خواهش می کنم باور نمایید که من در آنجا نبودم و به آنجا نرفتم.

شارنی از خواهش ملکه که آن همه غرور دارد و به شخصیت و نژاد خود مباحثات می کند خیلی متأثر شد و با لحنی که از قلب برمی خاست گفت: علیاحضرتا، هر چه را که علیاحضرت بفرماید من باور می کنم. کنت دارتوا آهسته به ملکه گفت: خواهر عزیز، خواهر عزیز، شما خود را کوچک می- کنید... زیرا کنت دارتوا مثل دیگران از گفته ملکه تحت تأثیر قرار گرفت. در آن موقع اثری که آن گفته در حضار کرد متفاوت بود. عده ای که مبتلا به درد عشق بودند فکر کردند که چرا ملکه باید چنین خواهشی را از شارنی بکند و این خواهش را این طور تلقی کردند که ملکه می خواهد فقط خود را در نظر شارنی تبرئه نماید ولی عده دیگر از این متأثر شدند که چرا ملکه فرانسه و سلاله خانواده سلطنتی هشتصد ساله هابسبورگ اطریشی باید خود را آنقدر حقیر نماید.

ملکه روی صندلی راحتی نشست و آهسته و به طوری که حضار نفهمند قطره اشکی را از گوشه چشم خود پاک کرد. ولی کنت دارتوا مثل دیگران این حرکت و آن اشک را دید و گفت: علیاحضرتا، چرا این قدر بی تابی می- کنید؟ تمام کسانی که در اینجا هستند از دوستان وفادار شما می باشند و هرگز این راز را به کسی بروز نخواهند داد و مطمئن باشید تا لحظه ای که روح

از کالبد ما خارج شود این راز از طرف ما افشاء نخواهد گردید. ملکه گفت: من نمی‌خواهم این يك راز باشد. در این موقع آندره که متوجه خارج بود گفت: علیاحضرتا، گویا اعلیحضرت تشریف آوردند و لحظه‌ای بعد صاحب بانگ زد: اعلیحضرت تشریف آوردند.

ملکه با مسرت از جا برخاست و گفت: خیلی خوب شد، بسیار خوب شد که شاه می‌آید زیرا شاه که یگانه دوست من می‌باشد خوب مرا می‌شناسد و حتی اگر به چشم خود مرا در مکانی نامناسب ببیند می‌داند که نباید درباره‌ی من فرهی بد بکند. شاه وارد شد ولی متوجه نگردید که وضع اطاق چطور است و ندانست که در آنجا چه واقعه‌ای اتفاق افتاده و چقدر اعصاب ملکه و دیگران مرتعش گردیده است. ملکه بعد از ورود شاه به طرف او رفت و گفت: اعلیحضرتا، باز هم به من تهمت می‌زنند و باز هم شایعه‌ای آمیخته به بهتان راجع به من منتشر شده است.

شاه گفت: این شایعه چیست و چه واقعه روی داده است؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما باید به من کمک کنید و این بهتان را به ثبوت برسانید و معلوم نمایید که افتراست. این مرتبه من شدیدتر از دفعات گذشته مورد اتهام قرار گرفته‌ام زیرا در گذشته دشمنان به من تهمت می‌زدند اینک دوستان مرا هدف تیر افترا قرار داده‌اند. شاه گفت: چطور می‌شود که دوستان شما، شما را مورد تهمت قرار داده باشند؟

ملکه به طرف حضار اشاره کرد و گفت: برادر من، آقای کنت دارتوا و آقایان تاورنی و شارنی تأیید می‌کنند و اصرار دارند که مرا در بالماسکه اپرا دیده‌اند. شاه ابروها را به هم نزدیک کرد و گفت: اینها می‌گویند که شما را در بالماسکه اپرا دیده‌اند؟

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا. سکوتی وحشت‌انگیز بر آن اطاق مستولی شد و هیچ کس جرأت نداشت که چیزی بگوید. دولا موت هم مثل دیگران

در منزل ملکه / ۵۱۱

ساکت بود. او که اضطراب ملکه و تغیر خاطر شاه را می‌دید می‌توانست در ظرف يك دقیقه با دادن توضیح کافی هردو را از اضطراب بیرون بیاورد و بی‌گناهی ملکه را ثابت نماید. ولی اولاً عقل او گواهی نمی‌داد که مبادرت به توضیح نماید زیرا وی فکر می‌کرد رازی که از آن آگاه است زیاده‌تر از آن ارزش دارد که وی آن را فاش کند چه در آینده خواهد توانست از آن راز استفاده‌های شایان نماید.

ثانیاً مآل‌اندیشی او مانع از این بود که در این خصوص چیزی بگوید. او می‌دانست که این توضیح را می‌بایست در آغاز مذاکرات بدهد و نگذارد که ملکه این قدر در پیچ و تاب باشد و اگر اکنون لب به سخن بگشاید و توضیح بدهد بی‌شک ملکه خشمگین خواهد شد و خواهد دانست که او مخصوصاً افشای راز اولیوا و شباهت او را با ملکه به تأخیر انداخته که مبادرت به شانتاژ^۱ کند. حتی او می‌بایست هنگامی که راجع به مطلب دکتر مسمر صحبت می‌کرد آن راز را در حضور ملکه افشاء کرده باشد زیرا ملکه فوراً فکر خواهد کرد او که می‌دانسته زنی به وی شباهت دارد چرا هنگامی که صحبت مطب دکتر مسمر در بین بود او را معرفی نکرد.

شاه با لحنی مقرون به تشویش گفت: چگونه می‌گویند که ملکه در بالماسکه اپرا بوده است، آیا آقای کنت دو پروونس از این موضوع اطلاع دارد؟ ملکه که به راستی بی‌گناه بود با لحن بی‌گناهی بانگ برآورد: این درست نیست، چنین چیزی حقیقت ندارد، من هرگز در بالماسکه نبوده‌ام و

۱. شانتاژ کلمه‌ای است فرانسوی که در زبان فارسی معادل ندارد و باید این گونه آن را ترجمه کرد: «تحصیل سود به وسیله تهدید افشای اسرار دیگران» و بسیار اتفاق افتاده که افرادی فرومایه اسرار یا مدارکی از دیگران به دست آورده و آنها را تهدید کرده‌اند و آنان هم که پولی نداشته‌اند که تهدیدکننده را راضی نمایند یا اینکه فکر می‌کردند طمع او حدی ندارد خسودکشی کردند و به همین جهت در قوانین اروپا و آمریکا برای شانتاژ مجازاتهای سخت وضع شده است - مترجم.

آقای کنت دارتوا اشتباه می کند و آقای دوتاورنی و همچنین شما آقای شارنی اشتباه می کنید. همه سر فرود آوردند. ملکه بانگ زد: به تمام خدمه من بگوئید که بیایند و برای من بگویند که من روز شنبه به چه کار مشغول بودم زیرا روز انعقاد مجلس بالماسکه روز شنبه بوده است. آقای کنت دارتوا آیا چنین نیست؟

کنت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: من به خاطر ندارم که روز شنبه به چه کار مشغول بودم زیرا حواس خود را از دست داده ام و اگر این پرتی حواس ادامه داشته باشد ممکن است خود من هم تصور نمایم که آن روز به بالماسکه رفته بودم در صورتی که نرفتم. ناگهان شاه با چهره ای شادمان و قیافه ای شکفته گفت: آقایان، آیا این بالماسکه در روز شنبه منعقد گردید؟ همگی گفتند: بلی اعلیحضرتا. شاه به ملکه گفت: لزومی ندارد که شما از تمام خدمه تحقیق کنید و فقط کافی است که از اطاق دار خود پرسش نمایید و لابد او به خاطر می آورد که من در آن روز ساعت یازده وارد اطاق شما شدم.

ملکه در يك لحظه اندوه و اضطراب خود را فراموش کرد و با شعف بانگ بر آورد: آه، اعلیحضرتا، درست است و بعد خود را در آغوش شاه انداخت اما از این حرکت بدون اراده در حضور دیگران شرمنده شد و صورت را روی سینه شاه پنهان نمود و شاه با محبت گیسوان زیبای او را می بسوسید. کنت دارتوا نیز با مسرت گفت: به به، چه منظره زیبا و سعادت آمیزی است، من تماشای این منظره را حاضر نیستم به يك میلیون بفروشم.

فیلیپ بدون حرکت به دیوار تکیه داده و شارنی عرق از روی صورت پاک کرد و شاه گفت: آقایان، روز جمعه ساعت یازده بعد از ظهر و ساعتی به روز شنبه مانده من وارد اطاق ملکه شدم و بنابراین امکان ندارد که ملکه در

در منزل ملکه / ۵۱۳

آن شب به بالماسکه ابرارفته باشد و تصور می‌کنم که دیگر موردی ندارد که ملکه مشوش باشد. کنت دارتوا گفت: همین طور است و اینک آقای کنت دوپروونس هرچه می‌خواهد بگوید مختار می‌باشد ولی من یقین دارم هنگامی که زن او شب را در خارج از خانه می‌گذراند نخواهد توانست همین طور برای اثبات بی‌گناهی خود دلیلی موجه بیاورد. گرچه شاه از این حرف راضی شد با این وصف نظری به برادر خود انداخت و به زبان حال به او گفت که نمی‌بایست در حضور دیگران راجع به برادر خود چنین چیزی را بگوید. کنت دارتوا که متوجه شد از فرط خوشحالی حرفی بی‌مورد زده گفت: اعلیحضرتا، استدعای عفو دارم.

شاه گفت: برادر عزیز، بیایید بروم و من می‌خواهم قدری با شما صحبت کنم. آنگاه شاه و برادر او دست ملکه را بوسیدند و خارج شدند و ملکه خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، آیا شما با آقای کنت دارتوا نمی‌روید؟ فیلیپ بر خود لرزید زیرا این گونه اجازه مرخصی صادر کردن، به اخراج او بیشتر شباهت داشت و فیلیپ احساس کرد که ملکه می‌خواهد با رقیب او شارنی تنها بماند و نظری با خواهر خود آندره مبادله کرد و سر فرود آورد و نظری تند به شارنی انداخت و خارج شد.

وظیفه خواهری آندره حکم می‌کرد که از اطاق خارج شود و برادر خود را تسلی دهد زیرا آندره می‌دانست که برادر او حاضر است جان خود را نثار نماید مشروطه بر اینکه مانع از این شود ملکه و شارنی به تنهایی باهم باشند ولی آندره در اطاق باقی ماند زیرا خود او نیز دستخوش احساسات بود و خود وی هم نمی‌خواست ملکه با شارنی در اطاق تنها بماند، چون می‌دانست که حضور خانم دولاموت مانع از این نیست که ملکه و شارنی تنها باشند بلکه برعکس حضور زنی مثل دولاموت که به فضایل اخلاقی مقید نیست (و این را آندره در شب اول برخورد با دولاموت دریافته

بود) مؤید تنهایی آنهاست.

خوانندگان که آندره را می‌شناسند و از آغاز کتاب ژوزف بالسامو تا اینجا او را تعقیب کرده‌اند ممکن است از این گفته حیرت نمایند و بگویند که چگونه شخصی مثل آندره مایل نبود که کنت دوشارنی با ملکه تنها باشد. برای خود آندره هم تحلیل احساسات اودشوار بود و فکر می‌کرد بداند که او برای چه میل ندارد که کنت دوشارنی با ملکه تنها باشد. آندره از خود می‌پرسید که آیا وی عاشق شارنی می‌باشد که میل ندارد او را با ملکه ببیند؟ در جواب به خود می‌گفت: نه، در محیط دربار عشق با این سرعت به وجود نمی‌آید و دیگر این که نهال عشق برای رشد کردن احتیاج به زمینی مستعد دارد و قلب من برای پرورش نهال عشق مستعد نمی‌باشد زیرا خاطرات تلخ سنوات جوانی و همچنین اشکها و آه‌ها و بدبختی‌ها قلب مرا مبدل به زمین منجمد کرده است که گیاه عشق در آن سبز نمی‌شود.

آن وقت از خود می‌پرسید: حال که چنین است چرا او میل ندارد که ملکه را با شارنی تنها ببیند و آیا این احساس علت دیگری جز حسادت می‌تواند داشته باشد؟ آنگاه آندره که دارای روحی پاک بود و نمی‌توانست دیگران و به طریق اولی خود را بفریاد اعتراف می‌کرد که او حسادت می‌کند و حسادت او نسبت به شارنی نیست بلکه نسبت به ملکه می‌باشد و حسود است که چرا زنی توانسته با این سرعت و تأثیر عشقی را در وجود مردی به وجود بیاورد. بعد آندره از خود پرسید که چرا این حسادت را نسبت به ملکه می‌کند و چرا نسبت به زنهای دیگر حسادت نمی‌نماید زیرا در دربار، تنها ملکه نیست که می‌تواند عشقی را در قلب مردی به وجود بیاورد بلکه دیگران هم دارای این استعداد هستند ولی آندره نسبت به آنها حسادت ندارد.

اینجاست که ما برای تحلیل احساسات آندره باید قدری توضیح بدهیم:

آندره بر اثر بدبختیهای گذشته، تصمیم گرفته بود که هیچ مردی را دوست نداشته باشد و به همین جهت بعد از اینکه دوباره وارد دربار شد رفتار او نسبت به تمام جوانها و سالخوردگان رفتاری مقرون به ادب و متانت اما خشک بود. جوانان و مردهای دیگر وقتی زن زیبایی چون آندره را می دیدند و مشاهده می کردند که وی دارای جاه و بضاعت و قشنگی است آرزو می کردند که عشق او را در قلب پیرورانند و خود معشوق او بشوند ولی وقتی که به او نزدیک می گردیدند و مصادف با برودت می شدند عقب می رفتند. بعد از مدتی، آندره در دربار فرشته ای شد که هیچ کس نباید امیدوار باشد که در قلب او راهی پیدا کند و مردها همین که او را می دیدند گرچه با ادب سلام می کردند ولی فوری روی خود را بر می گرداندند که به صورت زن زیبای دیگری تبسم نمایند.

آندره در دربار برای مردها يك مسئله لاینحل شده بود و نمی توانستند بفهمند که چرا او از عشق گریزان است و بالاخره این موضوع را حمل بر يك عارضه جسمانی، و يك نقص خلقت نمودند و اینطور فکر می کردند همان گونه که بعضی از مردها، به واسطه نقص جسمانی نمی توانند از لحاظ جنسی يك مرد باشند و فرزندى به وجود بیاورند شاید زنهایی هم هستند که به واسطه نقص اعصاب و عیب جسمانی قادر نیستند استنباط کنند که چیزی موسوم به عشق وجود دارد چون در قلب و اعصاب آنها چیزی موجود نیست که تولید جرقه و حرارت عشق بنماید.

این موضوع برای خود آندره هم جزو فطرت شد و فقط گاهی از اوقات، که در تنهایی، زندگی خود را به نظر می آورد و می دید که او باید محروم از عشق باشد، آهی می کشید و با سرنوشت خود می ساخت. تا اینکه در آن شب به اتفاق ملکه به پاریس و به ملاقات خانم دولاموت رفت و در بازگشت به طوری که گفتیم مجبور شدند که به اتفاق شارنی با کالسکه کرایه

مراجعت نمایند.

در آن شب وقتی که آندره دید که شارنی با نظر کنجکاو و بعد با نظر علاقه به او نگاه می کند متوجه گردید که وی برای شارنی دیگر يك مسئله لاینحل نیست بلکه زنی است که می تواند تولید عشق نماید زیرا شارنی آندره را نمی شناخت و از سوابق اخلاقی او بدون اطلاع بود. ابراز علاقه از طرف شارنی، که از همه چیز او پیدا بود، جرقه ای را که در قلب آندره روشن نمی شد روشن کرد و آندره احساس نمود که او هنوز جوان است و با وجود گذشتن سالها، قلب او دارای حرارت جوانی می باشد، و خون او با دوران جوانی گردش می کند.

ولی به طوری که گفتیم این احساس، با عاشق شدن آندره فرق داشت و آندره عاشق شارنی نبود، لیکن امیدی در قلب وی پدیدار گردید و فکر کرد که شاید روزی بیاید که قلب او نیز بتواند از زلال محبت و عشق واقعی سیراب شود. اما این امیدواری، بر اثر علاقه ای که ملکه نسبت به شارنی پیدا کرد زایل گردید و يك زن دیگر زیر پای آندره را خالی نمود و به همین جهت آندره ناچار شد در قلب خود اعتراف کند که نسبت به ملکه حسادت دارد. این بود علتی که مانع از این گردید که آندره در قفای فیلیپ از اطاق خارج شود و با اینکه می دید که ملکه نسبت به برادر او خشونت کرد و او را از اطاق اخراج نمود معهذا برای اینکه ملکه و شارنی تنها نباشند در اطاق باقی ماند.

شارنی معلوم بود که قدری کسالت دارد و ضعف محسوس او در ملکه اثری نیکو کرد، نه از این لحاظ که ملکه بیماری را دوست می داشت بلکه از این جهت که ضعف او، ملکه را وادار می داشت که بیشتر او را مورد عنایت قرار بدهد و این با مکنون قلبی ملکه جور در می آمد. ملکه قدری سکوت نمود چون نمی دانست که صحبت قطع شده را چگونه تجدید کند زیرا

در منزل ملکه / ۵۱۷

تجدید آن گونه صحبتها دشوار است. بعد، گفت: این واقعه نشان می‌دهد که ما دارای دشمنان سرسخت هستیم و متأسفانه عیب این گونه شایعات بدون اساس این است که مردم تصور می‌کنند که در دربار فرانسه از این وقایع اتفاق می‌افتد.

شارنی که هنگام ادای این کلمات مخاطب ملکه بود جواب نداد و ملکه گفت: آقای شارنی، شما که در کشتیهای جنگی خود در وسط دریا و زیر آسمان صاف زندگی می‌کنید خوشبخت هستید برای اینکه از تهمتها و تماسها و دشمنیهای مردم شهرها در امان می‌باشید. گرچه دریا مواج است و گرچه اتفاق افتاده که امواج دریا، شما را روی صحنه کشتی به زمین انداخته ولی اثری در شما نمی‌کند و به همین جهت شما جوان و سالم و مورد اعتنای دیگران هستید.

شارنی خواست جوابی بدهد و اظهار فروتنی نماید ولی ملکه مجال جواب دادن به او نداد و گفت: حتی مبارزه با انگلیسیها هم آسانتر از این است که انسان در شهرها زندگی کند و هدف تیرهای اتهام و ملامت باشد. من یقین دارم که انگلیسیها مکرر توپهای سفاین خود را به طرف شما شلیک کرده‌اند و صحنه کشتی شما ازدود باروت سیاه شده ولی شما باز سالم هستید و مبارزه آنها اثر بدی در وجود شما نکرده و برعکس سبب شده که شاه شما را مورد تقدیر قرار بدهد و ملت اسم شما را یاد بگیرد و شما را دوست داشته باشد.

شارنی با وجود ضعف مزاج و رنگ پریدگی، سرخ شد و ملکه گفت: منظور من این است که باید قدر دشمنانی را که فقط به طرف انسان گلوله خالی می‌کنند دانست زیرا آنها جز مرگ انسان چیزی نمی‌خواهند در صورتی که اینجا، یعنی در شهر، دشمنانی وجود دارند که خواهان زوال حیثیت و شرف انسان هستند. شارنی گفت: علیاحضرتا، کسی که چون

علیاحضرت باشد دشمن ندارد زیرا علیاحضرت فی المثل چون عقاب هستید که در آسمانها پرواز می‌نمایند و آنهایی که روی زمین می‌خزند نمی‌توانند دشمن علیاحضرت باشند.

ملکه گفت: شما در جنگها در معرض خطر هستید ولی سالم از جنگها خارج می‌شوید و نایل به افتخار می‌گردید و مردم شما را دوست می‌دارند ولی دیگران، همچون ما، گرچه در معرض خطر جنگها نیستند ولی شهرت و حیثیت آنها در معرض حمله کسانی است که حتی نمی‌توانند آنها را ببینند و بشناسند و بعد از هر حمله پژمرده‌تر و پیرتر می‌شوند زیرا تیرهای اتهام دشمنان آن قدر مؤثر است که گاهی از اوقات دوستان ما هم دچار اشتباه می‌گردند و آن وقت این‌طور می‌شود که دوست و دشمن، به یکدیگر دست می‌دهند و علیه ما حمله می‌کنند. آندره با دقت و نگرانی منتظر جواب شارنی بود، چون می‌دانست که ملکه انتظار دارد که از طرف او کلماتی تسلی‌بخش بشنود ولی شارنی جواب نداد و پیشانی خود را با دستمال پاک کرد و به دسته يك صندلی راحتی تکیه داد و پریدگی رنگ او زیادتر گردید.

ماکه که او را می‌نگریست و می‌دید که ضعف او زیادتر شده گفت: گمان می‌کنم که هوای این اطاق گرم است و اگر هوا جریان پیدا کند بهتر می‌باشد. خانم دولاموت پنجره را گشود و هوای تازه وارد اطاق شد و ملکه گفت: آقای شارنی چون دریانورد است پیوسته هوای تمیز و خنک دریا را استشمام می‌نماید و به همین جهت از هوای اطاقهای ورسای ناراحت می‌شود.

شارنی گفت: علیاحضرتا، هوای اطاقهای کاخ ورسای خیلی تمیز است ولی من در ساعت دوی بعد از ظهر می‌بایست در سر خدمت حاضر باشم و لذا از حضور علیاحضرت اجازه مرخصی می‌خواهم مگر اینکه علیاحضرت امر بفرمایند که بمانم. ملکه گفت: من هرگز مانع از انجام خدمت شما

در منزل ملکه / ۵۱۹

نمی‌شوم زیرا می‌دانم که باید رعایت انضباط را کرد. و برای اینکه آندره را در صحبت شریک کند گفت: آندره آیا این طور نیست؟ ولی آندره که نمی‌خواست شریک صحبت شود فقط سر فرود آورد.

ملکه که دید اوسکوت می‌کند روی خود را به طرف شارنی نمود و با لحنی که معلوم بود ناشی از عدم رضایت است گفت: آقا، شما مرخص هستید و با اشاره سر افسر جوان را مرخص کرد. شارنی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد ولی بعد از ورود به اطاق دیگر، صدای ناله‌ای به گوش ملکه و دیگران رسید و مثل این بود که چند نفر بعد از آن ناله دویدند. ملکه بعد از شنیدن صدای ناله از جا برخاست و به طرف در رفت ولی آندره زودتر از ملکه دری را که به اطاق مجاور گشوده می‌شد باز نمود و هنگامی که ملکه به در رسید دید که شارنی در اطاق دیگر بی‌حال شده و چند نفر از خدمه مشغول به حال آوردن او هستند. در این هنگام بین ملکه و آندره نظری مبادله شد که چشمهای تیزبین دولاموت آن نظر را دید و مغز او معنی آن نظر را فهمید. ملکه در را بست و به جای خود مراجعت کرد و نشست. آندره نیز از کنار در دور شد.

در قیافه ملکه باز آثار تشویش به نظر آندره و دولاموت رسید و هریک از آنها این تشویش را ناشی از ضعف شارنی می‌دانستند و تصور می‌کردند که ملکه از کسالت وی این طور مضطرب شده است، تا اینکه ملکه سر را بلند کرد و گفت: واقعاً عجیب است و آقای شارنی هنوز مردد می‌باشد. آندره گفت: علیاحضرتا، منظورتان چیست و او راجع به چه تردید دارد؟ ملکه گفت: او هنوز راجع به شب شنبه تردید دارد و تصور می‌نماید که من به بالماسکه رفته‌ام.

آن وقت آندره و دولاموت فهمیدند که تشویش ملکه ناشی از کسالت شارنی نیست بلکه از این جهت مشوش است که می‌بیند شارنی حرف او را

باور نکرده و اگر ملکه به شارنی علاقه نمی‌داشت برای نظریه او نسبت به خود این اندازه قابل به اهمیت نبود، چون هر کس که به دیگری علاقه دارد خیلی مایل است که در نظر او بدون نقص جلوه نماید. آندره گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی‌کنم که این‌طور باشد و بعد از اینکه خود اعلیحضرت تصدیق نمودند که در آن شب علیاحضرت در کاخ بوده‌اند دیگر برای کسی تردیدی باقی نمی‌ماند.

ملکه گفت: او تصور می‌کند که شاه مخصوصاً برای حمایت از من يك شهادت دروغ داده است و لذا باور نمی‌نماید که من در آن شب به بالماسکه نرفته باشم.

آندره گفت: علیاحضرتا، ولی برادر من کاملاً حرف اعلیحضرت را باور کرد و یقین حاصل نمود که در شب مزبور علیاحضرت از کاخ خارج نشده بودید. ملکه گفت: اشکال در اینجا است که اگر این اشخاص همان‌طور که می‌گویند به چشم خود دیده باشند که من در آن شب در بالماسکه بوده‌ام ممکن است که حرف شاه را باور نکنند و تصور نمایند که شاه برای حمایت از من خاتمه دادن به این شایعه آن حرف را زده است و من یقین دارم که در این ماجرا، يك موضوع نهفته وجود دارد و چون کسی به من و این موضوع علاقه‌مند نیست ناچار باید خود آن را کشف کنم.

آندره گفت: علیاحضرتا، فرمایش شما منطقی است و من یقین دارم که خانم دولاموت هم مثل من، تابع نظریه علیاحضرت است و علیاحضرت باید امر بفرماید که جستجو کنند و این موضوع را کشف نمایند. ملکه گفت: چون تنها موضوع بالماسکه نیست بلکه می‌گویند که مرا در مطب دکتر مسمر هم دیده‌اند. خانم دولاموت گفت: علیاحضرت به راستی در آنجا حضور داشتید. ملکه گفت: ولی چیزهایی که در روزنامه راجع به بحران من در آنجا نوشته‌اند بکلی بدون اساس است.

در منزل ملکه / ۵۲۱

ملکه بعد از قدری سکوت گفت: آه، فهمیدم که چگونه باید این موضوع را کشف کرد. آندره گفت: خدا کند که این موضوع کشف شود و دغدغه خاطر علیاحضرت رفع گردد. ملکه زنگ زد و خانم میزری را احضار نمود و گفت: به آقای کروسن رییس پلیس اطلاع بدهید که من می‌خواهم او را ببینم.

پلیس ادعا می کند که در کار خود هوشیار است

آقای کروسن رئیس پلیس که مردی نیک فطرت بود، بعد از اینکه توضیحات ملکه و شاه را شنید به فکر فرو رفت و دانست که زحمت او زیادتیر شده است. زحمت رئیس پلیس قبل از آن ساعت کم نبود زیرا الزام داشت که به تمام اسرار ملکه پی ببرد و پی بردن به اسرار کسی که زن است کاری دشوار به شمار می آید خاصه آنکه اسرار مزبور با منافع سلطنت تماس داشت و رئیس پلیس می بایست هم به اسرار زنی که ملکه است پی ببرد و هم رعایت مصالح سلطنت را بنماید.

وقتی که به او اطلاع دادند که ملکه وی را احضار کرده دانست که مذاکرات او با ملکه خطرناک و طوفانی خواهد شد ولی چون همه می دانستند که وی مردی نیک فطرت می باشد به اتکای سوابق خوب و حسن شهرت

پلیس اوها می‌کنند که در کار خود هوشیار است / ۵۲۳

خویش وارد اطاق ملکه شد. ملکه گفت: آقای کروسن، مذاکرات دیگران تمام شد و حالا نوبت صحبت من و شماست. رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، من خدمتگزار جان نثار علیاحضرت هستم و برای اجرای اوامر حاضر می‌باشم.

ملکه گفت: آقای کروسن، من شما را برای این احضار کردم که از علت حوادثی که برای من پیش آمده است مطلع شوم. کروسن نظری به دیگران انداخت که ببیند آیا می‌تواند در حضور آنها صحبت کند یا نه. ملکه گفت: شما چون این خانمها را می‌شناسید می‌توانید هرچه می‌دانید به من بگویید. رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، درست است و من این خانمها را می‌شناسم و با اشخاص دیگر هم آشنایی دارم و نیز می‌دانم چه حوادثی برای علیاحضرت پیش آمده ولی از علت آن بدون اطلاع هستم.

ملکه گفت: آقای رئیس پلیس، اگر من خود را به جهتی از جهات قاصر یا مقصر می‌دانستم اکنون دست شما را می‌گرفتم و به گوشه‌ای از این اطاق می‌بردم و آهسته و بدون اینکه کسی از گفتگوی من و شما مطلع شود به شما می‌گفتم که علت این حوادث که برای من پیش آمده چیست ولی چون کوچکترین قصوری در خود سراغ ندارم، لذا در حضور دیگران و بدون نجوا به شما می‌گویم که بزرگترین علت حوادث این است که در پایتخت فرانسه زنی وجود دارد که فوق‌العاده شبیه به من است و این زن مخصوصاً و برای تزلزل حیثیت من خود را در نقاط مختلف به مردم و عمال شما نشان می‌دهد و شما و عمال شما وقتی او را دیدند تصور می‌نمایند که مرا دیده‌اند.

از شنیدن گفته ملکه، خانم دولاموت تکان خورد و آندره ندایی از حیرت برآورد اما رئیس پلیس طوری گوش به اظهارات ملکه داده بود که متوجه آنها نگردید و گفت: علیاحضرتا، آیا می‌فرمایید زنی که شبیه به

شماست خود را به این و آن نشان می‌دهد. ملکه گفت: مگر این فرض را غیر ممکن می‌دانید و آیا تصور می‌نمایید که من شما را فریب می‌دهم و به شما دروغ می‌گویم؟ رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، من این عرض را نکردم ولی می‌خواستم بگویم هر قدر شباهت آن زن به علیاحضرت زیاد باشد باز کسی که علیاحضرت را دیده اشتباه نمی‌کند. ملکه گفت: خوب هم اشتباه می‌کند به دلیل اینکه همه اشتباه کرده و او را به جای من گرفته‌اند.

آندره گفت: علیاحضرتا، من خود شاهد واقعه‌ای بودم که نشان می‌دهد شباهت به قدری زیاد است که ممکن است که همه اشتباه کنند. ملکه گفت: این واقعه چیست؟ آندره گفت: علیاحضرتا، هنگامی که ما در تاورنی - مزون روژ سکونت داشتیم در آن خانه دختری بود که به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد و این دختر به قدری به علیاحضرت شباهت داشت که ممکن بود همه اشتباه بکنند.

ملکه گفت: آه، این دختر چطور شد و آیا هنوز در خانه شماست؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، در آن موقع ما که نمی‌دانستیم علیاحضرت این قدر بلند نظر و بزرگ هستند بیمناک شدیم که اگر آن دختر را علنی کنیم شباهت عجیب او به علیاحضرت ملکه باعث تکدر خاطر علیاحضرت گردد و لذا وقتی که به پاریس آمدید و در خدمت علیاحضرت ساکن تریانون شدیم آن دختر را از نظر همه پنهان کردیم. ملکه خطاب به رئیس پلیس گفت: دیدید که من درست فهمیده بودم، آیا اینک این موضوع مورد توجه شماست یا نه؟ کروسن گفت: علیاحضرتا، بسیار مورد توجه من شد. ملکه گفت: خوب آندره عزیز، بعد چه شد؟

آندره گفت: علیاحضرتا، این دختر که قدری بوالهوس و هم جاه طلب بود گویا با اشخاصی ناباب آشنا شد و شبی ناپدید گردید و هرچه جستجو کردیم نتوانستیم او را پیدا کنیم. ملکه گفت: آیا چیزی هم از شما به سرقت

پلیس ادعا می‌کند که در کار خود هوشیار است / ۵۲۵

ببرد؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، من در آن موقع چیزی نداشتم که او به سرقت ببرد. خانم دولاموت با دقتی هرچه زیاده‌تر این صحبت را می‌شنید و ملکه به کروسن گفت: آیا شما از این موضوع اطلاع نداشتید؟

کروسن گفت: نه علیاحضرتا. ملکه گفت: زنی وجود دارد که به قدری به من شبیه است که همه او را به جای من فرض می‌کنند و این زن مرتکب اعمالی می‌شود که نزدیک است وضع مملکت و سلطنت را دچار مشکلات بزرگ نماید و آن وقت شما که رئیس پلیس هستید و باید قبل از همه از این موضوع مطلع شوید می‌گویید که اطلاع ندارید! در این صورت تصدیق کنید که وضع پلیس خیلی بد است. کروسن گفت: علیاحضرتا، من به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که این طور نیست و پلیس تا آنجا که وسيله و توانایی دارد به وظیفه خود عمل می‌کند. کسانی هستند که تصور می‌نمایند که يك رئیس پلیس از لحاظ اطلاع و پیش‌بینی حوادث باید يك انسان خارق‌العاده باشد ولی شما علیاحضرتا که در این هرم، که نام آن حکومت است، خیلی بالاتر از من قرار گرفته‌اید و در قله هرم جا دارید می‌دانید این-طور نیست و يك رئیس پلیس نمی‌تواند پیش‌بینی وقوع حوادث را بنماید و از آن گذشته گاهی حوادثی اتفاق می‌افتد که عقل بشر قادر نیست که به کنه آن پی ببرد و ناچار از روی آن چه که می‌بیند قضاوت می‌نماید.

ملکه گفت: آقای کروسن، شما مردی هستید که در حوزه شغل و مأموریت خود دارای اختیارات تام می‌باشید و عده زیادی افراد پلیس و جاسوس دارید که آنها نه فقط به اعمال بلکه گاهی به افکار مردم هم پی می‌برند همچنان که تمام جزئیات اعمال مرا می‌دانید و هر روز به شما راپورت می‌دهند، در این صورت چطور می‌شود که شما نتوانید پیش‌بینی وقوع حوادث را بکنید؟ کروسن گفت: علیاحضرتا، کارهایی که پلیس می‌تواند بکند الزام‌آحدي دارد و وقتی که علیاحضرت به اتفاق مادموازل دوتاورنی

به پاریس رفتید و خانمی را که اکنون در اینجا حضور دارند در خیابان سن کلود ملاقات کردید در آن روز پلیس من این عمل را فهمید زیرا دارای انتظام بود و خوب کار می کرد و به همین جهت اطلاع یافت که شما آن شب در خارج از کاخ سلطنتی به اتفاق مادموازل دوتاورنی بسر بردید و نیز روزی که به اتفاق شاهزاده خانم لامبال به مطب دکتر مسمر تشریف بردید باز پلیس من از این واقعه مطلع گردید زیرا خوب کار می کرد و روزی که به اپرا تشریف بردید....

ملکه از روی اعتراض سر را بلند کرد و کروسن که معنی این اعتراض را فهمید گفت: علیاحضرتا، وقتی که من می گویم علیاحضرتا به اپرا تشریف بردید مثل کنت دارتوا هستم که این حرف را می زد و اگر شاهزاده ای مثل کنت دارتوا که برادر شوهر علیاحضرتا است و شب و روز قیافه علیاحضرتا را می بیند در اپرا اشتباه بکند و دیگری را به جای علیاحضرتا بگیرد، نباید بر یک عضو بی بضاعت پلیس که حقوق او در روز زیادتیر از یک اگو نیست ایراد گرفت که چرا اشتباه کرد و زنی دیگر را به جای علیاحضرتا گرفته است و همین موضوع ثابت می کند که پلیس وظیفه خود را انجام می دهد، و باز وقتی که آقای کنت دوشارنی این روزنامه نویس بی ادب را تنبیه کرد....

ملکه و آندره حیرت زده گفتند: آیا آقای کنت دوشارنی او را تنبیه کرد؟ کروسن گفت: بلی علیاحضرتا، بلی مادموازل دوتاورنی، این واقعه به تازگی اتفاق افتاده و هنوز کتف و دنده روزنامه نویس از ضربات عصای آقای دوشارنی درد می کند و در این روز هم پلیس من خوب وظیفه خود را انجام داد زیرا فوراً از این واقعه مطلع شد و اگر من هم به جای آقای سارتین رئیس پلیس سابق بودم و مثل او این واقعه را با زبان مخصوص، برای اهلحضرت تعریف می کردم همان گونه که او برای مرحوم اعلیحضرت

پلیس ادعا می‌کند که در کار خود هوشیار است / ۵۲۷

لویی پانزدهم تعریف می‌کرد موفقیت خوبی نصیب من می‌گردید و اعلیحضرت مرا مورد تقدیر قرار می‌دادند ولی من اهل تظاهر و خودستایی نیستم و فقط وظیفه خود را انجام می‌دهم.

ملکه گفت: آیا واقعاً آقای شارنی با این روزنامه‌نویس بی‌آبرو منازعه کرد؟ رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، من عرض نکردم که با او منازعه کرد و گفتم که او را تنبیه نمود و بعد هم پلیس من، مجبور شد کمال هوش و استعداد خود را به کار اندازد تا بفهمد که بعد از این واقعه يك دوئل انجام گرفت. ملکه گفت: چه کسی دوئل کرد؟ آیا بر حسب اتفاق می‌خواهید نام آقای شارنی را ببرید و آیا او مبادرت به دوئل نمود؟ آندره گفت: و لابد آقای شارنی با این روزنامه‌نویس دوئل کرد؟

رئیس پلیس گفت: نه علیاحضرتا، نه مادموازل، روزنامه‌نویس که هنوز از ضربات عصای آقای کنت دوشارنی می‌نالید قادر نبود که به وسیله شمشیر، در دوئل آقای کنت دوشارنی را مجروح کند آن هم به طوری که ایشان در اینجا، در اطاق انتظار ضعف کنند. ملکه که به هیجان آمده بود گفت: شارنی مجروح شده است، او در دوئل مجروح گردیده است؟ آقای کروسن شما اشتباه می‌کنید. رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، با اینکه علیا-حضرت مکرر این عیب را در من پیدا می‌کنند این مرتبه این عنایت را ارزانی بفرمایید که عرض کنم من اشتباه نکرده‌ام.

ملکه گفت: شارنی هم اکنون اینجا بود؟ کروسن گفت: بلی علیا-حضرتا، من از این موضوع مطلع هستم. آندره گفت: ولی من متوجه بودم آقای شارنی ناراحت است و دردی را تحمل می‌کند. این جمله طوری ادا شد که گویی آندره می‌خواست برساند با اینکه من می‌دیدم او رنج می‌برد به درد او اعتنا نکردم. ملکه روی خود را به طرف آندره کرد و چشم به صورت او دوخت ولی آندره نگاه او را تحمل نمود و ملکه گفت: شما می-

دیدید که او رنج می برد و چیزی نگفتید؟

وقتی خانم دولاموت این توضیح را خطاب به آندره شنید لازم دانست که به کمک آندره بیاید تا دوستی او را جلب کند زیرا دوستی نسیمه ای با نفوذ مثل آندره برای او مفید به شمار می آمد. این بود که دولاموت گفت: علیاحضرتا، من هم متوجه بودم که وقتی علیاحضرت آقای دوشارنی را طرف صحبت قرار دادید او رنج می برد و با زحمت می ایستاد. آندره مغرور، حتی با يك نگاه از دولاموت که به کمک او آمده بود تشکر نکرد. کروسن با دقت و لذت متوجه ژستها و گفتار ملکه و آندره بود ولی آنها نمی دانستند که در حضور رئیس پلیس باید مواظب حرفها و ژستهای خود باشند زیرا چشم و گوش يك رئیس پلیس به قدری تیز است که از يك گاه، به يك کوه پی می برد.

ملکه از رئیس پلیس پرسید: آقای شارنی با که مبارزه کرد؟ رئیس پلیس گفت: علیاحضرتا، حریف او جوانی اصیل زاده بود ولی ذکر نام اکنون مفید نیست زیرا آقای شارنی و او در حال حاضر دوست صمیمی هستند و در حضور علیاحضرت دوستانه با هم صحبت می کردند. ملکه گفت: آیا در حضور من صحبت می کردند؟ کروسن گفت: بلی علیاحضرتا، شخصی که فاتح شد تقریباً بیست دقیقه قبل، از حضور علیاحضرت مرخص گردید. مکه با صدای خشمگین گفت: آیا آقای دوتاورنی با شارنی دوئل کرد؟

آندره گفت: آه، آیا برادر مرا می گوید؟ کروسن گفت: بر طبق اطلاعی که من به دست آوردم آقای شارنی با آقای دوتاورنی دوئل کرد. ملکه دو دست خود را به هم زد و این علامت خشم شدید او بود و گفت: واقعاً که قابل پسند نیست، معلوم می شود که رسم آمریکا را وارد ورسای کرده اند و می خواهند در اینجا معمول بدارند ولی من نمی توانم با این رسم کنار بیایم. آندره و هکذا کروسن سر را پایین انداختند و ملکه خشمگین گفت:

پلیس ادعا می‌کند که در کار خود هوشیار است / ۵۲۹

چون چند سالی در آمریکا با آقایان لافایت و واشنگتن زندگی کرده‌اند اینک می‌خواهند که دربار مرا مبدل به میدان منازعه قرن شانزدهم بکنند و من این وضع را تحمل نخواهم نمود. آندره، آیا شما می‌دانستید که برادر شما مبادرت به دوئل کرده است؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، من هم اکنون از این موضوع مطلع شدم. ملکه از آندره پرسید. برای چه برادر شما با آقای شارنی دوئل کرد؟

آندره که بی‌رنگ شده بود اما چشمهایش می‌درخشید گفت: علیاحضرتا، اگر آقای شارنی در اینجا حضور داشتند ممکن بود از او پرسند که چرا با فیلیپ دوئل کرده است. ملکه با قدری خشونت گفت: من نمی‌پرسم که آقای شارنی چه کرد بلکه می‌پرسم برای چه آقای دوتاورنی مرتکب این کار شد و دوئل کرد؟ آندره با لحنی آرام و به طوری که حرف او کلمه کلمه به گوش ملکه می‌رسید گفت: علیاحضرتا، اگر برادر من مبادرت به دوئل کرده تردیدی ندارم که او برخلاف وظیفه خدمتگزاری خود نسبت به علیاحضرت دوئل نکرده است. ملکه گفت: یعنی می‌خواهید بگویید که شارنی بر خلاف وظیفه خدمتگزاری دوئل کرده است؟

آندره با همان لحن شمرده گفت: افتخار دارم که به عرض علیاحضرت برسانم که من راجع به برادرم با علیاحضرت صحبت کردم نه راجع به دیگری. ماری آنتوانت با سعی زیاد، کوشید که خود را آرام جلوه بدهد و دیگر راجع به این موضوع صحبت نکند ولی اضطراب مانع از این بود که در جای خود قرار بگیرد و برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت و چنین نشان داد که خود را در آینه می‌نگرد و کتابی را از قفسه برداشت و لای آن را گشود و چند سطر کتاب را مرور کرد و در جای خود گذاشت و بعد خطاب به رییس پلیس گفت: آقای کروسن، از توضیحات شما متشکرم و اینک می‌فهمم که پلیس خوب کار می‌کند، حواس من بر اثر راپورتها و

فرضهای مختلف پرت شده بود و توضیحات شما حواس مرا جمع کرد ولی خواهش می‌کنم که موضوع این زن را که خیلی به من شبیه است فراموش نکنید و از نظر دور ندارید، اینک خدا حافظ.

ملکه دست خود را به طرف رئیس پلیس دراز کرد و او دست ماری-آنتوانت را بوسید و با مسرت از اینکه ملکه با او صلح کرده و هم اطلاع قابل توجهی در اطاق ملکه برای خود کسب نموده، از آنجا خارج گردید. آندره فهمید که منظور ملکه از ادای کلمه «اینک خدا حافظ» چیست و متوجه شد که او را هم مرخص کرده است لذا تواضعی با وقار کرد و از اطاق بیرون رفت. ژان دولاموت هم تواضع نمود که خارج شود ولی در این وقت خانم دومیزی وارد شد و گفت: علیاحضرتا، آقایان بومرو بوسانک که علیاحضرت به آنها وقت شرفیابی داده بودند برای تشریف آمده‌اند.

ملکه گفت: راست است، بگویید بیایند و شما هم خانه لاکتنس دولاموت توقف کنید که شاه بیاید زیرا میل دارم که امروز شاه با شما در خصوص کارتان صحبت نماید. وقتی ملکه این حرف را به دولاموت می‌زد متوجه قیافه آندره بود که به انتهای اطاق رسیده می‌خواست خارج شود. ملکه میل داشت بداند مرحمت فوق‌العاده او نسبت به ژان دولاموت که بیشتر برای تحریک حس حسادت آندره صورت گرفت در آندره چگونه اثر می‌کند ولی آندره بدون اینکه تکان بخورد و یا هیچ یک از عضلات قیافه او بلرزد این حرف را شنید و از اطاق خارج گردید.

ملکه دردل گفت: واقعاً این خواهر و برادر که فرزندان بارون دوتاورنی هستند مثل پولاد می‌باشند و چیزی در آنها اثر نمی‌کند ولی قلب خوبی دارند. بعد، آقایان بومر - بوسانک وارد شدند و سر فرود آوردند. ملکه گفت: آقایان روز شما بخیر، اگر چیزی برای من آورده‌اید که بفروشید بدانید که پول ندارم. دولاموت خود را کنار کشید و کوچک کرد تا جواهر-

پلیس ادها می‌گند که در کار خود هوشیار است / ۵۴۱

فروشان و در واقع ملکه متوجه باشد که او خود را قابل این نمی‌داند که نزدیک ملکه بایستد و در مذاکرات شرکت کند.

جواهر فروشان که لباس تشریفات در برداشتند برای اینکه به ملکه نزدیک شوند بار دیگر تعظیم کردند و چند قدم جلو رفتند و ملکه گفت: آقایان، من می‌دانم جواهر فروشان بهر جا که می‌روند برای فروش جواهر است ولی شما بد موقعی آمدید.

بومر که سخنگوی شرکت جواهر فروشی به شمار می‌آمد گفت: علیاحضرتا، ما برای این نیامده‌ایم که چیزی به علیاحضرت بفروشیم بلکه از این جهت استدعای شرفیابی کردیم که وظیفه‌ای را به انجام برسانیم. ملکه با حیرت و لحن استفهام گفت: آمده‌اید وظیفه‌ای را به انجام برسانید؟ بومر گفت: بلی علیاحضرتا و این وظیفه مربوط به گردن‌بند الماس است که علیاحضرت نخواستند که خریداری فرمایند.

ملکه خنده‌کنان گفت: آه، باز صحبت از گردن‌بند الماس می‌شود! سپس خطاب به بومر گفت: من تصدیق می‌کنم که گردن‌بند الماس شما زیبا بود. بومر گفت: علیاحضرتا، نظر علیاحضرت صایب است و این گردن‌بند آنقدر زیبا می‌باشد که فقط علیاحضرت سزاوار آن هستند که چنین گردن‌بندی را در گردن بیاویزند. ملکه با آه کوچکی که از گوش تیز خانم دولاموت پنهان نماند گفت: چیزی که مایه تسلای خاطر من می‌باشد این است که این گردن‌بند يك میلیون و نیم لیره می‌ارزد در حالی که با يك میلیون و نیم لیره خیلی کارها در مملکت می‌توان کرد.

بومر با احترام سکوت نمود و ملکه گفت: در این دوره که ما زندگی می‌کنیم و قلوب مردم نسبت به سلاطین خود مانند آفتاب زمستان سرد شده دیگر ملکه‌ای نیست که بتواند يك میلیون و نیم لیره برای خرید يك گردن‌بند بپردازد. خانم دولاموت در دل گفت: وه!... آن گردن‌بند يك میلیون و نیم

می‌ارزید.

ملکه گفت: چون من نتوانستم که این گردن‌بند را خریداری کنم دیگری هم قادر به خریداری آن نخواهد بود ولی گردن‌بند شما فروخته باقی نمی‌ماند چون شما می‌توانید الماسهای آن را پیاده کنید و جداگانه به فروش برسانید و به طور حتم برای خرید الماسها خریدار پیدا خواهد شد. بومر گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که علیاحضرت در این قسمت اشتباه فرموده‌اید و ما هم برای رفع اشتباه علیاحضرت که پیش‌بینی آن را می‌کردیم استدعای شرفیابی نموده‌ایم زیرا گردن‌بند فروخته شده است.

ملکه حیرت‌زده گفت: این گردن‌بند فروخته شده است؟ بومر به علامت جواب مثبت، سر را فرود آورد. ملکه گفت: به چه کسی این گردن‌بند را فروختید و خریدار آن کیست؟ بومر گفت: علیاحضرتا، این موضوع يك راز پنهان است. ملکه خندید و گفت: آه، آقای بومر آیا اطلاع دارید ما که همواره در وسط رازهای پنهان دولتی و غیر دولتی زندگی می‌کنیم و اسرار پنهان برای ما چیزی عادی است و اگر شما راز خود را برای من افشاء نکنید من از آقای کروسن رییس پلیس خواهم خواست که یکی از آدمهای خود را بفرستد تا راز شما را افشاء کند.

ملکه این کلمات را با شوخی و خنده ادا کرد و بعد بومر گفت: علیاحضرتا، نمی‌شود مانند سایر مشتریها رفتار کرد و به همین جهت ما شرفیات شدیم که به عرض علیاحضرت برسانیم که گردن‌بند به راستی فروخته شده ولی چون برای خرید این گردن‌بند سفیری فوق‌العاده به فرانسه آمده است، مجبوریم که از ذکر نام خریدار خودداری نمایم. ملکه که وقتی به نشاط می‌آمد از ته دل می‌خندید، خنده‌کنان گفت: آقای بومر، مطمئن باشید که من نام خریدار را از شما نمی‌پرسم و فقط می‌خواهم بدانم حرف اول

پلیس ادها می‌کنند که در کار خود هوشیار است / ۵۳۳

مملکتی که این سفیر از آنجا آمده چیست؟

بومر آهسته و به طوری که دولاموت نتواند بشنود گفت: علیاحضرتا، این سفیر از پرتغال آمده است. ملکه با صدای بلند گفت: ما در اینجا سفیر پرتغال نداریم و هنوز جانشین سفیری که رفته نیامده است. بومر گفت: علیاحضرتا، این سفیر مخصوصاً از پرتغال برای خریداری این گردن‌بند آمد. ملکه گفت: آیا این سفیر نزد شما آمد؟ جواهر فروش گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا می‌دانید که اسم او چیست؟ جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، نام او آقای سوزا می‌باشد.

ملکه قدری سکوت کرد و گفت: از این قرار می‌خواهد گردن‌بند را برای علیاحضرت ملکه پرتغال خریداری نماید و امیدوارم به او مبارک باشد خاصه آنکه گردن‌بندی زیبا است. دیگر راجع به این مقوله صحبت نکنیم. جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، اجازه بفرمایید که راجع به این مقوله صحبت بشود. ملکه خطاب به دولاموت گفت: کنتس، آیا شما این گردن‌بند را دیدید؟ دولاموت گفت: نه علیاحضرتا، این سعادت نصیب من نشده است. ملکه گفت: گردن‌بند منحصر به فردی است ولی آقایان آن را با خود ندارند که به شما نشان بدهند.

بوسانك كه هنوز يك كلمه حرف نزده بود گفت: علیاحضرتا، گردن‌بند همین‌جا و با ماست و سپس جعبه‌ی محتوی جواهر را از جیب بیرون آورد و گردن‌بند را از آن خارج کرد و روی دست گرفت و دست را هم بالای میز مدور و کوچکی که نزدیک ملکه بود به حرکت درآورد. منظور بوسانك از این حرکت این بود که گردن‌بند مقابل روشنایی روز قرار بگیرد و نوری که از خارج می‌آید، بر قسمت بیشتری از سطوح الماسها بتابد و آنها را به جلوه درآورد. کنتس دولاموت که با اجازه ملکه نزدیک شده بود وقتی گردن‌بند را دید بانگی از تحسین برآورد و گفت: به راستی که از این زیباتر

جواهری یافت نمی‌شود.

از الماسها انوار سبز و قرمز و سفید و بنفش بیرون می‌جست و گویی در قفای هر يك از آنها چراغی به يك رنگ جا داده‌اند یا اینکه تصور می‌شد الماسها نوری منحجر هستند که آن‌گونه پرتو از آنها ساطع می‌گردد. ملکه مثل روسو^۱ هنگامی که جملات فلسفی بر زبان می‌آورد گفت: نگاه کنید، این جواهر که می‌توان که آن را در يك دست جمع کرد يك میلیون و پانصد هزار لیره ارزش دارد. ژان که می‌خواست تملقی به ملکه بگوید بعد از اینکه جواهر را تحسین کرد گفت: علیاحضرتا، آقای جواهر فروش درست می‌گویند و در اروپا جز علیاحضرت شایستگی ندارد که این جواهر را زیب پیکر کند. ملکه گفت: ولی علیاحضرت ما این جواهر را زیب پیکر نخواهد کرد.

بومر جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، غرض از شرفیابی امروز ما این بود که به عرض علیاحضرت برسانیم که ماهنوز موافقت نکرده‌ایم که این گردن‌بند از مرز فرانسه خارج شود زیرا اگر این گردن‌بند بر خلاف میل علیاحضرت از طرف یکی از سلاطین خریداری و از فرانسه خارج گردد بر خلاف شئون ملی ما خواهد بود.

۱. در فرانسه چندین نفر به نام روسو خوانده می‌شوند از جمله روسو شاعر معروف که در سال ۱۷۴۱ میلادی در سن هفتاد سالگی فوت کرد و دیگری روسو نقاش معروف که در سال ۱۷۶۷ میلادی در سن پنجاه سالگی فوت نمود و دیگری فیلیپ روسو که حرفه نقاشی داشت و در سال ۱۸۸۷ میلادی در سن هفتاد و دو سالگی فوت نمود و نقاش اخیر مخصوصاً در ترسیم مناظر طبیعی ماهر بود و امروز هر يك از تابلوهای او به تنهایی يك ثروت كوچك را تشکیل می‌دهد. مقصود نویسنده کتاب در اینجا ژان ژاک روسو می‌باشد که در سال ۱۷۱۲ متولد و در سال ۱۷۷۸ میلادی زندگی را بدرود گفت و کتابهای او به زبان فارسی ترجمه شده است. روسو دوست داشتن طبیعت را به اروپاییان آموخت و در کتاب «میتاق اجتماع» نشان داد که تمام مردم باید از حقوقی متساوی برخوردار گردند - مترجم.

پلیس ادعا می‌کند که در کار خود هوشیار است / ۵۴۵

ملکه فرانسه گفت: من به شما اطلاع دادم که خواهان این گردن‌بند نیستم و تصمیم من قطعی است و ملت به قدری از این تصمیم من تقدیر کرد که آن را تغییر نخواهم داد. بومر گفت: علیاحضرتا، البته تصمیم ملکه که يك كشتی جنگی را بر يك گردن‌بند ترجیح داد در نظر ملت فرانسه خیلی قابل تحسین جلوه کرد ولی طبقه اصیل‌زاده هم از ملکه خود انتظاراتی دارند و آنها منتظرند که ملکه بعد از این که يك كشتی جنگی خریداری کرد يك گردن‌بند خریداری کند.

ملکه نظری به گردن‌بند انداخت و گفت: راجع به این موضوع دیگر صحبت نکنیم. ژان برای اینکه خود را در قبال تصمیم ملکه که خویش را از گردن‌بند محروم می‌کند، متأثر جلوه بدهد آه کشید و ملکه گفت: کنش، شما آه کشیدید ولی اگر شما به جای من بودید مثل من رفتار می‌کردید و حاضر به خرید این گردن‌بند نمی‌شدید. ژان گفت: علیاحضرتا، من ناچیز‌تر از آنم که تصور کنم می‌توانم به جای علیاحضرت باشم. ملکه گفت: آیا خوب الماسهای این گردن‌بند را تماشا کردید؟ ژان گفت: علیاحضرتا، مشغول تماشا هستم.

ملکه به جواهر فروشان گفت: آقایان، اجازه بدهید که این خانم گردن‌بند را بسیری تماشا کند و گویا تماشای این خانم اثر بدی در گردن‌بند شما نخواهد داشت و از ارزش الماسهای آن که متأسفانه يك میلیون و نیم لیره ارزش دارد نخواهد کاست. کلمه متأسفانه به ژان ثابت کرد که ملکه هنوز در فکر گردن‌بند می‌باشد و تأسف دارد از اینکه چرا نتوانسته است آن را به دست بیاورد و برای اینکه ملکه را اغوا به خرید گردن‌بند کند و با ارضای احساسات او، وی را از خویش راضی نماید گفت: علیاحضرتا، این گردن‌بند که يك میلیون و پانصد هزار لیره می‌ارزد هر گاه بر گردن علیاحضرت آویخته شود، کلثوپاترا را هم از حسرت زیبایی علیاحضرت خواهد کشت.

بعد از این حرف، دولاموت به چابکی گردن‌بند را از جا برداشت و روی سینه ملکه قرار داد و قلاب آن را از عقب بست و در يك لحظه گویی ملکه غرق در نور و فسفر گردید. ژان گفت: آه! علیاحضرت با این جواهر به فرشتگان شباهت پیدا کرده‌اند. ژان که گردن‌بند را به گردن آویخته بود به خود جرأت داد و قدری پیراهن ملکه را عقب زد به طوری که قسمتی از شانه‌های او نمایان گردید و تمام دانه‌های الماس روی سینه ملکه قرار گرفت. وقتی که ملکه چند لحظه در آئینه خود را دید از بیم آنکه مبادا هوس بر او غلبه نماید در صدد برآمد که گردن‌بند را از گردن خارج کند و گفت: تماشا کافی است.

بومر گفت: علیاحضرتا، این گردن‌بند چون با پیکر مبارك علیاحضرت تماس حاصل کرده دیگر نباید زینت پیکر دیگری بشود. ملکه گفت: نه آقا، من گرچه قدری با این الماسها بازی کردم ولی نباید به این بازی ادامه داد. بومر گفت: علیاحضرتا، بگذارید که گردن‌بند روی پیکر مبارك باشد تا به تدریج رأی علیاحضرت با قبول آن موافق شود و ما ممکن است که فردا یا پس فردا یا دیرتر شرفیاب شویم. ملکه گفت: در هر صورت باید قیمت این گردن‌بند را به شما پرداخت و من پولی ندارم که به شما بدهم و گویا علیاحضرت ملکه پرتغال این گردن‌بند را نقد خریداری می‌کنند.

بومر که از این حرف فوراً به خاطر آورد که وی يك بازرگان است گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: در این صورت صلاح من و شما هر دو در این است که شما این گردن‌بند را بفروشید و قیمت آن را نقد دریافت کنید. بعد، ملکه گردن‌بند را از گردن بیرون آورد و به بومر داد و گفت: آقا، آن را در جعبه خود بگذارید. بومر تعظیم کرد و گردن‌بند را گرفت و گفت: علیاحضرتا، اگر قیمت این گردن‌بند در نظر علیاحضرت زیاد جلوه می‌کند در عوض به خاطر بیاورید که این گونه جواهر هرگز تنزل نخواهد کرد و

پایس ادها می‌کنند که در کار خود هوشیار است / ۵۳۷

یکصد سال دیگر باز این گردن‌بند يك میلیون و پانصد هزار لیره قیمت خواهد داشت.

ملکه تبسمی کرد و به ژان گفت: کنتس، آیا شما يك میلیون و پانصد هزار لیره دارید که برای خرید این گردن‌بند به من بدهید؟ ژان گفت: آه، علیاحضرتا، هرگاه من این مبلغ را می‌داشتم... دولاموت این جمله را تمام نکرد زیرا می‌دانست که گاهی قوت معنای جملات ناتمام از جملاتی که تمام شود زیاده‌تر است. جواهر فروشان با تانی زیاد گردن‌بند را در جعبه گذاشتند و به آرامی درب جعبه را بستند که شاید رأی ملکه تغییر نماید ولی تصمیم ملکه تزلزل ناپذیر بود و ناچار برای مرخصی کسب اجازه کردند و هنگام خروج بسو مر گفت: بنابراین علیاحضرت به طور قطع از قبول این گردن‌بند صرف نظر فرموده‌اید؟

ملکه گفت: بلی، به طور قطع منصرف شده‌ام و شما می‌توانید به هر کس که مایل باشید آن را بفروشید. بعد از رفتن جواهر فروشان، خبر دادند که شاه بیرون رفته و لذا ملکه به خانم دولاموت گفت: دیگر امروز شاه اینجا نمی‌آید و بنابراین برای کار شما باید منتظر جلسه‌ای دیگر بود. دولاموت توضیح کرد و به راه افتاد که از اطاق خارج شود ولی قبل از خروج او ملکه گفت: من در فکر شما خواهم بود و ژان در حالی که ملکه را با اندوه باقی گذاشت از اطاق خارج گردید و هنگام خروج در دل می‌گفت: او با اینکه يك ملکه می‌باشد يك زن است و خصوصیات زنانگی او بر ملکه بودن می‌چربد.

۳۴

نقشه خانم دولاموت

ژان دولاموت هم زن بود بدون اینکه ملکه باشد. لذا به محض اینکه سوار کالسکه شد که از ورسای به پاریس مراجعت نماید در صدد برآمد که کاخ ورسای و طالارها و اثاثیه باشکوه آن را با خانه محقر خود واقع در طبقه فوقانی عمارتی در خیابان سن کلود مقایسه نماید. ولی به زودی یادش آمد که منزل او دیگر در خیابان سن کلود نیست بلکه در محله دیگری می-باشد و در آنجا خانه زیبایی داد که گرچه به پای عظمت و شکوه کاخ ورسای نمی-رسد ولی برای او به منزله کاخ ورسای می-باشد و در آن خانه هم خدمتگزارانی با احترام به او خدمت می-کنند.

ژان از این فکر که دارای چنین خانه ایست مسرور گردید و با خود گفت: وه، چه خواب پریشانی دیدم که هنوز تصور می-کردم در خانه قدیم

نقشه خاتم دولاموت / ۵۳۹

زندگی می‌کنم. این بسود که با خاطری مسرور مقابل خانه خود از کالسکه پیاده شد و وارد خانه گردید و کاغذ و قلم را برداشت و کاغذی نوشت و آن را در پاکتی جا داد و زنگ زد.

به محض اینکه آخرین ارتعاش صدای زنگ خاموش گردید در باز و مستخدمش با ادب قدم به درون اطاق نهاد و ژان در دل گفت: من حق داشتم که اینجا را کاخ و رسای خود می‌دانستم برای این که حتی در ورسای، خدمه با این سرعت برای خدمتگزاری نمی‌آیند. ژان پاکت را به دست مستخدم داد و گفت: این نامه را به آقای کاردینال دو روهان بدهید. مستخدم نامه را با ادب گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید از اطاق خارج گردید و ژان در افکار خود که هنگام مراجعت از ورسای برای او پیدا شده بود فرو رفت.

بعد از چند دقیقه آهسته درب اطاق را کوبیدند و ژان گفت: داخل شوید. همان مستخدم مراجعت کرد و ژان به تصور اینکه امر او اجرا نشده گفت: چطور شد که مراجعت کردید؟ مستخدم گفت: خانم، هنگامی که من برای اجرای امر خانم خارج می‌شدم آقای کاردینال دو روهان در زدند و وارد خانه شدند و من نامه را به ایشان دادم، خواندند و به من گفتند که ورود ایشان را به شما اطلاع بدهم. ژان گفت: آیا آقای کاردینال در اینجا است؟ مستخدم گفت: بلی خانم.

دولاموت به قدر چند ثانیه سکوت کرد و معلوم نشد که سکوت او برای این بود که می‌خواست یکی از رجال درجه اول کلیسا را در اطاق انتظار خود در حال انتظار نگاهدارد یا اینکه می‌خواست نقشه خود را تکمیل نماید. سپس گفت: بسیار خوب، به آقای کاردینال بگویید که تشریف بیاورند. ژان که در راه، بین ورسای و پاریس راجع به نقشه جدید خود فکر می‌کرد از این تصادف که خود کاردینال قبل از نامه او آمده مسرور گردید و آن را به فال نیک گرفت. ملکه هنگامی که گردن‌بند را به خانم

دولاموت نشان داد عمق روح خود را نیز به او نشان داده بود و خانم دولاموت می‌دانست که ملکه به گردن‌بند علاقمند است و لذا در صدد برآمد که از این علاقه برای اجرای نقشه خویش استفاده نماید.

از ورسای تا پاریس راه دراز است و خانم دولاموت فرصت کافی داشت که تا وصول به پاریس در اطراف نقشه خود مطالعه کند که آیا قابل اجرا هست یا نه. يك ميليون و پانصد هزار لیره بهای گردن‌بند برای زنی مانند خانم دولاموت ثروت معتنا بهی محسوب می‌گردید. البته خانم دولاموت آن روزی، با ژان دووالو که در خیابان سن کلود سکونت می‌کرد فرق داشت و ژان توانسته بود که برای خود خانه‌ای زیبا با اثاثیه گرانبها و خدمه‌ای مؤدب و تربیت شده پیدا کند. معذک نمی‌توانست فکر گردن‌بند را از خاطر دور نماید خاصه آنکه متوجه بود که گردن‌بند شخصیت و ثروت او را در انظار مردم مری و مسجل می‌کند.

پول و املاک، از قبیل مزرعه و جنگل و حتی خانه، ثروتی است که به نظر مردم نمی‌رسد و انسان نمی‌تواند خانه و جنگل خود را روی سینه آویزان نماید تا همه آن را ببینند و بدانند که او زنی ثروتمند است. اما گردن‌بندی که يك ميليون ونیم می‌ارزد به نظر همه می‌رسد و عموم، به ارزش آن پی می‌برند و ثروت و شخصیت صاحب گردن‌بند را تجلیل می‌نمایند.

صدها فکر و خیال که به قول آریستوفان^۱ «موجوداتی عجیب و شبيه

۱. «آریستوفان» بزرگترین شاعر منقد یونان قدیم است که در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیست و کمدیهای او (یعنی قطعات انتقادی او) به نام ابرها، زنبوران طلایی، قورباغه‌ها و پرندگان در جهان ادب معروف و بعد از بیست و چهار قرن هنوز تازه است.

این مردم بشدت اشراف و طبقه حاکمه را مورد انتقاد قرار داده و از موارد ضعف آنها، علیه آنها استفاده کرده است. خوانندگان محترم نباید این مرد را با آریستوفان اهل اسکندریه که در قرن چهارم بعد از میلاد می‌زیست و در علم کلام

قصه خانم دولاموت / ۵۴۱

به ابرو بدون حدود معلوم و معین هستند» از مخیله او گذشت تا وقتی که به او اطلاع دادند که کاردینال دو روهان می‌خواهد به ملاقات وی بیاید. ورود کاردینال به طور موقت فعالیت خیالات ژان را متوقف کرد بدون اینکه آنها را از بین ببرد. کاردینال هم با خیالاتی وارد منزل ژان می‌شد و او هم انتظاراتی داشت و تا خانم دولاموت را دید گفت: آه، ژان عزیز، وجود شما آنقدر برای من لازم و حیاتی شده که دور از شما نمی‌توانم زندگی نمایم. خوب، آیا به سلامتی از ورسای مراجعت کردید؟

ژان گفت: به طوری که ملاحظه می‌کنید به سلامتی از آنجا مراجعت نمودم. کاردینال گفت: آیا از مسافرت خود به ورسای و ورود به کاخ سلطنتی راضی هستید؟ ژان گفت: فوق‌العاده راضی هستم. کاردینال گفت: آیا ملکه شما را پذیرفت؟ ژان گفت: به محض اینکه وارد کاخ سلطنتی شدم ملکه مرا پذیرفت. کاردینال گفت: آیا با شما صحبت هم کرد؟ ژان گفت: من و او به اندازه یک کتاب صحبت کردیم برای اینکه مدت سه ساعت من در حضور ملکه بودم.

کاردینال از این حرف لرزید و چیزی نمانده بود با حیرت بانگ بر آورد: آه، شما سه ساعت در حضور ملکه بودید؟! اما چون یکی از خصایص دیپلمات‌های کارگشته این است که می‌توانند جلوی احساسات و زبان خود را بگیرند کاردینال این حرف را نزد و در عوض اشعار داشت: کنتس عزیز، واقعاً که شما قوه‌ای ساحرانه دارید و کسی نمی‌تواند در قبال شما مقاومت کند. ژان گفت: خواهش می‌کنم اغراق نگویند. کاردینال گفت: من اغراق نمی‌گویم و شما خود می‌گویید که سه ساعت در حضور ملکه بودید و به طور قطع در این مدت چیزهای بسیار جالب توجه به ملکه گفته‌اید که او سه ساعت شما را نگاه داشته است. ژان گفت: عالیجناب، همین قدر

استاد بود اشتباه نمایند مترجم.

به شما می‌گویم که وقت خود را بیهوده تلف نکردم. کاردینال گفت: و من یقین دارم که در ظرف این سه ساعت شما حتی يك مرتبه به یاد من نبودید. ژان گفت: عالیجناب، شما مردی ناسپاس هستید. کاردینال گفت: چطور؟ آیا از من هم یادی کردید و در فکر من بودید؟ ژان گفت: نه فقط من در فکر شما بودم بلکه مدتی راجع به شما صحبت می‌کردم. قلب کاردینال دچار طپش شد و با زحمت کوشید که آثار طپش قلب در کلام او آشکار نشود و صدایش نلرزد و گفت: راجع به من با که صحبت می‌کردید؟ ژان گفت: بدیهی است که راجع به شما با ملکه صحبت می‌کردم و هنگام ادای این جمله ژان از نظر انداختن به صورت کاردینال خودداری کرد تا کاردینال تصور ننماید که او می‌خواهد بداند این حرف چه اثری در قیافه او می‌کند.

روهان که دچار التهاب شده بود و می‌خواست بداند که راجع به او در حضور ملکه چه صحبتی شده گفت: کنتس عزیز، من به قدری نسبت به شما علاقمند هستم که می‌خواهم هر موضوعی که مربوط به شماست و لئو هر قدر کوچک و بدون اهمیت باشد بشنوم و بدانم و لذا خواهشمندم از ذکر جزئیات مذاکرات خود با ملکه فروگذاری ننمایید. ژان تبسم کرد چون می‌دانست که علاقه کاردینال برای شنیدن جزئیات مربوط به او نیست بلکه به واسطه ملکه است و کاردینال می‌خواهد بداند که ملکه راجع به او چه گفته و صحبت‌های مربوط به او را چگونه تلقی کرده است. حتی اگر کاردینال این خواهش را از او نمی‌کرد برای اجرای نقشه‌ای که در نظر داشت از ذکر جزئی‌ترین اظهارات ملکه (البته تا آنجا که مربوط به کاردینال بود) خودداری نمی‌نمود لذا شروع به تعریف کرد و کلمه به کلمه اظهارات ملکه را برای کاردینال حکایت نمود و گاهی کاردینال از او توضیح می‌خواست و ژان توضیح می‌داد و وقتی کاردینال حیرت می‌کرد که چطور شد ملکه این

لله خانم دولاموت / ۵۴۳

اظهارت را در حضور او کرد و مدت سه ساعت او را نگاه داشت ژان می-گفت: این دیگر بسته به تصادف است و من روزی وارد دربار شدم، که محیط و تصادفها با من مساعد بود.

ژان درست می گفت و بر حسب تصادف، وی روزی وارد دربار شد، که نه فقط جزو دوستان صمیمی ملکه محسوب می گردید بلکه در يك روز توانست به بسیاری از اسرار دربار پی ببرد و با شنیدن يك واقعه، با هوش و استدلال خود وقایع دیگر را هم استنباط کند و بفهمد که عوامل ضعف سلطنت و بدبختی ملکه چیست. وقتی که تعریف مفصل ژان که کاردینال از شنیدن آن سیر نمی شد به اتمام رسید پیشخدمت وارد شد و گفت: غذا حاضر است. ژان با يك اشاره از کاردینال برای صرف غذا دعوت کرد و کاردینال با اشاره دیگر دعوت او را قبول نمود و سپس هر دو از جا برخاستند و کاردینال بازوی خود را به خانم میزبان تقدیم کرد و به طرف اطاق غذا-خوری رفتند.

صحبت سر میز غذا نیز تمام مربوط به مذاکرات دربار بود. هرچه ژان زیاده تر تعریف می کرد علاقه کاردینال برای فهم جزئیات و رزستهای ملکه زیاده تر می شد. در ضمن اینکه کاردینال صحبتهای ژان را می شنید و هر کلمه ای را که از دهان وی خارج می شد با گوش می بلعید متوجه نکته دیگری هم گردید و آن رفتار خود ژان بود.

کاردینال می دید که رفتار ژان با شب اول که در همان منزل و همان اطاق غذا صرف کردند خیلی فرق دارد. در شب اول ژان تودار بود و به مغازله های کاردینال جواب مساعد نمی داد و بعد از هر مغازله به او می فهماند که نباید از حدود معینی تجاوز نماید. ولی در آن موقع بر خلاف آن شب، ژان خود را در معرض مغازله های کاردینال می گذاشت و به استقبال آنها می-رفت به طوری که بعد از صرف غذا کاردینال دست او را گرفت و گفت:

کنتس، در وجود شما دو زن موجود می باشد. ژان گفت: چطور؟
 کاردینال گفت: یکی از این دو، زن دیروز است و دیگری زن امروز.
 ژان گفت: شما کدام يك از این دو را بردیگری ترجیح می دهید؟ کاردینال
 گفت: هر دو در نظر من ذیقیمت هستند ولی زن امشب کسی است که
 هیچ کس در قبال او یارای مقاومت ندارد و بعد از این حرف کاردینال دست
 ژان را بوسید ولی بوسه مزبور چون دارای معنای خاصی بود سبب شد که
 ژان خنده کنان بگوید: گویا امشب شما چیزی از من می خواهید؟

کاردینال گفت: آری، درخواست احساس دارم. ژان خنده کنان گفت:
 اگر این احساس را شما روز قبل از من می خواستید جواب منفی می شنیدید
 همانگونه که شنیدید ولی امروز من غیر از دیروز هستم زیرا امروز کنتس
 دووالوا دارای مقام و مرتبه شده و یکی از زنهای درباری و دوست صمیمی
 ملکه به شمار می آید و به طوری که قبلاً برای شما توضیح دادم می تواند
 خود را به کسی که دوست می دارد اهدا کند. کاردینال گفت: آیا ممکن است
 این شخص برحسب تصادف، يك شاهزاده باشد. ژان گفت: او هم شاهزاده
 است و هم کاردینال.

کاردینال از جا برخاست و از اطاق خارج شد و دو کلمه به جلودار
 خود گفت و چند لحظه بعد وارد اطاق گردید و طولی نکشید که صدای
 کالسکه کاردینال که خالی مراجعت می کرد به گوش رسید. کاردینال گفت:
 به طوری که ملاحظه می کنید من تمام کشتیهای خود را سوزانیدم.^۱ ژان گفت:

۱. سوزانیدن کشتیها درالسنة اروپایی این معنی را می دهد که گوینده قصد مراجعت
 ندارد و می خواهد توقف کند. این جمله دارای معنی مجازای دیگری هم هست و
 گاهی در مواردی استعمال می شود که گوینده می خواهد بفهماند که وی بکلی با
 سوابق زندگی خود ترك رابطه کرده و زندگی جدیدی را آغاز نموده است. این
 تعبیر از این جهت درالسنة اروپایی راه یافت که در قدیم بعضی از سرداران جنگی
 وقتی از دریا می گذشتند سفاین خود را می سوزانیدند یا غرق می کردند که به.

شما احتیاجی به کشتیهای خود ندارید برای اینکه به مقصد رسیده‌اید. دو ساعت بعد از رفتن کالسکه کاردینال دوروهان، هنوز کاردینال و خانم دولا موت مشغول صحبت بودند چون هنوز موقع استراحت فرا نرسیده بود. صحبت آنها به آنجا رسید که کاردینال گفت: ملکه زنی با سخاوت است و تا کنون عطیه‌های زیاد به دوستان خود یا به مات داده است. ژان گفت: از این قرار شما عقیده دارید که ملکه ثروتمند می‌باشد. کاردینال گفت: ملکه هر قدر ثروت و تنخواه بخواهد برای او آماده است و هیچ يك از وزرای فرانسه، در زمان سلطنت او نتوانسته‌اند از قبول درخواستهای وی برای پول و غیره امتناع نمایند.

ژان گفت: ولی در این قسمت عقیده من با شما متفاوت می‌باشد و من معتقدم که ملکه ثروتمند نیست بلکه ملکه‌ای فقیر یا زنی فقیر است. کاردینال گفت: چطور شما عقیده پیدا کرده‌اید که ملکه فقیر می‌باشد؟ ژان گفت: وقتی انسان مجبور است که محرومیت‌هایی را تحمل نماید ناچار فقیر می‌باشد و آدم غنی هرگز محرومیت‌ها را تحمل نمی‌کند. کاردینال گفت: ژان عزیز، مگر ملکه دچار محرومیت است و آیا در زندگی او نقصانی وجود دارد و وسایل زندگی او کاملاً فراهم نمی‌باشد؟

ژان گفت: من آنچه را که خود دیده‌ام بدون کاهش و افزایش برای

افسران و سربازان خود بفهمانند که باید کشته شوند یا فتح کنند زیرا راه بازگشت ندارند.

مارک آنتوان سردار رومی و معشوق کلتو پاترا وقتی که به آسیای صغیر (ترکیه امروزی) حمله‌ور گردید همین کار را کرد و طارق بن زیار سردار معروف اسلامی وقتی که به اسپانیا حمله‌ور شد همین عمل را نمود و در نتیجه توانست اسلام را در شبه جزیره آندلس توسعه بدهد و بعد از آمدن تمدن اسلامی موسوم به «آندلوزی- آندلسی» که کسانی مثل «ابن‌الرشد» فیلسوف معروف از آن به وجود آمدند در آنجا پدیدار گردیدند مترجم.

شما حکایت می‌کنم تا بدانید ملکه مجبور است که محرومیت‌هایی را تحمل نماید. کاردینال با حیرت گفت: ژان عزیز، این محرومیت‌ها چیست؟ تعریف کنید تا من هم از آن مطلع شوم. ژان گفت: من فقط یکی از این محرومیت‌ها را دیده‌ام و از آن‌های دیگر خبر ندارم. کاردینال گفت: آن محرومیتی که شما دیده‌اید چه بوده است؟ ژان گفت: شاهزادهٔ عزیز من، آیا می‌دانید که زن‌ها وقتی خواهان چیزی بودند و دست آن‌ها بدان نرسید دچار چه شکنجهٔ روحی می‌شوند؟

کاردینال گفت: من چون زن نیستم نمی‌توانم کاملاً به این شکنجهٔ روحی پی‌برم ولی تا اندازه‌ای می‌فهمم که شما چه می‌گویید. ژان گفت: اکنون، بر اثر محرومیت، ملکه دچار یکی از این شکنجه‌های روحی می‌باشد. کاردینال گفت: این محرومیت چیست و ملکه خواهان چه چیز می‌باشد که بدان دسترسی ندارد؟ ژان گفت: ملکه خواهان يك گردن‌بند الماس است. کاردینال گفت: آیا منظور شما همان گردن‌بند الماس بومر - بوسانك است؟ ژان گفت: بلی. کاردینال با کم‌اعتنایی گفت: این موضوع کهنه است و تازگی ندارد. ژان گفت: این موضوع چه کهنه و چه نو باشد برای ملکه شکنجهٔ روحی بزرگی تولید کرده زیرا وی با اینکه ملکه فرانسه است، دسترسی به این گردن‌بند ندارد در صورتی که اگر لویی پانزدهم پانزده روز زنده می‌ماند، ژان ویرنیه که اصیل‌زادگی و نژاد نداشت و اسم خانم دوپاری را روی او گذاشتند صاحب این گردن‌بند می‌شد زیرا لویی پانزدهم این گردن‌بند را برای او سفارش داده بود. کاردینال گفت: کنتس عزیز، شما اشتباه می‌کنید و تحصیل این گردن‌بند برای ملکه اشکال نداشت ولی خود او از قبول گردن‌بند خودداری کرد.

ژان مثل کسی که از سادگی و نفهمی مخاطب، ناراحت است گفت: اوه، این چه حرفی است؟ کاردینال موضوع تقدیم کردن گردن‌بند را به ملکه

از طرف لویی شانزدهم و مسئله کشتی جنگی را برای ژان حکایت کرد و ژان گفت: شما از این موضوع چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ کاردینال گفت: نتیجه این موضوع روشن است و ملکه نخواست گردن‌بند را قبول کند. ژان شانه‌ها را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: با اینکه شما زنها رامی‌شناسید و دربار را می‌شناسید و سلاطین را هم می‌شناسید باز این حرف را می‌زنید؟ کاردینال گفت: وقتی که من به گوش خود می‌شنوم که ملکه از قبول هدیه شاه خودداری کرده ناچارم قبول کنم که او میل ندارد آن را قبول کند.

ژان گفت: شاهزاده عزیز من، امتناع ملکه از قبول این هدیه فقط يك علت دارد و آن اینکه ملکه لازم می‌دانست که کلام جالب توجهی را ادا نماید و با اداي آن کلام خود را نزد ملت محبوب کند و این کار را هم کرد. کاردینال گفت: شما عجب دیر باور هستید! ژان گفت: من چه خوش باور و چه دیرباور باشم این را فهمیده‌ام که ملکه با اینکه بر حسب ظاهر از قبول این هدیه خودداری کرد بسیار مایل بود که صاحب آن گردن‌بند شود. کاردینال گفت: دوست عزیز، این نظریه شما به يك نکته برمی‌خورد و آن نکته نظریه شما را تصحیح می‌نماید. ژان گفت: آن نکته کدام است؟

کاردینال گفت: من می‌دانم که ملکه زن بدون طمعی است و طلا و نقره و جواهر را دوست نمی‌دارد و در نظر او يك گل قشنگ که به سینه خود بزند از يك گوشواره الماس که از گوش خود بیاویزد زیباتر جلوه می‌نماید. ژان گفت: با این وصف من یقین دارم که در حال حاضر ملکه در آرزوی آن گردن‌بند است و میل دارد که آن را از گردن خود بیاویزد. کاردینال گفت: چگونه شما دانستید که او در آرزوی جواهر مزبور است؟ ژان گفت: من خود ملکه را دیدم که جواهر مزبور را با علاقه‌مندی لمس می‌کرد و از وضع و قیافه او خوب آشکار بود که خواهان آن جواهر است. کاردینال گفت: شما در کجا او را دیدید؟ ژان گفت: در ورسای. کاردینال با تعجب گفت: آیا شما

در ورسای دیدید که او علاقه‌مند به گردن‌بند بود؟

ژان گفت: بلی، وقتی که من در ورسای نزد ملکه بودم جواهر فروشان آن گردن‌بند را آورده بودند که به نظر ملکه برسانند و بار دیگر او را تطمیع کنند. کاردینال گفت: آیا شما آن جواهر را دیدید؟ ژان گفت: بلی. کاردینال گفت: و آیا جواهر مزبور زیبا بود یا نه؟ ژان گفت: به قدری زیبا است که هر زنی آن را ببیند در آرزوی آن، خواب و خوراک را از دست می‌دهد.

کاردینال گفت: افسوس که من يك کشتی جنگی ندارم! ژان گفت: کشتی جنگی را می‌خواهید چه بکنید؟ کاردینال گفت: اگر دارای يك کشتی جنگی بودم آن را به شاه تقدیم می‌کردم و شاه که به کشتی جنگی خود رسیده بود گردن‌بند را به من می‌داد و من هم آن را به شما تقدیم می‌کردم و آن وقت شما با اشتها غذا می‌خوردید و آسوده می‌خوابیدید. ژان گفت: طبیعی است که شوخی می‌کنید. کاردینال گفت: حاضر می‌شوید یاد کنم که جدی می‌گویم. ژان گفت: پس اجازه بدهید چیزی به شما بگویم که خیلی باعث حیرت شما خواهد شد. کاردینال گفت: بگویید. ژان گفت: به فرض اینکه شما دارای يك کشتی جنگی بودید من خواهان این گردن‌بند نیستم.

کاردینال گفت: بسیار خوب شد برای اینکه من نمی‌توانم يك کشتی جنگی داشته باشم و لذا نمی‌توانم این گردن‌بند را به شما تقدیم کنم. ژان گفت: افسوس! ملکه نیز همین موضوع را احساس می‌کند و چون می‌داند کسی نمی‌تواند این گردن‌بند را به او تقدیم نماید لذا غصه می‌خورد زیرا خواهان گردن‌بند است. کاردینال گفت: من به شما گفتم که شاه این هدیه را به ملکه داد و خود ملکه از قبول آن صرف نظر کرد. ژان گفت: من هم شنیدم که شما چه گفتید ولی ما زنها این‌طور ساخته شده‌ایم که دوست داریم از دست کسانی هدیه دریافت کنیم که ما را مجبور به قبول آن نمایند.

کاردینال با دقت نظری به ژان انداخت و گفت: من درست نمی‌فهمم

که شما چه می گوید. ژان گفت: بهتر هم این است که درست نفهمید که من چه می گویم زیرا ما نمی توانیم که دارای این گردن بند بشویم. کاردینال گفت: اگر من شاه بودم و شما ملکه بودید من شما را وادار می کردم که این هدیه را از من قبول نمایید. ژان گفت: گرچه شما شاه نیستید ولی می توانید که ملکه را وادار به قبول این هدیه بکنید و من به شما قول می دهم که ملکه از اینکه او را مجبور به قبول این هدیه می کنید زیاد متغیر نخواهد گردید. کاردینال بار دیگر با دقت ژان را نگریست و گفت: آیا به آنچه می گوید اطمینان دارید و آیا به راستی ملکه خواهان این گردن بند می باشد؟

ژان گفت: بلی، او خواهان این گردن بند است و من اشتباه نمی کنم. بعد گفت: شاهزاده عزیز، آیا راست است که شما روزی گفتید که اگر شما را به وزارت انتخاب می کردند بدتان نمی آمد.

کاردینال گفت: بعید نیست که روزی من این حرف را زده باشم. ژان گفت: اینک من حاضریم که با شما يك شرط ببندم. کاردینال گفت: چه شرطی با من می بندید؟ ژان گفت: من با شما شرط می بندم که اگر کسی بتواند این گردن بند را به ملکه تقدیم کند ملکه او را وزیر خواهد کرد و حتی می تواند بگویم بیش از يك هفته طول نخواهد کشید که فرمان وزارت او صادر خواهد گردید. کاردینال گفت: آه کنتس، چه فکری می کنید؟ کنتس گفت: اگر مایل نیستید که من افکار خود را به شما بگویم اجازه بدهید که برای خودم فکر کنم و چیزی نگویم.

کاردینال گفت: من هرگز با این موضوع موافقت نمی کنم و میل دارم که شما افکار خود را به من بگویید. ژان گفت: از آن گذشته، آنچه من می گویم و فکر می کنم ربطی به شما ندارد زیرا شما هرگز رضایت نخواهید داد که يك میلیون و نیم لیره را که ثروت بزرگی است صرف خرید يك گردن بند بکنید و وزارت هر قدر مطلوب باشد به این مبلغ نمی ارزد، خاصه

آنکه شما می‌توانید بدون صرف این مبلغ وزیر بشوید. این است که خواهش می‌کنم اظهارات مرا جدی تلقی نکنید زیرا من فقط برای اینکه حرفی زده باشم این اظهارات را کردم. آه، شاهزاده عزیز، اگر بدانید که برای يك زن از اهل ولایات و تقریباً روستایی، مثل من، تقرب ناگهانی و يك روزه در دربار چقدر مؤثر است و چگونه روحیه او را تکان می‌دهد ولی در شما این گونه حوادث اثر ندارد چون شما عادت دارید که پیوسته روشنایی را از نزدیک مشاهده کنید.

کاردینال به فکر فرو رفت و سکوت نمود و ژان گفت: عالیجناب، لابد حرف من، مرا در نظر شما زنی مبتذل و ناچیز جلوه داد و به همین جهت دیگر میل ندارید با من صحبت کنید. کاردینال گفت: کنتس، چرا از این حرفها می‌زنید؟ ژان گفت: شاید از این جهت به فکر فرو رفتید که نخواستید قضاوتی دربارهٔ ملکه را از دهان من بشنوید. ولی من وقتی دیدم ملکه بر اثر مشاهده گردن‌بند الماس آه کشید تصور کردم که او خواهان جواهر مزبور است زیرا اگر من بجای او بودم بدون شك، آرزو می‌کردم که دارای آن گردن‌بند باشم و امیدوارم که این ضعف روحیه را در من ببخشید.

کاردینال گفت: کنتس، شما زنی قابل پرستش هستید زیرا ضعف روحیه زنانگی شما موقتی است در صورتی که نیروی ذوقی و عقلی شما دایمی می‌باشد و گاهی از اوقات من از نیروی عقلانی و قوت روحیه شما واقعاً حیرت می‌کنم و آن را تمجید می‌نمایم. کاردینال بعد از این حرف، گفت: خوب است راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم. ژان گفت: بسیار خوب، ولی در دل گفت: تصور می‌کنم که قلاب در کام ماهی فرو رفته است. روهان با اینکه گفت دیگر راجع به این مقوله صحبت نکنیم پرسید: آیا بومر آمده بود که ملکه را تحريك به خرید گردن‌بند بکند؟

ژان مثل اینکه به يك سوال بدون اهمیت (برای او) جواب می‌دهد گفت: آری، بوسانك هم با او آمده بود. کاردینال قدری در حافظه خود جستجو نمود و گفت: آیا بوسانك شريك او نیست؟ ژان گفت: بلی و مردی است بلند قامت و لاغر. کاردینال گفت: همین طور است. ژان گفت: آیا می‌دانید که در کجا سکونت دارند؟ کاردینال گفت: تصور می‌کنم که مسکن آنها در حوالی پل نو باشد زیرا روزی که با کالسکه از آن حدود عبور می‌کردن نام بومر - بوسانك را روی یکی از تابلوها خواندم. ژان در دل گفت: تصور می‌کنم که قلاب، زیادتر در کام ماهی فرو رفته است.

خانم دولاموت درست فهمیده بود و صبح روز دیگر وقتی کاردینال از خانه او خود خارج شد مستقیم، به طرف منزل جواهر فروشان رفت. کاردینال بدو می‌خواست از معرفی خویش خود داری نماید ولی بومر - بوسانك چون جواهر فروش درباری بودند اشراف و شاهزادگان را می‌شناختند و به محض اینکه وی وارد شد او را با عنوان عالیجناب طرف خطاب قرار دادند. کاردینال گفت: حال که شما مرا شناختید خواهش می‌کنم کاری بکنید که دیگران مرا نشناسند. بومر گفت: عالیجناب، خاطر شما آسوده باشد، در اینجا هیچ کس جز ما شما را نخواهد شناخت، اینك بفرماید که چه فرمایشی داشتید؟ کاردینال گفت: من آمده‌ام که گردن‌بندی که شما به علیاحضرت ملکه نشان داده‌اید را از شما خریداری کنم.

بومر گفت: عالیجناب، بسیار متأسفم که شما دیر تشریف آوردید. کاردینال گفت: چطور دیر آمدم؟ بومر گفت: زیرا این گردن‌بند فروخته شده و معامله آن صورت گرفته است. کاردینال با حیرت گفت: شما همین دیروز این گردن‌بند را به علیاحضرت نشان دادید، در این صورت چگونه آن را فروختید؟ بومر گفت: عالیجناب، درست است که دیروز حضور علیاحضرت شرفیاب شدیم و گردن‌بند را عرضه داشتیم ولی علیاحضرت باز از خرید آن

خودداری فرمودند و در نتیجه معامله‌ای که ما با دیگری کرده‌ایم به قوت خود باقی است.

کاردینال گفت: شما برای فروش این گردن‌بند با که معامله کردید؟
بومر گفت: عالیجناب، این دیگر از اسرار کسب ماست.

کاردینال حرکتی کرد که نشان بدهد از جواب بومر ناراضی است و بعد گفت: آقا، چون شما يك جواهر فروش فرانسوی، و بالاخص جواهر فروش درباری هستید، من تصور می‌کردم که ترجیح می‌دهید جواهر خود را در فرانسه بفروشید و حال که می‌خواهید با پرتغال معامله کنید مختارید. بومر گفت: آه، آیا عالیجناب از این راز آگاه هستید؟ کاردینال گفت: چرا تعجب می‌کنید، مگر اطلاع من از این موضوع چیزی تعجب‌آور است؟

بومر گفت: نه، ولی اطلاع عالیجناب از این موضوع نشان می‌دهد که عالیجناب خبر این معامله را از علیاحضرت ملکه شنیده‌اید زیرا کسی غیر از علیاحضرت مطلع نبود. روان که در باطن از این جواب خیلی خوشش آمد گفت: به فرض اینکه این طور باشد باز تعجب ندارد. بومر گفت: البته تعجب ندارد ولی خیلی چیزها را تغییر می‌دهد. روان گفت: من نمی‌فهمم چه می‌گویید، خواهش می‌کنم که توضیح بدهید. جواهر فروش گفت: عالیجناب، آیا اجازه می‌دهید که من آزادانه صحبت کنم؟ کاردینال گفت: بفرمایید. بومر گفت: برای ما مسلم شده که علیاحضرت ملکه به گردن‌بند ما علاقه‌مند است.

کاردینال گفت: آیا از این قسمت خاطر جمع هستید؟ بومر گفت: بلی
عالیجناب، ما یقین داریم که علیاحضرت خواهان گردن‌بند ماست. کاردینال گفت: پس برای چه آن را خریداری نمی‌کند؟ بومر گفت: برای اینکه علیاحضرت این گردن‌بند را از شاه نپذیرفت و شاه هم خیلی ملکه را تمجید کرد و این استنکاف از قبول هدیه را، عملی بزرگ دانست. حال اگر ملکه

لغة خالم دولاموت / ۵۵۳

در صدد خرید گردن بند بر آید تزلزل عزم و بوالهوسی ملکه را آشکار خواهد نمود. کاردینال گفت: ملکه بزرگتر از آن است که دیگران می گویند و بوالهوسی ندارد.

بومر گفت: البته، اتهامات و بدگوییهای مردم نسبت به ملکه بدون اساس است و هرگز عقلاء اعتنا به آن گفته ها نمی کنند ولی وقتی شاه، خود از ملکه بشنود که وی از قبول گردن بند امتناع می نماید و برای این عدم قبول، از او تشکر کند، و بعد ببیند که او خواهان خرید گردن بند می باشد آیا اثری بد در شاه نخواهد کرد؟ ملکه هم به همین جهت از قبول گردن بند خودداری می نماید که شاه درباره او تغییر عقیده ندهد. کاردینال گفت: خوب، شما از مشاهدات و استنباطهای خودتان چه نتیجه گرفتید؟ بومر گفت: ما یقین داریم که ملکه خواهان گردن بند است و خیلی میل دارد که آن را زیب پیکر خود نماید به شرط اینکه آن را خریداری ننماید و شاه را وادار به پرداخت بهای آن نکند. کاردینال به فکر فرو رفت.

با اینکه دیپلماتها ممکن است که در دیپلماسی خیلی قوی باشند مع هذا دیپلماسی سوداگران از آنها قوی تر است زیرا دیپلماتها وقتی در اطراف میز می نشینند و باهم مذاکره می کنند راجع به چیزهایی صحبت می نمایند که در آن مجلس وجود ندارد و در تملك آنها هم نیست زیرا اغلب و شاید همواره دیپلماتها راجع به اراضی و جنگلها و رودخانه ها و کوههایی صحبت می کنند که متعلق به کشورها و دولتهای متبوع آنهاست، ولی سوداگران اغلب راجع به معاملاتی مذاکره می نمایند که کالای آن را در تملك دارند و به نظر مشتری می رسانند و دل او را می برند یا هوس وی را بر می انگیزند. دیپلمات وقتی پشت میز با دیپلمات دیگر صحبت می کند هوسی ندارد ولی در خانه یا مغازه جواهر فروش به هوس می افتد.

این بود که کاردینال بعد از قدری تفکر گفت: بسیار خوب، ما فرض

می‌کنیم که علیاحضرت ملکه به راستی خواهان این گردن‌بند است. بومر گفت: در این صورت ما می‌توانیم که معامله خودمان را با دیگران فسخ بکنیم زیرا ما ملکه را بر هر خریداری ترجیح می‌دهیم. کاردینال گفت: این گردن‌بند را به چه مبلغ می‌فروشید؟ بومر گفت: يك ميليون و پانصد هزار لیره. کاردینال گفت: بهای گردن‌بند را چگونه دریافت می‌کنید؟

بومر گفت: پرتغال بهای گردن‌بند را این طور می‌پرداخت که مبلغی را نقد، تأدیه می‌کرد و بقیه وجه را در لیسبون به ما تأدیه می‌نمود و ما خود می‌بایست گردن‌بند را به لیسبون ببریم. کاردینال گفت: ما هم حاضریم مبلغی را نقدپردازیم در صورتی که خیلی زیاد نباشد. بومر گفت: عالیجناب، آیا برای شما ممکن است که صد هزار لیره را نقد پردازید؟ کاردینال گفت: بسیار خوب، ما این مبلغ را نقد به شما خواهیم پرداخت ولی برای دریافت بقیه باید موافقت کنید به اقساط پردازیم.

بومر گفت: با اعتباری که عالیجناب در این مملکت دارید قسط‌بندی اشکال ندارد، چیزی که هست قسط‌بندی مستلزم طول مدت می‌باشد و بر اثر طول مدت این تنخواه ربح پیدا می‌کند و ربح رایج کنونی بازرگانان هم ده درصد است. کاردینال گفت: از این قرار شما برای يك سال تقریباً صد و پنجاه هزار لیره علاوه بر قیمت گردن‌بند، ربح می‌خواهید. بومر گفت: بلی، عالیجناب. کاردینال گفت: شما بهای گردن‌بند خود را يك ميليون و ششصد هزار لیره حساب کنید و صد هزار لیره آن را نقد دریافت نمایید و بقیه را هم در سه قسط در ظرف يك سال به شما خواهیم پرداخت. بومر گفت: عالیجناب، با این حساب ما پنجاه هزار لیره ضرر خواهیم کرد.

کاردینال گفت: تصور نمی‌کنم که این طور باشد زیرا اگر همین فردا به شما يك ميليون و پانصد هزار لیره پرداخت شود ناراحت نخواهید شد خاصه آنکه اشخاصی مثل شما هرگز سرمایه خود را صرف خرید زمین و

نقد عالم دلاموت / ۵۵۵

ملك نمى نمايند. بومر گفت: عاليجناب، من تنها نيستم و شريك دارم و شريك من هم بايد سهم خود را دريافت نمايد. كاردينال گفت: با اين وصف شما اگر پول خود را در سه قسط دريافت نماييد راحت تر خواهيد بود و در هر ثلث سال دويست و پنجاه هزار ليره، هريك بر خواهيد داشت.

بومر گفت: عاليجناب، اگر اين گردن بند از خود ما بود قطع نظر از اينكه ما داراي سرمايه خوبى بوديم از لحاظ چگونگي پرداخت قيمت آن دغدغه اي نداشتيم و بهر نحوه وجه آن را به ما مى پرداختند قبول مى كرديم. كاردينال گفت: پس اين گردن بند مال كيست؟ بومر گفت: عاليجناب، اين گردن بند متعلق به بيش از ده جواهر فروش مى باشد و ما جواهر اين گردن بند را از مسكو و هامبورگ و ناپل و بوئنوس آيرس و هلند و غيره خريداري كرديم و صاحبان جواهر اكنون در انتظار فروش گردن بند هستند كه طلب خود را وصول نمايند و تنها چيزى كه به ما تعلق دارد نفعى است كه از فروش اين گردن بند عايد ما مى شود و اگر توجه فرمايد كه ما تا اكنون دويست هزار ليره، ربح ركود سرمايه اين گردن بند را پرداخته ايم متوجه مى شويد كه چيزى نصيب ما نمى گردد.

كاردينال گفت: با تمام اين صحبتها من هنوز اين گردن بند را ندیده ام. بومر گفت: هم اكنون گردن بند را به عاليجناب نشان خواهيم داد و بعد از احتياطي كه جواهر فروشان در اين مورد مى كردند، بومر گردن بند را به كاردينال نشان داد و كاردينال مانند اينكه شئى مقدس را لمس مى كند چفت گردن بند و دانه هاي آن را لمس كرد. بعد از آن كاردينال گردن بند را به جواهر فروش پس داد و گفت: خوب، معامله ما صورت گرفت يا نه؟ بومر گفت: بلى عاليجناب و من اكنون مى روم كه به سفير پرتغال اطلاع بدهم كه معامله با او فسخ شده است.

كاردينال گفت: من اطلاع دارم كه اكنون پرتغال در پاریس سفير ندارد.

بومر گفت: چرا عالیجناب و آقای سوزا سفیر پرتغال هم اکنون در پاریس است منتها ناشناس بسر می‌برد. کاردینال گفت: و لابد برای این آمده است که این معامله را انجام بدهد؟ بومر گفت: بلی عالیجناب. کاردینال خندید و گفت: ولی سوزا باید دست خالی مراجعت کند. بیچاره سوزا، من او را خوب می‌شناسم و می‌دانم که از این فسخ معامله خوشوقت نخواهد شد.

هنگامی که کاردینال خنده کنان می‌خواست برود بومر گفت: عالیجناب، آیا ممکن است بفرماید که معامله چگونه انجام خواهد گرفت و آیا پیشکار عالیجناب برای انجام معامله اقدام خواهد کرد؟ کاردینال گفت: نه، هیچ کس غیر از خود من وارد این معامله نخواهد شد. بومر گفت: بنا بر این خود عالیجناب تشریف خواهید آورد یا اینکه ما باید شرفیاب شویم؟ کاردینال گفت: من فردا صبح خواهم آمد و وجه را به شما خواهم پرداخت. بومر گفت: عالیجناب، سفته‌ها را چه موقع مرحمت می‌کنید؟ کاردینال گفت: سفته‌ها را هم فردا به شما تسلیم خواهم نمود ولی چون می‌دانم که شما مرد راز نگه‌داری هستید می‌خواهم به شما بگویم که اکنون راز بزرگی نزد شما است و کسی نباید از آن مطلع شود.

بومر گفت: عالیجناب، مطمئن باشید که من ثابت خواهم کرد که شما و هم‌علی‌احضرت ملکه می‌توانید به من اعتماد داشته باشید. کاردینال قدری سرخ شد و با اینکه می‌دانست و لخرجی و دیوانگی بزرگی کرده با مسرت از در خارج گردید.

روز دیگر آقای بومر با قدری نگرانی به طرف سفارت پرتغال رفت که خبر فسخ معامله را به اطلاع سفیر برساند. در سفارت پرتغال تغییر بزرگی به وجود آمده بود زیرا تمام ملتزمین ساختگی سفیر دروغی وارد سفارت شده و هر يك شغلی را که باید انجام بدهند صاحب گردیده بودند.

ملتزمین ساختگی یعنی اعضای آکادمی بوسیر از اینکه در خود سفارت دارای شغل‌های مناسب هستند خوشوقت بودند زیرا بدین وسیله بهتر می‌توانستند همکاران خود را تحت نظر بگیرند و خاطر آنها از حیث تأمین منافعشان در آنجا، جمع‌تر بود.

آقای دکورنو دبیر سفارت وقتی که می‌دید سفیر جدید پرتغال برخلاف سفیر سابق تمام ملتزمین خود را از بین فرانسویها انتخاب کرده و مقید به این نیست که ملتزمین او پرتغالی باشند زیاده‌تر از دیگران خوشوقت بود و هنگامی که راجع به کارهای سفارت با بوسیر صحبت می‌کرد از سفیر کبیر خیلی تعریف می‌نمود. بوسیر در جواب او گفت: افراد خانواده سوزا با پرتغالیهای متعصب که هنوز دو دستی رسوم قرون چهاردهم میلادی را چسبیده‌اند خیلی فرق دارند و مردمی متجدد به شمار می‌آیند و مایل هستند که با میلیون‌ها ثروت خود در آفاق گردش کنند و اگر میل داشته باشند می‌توانند سلطنت يك کشور را هم به خود اختصاص بدهند.

دکورنو گفت: ولی من می‌دانم که آنها احتیاج ندارند که تاج سلطنتی کشوری را بر سر بگذارند. بوسیر گفت: راست می‌گویید زیرا کسی که شاهزاده باشد با میلیون‌ها ثروت احتیاجی به مقام سلطنت ندارد.

دکورنو گفت: خوشا به حال پرتغال که کشوری كوچك است. بوسیر با حیرت پرسید: برای چه؟ دکورنو گفت: برای اینکه چون مردانی مثل سوزا در آن کشور هستند می‌توانند مملکت را توسعه بدهند و من یقین دارم که پرتغال یکی از ممالك بزرگ دنیا خواهد شد.

بوسیر گفت: آقای دبیر، از حسن ظن شما متشکریم ولی ما پرتغالیها تا اندازه‌ای فیلسوف هستیم و به همین جهت چندان میل نداریم که خالك دیگران را تصرف کنیم. دکورنو نظری حیرت‌آمیز به بوسیر انداخت و گفت: من انتظار نداشتم که از دهان يك دیپلمات عالی‌مقام مثل شما، نظرات کتاب

«میتاق اجتماع» را بشنوم.

بوسیر که از این جواب یکه خورد گفت: البته ما با افرادی مانند ولتر و روسو فرق داریم و می‌دانیم که هرگز نمی‌توان افراد بشر را باهم متساوی کرد با این وصف از عقاید فلسفی زمان خود بدون اطلاع نیستیم و می‌دانیم که امروز چه نظریه‌های فلسفی در اروپا وجود دارد. حال صحبت خودمان را بکنیم، شما گفتید که صندوق ما یکصد و هشت هزار لیره موجودی دارد؟ دکورنو گفت: بلی آقا. بوسیر گفت: ویک شاهی هم قرض نداریم؟ دکورنو گفت: به هیچ وجه قرض نداریم ولی آیا شما اطلاع دارید که مراسم تقدیم استوارنامه جناب اجل سفیر کبیر به شاه چه موقع صورت می‌گیرد زیرا امروز در این محله غیر از این صحبتی نیست؟

بوسیر گفت: من تصور نمی‌کردم که مردم این قدر به این موضوع علاقه‌مند باشند. دکورنو گفت: آقا، مردم خیلی به این موضوع علاقه‌مندند و گاهی هم اشخاصی که اهل این محله نیستند در اطراف سفارت دیده می‌شوند. بوسیر با تشویش پرسید: گفتید اشخاصی که اهل محل نیستند اطراف سفارت دیده می‌شوند؟ دکورنو گفت: بلی آقا زیرا چون مأموریت دیپلماسی جناب اجل سفیر کبیر پنهانی است، پلیس علاقه‌مند شده که آن را کشف نماید. بوسیر که بیشتر دچار تشویش شد گفت: آیا راست می‌گویید؟ دکورنو، بوسیر را به طرف پنجره برد و قسمتی از خیابان را به او نشان داد و گفت: آقا، ملاحظه کنید، آیا آن مرد رامی بینید که یک ردنکوت خرمایی رنگ تیره در بردارد؟ بوسیر گفت: بلی. دبیر سفارت گفت: آیا ملاحظه می‌کنید که با چه دقتی سفارت را تحت نظر گرفته است؟ بوسیر گفت: این شخص کیست؟ دکورنو گفت: من نمی‌دانم ولی شاید یکی از افراد پلیس آقای کروسن باشد. بوسیر گفت: عجب مردم کنجکاوی هستند! دکورنو گفت: با این وصف کروسن و افراد او به پای سارتین و پلیس او نمی‌رسند، آیا شما

لغت خانم دولاموت / ۵۵۹

سارتین را که در گذشته رئیس پلیس بود دیده بودید؟ بوسیر گفت: نه. دکورنو گفت: پلیس سارتین ده مرتبه باهوش تر از پلیس کروسن بود و همان روز اول می فهمیدند که سفیر کبیر وارد شده است.

در این موقع صدای زنگ سفیر کبیر بلند شد و بوسیر که از ادامه صحبت با دکورنو ناراحت شده بود، صدای زنگ را فوز دانست و در را گشود و خارج شد و در را در قفای خود بست. در آنجا دو نفر از همکاران خود را دید که یکی جارو در دست و دیگری قلم پشت گوش، معلوم بود که به صحبت او با دکورنو گوش می دهند و این موضوع به بوسیر ثابت کرد که وی مورد سوءظن همکاران خود قرار گرفته و تصمیم گرفت که بعد از آن احتیاط را زیاده تر کند ولی برای مدارا دست آن دو نفر را فشرده و به طرف اطاق سفیر روانه گردید.

۳۵

هنگامی که آقای دکور نو متحیر می شود

وقتی که بوسیر وارد اطاق سفیر گردید در نظر اول متوجه گردید که بین سفیر کبیر و پیشخدمت او یعنی سرگرد اختلاف بزرگی به وجود آمده است. سرگرد به محض اینکه بوسیر را دید گفت: آقای بوسیر، بیاید و بین ما حکم باشید و اختلاف ما را حل کنید. بوسیر بعد از اینکه نظری با سفیر کبیر، متفق صمیمی خود، مبادله کرد و با همان نظر به او فهماند که باید خاطرش از طرف از آسوده باشد گفت: اختلاف شما مربوط به چیست؟ سرگرد گفت: شما می دانید که امروز آقای بومر باید بیاید و معامله گردن بند را خاتمه بدهد.

بوسیر گفت: درست است. سرگرد گفت: و نیز می دانید که باید یکصد هزار لیره به او پرداخت. بوسیر گفت: این هم درست است. سرگرد گفت:

هنگامی که آقای دکور لو متحیر می شود / ۵۶۱

و این یکصد هزار لیره، متعلق به شرکت ما می باشد، آیا این طور نیست؟ بوسیر گفت: در این قسمت هیچ کس تردید ندارد. سرگرد روی خود را به طرف سفیر ساختگی کرد و گفت: ملاحظه کردید که آقای بوسیر در این خصوص با من موافق است. بوسیر گفت: من هنوز از موضوع اختلاف شما اطلاع ندارم و بنابراین فقط در همین قسمت به شما حق می دهم که این مبلغ به شرکت ما تعلق دارد.

سرگرد گفت: همین اندازه هم برای من کافی است و از شما که حکم هستید در خواست فتوای دیگری ندارم. بوسیر گفت: پس اختلاف شما مربوط به چیست؟ سرگرد گفت: چون این مبلغ ملك اتحادیه ماست بنابراین صندوقی که این مبلغ در آن است نباید در اطاقی باشد که در مجاورت با اطاق سفیر است. بوسیر گفت: برای چه؟ سرگرد گفت: برای اینکه این صندوق نباید تحت کنترل يك نفر باشد و آقای سفیر باید به هر يك از ما اعضای اتحادیه يك کلید از این صندوق را بدهد.

سفیر گفت: این درخواست بدون مورد است. سرگرد گفت: برای چه؟ سفیر گفت: برای اینکه درخواست شما ناشی از این می باشد که نسبت به من ظنین هستید و وقتی شما نسبت به عضوی از شرکت ظنین بودید من نیز ذی حق هستم که نسبت به شما ظنین باشم. سرگرد گفت: من این حق را به شما می دهم که نسبت به ما ظنین باشید ولی با توجه به این اصل، ما همه دارای حقی متساوی هستیم. سفیر گفت: حال که همه دارای حقی متساوی هستیم پس خوب است که ما در اینجا به نوبت، نقش سفیر کبیر را بازی کنیم و هر روز يك نفر از ما سفیر شود، گرچه این تناوب در نظر مردم عجیب جلوه خواهد کرد ولی خاطر شرکا را آسوده خواهد نمود.

بوسیر روی خود را به طرف سرگرد کرد و گفت: آقای سرگرد، رفتار شما با روش همکاری منافات دارد زیرا ما بالاخره باید تصدیق کنیم که

مبتکر این نقشه آقای سفیر است. سفیر گفت: درست است و آقای بوسیر هم در ابتکار این نقشه با من سهیم می باشد. سرگرد گفت: وقتی شرکتی تشکیل شد و اتحادیه‌ای برای انجام کاری بوجود آمد دیگر مزایای فردی از بین می رود و هر کس عضو آن شرکت است با دیگران حقی متساوی دارد. بوسیر گفت: این درست، ولی در این شرکت، هر کس وظیفه‌ای دارد و نقش مخصوص به خود را ایفا می کند و ناچار بین او و دیگری تفاوتی از لحاظ انجام وظیفه به وجود خواهد آمد و به همین دلیل یکی اسناد ذی قیمت سفارت را به عنوان بایگان یا منشی در اختیار دارد و دیگری باید با يك جارو بسازد. سرگرد که از این استدلال قدری خود را مغلوب می دید گفت: درخواستی که من می کنم درخواست فردی نیست بلکه تمام همکاران با من موافق هستند. سفیر گفت: همکاران شما اشتباه می کنند. بوسیر گفت: درست است و آنها اشتباه می کنند.

سرگرد گفت: من کاری بد کردم که از آقای بوسیر درخواست نمودم که در این اختلاف حکمیت بکند زیرا آقای بوسیر که منشی سفیر است بالطبع نظریه سفیر را تأیید خواهد کرد. بوسیر با لحنی جدی و آمرانه گفت: آقای سرگرد، شما مردی بد ذات هستید و اگر گوشهای شما را در گذشته مکرر و به تدریج نبریده بودند من هر دو گوش شما را می بریدم. سرگرد که منتظر این ناسزا نبود سر را راست کرد و گفت: چه گفتید؟ بوسیر گفت: ما اینجا در اطاق آقای سفیر حضور داریم و می خواهیم اختلاف بی موردی را که شما مطرح کرده اید دوستانه حل کنیم و آن وقت شما به من ناسزا می گوید و اظهار می دارید که من با آقای سفیر همدست هستم.

سفیر برای اینکه به كمك بوسیر بیاید گفت: شما به من ناسزا گفته، توهین کرده اید. بوسیر گفت: و اینك آقای سرگرد، این توهینی که شما به ما کرده اید باید جبران شود. سرگرد متوحش گردید و گفت: چون می بینید که

هنگامی که آقای دگور نو متعبر می‌شود / ۵۶۳

من قوی البینه نیستم این حرف را می‌زنید؟ بوسیر گفت: چه قوی البینه باشید و چه نباشید باید كنتك بخورید. سرگرد خواست فریاد بزند و كمك بخواهد ولی عاشق مادموازل اولیوا گلوی او را قبلاً گرفت و نگذاشت که صدا از دهانش خارج شود و سفیر هم از جا برخاست که با كمك بوسیر او را كنتك بزند ولی همین وقت از پایین صدای زنگ به گوش رسید و معلوم شد که شخصی برای ملاقات سفیر می‌آید.

سفیر گفت: او را ول کنید. بوسیر، آقای سرگرد را رها کرد و گفت: مشغول کار خود باشید. سرگرد گفت: ولی این موضوع رابه تمام رفا خواهم گفت. سفیر گفت: هر چه میل دارید به رفا بگویید ولی ما هم زبان داریم و می‌توانیم با آنها حرف بزنیم. حاجب خبر داد که آقایان بومر - بوسانك برای ملاقات آقای سفیر کبیر آمده‌اند.

بوسیر گفت: آقای سرگرد، اینك اختلاف حل شد زیرا جواهر-فروشان یکصد هزار لیره را بابت پیش قسط خواهند برد و دیگر موردی بوجود نمی‌آید که ما برای این وجه با هم نزاع کنیم، بروید و جواهرفروشان را به احترام وارد نمایید. وقتی که سرگرد بیرون رفت سفیر کبیر و بوسیر نظردیگری با هم مبادله کردند و باز، با آن نظر آنچه می‌خواستند به یکدیگر بگویند گفتند. سرگرد با احترام، آقایان بومر و بوسانك را وارد اطاق کرد و سفیر کبیر و بوسیر که نظری به آنها انداختند حیرت کردند که چرا آنها آن گونه متواضع هستند و مانند کسانی می‌باشند که برای دریافت اعانه آمده‌اند.

بوسیر به هر يك از آنها يك صندلی راحتی تقدیم کرد و آنها نشستند و بعد سکوت برقرار شد زیرا سفیر کبیر که می‌خواست مقام رسمی خود را حفظ کند منتظر بود که آنها شروع به صحبت نمایند. بومر در حالی که ناراحت بود شروع به صحبت کرد و توضیح داد که علل سیاسی بسیار مهمی

مانع از این است که آنها بتوانند معامله‌ای را که مقرر بود انجام بگیرد انجام بدهند. سفیر کبیر و بوسیر از این گفته اظهار حیرت کردند و سفیر کبیر به وسیله مترجم خود بوسیر به جواهر فروشان گفت که معامله انجام یافته و وجهی که باید قبلاً پرداخته شود حاضر است. ولی بومر گفت که بر طبق شرطی که دو روز قبل با آقای سفیر کرد حق دارد که معامله را فسخ کند.

سفیر گفت: ما خبر سرگرفتن این معامله را برای پرتغال فرستاده‌ایم و اگر اکنون خبر برسد که این معامله فسخ شده در نظر علیاحضرت ملکه به منزله اهانت تلقی خواهد گردید. بومر گفت: بسیار متأسف است که چنین فرضی در ذهن آقای سفیر کبیر به وجود آمده ولی او چاره ندارد جز اینکه معامله را فسخ کند. بوسیر شرحی بیان کرد دایر بر اینکه بدقولی از طرف بك بازرگان معتبر عملی نكوهیده است. در این موقع بوسانك به كمك شريك خود آمد و او هم شرحی برای تبرئه شريك خویش و خود او بیان نمود وای بوسیر با يك جمله دهان او را بست و گفت: لابد شما مشتری دیگری پیدا کرده‌اید که گردن‌بند را زیادتر از ما خریداری کند.

جواهر فروشان که دیدند بوسیر تقریباً درست فهمیده از شرمندگی سرخ شدند و بوسیر که متوجه شد تیر به هدف اصابت کرده قدری با پرتغالی با سفیر کبیر صحبت کرد و گفت: آقایان، چون شما بازرگان هستید، با اینکه معامله منعقد شده، مع هذا آقای سفیر کبیر به شما حق می‌دهند که استفاده بیشتری بکنید و اینك بگوئید صد هزار لیره، علاوه بر قیمت سابق برای شما کافی است. بومر جواب منفی داد ولی بوسیر که از معامله مزبور امید سود هنگفتی را داشت تصمیم گرفت که در صورت لزوم تا يك میلیون لیره علاوه بر قیمت سابق به بازرگانان بدهد. لذا به طور مرتب ارقام را از صد هزار لیره به دویست و سیصد و چهارصد و پانصد هزار لیره رسانید به طوری که بازرگانان از سرعت ترقی قیمت مزایده مبهوت شده بودند.

هنگامی که آقای دگور او متحیر می‌شود / ۵۶۵

ولی بالاخره بومر گفت: آقا، خواهش می‌کنم با ترقی بهای گردن‌بند ما را اغوا نکنید زیرا صحبت بر سر قیمت نیست بلکه بر سر این است که ما نمی‌توانیم این جواهر را به شما بفروشیم زیرا قدرتی مافوق همه ما، ما را مجبور کرده است که از فروش گردن‌بند به شما منصرف شویم و باور کنید که از این اجبار، نزد شما بسیار شرم‌منده هستیم. سفیر کبیر و بوسیر که اصرار را بدون فایده دیدند منصرف شدند و این طور نشان دادند که نسبت به گردن‌بند بدون علاقه شدند و در عوض ثبات عزم بازرگانان را ستودند.

در موقع صحبت سفیر با جواهر فروشان، سرگرد بیرون در گوش خود را چسبانیده بود که بفهمد معامله گردن‌بند چگونه صورت می‌گیرد و به قدری در این استراق سمع ناشیگری به خرج داد که روی در لغزید و به زمین خورد. بوسیر با عجله به طرف در رفت و آن را گشود و گفت: چه شده است، این صدا چه بود؟

سرگرد گفت: آقا، چیزی نبود و می‌خواستم عرض کنم که نامه‌های امروز صبح رسید. بوسیر گفت: بسیار خوب، بروید و نامه‌ها را بیاورید. جواهر فروشان که خبر وصول نامه‌های صبح را شنیدند فرصت را برای رفتن مفتنم شمردند و از جا برخاستند و سفیر به پیشخدمت خود سرگرد، دستور داد که آقایان را تا در خروج عمارت مشایعت نماید.

به محض خروج جواهر فروشان و رفتن پیشخدمت، بوسیر در اطاق را بست و سفیر کبیر نزدیک شد و دون مانوئل گفت: ما شکست خوردیم. بوسیر گفت: بلی. دون مانوئل گفت: و از این صد هزار و کسری لیره به هر یک از ما شرکا بیش از هشت هزار و چهارصد لیره نخواهد رسید. بوسیر گفت: و این سرقت ناچیزی است که به زحمات ما هیچ نمی‌ارزد. سفیر کبیر دروغی به طرف صندوقی که در اطاق دیگر، مجاور اطاق سفیر بود، اشاره

کرد و گفت: ولی اکنون در این صندوق صد و هشت هزار لیره وجه موجود است.

بوسیر گفت: درست است و به هر يك از ما دو نفر از این وجه پنجاه و چهار هزار لیره خواهد رسید. دون مانوئل گفت: من کاملاً با تقسیم این وجه بین ما دو نفر موافقم، شروع به تقسیم کنیم. بوسیر گفت: ولی الآن سرگرد سر می‌رسد و در وسط تقسیم پول ما را غافلگیر خواهد کرد. دون مانوئل گفت: من برای ساکت کردن او وسیله‌ای پیدا کرده‌ام. بوسیر که قصد سفیر را در چشمهای او خوانده بود گفت: من هم احساس می‌کنم که به راه حل شما پی برده‌ام و باید کاری کرد که سرگرد نتواند راجع به فسخ معامله گردن‌بند با دیگران صحبت کند و گرنه همه خواهند آمد و سهم خود را از ما خواهند خواست و لذا من عقیده دارم که باید سرگرد را صدا زد و مثل اینکه می‌خواهیم رازی را با او در میان بگذاریم او را ساکت کنیم.

سفیر گفت: فهمیدم که چه می‌خواهید بگوئید، بروید و او را صدا بزنید. بوسیر گفت: من هم می‌خواستم از شما همین تقاضا را بکنم که بروید و او را صدا بزنید. هیچ يك از آن دو نفر جرأت نمی‌کردند که از اطاق خارج شوند و تا درب عمارت بروند و دیگری را با پول در آن اطاق تنها بگذارند. دون مانوئل گفت: من سفیر کبیر هستم و نمی‌توانم برای صدا زدن يك پیشخدمت تا نزدیک در خروج بروم. بوسیر گفت: شما برای او سفیر کبیر نیستید بلکه شريك او می‌باشید. دون مانوئل گفت: چرا خود شما نمی‌روید؟ بوسیر گفت: من او را از پنجره صدا می‌زنم و سپس پنجره را گشود و در همان لحظه که سرگرد می‌خواست با دربان سفارت صحبت کند او را صدا زد.

سرگرد بالا آمد و وارد اطاق شد و دید سفیر و بوسیر در اطاق مجاور اطاق صندوق ایستاده‌اند. بوسیر تبسم کنان به سرگرد گفت: من یقین

هنگامی که آقای دکور لو متحیر می شود / ۵۶۷

دارم که شما هم اکنون به دربان می گفتید که معامله کردن بند سرنگرفته است. سرگرد گفت: من به هیچ وجه چنین حرفی به دربان نزده‌ام. بوسیر گفت: دروغ می گوید. سرگرد گفت: من حاضر می‌شوم سوگند یاد کنم که راست می‌گویم. بوسیر گفت: خوب کردید که راجع به این موضوع چیزی به او نگفتید زیرا اگر چیزی می گفتید حماقتی بزرگ بود و شما از سهمیه هنگفتی محروم می شدید. سرگرد گفت: چطور؟ چه سهمیه هنگفتی را می گوید؟ بوسیر گفت: گویا این قدر فهمیده‌اید که اکنون، فقط ما سه نفر از این راز آگاه هستیم و دیگران آگاهی ندارند.

سرگرد گفت: درست است. بوسیر گفت: در نتیجه ما می‌توانیم مبالغی را که در صندوق است برادروار بین خودمان تقسیم کنیم، چون دیگران از این راز آگاه نیستید و آنها تصور می‌نمایند که جواهر فروشان که هم اکنون از اینجا خارج شدند پول موجود در صندوق را بابت پیش قسط بردند. سرگرد که از شعف مست شده بود گفت: راست است، راست است. دون مانوئل گفت: و به هریک از ما سه نفر سی هزار و سیصد و سی فرانک و شش سول خواهد رسید. سرگرد گفت: فراموش کردید که یک مبلغ دیگر یعنی هشت هزار فرانک هم باید بین ما قسمت شود. بوسیر گفت: همین طور است، آیا شما با این پیشنهاد موافق هستید؟ سرگرد گفت: من از فرق سر، تا نوک پا با این پیشنهاد موافق هستم. زود باشید، تا هرچه زودتر پول را قسمت کنیم.

یک مرتبه بوسیر لحن صدا را تغییر داد و با لحنی خشمگین گفت: ای خائن، من می‌دانستم که تو به همکاران خیانت خواهی کرد و بعد به دون مانوئل گفت: باید این خیانت کار را به رفقا تسلیم نمود تا او را به سزای اعمال خود برسانند. سرگرد که دید ناگهان وضع طوری دیگر شد گفت: مرا ببخشید، مرا ببخشید، من می‌خواستم شوخی بکنم، من قصد خیانت به رفقا

را نداشتم. بوسیر گفت: نمی‌شود و باید او را تسلیم عدالت رفا کنیم و آنگاه سفیر جعلی و بوسیر سرگرد بدبخت را گرفتند و کشان کشان او را به طرف اتاق تاریکی که در مجاورت اطاق سفیر (غیر از اطاق صندوق) بود بردند و بوسیر آهسته به سفیر گفت: مواظب باشید که صدای او در نیاید زیرا دگورنو در این نزدیکی است و صدای او را خواهد شنید. سرگرد گفت: من به تمام رفا خواهم گفت که شما به من این پیشنهاد را کردید. دون مانوئل قدری گلوی او را فشرد که صدایش در نیاید و بعد به اتفاق وی وارد اطاق تاریک توالت گردید و به بوسیر گفت: زود بروید و هر طور شده دگورنو را از سر باز کنید.

بوسیر با سرعت برای اجرای دستور سفیر کبیر رفت و سفیر کبیر هم در اطاق توالت مشغول بود که سرگرد را به چیزی بیند و لی به تنهایی از عهده آن کار بر نمی‌آمد و منتظر بود که بوسیر مراجعت کند و لی یک دقیقه گذشت و بوسیر نیامد، دو دقیقه گذشت و از بوسیر خبری نشد... سه دقیقه و چهار دقیقه سپری شد باز بوسیر نیامد و دون مانوئل دچار سوءظن گردید و با خود گفت: رفتن و برگشتن بوسیر نباید از سه چهار دقیقه زیادتر طول بکشد.

دون مانوئل دست از سرگرد برداشت و به طرف اطاقی که صندوق در آنجا بود دوید و دید درب اطاق بسته است و کلون در را از پشت انداخته‌اند. دون مانوئل که با يك میخ یا مفتول می‌توانست هر گونه قفلی را بگشاید به وسیله شمشیر خویش کلون باریک در را شکست و وارد اطاق صندوق شد و دید صندوق باز است و چیزی در آن نیست و بوسیر بعد از شکستن قفل صندوق مزبور که يك صندوق عادی بود محتویات آن را ربوده و برای احتیاط درب اطاق را قفل کرده و کلیدی را با خود برده است. سفیر کبیر دیوانه‌وار خود را به حیاط و درب خارج رسانید و دید که در بان مشغول

هنعامي که آقاي دكور او متعبر مي شود / ۵۶۹

آوازخوانی است و بعد از اینکه از وی تحقیق کرد دانست که بوسیر دو سه دقیقه قبل از سفارت خارج گردیده و به دربان گفته که اکنون مراجعت می کنم. فریادهای سفیر کبیر، تمام اعضای سفارت ساختگی را از سرفت و فرار بوسیر مطلع کرد و حتی سفیر مجبور شد که برای اثبات بی گناهی خود از شهادت سرگرد استفاده کند ولی شهادت سرگرد به ضرر او تمام شد زیرا سرگرد هم مثل دیگران یقین داشت که دون مانوئل و بوسیر با یکدیگر تباری کرده اند. وقتی دكور نو دید که اعضای سفارت کبری بر سر سفیر کبیر ریختند و او را به طرف سرداب بردند که در آنجا حلق آویز کنند نزدیک بود از فرط حیرت دیوانه شود و فریاد می زد: برای چه می خواهید جناب اجل را حلق آویز کنید، مگر نمی دانید که این عمل به منزله جنایت علیه پادشاه است و شما را به وسیله اسبهای سرکش پاره خواهند کرد؟

در وسط آن هیاهو، ضرباتی شدید به درب سفارت کبرای پرتغال

۱. جنایت علیه پادشاه در حقوق اروپا فصلی مبسوط دارد و حقوقدانهای اروپا این طور استنباط کرده بودند که چون پادشاه در رأس ملت واقع شده کسی که نسبت به یکی از سلاطین اروپا مرتکب جنایت می شود مانند آن است که نسبت به تمام افراد آن مملکت مرتکب جنایت شده باشد و بنابراین باید شدیدترین مجازاتها را در باره او اجرا کرد. معمولاً این گونه تبهکاران بعد از يك دوره طولانی استنطاق با شکنجه، برای کشف همداستان یا محرکین آنها، محکوم به اعدام به وسیله پاره شدن بدن می شدند و چهار اسب از چهار طرف به بدن آنها می بستند تا اندام آنها را پاره نمایند.

این قانون به تدریج شامل حال نزدیکان و حتی خدام شاه هم شد و قضات این طور استنباط کردند که هر کس نسبت به یکی از نزدیکان یا خدمه شاه مرتکب جنایت شود بدان می ماند که نسبت به خود شاه مرتکب جنایت گردد. کامباسرس وزیر عدلیه ناپلئون اول که از کسانی است که حقوق مدنی فرانسه موسوم به کد ناپلئون (کد یروژن خود) را تدوین کرده، فصل مربوط به جنایت علیه پادشاه را که اطرافیان ناپلئون بعد از انقلاب کبیر فرانسه می خواستند در قانون زنده کنند حذف نمود و دیگر این قانون در مجموعه قوانین فرانسه وجود ندارد - مترجم

کوبیدند و مردی به زبان پرتغالی فریاد زد: چه خبر است، چرا در را باز نمی‌کنید؟ به نام سفیر پرتغال به شما امر می‌کنم که در را بگشایید و بعد همین فرمان به زبان فرانسوی تکرار شد.

تبه‌کاران که متوجه شدند سفیر کبیر حقیقی فرارسیده هریک از طرفی فرار کردند ولی آقای دکورنو که موجبی بری فرار خود نمی‌دید به دام افتاد و سفیر جدید و حقیقی پرتغال بعد از اطلاع از قضایا و سرقت وجوه سفارت او را به زندان انداخت و بدین ترتیب ماجرای سفیر ساختگی پرتغال و همدستان او به پایان رسید.

بوسیر بعد از خروج از سفارت

بوسیر به محض اینکه از سفارت خارج شد چنان با سرعت شروع به دویدن کرد که باعث حیرت دربان سفارت گردید ولی چون به او گفته بود که هم اکنون مراجعت می کنم با خویش گفت لابد برای انجام يك کار فوری عقب جواهر فروشان می رود.

بوسیر تا آنجا که توانست خط سیر خود را تغییر داد که کسی نتواند وی را پیدا نماید تا اینکه به میدان فروش گندم رسید و در آنجا روی یکی از جوالهای گندم نشست و مثل کسی که در فکر خرید گندم می باشد جوالهای دیگر را می نگریست زیرا نفس او طوری تنگ شده بود که احساس می کرد عنقریب خفه خواهد شد. اگر خریداران و فروشندگان گندم مشغول کار خود و وزن کردن جوالها نبودند صدای نفسهای عمیق بوسیر را که می کوشید

بیشتر هوا وارد ریه خود نماید می‌شنیدند.

بعد از اینکه ضربان قلب او آرام گرفت و توانست که به طور عادی نفس بکشد با خود گفت: بالاخره به آرزوی خود رسیدم و آنچه را که مدت يك همر جستجو می‌کردم یافتم و اکنون مردی ثروتمند هستم و بعد از این خواهم توانست به آسودگی مانند مردان آبرومند زندگی کنم. بعد به فکر اولیوا افتاد و با خود گفت: چون مردی ثروتمند هستم می‌توانم که اولیوا را زنی آبرومند کنم. اولیوا زنی ساده و بالفطره با محبت است و اگر بداند که من دارای بضاعت شده‌ام رضایت خواهد داد که دور از پاریس در گوشه‌ای از ولایات با من زندگی نماید. ما در گوشه‌ای از ولایات زمینی خواهیم خرید و در شمار اشراف در خواهیم آمد و بدون دغدغه بقیه عمر را به راحتی خواهیم گذرانید و همسایگان، ما را با دیده احترام خواهند نگرست.

آنگاه بوسیر عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: اینک موقعی است که از پاریس برویم و در ولایات زندگی کنیم و برای این منظور باید بروم و اولیوا را مطلع کنم. اما همین که خواست برخیزد فکری وحشت‌آور در خاطرش به وجود آمد. او می‌دانست که آقایان اعضای آکادمی و کارمندان سفارت از جمله کسانی نیستند که به سهولت از سهم خود صرف نظر کنند و بگذارند که او یکصد و هشت هزار لیره را بر باید و به تنهایی بخورد.

بوسیر می‌دانست که آنها در صدد جستجوی وی برخوانند آمد و يك نفر و دو نفر در اطراف شهر و مرکز آن سعی می‌نمایند که او را پیدا کنند و مخصوصاً تفتیش خود را از منزل او (خانه اولیوا) شروع خواهند کرد و شاید اولیوا را به عنوان گروگان محبوس کنند. آنها می‌دانستند که بوسیر نسبت به اولیوا علاقه‌مند است و نمی‌تواند از او بکلی صرف نظر کند و زود یا دیر خود را به اولیوا خواهد رسانید و لذا اگر اولیوا را تحت نظر داشته

باشند یا اینکه او را حبس کنند عاقبت بوسیر را به چنگ خواهند آورد. بوسیر خود را ملامت کرد و به خویش گفت: به راستی من چقدر ابله بودم که احساسات خود را نسبت به اولیوا در حضور رفقای سابق آشکار کردم و اگر آنها نمی دانستند که من به اولیوا علاقمندم هرگز در صدد بر نمی آمدند که برای پیدا کردن من به سراغ او بروند. بوسیر متوجه شد که یگانه وسیله موفقیت در سرعت عمل است و قبل از اینکه اعضای آکادمی به فکر بیفتند که به سراغ الیوا بروند او باید خود را به زن جوان برساند و وی را از پاریس خارج کند. این بود که سوار کالسکه ای شد و یک سکه شش لیره ای به راننده نشان داد و گفت: اگر در ظرف چند دقیقه مرا به «پل نو» که مقصد من است برسانی این سکه از آن تو خواهد بود

راننده کالسکه وقتی چشمش به آن سکه بزرگ افتاد چنان با شلاق اسبها را به حرکت درآورد که گویی بال درآورده اند. بوسیر برای اینکه مقابل خانه خود از کالسکه پیاده نشود قبل از وصول به پل نو از کالسکه پیاده شد و خود را وسط جمعیت جمعیت انبوهی که پیوسته از پل می گذشتند^۱

۱. پل نو که در این کتاب چند مرتبه ذکر آن به میان آمده یکی از ابنیه قدیمی پاریس بود و آن پل را روی رودخانه سن ساخته بودند. ساختمان پل مزبور مدت بیست و نه سال از سال ۱۵۷۸ میلادی تا سال ۱۶۰۷ میلادی به طول انجامید و در دو طرف پل دکانهایی ساخته اند بودند که بازرگانان و کسبه در آن کسب می کردند. پل نو نه فقط معبری برای عبور از رودخانه سن بود بلکه تفرجگاه و میعاد عشاق نیز محسوب می گردید و مجسمه هانری چهارم پادشاه فرانسه را سوار بر اسب روی پل نصب کرده بودند. دکانهای این پل تقریباً تا یکصد و چهل سال قبل یعنی تا سال ۱۸۵۴ میلادی نیز وجود داشت و بنا براین خوانندگان وقتی در این کتاب می خوانند که بوسیر با دقت دکانها را می نگریست نباید حیرت نمایند و به خبود بگویند که روی پل دکان وجود ندارد. به واسطه منظره جالب توجهی که این پل داشت عده ای از نقاشان فرانسه شکل آن را تصویر نموده اند و تابلوهای آنها امروز موجود می باشد. از تمام تابلوهای مزبور معروف تر تابلوی

انداخت و پشت خود را به سوی جمعیت کرد که رخسار وی را نبینند. چشمهای بوسیر که با دقت دکانها و عابرین را می‌نگریست دو نفر را دید که در انتهای پل بیشتر متوجه خیابانی که منزل اولیوا در آنجا بود هستند و در نظر اول بوسیر فهمید که آنها جاسوس می‌باشند و اگر در کمین او نباشند، کمین دیگری را می‌کشند.

بوسیر مدت ده سال مشق کرده بود که در نظر اول بتواند افراد پلیس را بشناسد تا اینکه موفق گردد از چنگ آنها فرار کند و با قوزپشت و پای لنگ از مقابل افراد پلیس گذشت و وارد خیابان گردید. بعد از ورود به آن خیابان، چیزی که باعث وحشت بوسیر گردد به نظرش نرسید ولی همین که به خانه خود نزدیک شد دید سربازی مقابل خانه ایستاده است. از مشاهده سرباز مزبور عرق سردی بر بدن بوسیر نشست ولی دید که نمی‌تواند مراجعت کند و بهتر آنکه با قوزپشت و پای لنگ از مقابل خانه اولیوا بگذرد. اما همین که از مقابل خانه گذشت از زیر چشم دید که در طبقه فوقانی یعنی در منزل اولیوا عده‌ای از مأمورین پلیس حضور دارند.

افراد بر دو قسم هستند، یا پلیس را می‌شناسند یا نمی‌شناسند و بوسیر که پلیس را می‌شناخت فوری از قیافه آنها دریافت که در انجام مأموریت خود موفق نگردیده‌اند. بوسیر نمی‌توانست بفهمد که آقای کروسن رئیس پلیس چگونه فهمیده که وی پول سفارت پرتغال را ربوده ولی می‌دانست که آنها از عدم موفقیت خود اندوهگین هستند و به جای او اولیوا را دستگیر کرده‌اند. بوسیر وقتی پیش‌بینی کرد که اولیوا دستگیر گردیده غصه خورد و فوری این مباحثه در ضمیر او آغاز گردید:

بوسیر به خود گفت: باید بروم و خود را وسط افراد پلیس بیندازم و

رنگین «کالو» نقاش فرانسوی است که از بدایع فن نقاشی محسوب می‌گردد و اگر اشتباه نکنم اکنون در موزه لوور جا دارد - مترجم.

بوسهر بعد از خروج از سفارت / ۵۷۵

فریاد بزنم که اولیوا بی گناه است و به او کاری نداشته باشید زیرا او نه مرتکب جرم شده و نه اطلاع داشت که من قصد دارم مرتکب جرم شوم. اما به خود گفتم: ولی من اکنون معذورم و هیچ کس نمی تواند مرا ملامت نماید که چرا به کمک اولیوا نشتافتم و او را از چنگ افراد پلیس نجات ندادم زیرا اکنون صد و هشت هزار لیره پول، که ثروتی بزرگ است در جیب من می باشد و اگر بروم و خود را معرفی کنم افراد پلیس که به طور قطع مرا تفتیش خواهند کرد این پول را از من خواهند گرفت و نتیجه بزرگترین شاهکار تمام عمر من، که می بایست تا آخر عمر مرا سعادتمند نماید به دست افراد پلیس خواهد افتاد و آنها پول مرا تصاحب خواهند نمود و بر حماقت من خواهند خندید.

بعد از اینکه بوسهر با این استدلال خود را قانع کرد که وی نمی تواند مانند نیزوس^۱ خود را وسط افراد پلیس بیندازد و بگوید «می-می-»

۱. نیزوس بروزن سیروس یکی از قهرمانانی است که ویرژیل شاعر معروف رومی (که در سال نوزدهم قبل از میلاد در سن پنجاه و یک سالگی فوت کرد) در اثر جاوید خود موسوم به «انه ئید» که دوازده جزوه است از او یاد می کند. نیزوس که از اهالی شهر معروف تروا بود وقتی که دوست خود موسوم به «اودیال» را در خطر می بیند خود را وسط سربازان مسلح می اندازد و فریاد می زند «می-می-» ادسوم-کی-فجی» یعنی منم، منم که این کار را کرده ام و بدین ترتیب خطر را از دوست خویش رفع می نماید.

در السنه اروپایی نام نیزوس مظهر کسی است که حاضر است جان خود را برای نجات دوست خویش فدا نماید ولو آن دوست گناهکار باشد. بی فایده نیست بدانیم ویرژیل شاعر رومی، موضوع اثر جاوید خود انه ئید را از حماسه های هومر شاعر یونانی گرفته ولی خود او، با ذوق خویش آن را تازه کرده و یک شاهکار ادبی به وجود آورده است. وضع ویرژیل شبیه به بعضی از شعرای بزرگ قدیم ماست که موضوع اشعار خود را از شعرای عرب می گرفتند ولی وقتی آن موضوع را به شعر فارسی در می آوردند چیزی جالب توجه می شد - مترجم.

ادسوم - کی-فجی». برای اینکه تبرئه خود را مدلل تر نماید به خود گفت: به فرصت اینکه من این حماقت را بکنم و از این ثروت هنگفت که يك عمر مرا سعادتمند می نماید صرف نظر نمایم تازه معلوم نیست که افراد پلیس اولیو را رها کنند و در نتیجه هم پول من از بین رفته و هم اولیو آزاد نشده است، پس بهتر این است که به راه خود ادامه بدهم و خود را از این حدود دور کنم و پول خویش را که سرچشمه آزادی و سعادت است در جای امنی بگذارم.

این بود که از آن حدود دور گردید و همین که به قدر کافی فاصله گرفت قوز پشت او محو و پای لنگ او معالجه شد و با سرعت خود را به باغ لوکزامبورگ رسانید زیرا بیش از صد مرتبه اولیو را در باغ لوکزامبورگ پیدا کرده بود و فکر می کرد که شاید اقبال مساعد باشد و باز بتواند اولیو را در آنجا پیدا کند. این حرکت بوسیر خبط بزرگی بود زیرا افراد پلیس که از عادات دزدان مطلع بودند همان گونه که بوسیر از عادات پلیس مستحضر بود، دزدان را در باغ لوکزامبورگ جستجو می کردند.

بوسیر هنوز به باغ لوکزامبورگ نرسیده يك کالسکه زیبا نزدیک بود او را زیر بگیرد. سکنه پاریس، برای احتراز از خطر کالسکه، ورزیده هستند و می توان گفت که آنها این فن را به سکنه سایر پایتخت های اروپا آموخته اند و بوسیر هم به چابکی خود را از جلوی کالسکه دور کرد ولی نتوانست خویش را از شلاق راننده دور و از ناسزای او مصون نماید. ولی مردی مثل بوسیر که یکصد و هشت هزار لیره اسکناس در جیب دارد به این جزئیات، ولو توأم با بی احترامی باشد، وقیع نمی گذارد خاصه اگر بداند که تمام افراد پلیس پایتخت در قفای او افتاده اند که وی را دستگیر نمایند.

بوسیر بعد از خروج از سفارت / ۵۷۷

بوسیر با اینکه به سرعت از سر راه کالسکه دور شد نتوانست از بانگ حیرت خودداری کند چون در آن کالسکه چشمش به اولیوا افتاد و مشاهده نمود که با مردی به ظاهر متشخص مشغول صحبت می‌باشد. بوسیر خواست کالسکه حامل اولیوا و آن مرد را تعقیب کند ولی دید آن کالسکه به طرف خیابانی که منزل اولیوا است می‌رود و در بین خیابانهای پاریس، آن خیابان برای بوسیر خطرناک‌تر از همه محسوب می‌گردید.

در این موقع هم بوسیر برای اینکه خویش را نزد وجدان خود (چون بالاخره هر کس ولو مردی مثل بوسیر وجدانی دارد) تبرئه نماید که چرا کالسکه حامل اولیوا را تعقیب ننموده به خود گفت: من اشتباه می‌کنم، این زن اولیوا نبود زیرا علتی وجود ندارد که اولیوا در چنین کالسکه‌ای مجلل بنشیند و اولیوا را افراد پلیس در خانه وی دستگیر کرده‌اند و تعقیب کالسکه از طرف من بدون فایده می‌باشد. آنگاه بوسیر از خیابانهای مختلف عبور کرد تا اینکه خود را به حومه شهر رسانید و در آنجا در منزل زنی که از دوستان بوسیر بود اطاقی کرایه کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند پولهای خود را زیر آجری که جزو کف اطاق بود نهاد و پایه تخت خواب را روی آجر گذاشت و از میزبان خود درخواست کرد که شراب آمیخته به دارچین برای او بیاورد که قوای او تجدید شود و هم قلب وی آرام بگیرد.

بعد از نوشیدن شراب، نیک‌بینی در وجود او جانشین افکار اضطراب‌آور شد و به فکر افتاد که هیچ کس نمی‌تواند او را پیدا کند و پولش را از او بگیرد و الیوا هم اگر توقیف شود چون گناه ندارد آزاد خواهد شد و از آن گذشته، چون وی پولدار است می‌تواند اولیوا را به وسیله پول از زندان خارج نماید. اما بوسیر از همکاران خود در سفارت پرتغال زیاده‌تر از پلیس می‌ترسید چون می‌دانست که آنها به زودی دست از سرش بر-

نمی‌دارند و ناچار می‌باشد که از پاریس و حتی از فرانسه مهاجرت کند و خود را به سویس برساند مشروط بر اینکه قبلاً اولیوا آزاد گردد که با او به سویس برود. وقایعی که بعد اتفاق افتاد هیچ يك بر طبق پیش‌بینی بوسیر نبود.

انسان در دو موقع اشتباه می‌کند یا ممکن است اشتباه کند، اول موقعی که پیش‌بینی‌هایی می‌نماید و در حال پیش‌بینی تصور می‌کند که حوادث را همان‌طور که اتفاق می‌افتد می‌بیند. دوم موقعی که حوادثی اتفاق افتاده و انسان آن حوادث را دیده ولی به خود تلقین می‌کند که آن حوادث را ندیده است.

ما در فصول آینده این دو نکته را برای خوانندگان خود روشن خواهیم کرد.

موقعی که اولیوا می اندیشد که با او چه کار دارند

اگر آقای بوسیر در آن روز به چشمهای خود بیش از افکارش اعتماد می کرد و مشهودات را بر موهومات^۱ ترجیح می داد اندوه و یأس آینده را از خویش دور می نمود. زیرا بر خلاف اندیشه او، زنی که در کالسکه به نظر بوسیر آمد همان اولیوا بود، و اگر بوسیر به جای اینکه يك مرتبه آن مرد را ببیند دو مرتبه او را می نگریست، حتی آن مرد را نیز می توانست بشناسد.

اولیوا که در آن روز بر حسب عادت خود، برای گردش به باغ

۱. در اینجا مقصود از موهومات همانا خیالات است و نباید آن را با کلامه متداولی که در عرف معنی خرافات را می دهد اشتباه کرد و معنای موهومات، خرافات نیست - مترجم.

لو کز امبورگ رفت در آنجا با مردی مصادف شد که در شب بآلماسکه در اپرا با او بود. اولیوا گردش خود را در باغ لو کز امبورگ تمام کرد و به کافه چای باغ که وی از مشتریهای او محسوب می گردید تبسم نمود و می خواست مراجعت نماید که کاگلیوسترو از خیابانی پدیدار گردید و از عقب، خود را به الیوا رسانید و بازوی او را گرفت. اولیوا بر اثر این برخورد غیر منتظره فریادی کوچک زد و کاگلیوسترو پرسید: کجا می روید؟ اولیوا گفت: می خواهم به منزل بروم. کاگلیوسترو گفت: آنهایی که اکنون در منزل شما هستند خیلی میل دارند که شما مراجعت کنید.

اولیوا گفت: هیچ کس منتظر من نیست و من به کسی وعده ملاقات نداده ام. مرد ناشناس (ناشناس برای اولیوا) گفت: اکنون نزدیک ده نفر در منزل شما هستند و منتظر بازگشت شما می باشند. اولیوا خندید و گفت: اگر می خواهید شوخی بکنید بگویید که يك فوج در انتظار من می باشند. مرد ناشناس گفت: اگر ممکن بود که يك فوج سرباز را به منزل شما بفرستند از فرستادن آنها دریغ نمی کردند. اولیوا گفت: من از حرف شما حیرت می کنم. مرد ناشناس گفت: اگر به منزل خود بروید زیادتر حیرت خواهید نمود. اولیوا گفت: برای چه؟ مرد ناشناس گفت: برای اینکه این ده نفر که در منزل شما هستند قصد دارند که شما را توقیف کنند و آنها از فرستادگان آقای کروسن رئیس پلیس می باشند.

اولیوا مرتعش شد زیرا بعضی از اشخاص از بعضی از چیزها بالفطره می ترسند ولی بعد از قدری تفکر چون دید که او به تازگی کاری نکرده که در خور توقیف باشد گفت: من که کاری نکرده ام تا مرا توقیف کنند. مرد ناشناس گفت: آیا می دانید که زنها را برای چه توقیف می کنند؟ علت توقیف زنها شرکت آنها در توطئه یا حرکات جاهلانه آنهاست. اولیوا گفت: من در هیچ توطئه شرکت نکرده ام. مرد ناشناس گفت: به تازگی شما در توطئه ای

شرکت نکرده‌اید ولی آیا در گذشته شرکت نداشتید؟

اولیوا گفت: شاید این طور باشد. مرد ناشناس گفت: من تصدیق می‌کنم که آنها امروز بی‌جهت می‌خواهند شما را توقیف کنند و شما مرتکب جرمی نشده‌اید ولی با اینکه شما امروز، بی‌گناه هستید باز آنها خیال توقیف شما را دارند، اینک آیا باز میل دارید به منزل خود بروید یا نه؟ اولیوا گفت: آقا، شما مثل گربه‌ای که با موش بازی کند با من بازی می‌کنید، اگر اطلاعی دارید به من بگویید، آیا برای توقیف بوسیر آمده‌اند؟ مرد ناشناس گفت: تصور می‌کنم این طور باشد زیرا بوسیر بر خلاف شما از بی‌گناهی خود اطمینان ندارد.

اولیوا بالحن دلسوزی گفت: ای بیچاره! مرد ناشناس گفت: اگر می‌خواهید بر حال او تأسف بخورید مختارید ولی اگر او را توقیف کردند از او تقلید نکنید و نگذارید که شما را هم توقیف کنند. اولیوا گفت: آقا، من نمی‌توانم بفهمم که شما به چه علت مترا مورد حمایت قرار می‌دهید و برای چه اوقات خود را صرف من می‌کنید؟ اشخاصی مثل شما اگر احتیاجی به زن داشته باشند... مرد ناشناس گفت: خواهش می‌کنم که حرف خود را ناتمام بگذارید زیرا اگر آن را تمام کنید به طور قطع چیزی مهمل خواهید گفت در صورتی که دقایق کنونی به قدری ذی‌قیمت است که نباید با مهمل‌بافی آن را تلف کرد. آدمهای آقای کروسن وقتی دیدند که شما به منزل مراجعت نکردید اینجا می‌آیند تا در اینجا شما را توقیف کنند.

اولیوا گفت: مگر آنها می‌دانند که من در اینجا هستم؟ مرد ناشناس گفت: وقتی که من بدانم شما در اینجا هستید آدمهای آقای کروسن بهتر از من از این موضوع مطلع می‌باشند و من چون علاقه‌مند به شما هستم و میل ندارم که گرفتار پلیس شوید به شما پیشنهاد می‌کنم که سوار کالسکه من که در همین نزدیکی است بشویم و برویم. اولیوا فکر می‌کرد که آیا مرد ناشناس راست

می گوید یا اینکه می خواهد او را فریب بدهد. مرد ناشناس که تردید او را دید گفت: آیا فکر می کنید که گفته من درست نیست؟

اولیوا گفت: بلی! مرد ناشناس گفت: برای اینکه بدانید که من درست می گویم اکنون مبادرت به يك آزمایش می نمایم و با اینکه آزمایش ما مقرون به بی احتیاطی است معهدا با کالسکه از مقابل خانه شما عبور خواهیم کرد و بدون اینکه افراد پلیس آن قدر نزدیک باشند که شما را دستگیر کنند شما خواهید توانست حضور آنها را در منزل خود ببینید و مشاهده کنید که وقتی من می گویم آنها در انتظار شما هستند حرفی بیهوده نمی زنم و آن وقت متوجه خواهید شد که من نسبت به شما سوء نیت ندارم. این پیشنهاد را اولیوا پذیرفت و بعد هر دو از باغ لوکزامبورگ خارج شدند و سوار کالسکه گردیدند و به راه افتادند و طولی نکشید که بوسیر اولیوا را در کالسکه دید.

اگر بوسیر کالسکه را تعقیب می کرد و خود را به اولیوا نشان می داد، کاگلیو سترو مجبور می شد که او را هم نجات بدهند یا اینکه اولیوا به اتفاق بوسیر فرار می کرد و نقشه بوسیر برای بردن اولیوا به ولایات یا خارج از فرانسه عملی می گردید. ولی چشمهای تیز بین کاگلیو سترو زودتر از اولیوا، بوسیر را دید و فوراً توجه او را به طرفی دیگر جلب کرد که بوسیر را نبیند.

کالسکه وارد خیابانی شد که منزل اولیوا در آنجا بود و مرد ناشناس پرده های کالسکه را جلو کشید و بعد به اولیوا گفت: از کنار پرده، خانه خود را نگاه کنید. اولیوا که عده ای از افراد پلیس را در خانه خود دید چنان بیمناک شد که از فرط خوف خود را در آغوش مرد ناشناس انداخت و گفت: مرا نجات بدهید. مرد ناشناس گفت: شما را نجات خواهم داد. اولیوا گفت: شما می گوید که افراد پلیس از همه چیز آگاه هستند و لذا مرا پیدا خواهند

موقعی که اولیوا می‌الدیشد که با او چهار دارلد / ۵۸۳

کرد و توقیف خواهند نمود. مرد ناشناس گفت: در آنجا که شما هستید کسی برای توقیف شما نخواهد آمد زیرا آنجا خانه من است و هیچ کس فکر نمی‌کند که شما در خانه من هستید.

اولیوا با وحشت گفت: آیا می‌خواهید مرا به خانه خود ببرید، آیا خیال دارید که مرا در خانه خود جا بدهید؟ دیدید که من درست می‌گفتم و شما قصدی درباره می‌دارید. مرد ناشناس گفت: مادمازل اولیوا، مگر دیوانه شده‌اید و مگر قرارداد ما را به خاطر ندارید. من مکرر به شما گفته‌ام و باز هم می‌گویم که قصد ندارم از شما تمتعی ببرم زیرا عاشق شما نیستم و باز شما این موضوع را مطرح می‌کنید؟ اولیوا گفت: ولی در عوض می‌خواهید مرا در خانه خود محبوس نمایید. مرد ناشناس گفت: شما اگر زندان پلیس را به خانه من ترجیح می‌دهید هم اکنون شما را پیاده می‌کنم که به زندان پلیس بروید. اولیوا گفت: حال که چنین است من مطیع شما هستم و هر جا که میل دارید مرا ببرید.

مرد ناشناس او را به خیابان نوسن ژیل برد و در خانه‌ای که فلیپ دو-تارونی را در آن پذیرفته بود وارد کرد و دور از چشم خدمه، او را در آپارتمانی واقع در طبقه دوم جا داد و گفت: من میل دارم که شما در اینجا خوشبخت باشید. اولیوا گفت: چطور امکان دارد که من در چنین مکانی خوشبخت باشم زیرا اینجا محبوس هستم و نمی‌توانم خارج شوم و به گردش بروم و اینجا حتی باغ ندارد؟ مرد ناشناس گفت: حق با شما است و به همین جهت تصمیم دارم که مکانی دیگر را برای شما در نظر بگیرم که در آنجا بتوانید در باغ گردش کنید و از آن گذشته اگر شما مدت مدیدی در اینجا بمانید خدمه من به وجود شما پی خواهند برد.

اولیوا گفت: و لابد آن وقت مرا خواهند فروخت و تسلیم پلیس خواهند نمود. مرد ناشناس گفت: مطمئن باشید که خدمه من کسانی نیستند

که کسی را بفروشد ولی به طوری که گفتم برای اینکه خاطر شما آسوده تر و وجود شما راحت تر باشد مسکن دیگری را برای شما در نظر خواهم گرفت. اولیوا وقتی که آپارتمان خود را واریسی کرد تسلی پیدا نمود زیرا دید اطاقها و اثاثیه آنها زیبا است و برای سرگرمی کتابهای شیرین و مشغول کننده در آنجا یافت می شود. مرد ناشناس گفت: اینک من شما را تنها می گذارم و می روم ولی هر وقت که خواستید مرا ببینید زنگ بزنید و اگر من در خانه باشم فوری خواهم آمد و در صورتی که بیرون باشم به محض بازگشت به خانه خود را به آپارتمان شما خواهم رسانید.

مرد ناشناس دست اولیوا را بوسید که خارج شود و هنگام خروج او، اولیوا گفت: خواهش می کنم که اخبار مربوط به بوسیر را به اطلاع من برسانید. مرد ناشناس گفت: از این حیث خاطر جمع باشید و سپس از آپارتمان اولیوا خارج شد و هنگامی که از پله ها فرود می آمد با خود گفت: گرچه جا دادن اولیوا در خانه واقع در خیابان سن کلود خوب نیست و به منزله اسائه ادب به آن خانه است ولی باید هیچ کس اولیوا را نبیند و در آن خانه کسی او را نخواهد دید مگر آن کس که لازم است او را مشاهده نماید و من مجبورم که خود را برای این فداکاری حاضر نمایم و اولیوا را در آن خانه جا بدهم.

چند ساعت بعد، کاکلیو سترو چند کلید از یک جعبه بیرون آورد و لحظه ای با تفکر و تأثر کلیدها را نگریست و با یکی دو ابزار در جیب گذشت و از خانه خارج شد و پیاده به طرف خیابان سن کلود به راه افتاد.

۳۸

خانه متروک

وقتی که کاگلیو سترو وارد خیابان سن کلود شد شب فرود می آمد و جز معدودی عابر، در خیابان دیده نمی شد. گاهی صدای سم اسبی از بالای خیابان به گوش می رسید و زمانی صدای پنجره ای که با لولاهای فرسوده بسته می شد مسموع می گردید، زمانی هم صدای درب سنگین خانه ای که بعد از بازگشت مرد خانواده می بستند، در فضا طنین انداز می شد و این صداهای متفرق، سکوت آن خیابان را زیاده تر محسوس می نمود.

خیابان سن کلود در آن موقع با همان خیابان هنگامی که ما با خوانندگان کتاب ژوزف بالسامو وارد آن می شدیم فرق نداشت و از آغاز شب به بعد همان طور خلوت بود. کاگلیو سترو مقابل خانه ای که ما آن می شناسیم توقف کرد و کلید بزرگی از جیب بیرون آورد و آن را وارد سوراخ و در حقیقت

سوراخ قفل نمود. اما نتوانست که به سهولت قفل را در آن سوراخ گردش بدهد زیرا بر اثر مرور زمان، مقداری ذرات مختلف نباتی و حیوانی و خاکی در آن سوراخ جمع گردیده بود.

دانه‌های ریز علف، بر اثر وزیدن باد، وارد سوراخ مزبور گردیده، با استفاده از رطوبت هوا سبز و بعد مبدل به گیاه شده بود. عده‌ای از مگسها آن محفظه فولادی را برای سکونت انتخاب کرده همان‌جا مرده بودند. به طریق اولی گرد و غبار، در ظرف ده سال، بیش از ذرات نباتی و حیوانی وارد آن سوراخ می‌گردید. ولی فشار دست کاغیوسترو تمام آن ذرات را به هم فشرد و از سوراخ مقابل (آن طرف در) بیرون ریخت و کلید در قفل به گردش درآمد.

بعد از اینکه کلید در سوراخ قفل گردش کرد، نوبت آن رسید که در باز شود ولی درب خانه باز نمی‌شد. مرور فصول و سالها در چوب در و آستان آن اثر کرده و آن را متورم نموده بود. گیاهانی که با هر نوع مقتضیات کنار می‌آیند، اطراف در رویده و به تدریج چیزی مانند سمنت کندوی زنبور عسل به وجود آورده بودند.^۱ کاغیوسترو با فشار و بعد با ضربات شدید شانه آنها را فرو ریخت و در باز گردید و با اینکه هوا تاریک بود، کاغیوسترو در روشنایی فانوس که با خود آورد می‌دید که آن حیاط مانند قبرستان غم انگیز شده و علفهای هرز نه فقط باغچه‌ها بلکه کف حیات را پوشانیده است. هیچ کس ورود کاغیوسترو را به آن خانه ندید و لذا می‌توانست که بدون دغدغه در حیاط بایستد و زندگی گذشته خود را به خاطر بیاورد و

۱. در کندوی زنبور عسل، علاوه بر موم و عسل، چیزی به وجود می‌آید که مانند سمنت می‌باشد و مخصوصاً زنبورهای عسل وحشی که در جنگلها زندگی می‌نمایند و کندوی خود را در شکاف درختها به وجود می‌آورند برای مسدود کردن آن شکاف و پوشانیدن آن، از سمنت مزبور استفاده می‌کنند - مترجم.

همان گونه که وارد آن خانه گردید وارد زندگی گذشته خویش بشود. کاگلیوسترو احساس کرد همان گونه که زندگی گذشته او ویران می‌باشد آن حیاط نیز ویران گردیده است. از دوازده پله که از حیاط به طرف عمارت می‌رفت بیش از سه پله به نظر نمی‌رسید و سایر پله‌ها بر اثر ریزش برف و باران ویران شده و آجرهای بزرگ سنگ نمای آنها از هم جدا گردیده و بعد از سقوط در هم شکسته و در عوض علفها از پله‌های ویران بالا رفته و در آنجا مثل پرچم ویرانی، موفقیت خود را اعلام می‌داشتند.

کاگلیوسترو از پله‌های ویران بالا رفت و با کمک کلیدی دیگر وارد سرسرای بزرگ عمارت گردید و در آنجا هوا به قدری فاسد بود که فانوس کاگلیوسترو فوری خاموش شد. انگار در آنجا صرصر مرگ بر نسیم زندگی و ظلمت بر نور غلبه داشت و کاگلیوسترو مجبور گردید که در را باز بگذارد که هوای خانه تجدید شود تا بتواند خود تنفس و چراغ را روشن کند. بعد از اینکه چراغ خود را روشن کرد وارد اطاق غذاخوری گردید و دید وضع اطاق غذاخوری هم بهتر از پلکان نیست و آب باران از زیر سقف وارد اطاق شده و دیوارها را شسته و مبل اطاق غذاخوری بر اثر ریزش باران تغییر شکل داده و اشکالی موحش پیدا کرده و در زوایای اطاق به قدری عنکبوتها تار تنیده‌اند که شبیه به يك ابر سیاه رنگ جلوه می‌کند.

ناگهان از سرسرا و از آنجا که سابقاً پلکانی به طرف بالا می‌رفت صدایی به گوش کاگلیوسترو رسید که موها را بر اندام او از فرط وحشت مانند سوزن کرد. در قدیم هر وقت از آنجا صدایی به گوش کاگلیوسترو می‌رسید به او نوید می‌داد که موجود عزیزی به طرف او می‌آید و یا زنگ وی، او را احضار می‌کند. آن صدا در قدیم، آهنگی بود که مژده عشق و امیدواری را به گوش او می‌رسانید ولی در آن موقع صدای مزبور او را بیمناک کرد چون می‌دانست که سالها است عشق از آن خانه رخت بر بسته و

خانه‌ای که کوشک عشق بود قبرستان آن شده است.

کاگلیوسترو به آهستگی از اطاق غذاخوری خارج شد و در حالی که عرق سرد بر بدن او نشسته بود به طرف نقطه‌ای رفت که در گذشته، از آنجا فنی را به حرکت در می‌آورد و پلکان پنهانی که به طرف خانه پنهانی می‌رفت نمایان می‌شد. با این که سالها از متروک بودن آن خانه می‌گذشت چون فنی در محلی محفوظ و دور از برف و باران قرار داشت، مثل گذشته واکنش نشان داد و پلکان پنهانی آشکار گردید ولی همین که کاگلیوسترو قدم بر پلکان گذاشت صدای عجیب سابق تکرار گردید. با اینکه کاگلیوسترو بسیار با جرأت بود بار دیگر از آن صدا لرزید و فانوس را جلو برد که به علت صدا پی‌برد و دید ماری از بالا می‌آید و هنگام فرود آمدن، دم او با پله‌ها اصابت می‌نماید و آن صدا از آن تصادم، به وجود می‌آید.

کاگلیوسترو چون می‌دانست که مارهای فرانسه و مخصوصاً پاریس بدون زهر هستند اعتنایی به مار نکرد و مار بعد از اینکه قدری او را نگرست در یکی از سوراخها ناپدید گردید و کاگلیوسترو گفت: هر ویرانه‌ای مار دارد و این هم مار این ویرانه است. بعد، از پله‌ها بالا رفت و وارد منزل پنهانی شد. به هر نقطه‌ای که قدم می‌گذاشت خاطره‌ای از یادبودهای قدیم به یادش می‌آمد و گاهی که بر اثر لرزش شعله فانوس، اشیاء تکان می‌خورد، قلب کاگلیوسترو هم می‌لرزید چون تصور می‌کرد که خاطرات او جان گرفته و موجودیت خارجی پیدا کرده تا به استقبال او بیاید و خود را نشان بدهد. بالاخره به جایی رسید که بخاری وجود داشت و ما می‌دانیم که کاگلیوسترو، در قدیم به وسیله آن بخاری دیواری وارد آپارتمان مخصوص «لورانزا»^۱ می‌گردید یا از آن خارج می‌شد.

۱. لورانزا زوجه شرعی کاگلیوسترو بود که شرح آن در کتاب ژوزف با السامو داده شده و کاگلیوستروی این کتاب همان ژوزف با الساموی کتاب قبل است.

بخاری دیواری فاقد شکل سابق بود و طبقه کلفتی از خاکستر در آن دیده می شد زیرا کالگیو سترو قبل از اینکه خانه مزبور را ترك کند تمام اثاثیه منزل لورانزا را در آن بخاری دیواری سوزانیده بود که مبادا بر اثر دیدن اثاثیه مزبور و یادگارهای لورانزا قلب او لحظه به لحظه مجروح شود و صبر و اختیار از کف بیرون برود. تمام لباسها و پرده ها و مبلمان و جعبه های زیبای لورانزا که با چوب صندل و الویس ساخته بودند در آن بخاری سوخت و از بین رفت و سوختن چوبهای صندل و الویس چنان فضای خیابان سن کلود و خیابانهای اطراف را معطر کرده بود که تا چند ساعت عابرین سر را بلند می کردند و هوا را استشمام می نمودند و می گفتند: به به... امروز هوای پاریس رایحه گراس^۱ را پیدا کرده است.

۱. گراس برون لباس شهری است واقع در جنوب فرانسه که شغل سکنه آن عطر گرفتن از گلها می باشد و تا ده کیلومتر اطراف این شهر جز گل چیزی دیده نمی شود. در این شهر از اول بهار تا آخر پاییز خوردن سیر و پیاز خام ممنوع است زیرا عطر بسیاری از گلها بر اثر رایحه مکروه دهان کسانی که سیر یا پیاز خام می خورند ضایع می شود.

سکنه این شهر تقویمی مخصوص به خود دارند و هفته ها و ماه های سال را از روی گلهایی که در هر فصل شکفته می شود نامگذاری کرده اند. مردم این شهر برای گرفتن يك كيلو گرم عطر یاس سفید یا یاسمن هزار كيلو گرم گل مصرف می نمایند و به همین جهت قیمت يك كيلو گرم عطر در شهر گراس، دو و گاهی سه و یا چهار برابر يك كيلو گرم طلا است. از بس در این شهر گل فراوان است در بعضی از ماه های سال، فضای شهر از رایحه گل اشباع می شود و البته خوانندگان نباید تصور کنند که شهر گراس مانند بعضی از شهرهای آلمان یا آمریکا است که در آنجا از قطران ذغال سنگ صدها نوع عطر می گیرند.

تمام عطرها و اسانسهایی که از اروپا به ایران می آید همه از قطران ذغال سنگ گرفته می شود و ای عطر شهر گراس فقط از گل به دست می آید و امروز هم مثل دوست سال قبل سکنه این شهر نگذاشته اند که عطر ذغال سنگی وارد شهر آنها بشود - مترجم.

با اینکه دیگر لورانزا در آپارتمان و اطاق خود نبود و لباسها و جعبه‌ها و مبلمان و فرشهای زردوزی شده او وجود خارجی نداشت هنوز عطر صندلها و الویسها در آنجا استشمام می‌گردید و کاگلیوسترو خم شد و مشتی خاکستر را از بخاری دیواری برداشت و به بینی نزدیک نمود و بوید. بعد، نظری به اطراف و شبکه آهنی پنجره‌ها انداخت و به خود گفت: وه! اینجا چقدر هم انگیز است و آیا من دیوانه بودم که او را در چنین مکانی جا دادم؟ از اطاق سابق التوتاس استاد کاگلیوسترو هیچ چیز باقی نمانده، آتش همه چیز آن را نابود کرده بود و فقط اثر آتش روی دیوارها جلب توجه می‌کرد. حتی اگر بك آدم عادی و بی‌اطلاع از سرگذشت لورانزا و ژوزف بالسامو وارد آن خانه می‌گردید و به قسمت پنهانی خانه می‌رسید و اطاقها و آثار حریق و رایحه فضا را استشمام می‌کرد می‌فهمید که آن منزل روزی موجوداتی خوشبخت را در خود جا می‌داد و بعد بر اثر فاجعه‌ای که معلوم نیست ارادی یا غیر ارادی بوده به آن صورت درآمده است.

بالسامو چراغ در دست، وسط اطاق سابق لورانزا روزگار قدیم و هشق مقرون به ناکامی خود را از نظر می‌گذرانید که ناگهان چیزی توجه او را جلب کرد و وقتی که خم شد و آن را برداشت يك سنجاق نقره و از نوع سنجاقهایی که لورانزا به گیسوان خود نصب می‌کرد و شبیه به پیکان بود مشاهده نمود. مردی که تصور می‌کرد نیرومندترین مرد دنیا است و فکر می‌نمود که حتی عناصر اربعه باید مطیع او باشند، کسی که سرکشان دنیا را از پا در آورده، نیکبختان را بدبخت کرده و از چشمها جوی اشك و از قلبها جوی خون، سرازیر نموده، ولی هرگز يك قطره اشك از چشم او نیاریده بود، با دیدن آن سنجاق، بی‌اختیار شروع به گریه کرد و سنجاق را به لب برد و بوسید و گفت: آه! لورانزا، لورانزا، آیا تو هرگز مرا خواهی بخشید؟ بعد از اینکه قدری گریست، آن مرد عجیب، به خود نهیب زد و گفت:

گریه بس است و حق نداری که دارای عاطفه باشی، و برای این که خود را تنبیه کنی که چرا در این چند لحظه خویش را به دست عاطفه سپردی باید این سنجاق را دور بیندازی. کاکلیوسترو این را گفت و از بالای اطاق سابق التوتاس که به طرف فضای آزاد باز می شد با قوتی زیاد سنجاق را دور انداخت تا دیگر آن را نبیند. سپس شروع کرد با خود حرف زدن و چنین گفت:

اقدام امشب من، برای ورود به این خانه، به منزله نبش قبر، بلکه بالاتر از آن کفر بود. در این خانه نمی بایست هرگز گشوده شود و نور آفتاب نمی بایست که اطاقهای تاریک آن را ببیند و بالاخص هرگز نمی بایست که زنی وارد این خانه شود ولی من امشب این خانه را گشودم و مرتکب این کفر نیز می شوم که زنی را وارد این خانه نمایم و او زیر سقفی که روزی مکان لورانزا بود زندگی خواهد کرد و شاید در زیر همان سقف آواز خواهد خواند در صورتی که هنوز موج آواز لورانزا در زیر این سقف در اهتزاز است. ولی این کار اگر به منزله کفر می باشد در عوض کمک به اجرای نقشه من می نماید و سبب خواهد شد که ضربتی بزرگ بر ارکان سربس سلطنت فرانسه وارد آید و این ضربت اساس سلطنت را اگر واژگون نکند اقلًا متزلزل خواهد نمود و مرحله ای دیگر، ما به طرف مقصود و به سوی آزادی و مساوات، جلو رفتیم.

من دستور می دهم که این خانه پنهانی را از بین ببرند و شکل خانه را تغییر بدهند که برای سکونت زنی که باید وارد اینجا شود مناسب باشد و هم مکانی که حجله عشق من بود نابود شود و در ضمن به معمار می سپارم که خانه جدید را طوری بسازد که شخصی که در خانه مقابل و آن طرف خیابان سکونت دارد بتواند زنی را که در اینجا ساکن خواهد شد ببیند زیرا محله سن آنتوان از آن طرف این خانه شروع می شود و کنتس دولاموت هم

به تازگی در خانه‌ای که پشت این خانه قرار گرفته و بیش از شصت قدم تا اینجا فاصله ندارد سکونت اختیار کرده است.

بعد از این حرفها، کاگلیوسترو چراغ را بر زمین گذاشت و مداد و کتابچه یادداشت را از جیب بیرون آورد و یادداشت ذیل را برای معمار خود نوشت: آقای لنوار، دستور بدهید که حیاط و اصطبل و کالسکه خانه را خوب تمیز و مرمت کنند و تمام قسمت داخلی خانه را که می‌دانید در کجا واقع شده از بین ببرند و خانه مرا مبدل به يك عمارت دوطبقه نمایند، متوجه باشید که این عملیات بیش از يك هفته یا هشت روز نباید زیاده‌تر طول بکشد. صبح روز دیگر نزدیک یکصد نفر کارگر و استادکار در خانه واقع در خیابان سن کلود مشغول کار شدند و عابرین وقتی می‌دیدند که خانه متروک که پیوسته مانند قبرستان ساکت و تاریک بود این گونه معرکه فعالیت شده حیرت می‌نمودند و وقتی نزدیک می‌شدند صدای قهقهه کارگران اهل اوورنی را می‌شنیدند و می‌دیدند که آنها موش‌فربهی را که هنگام خراب کردن عمارت پیدا کرده بودند از يك پا، آویخته‌اند و سبیل بلند او را مسخره می‌نمایند. یکی از عابرین گفت: بیچاره موش، ده سال خوشبخت بود و حالا باید تمام خوشبها از دماغ او بیرون بیاید.

ژان ناراضی شد

دو روز بعد از اینکه کاردینال دوروهان به منزل جواهر فروشان مراجعه کرد یادداشت معطری بدین مضمون از ژان دولاموت دریافت کرد: «عالیجناب شاهزاده کاردینال دوروهان خود می دانند که امشب در کجاشب چهره صرف کنند». روهان تا خط کاغذ را دید و عطرنامه را استشمام کرد فهمید که نامه از ژان می باشد و لازم دانست که آن دعوت را اجابت کند. آنچه سبب شد که ژان این نامه را برای کاردینال بنویسد این بود که دو روز قبل وی در بین خدمه منزل خود جوانی را که موهای سیاه و چشمهای خرمایی و رنگ روشن و قدری سرخ^۱ داشت احضار کرد زیرا متوجه شد که آن جوان باید

۱. خوانندگان به مترجم ایراد نگیرند که رنگ موی سر و چشم اغلب متشابه است زیرا خود آلکساندر دوما این طور نوشته شده و رنگ موی سر نوکر را غیر از رنگ چشم قلمداد کرده است - مترجم.

باهوش و جدی و راز نگهدار باشد. بعد از يك ربع صحبت با آن جوان، ژان آن طور که میل داشت خادم مزبور را مطیع خود نمود و به او سپرد که مواظب کاردینال باشد و بفهمد که او به کجا می رود.

خادم مزبور کاردینال را تعقیب کرد و به ژان گزارش داد که وی، دو روز متوالی به منزل بومر- بوسانک که جواهر فروش هستند رفت. ژان فهمید که بدون تردید کاردینال گردن بند الماس را خریداری کرده زیرا کاردینال آدمی نبود که برای خرید چیزی ولو گرانبها چانه بزند و بازرگانان و کسبه هم کسانی نیستند که بگذارند يك چنین مشتری از چنگ آنها بدر رود. کاردینال با اینکه گردن بند را خریداری کرده بود که به ملکه هدیه بدهد معهذا راجع به این موضوع به ژان چیزی نگفت و این مسئله در نظر ژان خطرناک جلوه نمود و به همین جهت نامه مزبور را نوشت تا کاردینال به منزل او بیاید و از وی توضیح بخواهد.

آن شب کاردینال قبل از اینکه به منزل ژان بیاید يك زنبیل پر از بطریهای شراب کهنه و گران قیمت، با مقداری میوه های کمیاب قبل از ورود خود به منزل ژان فرستاد و مثل این بود که می خواست در منزل یکی از آرتیستهای اپرا، یا یکی از رفیقه های عادی خود صرف شب چره نماید. این عمل هم بر ژان پنهان نماند و آن را به منزله تحقیر نسبت به خود دانست و مصمم شد که هیچ يك از بطریهای شراب و میوه ها را بر سر میز نیاورد تا اینکه توهین را با توهین جبران کرده باشد. وقتی که کاردینال آمد و خدمه رفتند و آن دو تنها شدند ژان گفت: عالیجناب، من امشب اندوهگین هستم. کاردینال که عمری در دیپلماسی، عادت کرده بود که در تصنع استاد باشد با لحن يك دوست صمیمی که بسیار از ملالت خاطر دوست خود غمگین است گفت: کنتس عزیز، خدا نکند که شما اندوهگین باشید، علت اندوه شما چیست؟

ژان گفت: عالیجناب، علت اندوه من شما هستید زیرا می بینم نه فقط اکنون مرا دوست نمی دارید بلکه هرگز مرا دوست نمی داشته اید. کاردینال گفت: آه کنتس، این چه حرفی است که می زنید! ژان گفت: عالیجناب، در صدد تبرئه خود برنیاید زیرا جز اتلاف وقت ثمری ندارد. کاردینال گفت: من وقتی را که صرف اثبات صحت گفته های خود نسبت به شما بکنم تلف شده نمی دانم. ژان گفت: مقصودم این است که وقت من تلف می شود. کاردینال گفت: آه! ژان گفت: متأثر نباشید زیرا من هم برای این موضوع قایل به اهمیت نیستم. کاردینال گفت: یعنی قایل به اهمیت نیستید که من شما را دوست بدارم یا نه؟

ژان با صراحت گفت: بلی. کاردینال گفت: و به چه جهت برای این موضوع قایل به اهمیت نیستید؟ ژان گفت: برای اینکه من شما را دوست نمی دارم. کاردینال گفت: کنتس، آیا می دانید این فرمایشی که به من می کنید حاکی از بی لطفی است؟ ژان گفت: تصدیق می کنم که مقدمه صحبت ما امشب مقرون به ملایمت و لطافت نیست ولی بالاخره باید «واقعیت» را تصدیق کرد. کاردینال گفت: واقعیت چیست؟ ژان گفت: واقعیت این است که میزان دوستی من نسبت به شما به اندازه میزان دوستی شما نسبت به من بوده و من هرگز شما را بیش از آنچه به من علاقه داشتید دوست نداشته ام.

کاردینال گفت: خواهش می کنم که راجع به من صحبت نکنید یعنی نگویند من شما را دوست نداشته ام زیرا من به راستی نسبت به شما محبت داشتم و اینک هم محبت دارم. ژان گفت: عالیجناب، بیایید که با وضوح و صراحت باهم صحبت کنیم. کاردینال گفت: ایمن صحبت صریح چیست؟ ژان گفت: صحبت صریح این است که بین من و شما، رابطه ای وجود دارد که نیرومندتر از عشق می باشد. کاردینال گفت: آن رابطه چیست؟ ژان گفت: آن رابطه که قویتر از عشق می باشد نفع است.

کاردینال با بی‌اعتنایی گفت: از منفعت اسم نبرید زیرا نفع، دارای اهمیت نمی‌باشد. ژان گفت: این حرف شما، حرف آن روستایی اهل ایالت برتانی را به خاطر می‌آورد که به رفیق خود می‌گفت اگر از شیره انگور بدت می‌آید، کاری نکن که دیگران هم بدشان بیاید. خوب، حالا که شما از نفع بدتان می‌آید باعث نفرت دیگران از منفعت نشوید. این گفته با لحنی ادا شد که به کاردینال فهمانید که وی گفته او را باور نمی‌کند. کاردینال که متوجه لحن ژان گردید گفت: بسیار خوب، فرض می‌کنیم که بین من و شما ارتباط سودطلبی وجود داشته باشد، در این صورت من چگونه می‌توانم برای منافع شما مفید واقع شوم و شما چگونه می‌توانید برای منافع من مفید واقع شوید؟

ژان گفت: قبل از اینکه به این سؤال شما پاسخ بدهم اجازه بدهید که قدری با شما نزاع کنم. کاردینال گفت: بکنید. ژان گفت: نزاع من با شما بر سر این است که شما از من سلب اعتماد کرده‌اید و محتاج به تفصیل نیست کسی که اعتماد خود را از کسی سلب می‌کند برای این است که جهت او قابل به ارزش نمی‌باشد. کاردینال گفت: چطور من اعتماد خود را از شما سلب کرده‌ام؟ ژان گفت: آیا تصدیق می‌کنید که شما از من خواستید که به تفصیل راجع به خانمی بزرگ و هوس با علاقه او صحبت کنم و بعد هم هوس با علاقه او را تأمین کردید بدون اینکه در این خصوص چیزی به من بگویید. کاردینال مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: خانمی بزرگ، هوس با علاقه او... و بعد روی خود را به طرف ژان نمود و گفت: کنتس، شما مانند ابوالهول^۱ يك معمای بزرگ هستید و متأسفانه من که سرگردن او را دیده‌ام هنوز نتوانسته‌ام که پنجه‌های شیر او را ببینم و امیدوارم که شما

۱. مصریه‌ای قدیم مجسمه‌ای می‌ساختند که سرش مثل انسان (و زیادتر زن) و تنه و پاهای او مثل شیر بود و او را خدای آفتاب می‌دانستند ولی یونانی‌ها این

او را هم به من نشان بدهید.

ژان گفت: من هیچ چیز به شما نشان نمی‌دهم برای اینکه شما نمی‌خواهید چیزی ببینید و گرنه احتیاج نداشتید که من چیزی به شما نشان بدهم و حال که اصرار دارید حل معما را از دهان من بشنوید می‌گویم خانم بزرگ ملکه فرانسه است و هوس یا علاقه او گردن‌بند الماس می‌باشد و تأمین علاقه او هم عبارت از این است که شما آن گردن‌بند را از جواهر فروشی بومر - بوسانک خریداری کنید. کاردینال از این حرف تکان خورد و با حیرت و وحشت ژان را نگریست و ژان گفت: چرا این طور مرا نگاه می‌کنید، آیا شما این گردن‌بند را از جواهر فروشی مزبور خریداری نکرده‌اید؟ چون مردی مثل روحان دروغ نمی‌گوید، کاردینال سکوت کرد و ژان متوجه شد که وی نزدیک است سرخ شود و برای اینکه مبادا ارغوانی گردد (زیرا هیچ مردی زنی را که سبب شرمندگی او شده نخواهد بخشود) با سرعت دست او را گرفت و گفت عالیجناب، معذرت می‌خواهم و فقط منظورم این بود که به شما بگویم راجع به من اشتباه کردید زیرا من نه بخیل و حسود هستم و نه ابله.

شکل را که موسوم به ابوالهول است وارد ادبیات باستانی خود نمودند و می‌گفتند ابوالهول در مصر، کنار جاده شهر تبس نشسته و هر کسی که می‌گذرد معمایی را به او پیشنهاد می‌کند و اگر نتوانست جواب بدهد او را می‌بلعد. روزی شخصی موسوم به اودیپ از آنجا گذشت و ابوالهول پرسید آن حیوان چیست که صبح چهارپا و ظهر دوپا و شب سه پا دارد؟ اودیپ گفت: او انسان است که در طفولیت با چهار دست و پا و در جوانی با دو پا و در پیری با سه پا (به ضمیمه عصا) راه می‌رود و ابوالهول از این جواب شافی طوری خشمگین شد که خود را به دریا انداخت و اشاره کاردینال به ابوالهول و پنجه‌های او و اینکه «شما يك معمای بزرگ» هستید مربوط به این موضوع است - مترجم.

این حرف و حرکت، کاردینال را از شرمندگی نجات داد و گفت: کنتس، اینک اجازه بدهید که من هم حرف خود را بزنم. من تا امروز تصور می کردم که شما زنی زیبا و باهوش هستید ولی حالا می فهمم که خیلی بیش از اینها می باشید و من خیلی خوشوقت هستم که شما را بالاتر از اینها می بینم. ژان قدری به کاردینال نزدیک شد و گذاشت که دست او در دست وی بماند و کاردینال گفت: اینک اجازه بدهید که سثوالی از شما بکنم. ژان گفت: بگویید. کاردینال گفت: شما اکنون می گفتید که مرا دوست نمی دارید؟ ژان گفت: باز هم می گویم. کاردینال گفت: با اینکه مرا دوست نمی دارید چطور شد که حاضر شدید دوست من بشوید و آیا منظوری خاص داشتید.

ژان گفت: بدیهی است. کاردینال گفت: آیا ممکن است بگویید که این منظور خاص چیست؟ ژان گفت: مگر خود شما منظور مرا نمی دانید و آیا لازم است که من در این باره توضیح بدهم؟ کاردینال گفت: راست می گویند و لزومی ندارد که شما برای من توضیح بدهید زیرا می فهمم که منظور شما این است که وسایل ترقی و سعادت مرا فراهم نمایند زیرا می دانید وقتی من ترقی کردم و قرین جاه شدم شما نیز ثروتمند و دارای جاه و مقام خواهید گردید. آیا درست فهمیده ام یا نه؟ ژان گفت: عالیجناب، درست فهمیده اید و من قبول دارم قدمهایی که تا امروز در این طریقه برداشته ام از روی میل بوده و دوام این اقدامات مرا مسرور می کرده است.

کاردینال گفت: کنتس، شما زنی دوست داشتنی هستید و صحبت با زنی مثل شما ولو مربوط به مسایل جدی باشد لذت بخش است و از این قرار شما می دانید که من علاقه ای قرین به احترام به یک مرجع دارم. ژان گفت: بلی عالیجناب و خود من این موضوع را در مجلس بالماسکه ابرا دیدم. کاردینال گفت: ولی این علاقه احترام آمیز هرگز جنبه متقابل پیدا

ژان ناراضی شد / ۵۹۹

نخواهد کرد و خداوند نخواهد که من هرگز چنین فکری بکنم. ژان گفت: عالیجناب، این خسانم گرچه ملکه است ولی هر ملکه‌ای گاهی از اوقات زن می‌شود و شما هم به طوری که من فهمیده‌ام کم‌ارزش‌تر از کاردینال دومازان نیستید.

کاردینال خندید و گفت: مازان مردی زیبا و خوش‌هیكل بود. ژان با لحنی آرام و بدون اینکه نشان بدهد که علاقه‌ای به ابراز این حرف دارد گفت: به علاوه او نخست‌وزیری بزرگ بود. کاردینال گفت: کنتس، کسی که با شما صحبت می‌کند می‌فهمد که شما این قدر هوش دارید که به جای دیگران هم فکر می‌کنید. آری، من بدون میل نیستم که نخست‌وزیر بشوم خاصه آنکه زمینه هم برای نخست‌وزیری من مناسب است زیرا قطع نظر از شئون خانوادگی و سوابق ممتد در دیپلماسی، دربارهای خارجی با نخست‌وزیری من موافق هستند و ملت فرانسه نیز نسبت به من تمایل دارد. ژان گفت: درست است و تمام عوامل با نخست‌وزیری شما موافق می‌باشد و فقط يك مانع دارید.

کاردینال گفت: آن مانع چیست؟ ژان گفت: آن مانع این است که شخصی مایل نیست که شما به این مقام برسید. کاردینال گفت: درست است. ژان گفت: ملکه میل ندارد که شما به مقام نخست‌وزیری برسید و به همین جهت شاد هم مایل نمی‌باشد زیرا شاه مجبور است آنچه را که ملکه دوست می‌دارد دوست بدارد و از آنچه منفور وی می‌باشد نفرت داشته باشد. کاردینال گفت: پس به عقیده شما ملکه از من نفرت دارد؟ کنتس سکوت کرد. کاردینال گفت: کنتس، حالا که شما این موضوع را مطرح کردید ناتمام نگذارید. ژان گفت: من این موضوع را مطرح نکردم بلکه شما از من توضیح خواستید و چون از من کسب نظریه کردید می‌گویم که ملکه شما را دوست نمی‌دارد.

کاردینال گفت: آه، پس موضوع گردن‌بند بکلی منتفی شد؟ ژان گفت: عالیجناب، شما در اینجا اشتباه می‌کنید. کاردینال گفت: یعنی می‌گویید که گردن‌بند باید خریداری شود؟ ژان گفت: بسته به میل شماست که گردن‌بند را خریداری کنید یا نکنید ولی اگر ملکه گردن‌بند را دریافت کند خواهد دانست که اگر او شما را دوست نمی‌دارد در عوض شما او را دوست می‌دارید. کاردینال گفت: کنتس، آیا به من می‌گویید که ملکه را دوست می‌دارم؟ ژان گفت: عالیجناب، من تصور می‌کنم که فرار بود بدون پرده پوشی صحبت کنیم و هر چیزی را با نامی که دارد بخوانیم.

کاردینال گفت: بسیار خوب، بنابراین شما فکر می‌کنید که ممکن است روزی بیاید که من نخست‌وزیر بشوم؟ ژان گفت: من از این حیث اطمینان دارم. کاردینال گفت: میل دارم که بدانم آرزوهای شما چیست و از من چه خواهید خواست؟ ژان گفت: روزی که شما نخست‌وزیر شدید آن وقت من آرزوهای خود را خواهم گفت چون حالا تصور می‌کنم بی‌مورد باشد. کاردینال گفت: راست است و من از این نوع حرف زدن خوشم می‌آید. ژان گفت: متشکرم، اینک بفرمایید که به اطاق غذاخوری برویم و شب‌چره صرف کنیم. کاردینال دست کنتس را گرفت و برای ابراز دوستی آن را فشرد ولی ژان متوجه شد این فشار، با فشار دو روز قبل فرق دارد و به همین جهت دست خود را از دست او بیرون آورد و گفت: چرا نمی‌فرمایید که به اطاق غذاخوری برویم.

کاردینال گفت: آخر من گرسنه نیستم. ژان گفت: حال که گرسنه نیستید و میلی به غذا ندارید پس صحبت کنیم. کاردینال گفت: موضوع صحبت من تمام شد و چیزی به نظر نمی‌رسد که بگویم. ژان گفت: حال که نمی‌توانیم صحبت کنیم پس از یکدیگر جدا شویم. کاردینال گفت: آه کنتس، آیا مرا از منزل خود بیرون می‌کنید؟ آیا اتحاد ما همین بود و این اندازه سست

بنیان به شمار می‌آمد؟

ژان گفت: عالیجناب، ما برای اینکه واقعاً باهم متحد باشیم و برای اینکه هر يك از ما به دیگری تعلق داشته باشد باید هر يك از ما به خودمان نیز تعلق داشته باشیم که لختی فکر کنیم و به ارزش این دوستی و اتحاد پی ببریم.

کاردینال گفت: کنتس، حق با شماست و من از شما معذرت می‌خواهم که يك مرتبه دیگر راجع به شما اشتباه کردم ولی این آخرین اشتباه من است و قول می‌دهم که دیگر اشتباه نکنم. پس از این حرف کاردینال دست کنتس را گرفت و با احترام و ابراز محبت بوسید و هنگامی که سر را فرود می‌آورد که دست ژان را ببوسد متوجه نبود که ژان تبسمی مسخره آمیز بر لب دارد و به آخرین جمله او که «قول می‌دهم که دیگر اشتباه نکنم» تبسم می‌نماید. ژان برای مشایعت میهمان خود از جا برخاست و در اطاق دیگر کاردینال از او پرسید: نتیجه صحبت ما چه شد؟ ژان گفت: یعنی می‌گویند که چه باید بکنید؟ کاردینال گفت: بلی. ژان گفت: اکنون کاری نکنید و منتظر اقدام من باشید.

کاردینال گفت: شما چه خواهید کرد؟ ژان گفت: من تصمیم دارم که به ورسای بروم. کاردینال گفت: چه موقع به ورسای می‌روید؟ ژان گفت: همین فردا. کاردینال گفت: و جواب مرا خواهید آورد؟ ژان گفت: بلی عالیجناب. آنگاه کاردینال از در خارج شد و ژان به طرف اطاق غذاخوری رفت زیرا اگر کاردینال برای صرف شب‌چره اشتها نداشت در عوض ژان دارای اشتهای خوبی بود.

۴۰

ژان اقدام می کند

بر ژان بیش از پیش ثابت شد که همای سعادت بر سرش سایه افکنده و لی نباید بگذارد آن فرصت مقتضی از بین برود و نباید حماقت به خرج بدهد و با رفتار و مانوری ناپسند شاهین اقبال را دور نماید. ژان متوجه شد که اگر با حزم و بصیرت اقدام نماید تا يك ماه دیگر بلکه تا پانزده روز دیگر، یکی از اشراف بزرگ فرانسه خواهد شد و هر وقت قدم به دربار می گذارد با عنوان یگانه سلاله خانواده والوا و دارنده صد هزار لیره در آمد سالیانه و بزرگترین ندیمه ملکه قدم به دربار خواهد نهاد و شوهر او دارای عنوان دوك و شیخ الرجال فرانسه خواهد گردید و چون زمان برای انتریک مساعد است خواهد توانست که در فرانسه حکومت نماید یعنی به وسیله ماری آنتوانت شاه را مطیع خود کند و به وسیله او بر فرانسه

فرمانروایی داشته باشد.

فردا صبح زود ژان از جا برخاست و به ظرف ورسای به راه افتاد که بتواند در اول وقت علیاحضرت را ملاقات کند. ژان در آن روزورقه مربوط به صدور اجازه شرفیابی را در دست نداشت ولی به قدری از اقبال خود مطمئن بود که می‌دانست بدون این که مجاز به شرفیابی باشد می‌تواند به حضور ملکه برسد. وقتی که ژان وارد کاخ سلطنتی شد یکی از پیشخدمتها که می‌دانست وی مقرب شده او را دید و برای اینکه سرمایه‌ای جهت آتیه فراهم کرده باشد، هنگامی که ملکه از کایسای کاخ مراجعت می‌کرد، پیشخدمت مزبور، به اصیل‌زاده‌ای که افسر کشیک بود گفت: آقا، خانم کنتس دولاموت دو والوا آمده‌اند ولی اجازه شرفیابی ندارند و بفرمایید که در مورد ایشان چه باید بکنیم؟

پیشخدمت نام ژان را طوری تلفظ کرد که به گوش ملکه که مشغول صحبت با شاهزاده خانم لامبال بود رسید و صحبت خود را قطع کرد و به افسر کشیک گفت: چه کسی نام کنتس دولاموت دو والوا را پرسید؟ افسر تعظیم کرد و پیشخدمت را نشان داد و پیشخدمت هم سر فرود آورد و ملکه که به راه خود ادامه می‌داد گفت: من خانم دولاموت دو والوا را می‌پذیرم. آنگاه روی خود را برگردانید و به افسر کشیک گفت: او را به اطاق حمام من راهنمایی کنید.

پیشخدمت رفت و موضوع را به اطلاع ژان رسانید و ژان فوری دست در جیب کرد که انعام خوبی به آن پیشخدمت بدهد ولی وی از قبول انعام او خودداری نمود و گفت: خانم لا کنتس، خواهش می‌کنم که پول خود را در جیب بگذارید زیرا خواهید توانست در آتیه با ربح آن به من مرحمت کنید. این جمله که با ادب و هم با تبسم ادا شد ژان را خوش آمد و گفت: حق با شماست و من این حرکت شما را فراموش نخواهم کرد.

وقتی که ژان وارد اطاق حمام ملکه شد دید که ملکه در لگن حمام است و همین که سر فرود آورد از وضع ملکه متوجه شد که نسبت به او قدری برودت دارد و فهمید که سردی ملکه ناشی از این است که در ملاقات قبلی، خیلی با او صمیمی شد و اینک خود را سرد نشان می‌دهد که مرتبه هر کسی محفوظ باشد.^۱ ژان متوجه شد که علاوه بر این موضوع، مسأله اینکه وی یکی از ارباب حاجت است نیز در وضع ملکه بدون تأثیر نیست زیرا بزرگان وقتی به یکی قول مساعدت دادند میل ندارند که انجام وعده آنها به تأخیر بیفتد و بد قول معرفی شوند لذا ملکه تا ژان را دید گفت: خانم، من هنوز نتوانسته‌ام یعنی فرصتی بدست نیامده که راجع به شما با شاه صحبت کنم.

ژان برای اینکه اثر ناگوار شرفیابی خود را از بین ببرد و به ملکه بفهماند که برای درخواست نیامده گفت: علیاحضرتا، من از علیاحضرت چیزی نمی‌خواهم برای اینکه علیاحضرت کمال مرحمت را درباره من فرموده‌اند و اینک برای موضوعهای دیگر شرفیاب شده‌ام. ملکه که از لحن و وضع ژان فهمید که برای درخواست سابق خود نیامده گفت: گویا موضوعی که شما را به اینجا آورده یک چیز فوری است زیرا شما اجازه حضور نداشتید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، آنچه مرا قرین افتخار و سعادت زیارت علیاحضرت کرده یک موضوع فوری است ولی نه برای خود من. ملکه گفت: از این قرار فوریت این موضوع مربوط به من است. ژان سر

۱. بعد از آنچه در کتاب ژوزف بالسامو و این کتاب راجع به زندگی علنی سلاطین فرانسه گفتیم دیگر نباید حیرت کنید که چرا ملکه در اطاق حمام ژان را پذیرفته بود. لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، آنقدر اصرار داشت که وسط دربارها زندگی کند که هنگام صبح، برخی از احتیاجات صبحی خود را در حضور دربارها مرتفع می‌کرد ولی مورخین فرانسه و هکذا آلکساندر دوما این موضوع را مسکوت گذاشته‌اند و عدم وجود کابینه موسوم به توال در کاخ ورسای در زمان لویی چهاردهم مؤید این خبر است - مترجم.

ژان الدام می‌کند / ۶۰۵

فرود آورد. ملکه که در لگن حمام آبهای معطر روی بدن خود می‌ریخت گفت: خوب بگویید این موضوع مربوط به چیست؟

ژان سکوت کرد و ملکه فهمید که او نمی‌خواهد در حضور زنهایی که در آنجا حضور دارند چیزی بگوید لذا به بهانه‌ای زنها را مرخص کرد. ژان بعد از خلوت شدن اطاق حمام گفت: علیاحضرتا، آغاز مطلب برای من دشوار است. ملکه گفت: چطور دشوار است؟ اگر چیزی مربوط به من دارید با صراحت بگویید. ژان گفت: علیاحضرتا، اگر در خاطر علیاحضرت باشد سابقاً به عرض رساندم که آقای کاردینال دو روهان چقدر به من ابراز مساعدت می‌کند.

ملکه ابروها را به هم آورد و گفت: چیزی در این خصوص به خاطر ندارم. ژان گفت: من تصور می‌کردم که علیاحضرت... ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: با این وصف مانعی نیست که آنچه می‌خواهید بگویید. ژان گفت: علیاحضرتا، پریروز آقای کاردینال دو روهان مرا سرافراز کرد. ملکه گفت: خوب! ژان گفت: این ملاقات برای مؤسسه خیرهای که من اداره کردم صورت گرفت. ملکه که تصور کرد ژان قصد اخاذی دارد گفت: بسیار خوب، من هم به مؤسسه خیریه شما کمک خواهم کرد. ژان گفت: علیاحضرتا، عرض من طوری دیگر در ذهن علیاحضرت جا گرفت و اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که برای این مؤسسه خیریه چیزی از علیاحضرت نمی‌خواهم و آقای کاردینال برحسب عادت خود شرحی راجع به خصایل عالیّه علیاحضرت صحبت کرد.

ملکه گفت: و لابد درخواست نمود که من کسانی را که مورد حمایت او هستند مورد حمایت قرار بدهم؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، او بدو این استدعا را می‌کرد ولی بعد نخواست که مصدع وجود مبارک گردد. ملکه گفت: من حاضرم به تمام اشخاصی که احتیاجی دارند مساعدت کنم و

این مساعدت را نه از لحاظ آقای کاردینال می‌نمایم بلکه برای گشایش کار مردم می‌کنم ولی به کاردینال بگویید که این اوقات، من از لحاظ مادی در مضیقه هستم. ژان گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را به اطلاع کاردینال رسانیدم و موضوعی که عرض آن به حضور علیاحضرت دشوار است از این به وجود آمد که من به کاردینال گفتم که علیاحضرت این اوقات از لحاظ مادی زیاد آسوده خاطر نیستند. ملکه گفت: موضوع دشواری که گفتید چه می‌باشد؟ ژان که می‌دانست باید مقدمه‌سازی بکند تا اینکه بتواند مسئله گردن‌بند را مطرح نماید گفت: علیاحضرتا، من برای کاردینال شرح دادم که چگونه خاطر علیاحضرت از شنیدن وصف بدبختی تیره‌بختان دچار تکسر و تأثر می‌شود و چگونه علیاحضرت با قلب رئوفی که دارند پیوسته دست به کیسه می‌برند و به محتاجان و مستمندان کمک می‌فرمایند و در نتیجه کیسه فتوت علیاحضرت امروز بسی خالی شده است. ملکه آهسته سر را تکان داد به طوری که این حرکت نه علامت تصدیق اظهارات ژان بود و نه تکذیب آن.

ژان به سخن ادامه داد و گفت: علیاحضرتا، من به کاردینال گفتم که نوع‌پروری و فتوت علیاحضرت به قدری زیاد است که وجود با عظمت ملکه فرانسه مانند محبوسی که در زندان باشد محبوس و مغلول حوادث و احساسات پاک علیاحضرت شده به طوری که علیاحضرت وجود خود را فدای مستمندان و ارباب حاجت می‌کند و با اینکه می‌بیند آنهایی که از خوان کرم علیاحضرت بهره‌مند می‌شوند ناسپاسی و نمک بحرامی می‌کنند و متوسل به تهمت و افتراء می‌گردند باز از این روش قابل تقدیر و تعظیم دست برنمی‌دارد. ملکه با شکیبایی به سخنان ژان گوش می‌داد و گویا ژان موفق شده بود که نقطه ضعف ملکه را پیدا کند یا اینکه این مقدمات باید به نتیجه‌ای برسد که مربوط به اوست.

ژان گفت: علیاحضرتا، من برای آقای کاردینال حکایت کردم که چگونه

ژان الدام می‌کند / ۶۰۷

علیاحضرت اخیراً مبلغ مهمی به من عطا فرمودند و به او گفتم که افلاً هر سال هزار بار و زیادت‌تر اتفاق می‌افتد که علیاحضرت این مبالغهای هنگفت را به این و آن می‌بخشند و اگر چنین نبود و این مبالغ در صندوق علیاحضرت باقی می‌ماند همواره میلیونها لیره تنخواه در صندوق علیاحضرت وجود می‌داشت و آن وقت هیچ ملاحظه صرفه‌جویی - البته برای ملت و مملکت - علیاحضرت را مانع از این نمی‌شد که آن گردن‌بند الماس را که با آن عظمت و بلند نظری رد کردند از آن خود کنند. ملکه از شنیدن جملات آخر سرخ شد و نظری به ژان انداخت که بداند منظور او چیست و آیا می‌خواهد برای او دامی بگستراند یا فقط قصد خوش آمد گویی دارد ولی قیافه ژان به قدری ساده و چشمهای او آنقدر معصوم می‌نمود که ملکه با خود گفت به طور حتم منظور او، قصد گستردن دام نیست. ملکه آهی کشید و گفت: آری، آن گردن‌بند زیبا بود و من راضی از این هستم زنی با سلیقه چون شما، استنکاف مرا از قبول آن گردن‌بند می‌ستاید. ژان مانند آرتیستی که در انتهای پردهٔ دوم يك نمايشنامه^۱ همه چیز خود را برای تحصیل موفقیت آماده می‌کند با آمادگی و با صدایی بلندتر، و مانند کسی که يك راز بزرگ را می‌خواهد بر زبان بیاورد گفت: علیاحضرتا، آیا می‌دانید که کاردینال دو روهان وقتی فداکاری قابل تجلیل علیاحضرت را در مورد گردن‌بند شنید چطور شد؟

ملکه پرسید: مگر او طوری شد؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، او لرزید و رنگ از صورتش پرید. ملکه با بی‌اعتنایی گفت: آیا رنگ او پرید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، رنگ از صورت او پرید و چشمهای وی پر از

۱. آلکساندر دوما که خود نویسندهٔ نمايشنامه بوده عقیده دارد که آخر پردهٔ دوم نمايشنامه در موفقیت هر قطعه‌ای که در تئاتر به معرض نمایش گذاشته می‌شود اثری بزرگ دارد و اگر آخر پرده دوم، جالب توجه نشود به عقیدهٔ آلکساندر دوما، نمايشنامه با شکست مواجه خواهد گردید و ما نمی‌دانیم که آیا در ایران هم این گفته صدق می‌نماید یا نه - مترجم.

اشك شد و چند لحظه بعد قطرات اشك بر اثر اطلاع از فداکاری عظیم علیاحضرت، روی چهره او روان گردید. من نمی‌دانم آیا همان طور که برخی می‌گویند آقای کاردینال دوروهان مردی برجسته و زیبا هست یا نه؟ ولی آنچه می‌دانم این است که هرگز قیافه او را در آن لحظات، بعد از این فراموش نخواهم کرد.

ملکه شیرآبی را گشود و قدری آب در لگن حمام ریخت و بعد گفت: کنتس، حال آقای کاردینال دو روهان شما، این قدر در نظر شما زیبا جلوه کرده که شما قیافه آن لحظات او را فراموش نخواهید کرد. بگذارید تا به شما اندرزی بدهم و آن اینکه این موضوع را به او نگویند چون اگر بداند که این قدر در نظر شما جلوه کرده برای شما خطرناک خواهد بود زیرا این مرد کلیسا يك کشیش دنیاپرست است و شبانی است که گوسفندان را فقط به سوی خداوند رهبری نمی‌نماید بلکه به سوی خود نیز رهبری می‌کند. ژان برای اینکه بگوید بر این گفته اعتراض دارد گفت: آه، علیاحضرتا!

ملکه گفت: من به او تهمت نمی‌زنم و وی را مورد افتراء قرار نمی‌دهم و همه از این موضوع مستحضر هستند و خود او هم این موضوع را وسیله شهرت و افتخار کرده است. آیا دیده‌اید که در روزهایی که مراسم انجام می‌گیرد کاردینال چگونه می‌کوشد که خود را به جلوه در آورد؟ در هر حال شکارهایی که کاردینال کرده زیاد است و بعضی از آنها تولید افتضاح نمود و اگر کسانی هستند که او را زیبا و قابل دوست داشتن می‌دانند مختارند ولی من با عقیده آنها موافقت ندارم. ملکه این را گفت و خندید و ژان باری دیگر راجع به احساسات ملکه دچار اشتباه شد و مذمت ملکه را از کاردینال، دلیل بر وجود جراحتی در قلب دانست و به فکر افتاد که شاید ملکه این حرفها را از روی محرومیت می‌زند.

ماری آن توان خنده را قطع نمود و با متانت گفت: خوب بالاخره

ژان الدام می‌کند / ۶۰۹

نگفتید چه موضوع دشواری بود که اظهار می‌داشتید که بیان آن مشکل است. ژان گفت: علیاحضرتا، من جرأت نمی‌کنم که دیگر چیزی راجع به کاردینال بگویم زیرا علیاحضرت ملکه مایل نیستید که چیزی راجع به او بشنوید. ملکه گفت: علتش این است که من نسبت به او ظنین هستم و او مورد بدگمانی من واقع شده است.

ژان با احترام و تواضع گفت: علیاحضرتا، اینک که چنین است دیگر من نمی‌توانم از او در پیشگاه علیاحضرت دفاع کنم زیرا کسی که مورد سوءظن علیاحضرت قرار گرفت بدون شك گناهکار می‌باشد و بزرگترین گناه او اینکه از چشم علیاحضرت افتاده است. ملکه گفت: او با اینکه به من توهین کرده از چشم من نیفتاده زیرا من هم ملکه و هم مسیحی هستم و با این دو صف می‌توانم توهین دیگران را نسبت به خود فراموش کنم. ملکه این گفته را با لحنی که اختصاص به خود او داشت بیان کرد و ژان بار دیگر سکوت نمود و ملکه گفت: چرا چیزی نمی‌گویید؟

ژان گفت: علیاحضرتا، جرأت نمی‌کنم که بیش از این چیزی بگویم. ملکه گفت: گویا عقیده شما نسبت به کاردینال با عقیده من نسبت به او متفاوت است؟ ژان گفت: علیاحضرتا، بکلی عقیده من با عقیده علیاحضرت فرق دارد. ملکه گفت: اگر شما روزی بدانید که او با من چه کرده عقیده شما درباره او تغییر خواهد کرد. ژان گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که برای خدمتگزاری به علیاحضرت چه علمی را انجام داده است. ملکه گفت: خدمتگزاری او جز ابراز نزاکت و خوش آمدگویی چیز دیگری نبوده است و بعد از این حرف ملکه شروع کرد به خندیدن.

ژان گفت: علیاحضرتا، با اینکه خشم علیاحضرت برای موجود ضعیفی چون من قابل تحمل نیست مع هذا من خشم علیاحضرت را بر خنده تحقیر آمیز علیاحضرت ترجیح می‌دهم چون می‌دانم احترام کاردینال نسبت به

علیاحضرت بقدری است که اگر این خنده را ببیند در دم جان تسلیم خواهد کرد. ملکه گفت: آه، آه، چندی پیش کاردینال از خنده من نمی‌مرد و معلوم می‌شود که خیلی تغییر روحیه داده است. ژان گفت: علیاحضرتا، آن مرتبه که من حضور علیاحضرت شرفیاب شدم فرمودید که در ده سال قبل کاردینال نسبت به علیاحضرت... ملکه می‌دانست که دنباله حرف به کجا خواهد کشید لذا گفت: کنتس، من شوخی می‌کردم.

ژان بار دیگر ناچار شد سکوت نماید و ملکه اندیشید که او دیگر از جانبداری از کاردینال صرف‌نظر کرده است اما زنهایی از نوع ژان که روحیه آنها مخلوطی از روحیه بیر و مار است وقتی که سکوت می‌کنند برای این می‌باشد که بهتر خود را برای حمله آماده نمایند. ملکه می‌توانست که با يك اشاره ژان را مرخص کند و از او آسوده شود ولی این هنگام ماری آنتوانت مرتکب خبط شد و آن اینکه باز گفت: بالاخره من نفهمیدم که این چه موضوع بغرنجی بود که شما نمی‌توانستید بگویید؟ ژان مانند يك ژنرال کارآگاه که می‌بیند ژنرال حریف مرتکب خبطی بزرگ گردیده خوشوقت شد و گفت: علیاحضرتا، این موضوع مشکل مربوط به گردن‌بند الماس است.

ملکه با علاقه جدیدی که بر ژان پنهان نماند گفت: آیا آن الماسها را می‌گویید؟ آن الماسها که فروخته شد و سفیر پرتغال آن را برای علیاحضرت ملکه آن کشور خریداری کرد. ژان گفت: نه علیاحضرتا، سفیر پرتغال آن را خریداری نکرد. ملکه گفت: یعنی می‌گویید که سفیر پرتغال معامله را فسخ کرد؟ ژان گفت: تقریباً همین طور است و آن الماسها را آقای کاردینال دو-روهان خرید. ملکه از این حرف طوری حیرت کرد که تکان خورد و ژان گفت: علیاحضرتا، کاردینال ممکن است مردی خوب یا بد باشد ولی من روح پاک و مصفا و طبع جوانمردانه او را هنگامی که وصف گردن‌بند الماس را از من می‌شنید مجبورم توصیف کنم.

ژان الدام می‌کند / ۶۱۱

او وقتی که از من شنید که علیا حضرت برای صرفه‌جویی در هزینه دولتی و سلطنتی این فداکاری بزرگ را کردند و از قبول گردن‌بند خودداری نمودند اشک ریخت و بعد گفت: چگونه من که يك فرانسوی هستم می‌توانم بر خود تحمل نمایم که این گردن‌بند از فرانسه خارج شود و در دربارهای خارجی که من به اخلاق آنها آشنا هستم، دستاویز لغز خوانی گردد و آنها بگویند که ملکه فرانسه چقدر بی‌بضاعت است که نمی‌تواند يك آرزوی مشروع و عادی خود را جامه عمل بپوشاند در صورتی که زوجه یکی از مباشرین سرمایه‌دار املاک، می‌تواند این گردن‌بند را خریداری کند. وقتی که آقای کاردینال دو روهان این حرفها را می‌زد هنوز نمی‌دانست که سفیر پرتغال گردن‌بند را خریداری کرده و پس از اینکه من آن موضوع را به او گفتم، گفت اشکالی ندارد و این مسئله حل شدنی است، آنگاه برخاست و رفت و بعد از يك ساعت من شنیدم که او گردن‌بند الماس را خریداری کرده است. ملکه گفت: آبا يك میلیون و پانصد هزار لیره خریداری کرد؟

ژان گفت: نه علیا حضرت، او گردن‌بند را به مبلغ يك میلیون و ششصد هزار لیره خرید. ملکه گفت: هنگامی که گردن‌بند را خرید چه قصدی داشت؟ ژان گفت: قصد او این بود که چون علیا حضرت آن گردن‌بند را رد کرده‌ابد و از آن علیا حضرت نخواهد شد زن دیگر هم آن را زیب اندام خود نکند. ملکه گفت: آیا یقین دارید که روهان این گردن‌بند را برای تقدیم به یکی از دوستان خود خریداری نکرده است؟

ژان گفت: علیا حضرت، من یقین دارم و حاضر می‌شوم سوگند یاد کنم که او حاضر است گردن‌بند را محو کند ولی حاضر نیست که آن را در گردن دیگری جز علیا حضرت ملکه فرانسه ببیند. ماری آنتوانت فکری کرد و بعد گفت: عملی که کاردینال کرده عملی نیک است و حاکی از فداکاری

او می‌باشد. ژان این کلمات را به جای اینکه به گوش بسپارد می‌بلعید و ملکه گفت: از کاردینال دوروهان تشکر کنید و به او بگویید که دوستی او برای من ثابت شد ولی من چون خود را فردی اصیل و شرافتمند می‌دانم دوستی او را به شرط عوض متقابل قبول می‌کنم. ژان گوش را تیز کرد و گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم عرض کنم که به او چه باید بگوییم. ملکه گفت: لابد بومر - بوسانک که این گردن‌بند را فروخته‌اند قسمتی از بهای گردن‌بند را می‌خواهند؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: و گویا خواهان دویست هزار لیره وجه نقد هستند؟ ژان گفت: آنها دویست و پنجاه هزار لیره نقد می‌خواهند. ملکه گفت: این مبلغی است که شاه هرسه ماه یک مرتبه برای مخارج من می‌دهد و عموماً آن را پیش می‌پردازند و امروز صبح برای من آورده‌اند.

بعد، ملکه زنگ زد و خدمه و ملازمین او وارد شدند و او را خشک کردند و لباس بر او پوشانیدند و ملکه به اطاق خود رفت و بار دیگر خدمه و ملازمین را مرخص نمود و گفت: این کشوی میز را بگشایید. ژان گفت: علیاحضرتا، آیا کشوی اول را بگشایم؟ ملکه گفت: نه، کشوی دوم را بگشایید و آیا در آنجا یک جزوه کش می‌بینید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: جزوه کش را بگشایید و پول آن را بیرون بیاورید و بشمارید. ژان پول را شمرد و گفت: دویست و پنجاه هزار لیره است.

ملکه گفت: پول را برای کاردینال ببرید و به او بگویید که این مبلغ را برای قسط اول به جواهرفروشان بپردازد و بقیه بهای گردن‌بند را با ربح آن من به اقساط دیگر خواهم پرداخت و گردن‌بند که مورد تمایل من است از آن من خواهد گردید بدون اینکه تحمیلی به شاه شده باشد و البته اقدام آقای کاردینال هم در خور تقدیر است و دوباره از او تشکر کنید زیرا این واقعه سبب شد که من متوجه شدم دوستی دارم که حاضر است با فداکاری

ژان اقدام می‌کند / ۶۱۳

خدمتی به من بکند و مخصوصاً سلیقه مرا پیش بینی می‌نماید. بعد، ملکه دست خود را به طرف ژان دراز کرد که او را مرخص نماید و ژان دست ملکه را بوسید و ملکه گفت: کنتس (بعد با قدری تردید) از طرف من به کاردینال بگویید که اگر به دربار بیاید من در اینجا از او تشکر خواهم کرد.

ژان که از مسرت، برای تحصیل موفقیت، مثل زنی دیوانه شده بود اسکناسها را روی سینه خود فشرد و از دربار خارج گردید.

۴۱

در آنجا که دکتر لویی را پیدا می‌کنیم

وقتی که ژان با دو بیست و پنج‌هزار لیره اسکناس از ورسای مراجعت کرد و سوار کالسکهٔ کرایه شد انعامی به کالسکه‌چی وعده داد که وی به تصور اینکه اسبهای او، مرکوب ارا به‌های خدایان کوه اولمپ هستند با سرعت زیاد آنها را به حرکت در آورد و هر وقت می‌دید که اسبها سست می‌شوند به آنها می‌گفت امشب به جای يك کیل جو، دارای سه کیل خواهید بود و گویا اسبها زبان کالسکه‌چی را می‌فهمیدند چون بر سستی خود فایق می‌آمدند و با سرعت زیادتر به راه می‌افتادند. وقتی که خانم دولاموت به منزل کاردینال رسید دید که او در منزل است و مثل تمام کسانی که مژدهٔ مهمی دارند نخواست که فوری آن مژده را به گوش کسی که علاقه به شنیدن آن دارد برساند.

در آلهه گاه دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۱۵

کاردینال وقتی ژان را دید خواست که از قیافه او پی به خبری که آورده ببرد ولی چیزی کشف نکرد چون از قیافه ژان چیزی استنباط نمی‌گردید. لذا کاردینال محزون گردید و گفت: کنتس، کسی که خبر خوشی را می‌آورد دارای این قیافه نیست. ژان گفت: مگر شما میل نداشتید که من به ورسای بروم و ملکه را ملاقات کنم؟ کاردینال گفت: چرا. ژان گفت: من هم رفتم و او را ملاقات کردم. کاردینال گفت: خوب... ژان گفت: شما میل داشتید که او راجع به شما با من صحبت کند و صحبت کرد و خوب هم صحبت کرد در صورتی که در گذشته خواهان شنیدن نام شما نبود.

کاردینال گفت: من تصور نمی‌کنم که ملکه راجع به من صحبت کرده باشد بلکه این شما بودید که راجع به من با او صحبت کردید. ژان گفت: در اینکه صحبت را من شروع کردم تردید نیست ولی بعد او راجع به شما با من صحبت نمود. کاردینال گفت: آیا به او راجع به موضوع گردن‌بند هم چیزی گفتید؟ ژان گفت: البته. کاردینال گفت: آیا او حاضر شد که به این موضوع گوش بدهد. ژان گفت: بلی. کاردینال گفت: چه جوابی داد و آیا حاضر شد که هدیه مرا قبول کند؟

ژان در جواب گفت: نه، او هدیه شما را قبول نکرد. رنگ از روی کاردینال پرید و گفت: وای بر من که محو شدم. ژان گفت: ولی اگر هدیه شما را قبول نکرد در عوض حاضر شد که همان گردن‌بند را به عنوان امانت دریافت کند. کاردینال گفت: آه، آیا شما توانستید کاری بکنید که گردن‌بند را به عنوان امانت بپذیرد؟ ژان گفت: بلی و تصدیق کنید که این طرز بهتر از دادن هدیه است. کاردینال گفت: تصدیق می‌کنم که این طرز یکصد بار بهتر از این است که من گردن‌بند به ملکه هدیه بدهم. ولی تردیدی به او دست داد و به ژان نزدیک گردید و دست او را گرفت و گفت: کنتس، خواهش می‌کنم که مرا فریب ندهید چون با یک کلمه شما می‌توانید مرا نیک‌بخت‌ترین

یا بدبخت ترین فرد دنیا بکنید.

ژان گفت: نه من زنی هستم که کسی را فریب بدهم و نه مقام و شخصیت شما می‌گذارد که شما فریب بخورید. کاردینال گفت: پس آنچه شما به من می‌گویید عین حقیقت است؟ ژان گفت: بلی، عین حقیقت می‌باشد. کاردینال گفت: پس بین من و ملکه اکنون يك راز وجود دارد که باید پنهان بماند و البته مقصودم گردن‌بند نیست بلکه چیز دیگر است. ژان گفت: بلی، چنین رازی بین شما و ملکه وجود دارد. کاردینال دست ژان را با محبت و سپاسگزاری فشرد و ژان گفت: من از این حرکت شما خوشم آمد زیرا مثل دو نفر مرد که با هم دوست هستند به یکدیگر دست دادیم. کاردینال گفت: بلی، مصافحهٔ يك مرد نيك بخت با فرشتهٔ نگهبان و حامی من می‌باشد.

ژان گفت: عالیجناب، مبالغه را کنار بگذارید. کاردینال گفت: من اغراق نمی‌گویم و من بسیار خوشوقت و از شما سپاسگزارم. ژان گفت: من می‌دانم که شما اغراق می‌گویید زیرا اگر شادی شما زیاد باشد سپاسگزاری شما از کسی چون من زیاد نیست معذک من خوشحالم که شما به مقصود رسیدید و توانستید که يك میلون و نیم لیره به ملکه امانت یا وام بدهید و او را ممنون خود بنمایید. کاردینال آهی عمیق کشید، ژان گفت: ولی اگر «باکینگهام» این وام را به ملکه می‌داد چیزی دیگر از او درخواست می‌کرد. کاردینال گفت: من حتی در عالم خیال و رؤیا هم آرزو ندارم که درخواستی مانند باکینگهام از ملکه داشته باشم.^۱

۱. ما در کتاب ژوزف بالسامو مختصری راجع به باکینگهام که کاخ او اکنون یکی از کاخ‌های سلطنتی انگلستان است نوشتم. باکینگهام ولایتی است واقع در حوزهٔ خط سیر رودخانه نایمز در انگلستان که امروز نزدیک سیصد و پنجاه هزار جمعیت دارد و مالکین این ولایت در قدیم به نام دوک دو باکینگهام خوانده می‌شدند و یکی از آنها در زمان سلطنت لویی سیزدهم در فرانسه عاشق «آن دو

در آنجا که دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۱۷

ژان گفت: این را دیگر خود شما به ملکه بگویید زیرا به وسیله من برای شما پیغام فرستاده که شما را در دربار می‌پذیرد تا از شما تشکر کند.

از این حرف طوری کاردینال خود را باخت و رنگ او سفید شد که گویی يك جوان هیجده ساله است که برای اولین بار خود را در مقابل يك زن جوان و زیبا می‌بیند. کاردینال از فرط هیجان نتوانست بایستد و روی صندلی راحتی نشست و ژان در دل گفت: زهی سعادت و کامیابی من، زیرا من تصور کردم که به وسیله کاردینال، شوهرم دوک خواهد شد و سالی یکصد هزار لیره در آمد املاک خواهم داشت ولی حالا می‌بینم که باید انتظار دیگری داشته باشم و ممکن است که شوهرم شاهزاده بشود و در آمد املاک ما به نیم میلیون لیره در سال برسد زیرا کاردینال نه با بوالهوسی ملکه را می‌خواهد و نه از اهدای گردن‌بند سود بازرگانی و مادی را در نظر دارد بلکه او به راستی عاشق ملکه است.

روهان گرچه زود تغییر رنگ و حال داد ولی زود هم بر هیجان خود غلبه کرد خاصه آنکه شادی‌های بزرگ زیاد طول نمی‌کشد و به زودی از بین می‌رود. کاردینال همین که به خود آمد مصمم شد که با ژان راجع به امور مادی صحبت کند تا او فراموش نماید که وی عاشق ملکه است، لذا به او نزدیک گردید و گفت: دوست عزیز، ملکه این وام را چه می‌خواهد

طریش» ملکه فرانسه شد و ولخرجی‌های زیاد کرد و از جمله در يك شب، مقدار زیادی جواهر روی کف اطاق سلطنتی پاشید. وی در سال ۱۶۲۸ میلادی در سن سی و شش سالگی دنیا را وداع نمود - مترجم.

۱. در قدیم رسم بود که سلاطین بعضی از اشخاص را که شاهزاده نبودند به درجه شاهزادگی و به قول فرانسویها پرنس ترفیع می‌دادند. در آلمان بیسمارک صدراعظم معروف همین طور شاهزاده شد و در ایران مرحوم میرزا رضاخان ارفع الدوله معروف به «پرنس ارفع» که مسردی بسیار نیک بود همین گونه شاهزاده گردید - مترجم.

بکند؟ ژان گفت: منظور شما این است که ملکه نمی‌تواند این وام را پردازد؟

کاردینال گفت: بلی، او از عهده پرداخت این وام بر نمی‌آید. ژان گفت: ولی او می‌گوید که وام مزبور را خواهد پرداخت با این تفاوت که اگر آن را به بومر پردازد تمام پاریس و بعد از آن تمام ولایات از این موضوع مطلع خواهند شد و ملکه نمی‌تواند چنین چیزی را بر سر زبانها بیندازد زیرا بعد از موضوع کشتی جنگی، همه او را مورد سخریه قرار خواهند داد و شاه را هم از خود خواهد رنجانید ولی وقتی که ملکه گردن‌بند را به اقساط خریداری کرد این مشکل از بین می‌رود و شما هم صندوقدار با اعتباری هستید که در صورت عقب افتادن يك قسط می‌توانید پردازید تا بعد او به شما پردازد.

کاردینال گفت: او چگونه بهای گردن‌بند را خواهد پرداخت؟ ژان گفت: ملکه زنی است باهوش که راجع به وضع اشراف فرانسه اطلاعات زیاد دارد و می‌داند که شما قدری مقروض هستید و دیگر اینکه ملکه زنی است دارای عزت نفس و نمی‌خواهد چیزی را از کسی به عنوان هدیه دریافت کند و به همین جهت تا من گفتم که شما دویست و پنجاه هزار لیره قسط اول گردن‌بند را پرداخته‌اید... کاردینال گفت: آه!... آیا شما این موضوع را به ملکه گفتید؟ ژان گفت: بلی! کاردینال گفت: ولی این حرف شما ملکه را متوحش کرد. ژان گفت: نه، او هیچ متوحش نشد و از حرف من خوشش آمد و سپس ژان جزوه کش ملکه را از جیب خویش بیرون آورد و مقابل کاردینال گذاشت.

کاردینال گفت: این چیست؟ ژان گفت: این يك جزوه کش است و محتوی دویست و پنجاه هزار لیره اسکناس می‌باشد و ملکه این مبلغ را به عنوان قسط اول گردن‌بند به شما می‌پردازد.

در آماجگاه دگر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۱۹

کاردینال با دقت زیاد جزوه کش را نگریست به طوری که ژان ازدقت زیاد او تعجب کرد و گفت: چه چیز را نگاه می‌کنید؟ کاردینال گفت: این جزوه کش را نگاه می‌کنم. ژان بدون اینکه بگوید که جزوه کش مزبور به ملکه تعلق دارد گفت: اینکه جزوه کش خوبی نیست و قیمتی ندارد.

کاردینال گفت: من این جزوه کش را نزد شما ندیده بودم. ژان خندید و گفت: شما خیلی چیزها را نزد من ندیده‌اید. آیا این جزوه کش مورد پسند شما واقع شده است؟ کاردینال گفت: از این جهت که می‌بینم که سلیقه شما در انتخاب جزوه کش با سلیقه من یکی است خوشم می‌آید. ژان گفت: ولی این جزوه کش بدو مال ملکه بود. کاردینال گفت: و لابد خیلی شما به آن علاقه‌مند هستید؟ ژان گفت: چون جزوه کش قبلاً مال ملکه بود من به آن علاقه دارم مع هذا حاضریم که به شما تقدیم کنم. کاردینال گفت: نه، چون این جزوه کش برای شما يك یادگار است من آن را نمی‌خواهم. ژان گفت: با این وصف حاضریم که به شما تقدیم کنم و جزوه کش از آن شما باشد.

کاردینال که نایل به تحصیل جزوه کش ملکه شد با شعف بانگ آورد: آه کنتس، شما گرانبهاترین و باهوش‌ترین دوستی هستید که تا امروز نصیب من شده است. ژان گفت: یگانه ارزش من در این است که توانسته‌ام بین شما و ملکه معامله‌ای را به انجام برسانم. کاردینال گفت: دوست عزیز، من هم بیکار نماندم و هنگامی که شما به ورسای رفته بودید که معامله‌ای را برای من به انجام برسانید من هم برای شما يك معامله کردم.

ژان که نفهمید منظور کاردینال چیست با حیرت او را نگریست و کاردینال گفت: وقتی که شما در ورسای بودید صراف‌ی که عهده‌دار کارهای مالی من است آمد و پیشنهاد کرد که سهام شرکتی را که برای عمران يك باطلاق به وسیله خشك کردن آن تشکیل شده است خریداری کنم و من هم چون دیدم که به طور حتم سود خواهد داد پیشنهاد او را قبول کردم و نظر

به اینکه شما همواره در خاطر من مقام درجه اول را دارید و هرگز شما را فراموش نمی‌کنم... ژان گفت: بگویید که دارای مقام درجه دوم هستم، گو اینکه داشتن این مقام در خاطر شما بیش از ارزش من است. کاردینال گفت: صراف من پیشنهاد کرد که دو بیست سهم خریداری کنم، من نیز پنجاه سهم آن را برای شما خریداری کردم و يك ساعت دیگر صراف من مراجعت کرد و گفت در اندك مدت صد درصد بر قیمت سهام افزود شده و یکصد هزار لیره به من نفع داد که از این مبلغ بیست و پنج هزار لیره سهم شماست.

بعد از این حرف، کاردینال از مبلغ دو بیست و پنجاه هزار لیره که ژان آورده بود بیست و پنج هزار لیره شمرد و مقابل ژان گذاشت و گفت: این سهم از منافع سهام است. ژان گفت: در این سفته بازی چیزی که باعث مسرت من شده این است که می‌بینم که شما در فکر من بوده‌اید. کاردینال دست او را بوسید و گفت: من همواره در فکر شما خواهم بود. ژان که می‌خواست مراجعت کند گفت: عالیجناب، امیدوارم که به زودی در ورسای یکدیگر را ملاقات کنیم و بعد از اینکه چگونگی قسط‌بندی قیمت گردن‌بند را که از طرف ملکه تعیین شده بود به اطلاع کاردینال رسانید از او خدا حافظی کرد. اینک کاردینال را با افکارش تنها گذاشته و به سراغ یکی دیگر از فهرمانان کتاب می‌رویم. به طوری که دیدیم کنت دوشارنی چون مشاهده کرد که در حضور ملکه و مادموازل دوتاورنی و خانم دولاموت، دچار ضعف گردیده برای اینکه به ضعف او پی نبرند به بهانه‌ای کسب مرخصی کرد و از اطاق ملکه خارج گردید. در اطاق دیگر کنت دوشارنی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند جلوتر برود و لذا دستهای خود را دراز کرد که به چیزی تکیه بدهد و خویشت را نگاه دارد اما نتوانست و بر زمین افتاد و صدای افنادن او به گوش ملکه و سایر خانمها رسید.

در آنجا که دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۲۱

شاید ملکه که شارنی را دید و مشاهده کرد که ضعف کرده به کمک او می‌شتافت اما حرکت آندره دوتاورنی و یحتمل لزوم حفظ ابهت مقام سلطنت مانع از این گردید که به کمک کنت دوشارنی بشتابد. بعد، ملکه به طرف اطاق مخصوص خود رفت و هنگامی که وارد اطاق شد از دور شنید که حاجبی بانگ زد اعلیحضرت تشریف آوردند. شاه در آن موقع از آپارتمان خود به طرف باغ می‌رفت که در آنجا سگهای شکاری خود را ببیند زیرا از چندی به این طرف شاه از هیئت شکار خود ناراضی بود و دستوری اکید داد که آن را اصلاح کنند. در قفای شاه چند تن از افسران و اصیل زادگان حرکت می‌کردند و وقتی شاه از مقابل اطاقی که شارنی در آن بود گذشت دید مردی را دو نفر دیگر نگاه داشته‌اند و به او می‌گویند: آقا، شما را چه می‌شود، شما را چه می‌شود، آیا شما ناخوش هستید؟ ولی آن مرد که شاه هنوز صورت او را نمی‌دید جواب نمی‌داد و شاه که از هر علمی بهره‌ای داشت و از آن جمله از علم طب نیز بدون بهره نبود فهمید که وضع مزاجی آن مرد باید بد باشد زیرا انسان اگر دچار اغماء نشود می‌تواند جواب بدهد.

شاه وارد آن اطاق شد و با صدای بلند گفت: این شخص در حال اغماء است و سعی کنید که او را به حال بیاورید. آن دو نفر که مرد بیمار را گرفته بودند وقتی صدای شاه را شنیدند و خود او را دیدند مضطرب شدند و بیمار بیچاره را رها کردند و بیمار برای دومین مرتبه به زمین افتاد و اگر فرش اطاق نبود شاید سر یا یکی از استخوانهای او می‌شکست. شاه گفت: آقایان، چرا بیمار را رها کردید؟ این بیچاره اگر سالم بود اینک به تمام معنی ناخوش شده است. آنها و یکی دو نفر از همراهان شاه دویدند و بیمار را بلند کردند و تا چشم شاه به قیافه بیمار افتاد گفت: آه!... این آقای دوشارنی است.

همراهان شاه وقتی دیدند که لویی شانزدهم از بیماری افسر جوان

نیروی دریایی خود متأثر شده زیاده‌تر ابراز تأسف کردند و چند نفر دویدند و آب آوردند و به سر او پاشیدند و دو نفر از کاخ سلطنتی خارج شدند که طبیبی از خارج بیاورند زیرا طبیب درباری به طور موقت غایب بود. طبیبی را از خارج از کاخ آوردند و پزشک برای معاینه بیمار لباس او را کنند و دکه‌های پیراهن او را گشود و يك مرتبه چشم شاه که در آنجا حضور داشت به يك زخم افتاد و گفت: آه، آقای شارنی مجروح شده است. شارنی که چشمها را گشوده بود شاه را شناخت و خواست برخیزد ولی طبیب مانع از برخاستن او شد و گفت: من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که به شما اجازه بدهند که همچنان دراز بکشید.

شاه گفت: آقای کنت دوشارنی، آیا شما مجروح شده‌اید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، این يك زخم قدیمی می‌باشد که سر باز کرده و بعد به طوری که شاه نبیند آهسته انگشت پزشک را فشرده که چیزی برخلاف گفته او ابراز نکند. ولی آن طبیب پزشک درباری نبود که بفهمد معنای فشردن انگشت او از طرف کنت دو شارنی چیست و دیگر اینکه حضور شاه به او فرصتی گرانبها داده بود که لیاقت و معلومات طبی خود را به نظر شاه برساند و لذا گفت: آقا، این چه فرمایشی است؟ هنوز لب زخم شما تازه و خونی که از آن خارج می‌شود روشن است و من یقین دارم که بیش از بیست و چهار ساعت از این زخم نمی‌گذرد.

شارنی با وجود قدغن طبیب برای رعایت احترام شاه از جا برخاست و گفت: آقای دکتر، وقتی که خود من به اطلاع شما می‌رسانم که این زخم قدیمی است که سر باز کرده چگونه شما می‌گویید که يك زخم تازه می‌باشد و سپس روی خود را به طرف شاه کرد و گفت: اعلیحضرتا، نمی‌دانم به چه زبان از اعلیحضرت استدعای عفو کنم که در وضعی غیر منظم در حضور پادشاه خود قرار گرفته بودم. شاه وقتی که زخم را دید متوجه شد که يك

در آلهه گاه دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۲۳

زخم تازه می‌باشد و وقتی دید که شارنی مایل است که زخم خود را کهنه جلوه بدهد دانست که رازی در این موضوع نهفته و مثل تمام جوانمردان که راضی نیستند پرده از روی راز کسی بردارند گفت: زخم شما اعمم از اینکه تازه یا کهنه باشد وسیله‌ای شد که من خون پاک افسر شجاعی را که خون او برای من ذی‌قیمت است ببینم.

با وجود ضعف مزاج، صورت افسر جوان از این تقدیر شاهانه قدری سرخ رنگ گردید و شاه گفت: آقای دوشارنی، حال شما چطور است و خود را چگونه احساس می‌کنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر دو ساعت روی بستری استراحت بکنم قوای من تجدید خواهد گردید ولی هنوز این جمله را تمام نکرده بود که پاهای او لرزید و اگر او را نگاه نمی‌داشتند و بر حسب امر شاه روی يك صندلی راحتی نمی‌نشاندند برای سومین مرتبه بر زمین می‌افتاد. شاه گفت: معلوم می‌شود که آقای شارنی به راستی بیمار است. پزشك گفت: اعلیحضرتا، ایشان بیمار هستند ولی تصور نمی‌کنم که بیماری ایشان خطرناك باشد و می‌توان ایشان را معالجه کرد.

شاه خطاب به صاحب منصب كشيك دربار گفت: من میل ندارم که آقای شارنی بر اثر رفتن به منزل خود دچار خطری شود، در همین جا اطاقی را برای استراحت او اختصاص بدهید و آقای سوفرن عموی او را مطلع نمایید و بعد از اینکه از خدمات آقا (اشاره به پزشك) تشکر کردید به دکتر لویی طبیب من بگویید که بیاید و آقای دوشارنی را معالجه کند و خیال نمی‌کنم که دکتر لویی خیلی از اینجا دور باشد. او امر شاه با سرعت اجرا شد و صاحب منصب كشيك، اطاق خود را که در انتهای گالری بود اختصاص به شارنی داد و افسری رفت و سوفرن را مطلع نمود و یکی هم مأمور پیدا کردن دکتر لویی شد و بر بالین بیمار حاضر گردید.

ما در صفحات کتاب ژوزف بالسامو دکتر لویی را به خوانندگان

معرفی کرده‌ایم و می‌دانند که او مردی بسود عمقی و زحمت کش و راز-
نگاهدار، و هم از کسانی محسوب می‌شد که می‌توان او را جزو پیشقدمان
اکتشافات علمی به حساب آورد. وقتی دکتر لویی وارد شد طولی نکشید که
سوفرن هم ورود نمود و هنگامی که شارنی را به حال اغماء دید دچار شگفت
شد چون او می‌دانست که برادرزاده‌اش صحیح المزاج است و نباید دچار
اغماء گردد و به همین جهت به دکتر گفت: آقای دکتر، آیا می‌دانید که هرگز
برادرزاده من مریض نشده است؟

دکتر لویی گفت: عالیجناب، این موضوع دلیل نمی‌شود و بسیارند
اشخاص که در تمام عمر سالم هستند و ناگهان دچار بیماری می‌گردند.
سوفرن گفت: معلوم می‌شود که هوای ورسای به مزاج برادرزاده‌ام نمی‌سازد
زیرا او ده سال در دریا بود و حتی يك مرتبه دچار کوچترین ناخوشی
نگردید. دکتر لویی گفت: هوای دریا برای مزاج جوانان بهترین هوا است
و هیچ «ساناتوریم» برای جوانان بهتر از کشتی در وسط دریا نیست. یکی
از افسران که حاضر بود گفت: شاید کسالت آقای کنت دو شارنی مربوط به
زخم اوست. سوفرن گفت: چه زخمی؟ برادرزاده من با اینکه در تمام جنگها
در اماکن خطرناک کشتی بوده هرگز مجروح نشده است.

افسر مزبور پیراهن خونی شارنی را نشان داد و دکتر لویی برای
اینکه بحث مربوط به زخم، دنباله پیدا نکند گفت: آقا، اجازه بدهید که من بیمار
خویش را معالجه کنم. اما سوفرن که مردی جنگی و ساده بود، به نوبه خود
پیراهن خونین برادرزاده خویش را از نظر گذرانید و زخم او را دید و گفت:
آقای دکتر، آیا این زخم خطرناک است؟ دکتر لویی گفت: عالیجناب، خطر
این زخم، به اندازه خطر تیغ صورت تراشی شما، هنگام بریدن قدری از
پوست صورت است و سه روز دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند.

بنا بر توصیه دکتر، که بیمار احتیاج به استراحت دارد همه حتی سوفرن

در آنجا که دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۲۵

از اطاق شارنی خارج شدند و جز دکتر لویی کسی در آنجا نماند و طولی نکشید که تب بر بیمار غلبه کرد. بعضی تب را علت اصلی ناخوشی می‌دانند در صورتی که تب عامل جلوگیری از ناخوشی است و به منزله خون تازه‌ای است که در عروق جاری گردد و اگر گاهی می‌بینید که تب باعث مرگ می‌شود آن ناخوشی که تب با آن مبارزه می‌کرد موجب مرگ می‌گردد نه خود تب.

بعد از اینکه شارنی دچار تب شد گرفتار هذیان گردید و مدت سه ساعت هذیان گفت و در ضمن هذیان شرح دوئل خود را با فیلیپ، برای خاطر ملکه به تفصیل بیان می‌نمود. دکتر لویی برای اینکه هذیان شارنی به گوش نگهبانانی که در گالری نگهبانی می‌کنند نرسد درب اطاق بیمار را بسته بود، با این وصف اگر کسی علاقه‌مند به شنیدن هذیان بیمار بود، می‌توانست از پشت در، بشنود که او چه می‌گوید. دکتر لویی وقتی متوجه گردید که صدای هذیان شارنی را دیگران می‌شنوند نوکر خود را صدا زد و گفت: باید به اطاق بیمار بروی و شمد تخت خواب او را اطراف سر و صورتش پیچی مشروط بر اینکه خفه نشود و او را به دوش بگیری و از اطاق واقع در انتهای گالری به اطاقی که مجاور اطاق من است بیاوری.

نوکر که از اهالی ایالت اورنی بود گفت: من از عهده این کار بر نمی‌آیم برای اینکه بیمار شما خیلی سنگین است و من نمی‌توانم او را به دوش بگیرم. ولی دکتر لویی او را تهدید کرد که اگر بیمار را به دوش نگیرد و او را به اطاقی که مجاور اطاق اوست نیاورد او را به همان ایالت اورنی که از آنجا آورده‌است خواهد فرستاد. این تهدید مؤثر واقع شد و نوکر دکتر لویی وارد اطاق بیمار گردید و شمد او را اطراف سر و صورتش پیچید.

قراولانی که در گالری بودند از دکتر لویی پرسیدند که چرا کنت دوشارنی را به جای دیگر منتقل می‌کند و لویی با صدای بلند و برای اینکه

صدای هذیان شارنی را بپوشاند (زیرا او کماکان هذیان می گفت) گفت: آقا، از منزل من در این کاخ تا اطاق بیمار يك فرسخ راه است و من نمی توانم روزی ده مرتبه این راه را برای عیادت بیمار طی می کنم و لذا او را به منزل خود می برم که مجبور به این راه پیمایی نشوم. دکتر لویی اغراق می گفت و از منزل او تا اطاق يك فرسخ که نه، بلکه عشر فرسخ هم راه نبود ولی نگهبانان این عذر را قبول کردند و به علاوه متوجه شدند که دکتر در منزل خود بهتر می تواند بیمار را معالجه نماید.

افسری که فرمانده نگهبانان بود سر رسید و گفت: آقای دکتر، ما به شما اطمینان می دهیم که در اینجا آقای کنت دوشارنی را به خوبی مورد پرستاری قرار خواهیم داد زیرا همه او را می شناسیم و لازم نیست که او را به منزل خود ببرید. دکتر لویی مانند دانشمندی که از لجاجت جهال خشمگین شده گفت: من می دانم شما چگونه از بیمار پرستاری می کنید، او نصف شب فریاد می زند که تشنه هستم و شما هم لیوان پر از آب سرد را مقابل دهان مجروح می گذارید و او به قدری می آشامد که می میرد و آن وقت اسم این عمل را می گذارید پرستاری و تا کنون ده نفر از بیماران مرا اطرافیان آنها به همین ترتیب کشته اند.

این استدلال قوی، افسر نگهبان را متقاعد کرد و دکتر لویی بیمار را به منزلی که در کاخ ورسای داشت آورد و در کنار اطاق خود، او را روی بستر خوابانید و بدین ترتیب مطمئن شد که دیگران صدای هذیان او را نخواهند شنید. مع هذا دکتر لویی مطمئن نبود و فکر می کرد که اگر شاه بخواهد مجروح را ببیند و مجروح در حضور او هذیان بگوید، وضع وخیمی پیش می آید. این بود که اندیشید که ملکه را ملاقات و با او مشورت نماید که برای این احتمال، فکر چاره کنند، و قبل از اینکه به طرف آپارتمان خود برود نوکر خود را در اطاق بیمار جا داد که مبادا وی در حال هذیان

در آلهجگاه دکتر لویی را پیدا می‌کنیم / ۶۲۷

از روی تختخواب بیفتد و برای مزید اطمینان درب اتاق را در حالی که نوکرش درون آن بود قفل کرد و کلید را در جیب نهاد که دیگران وارد آن اتاق نشوند.

هنگامی که دکتر لویی می‌خواست به طرف آپارتمان ملکه برود خانم میزری اطاقدار اول ملکه سر رسید. او از طرف ملکه آمده بود که بیمار را ببیند و حال او را به اطلاع ملکه برساند ولی دکتر لویی به بهانه اینکه خود او اکنون برای ملاقات ملکه می‌رود که گزارش وضع مزاجی شارنی را به اطلاع ملکه برساند نگذاشت که خانم میزری وارد اطاق کنت گردد و ناچار خانم میزری به اتفاق دکتر، بدون اینکه شارنی را دیده باشد روان شد.

۴۲

يك خواب پریشان

ملکه که در انتظار بازگشت خانم میزری بود انتظار نداشت که دکتر لویی هم با او بیاید. دکتر لویی مثل همیشه بدون تکلف وارد آپارتمان ملکه شد و گفت: علیاحضرتا، بیماری که مورد توجه اعلیحضرت و علیاحضرت است دچار تب شده و اگر بتوان گفت کسی که دچار تب شده حالی خوب دارد می توان گفت که حال بیمار هم خوب است.

ملکه، پزشك درباری را می شناخت و می دانست که وی از اشخاصی که بر اثر يك سرماخوردگی، ناله های جان گداز می کشند بدش می آید و عقیده دارد که اکثر مردم بیماری خود را شدیدتر از آنچه هست جلوه می دهند که محبت یا دلسوزی دیگران را به طرف خود جلب نمایند. لذا از دکتر پرسید: آیا بیمار زیاد بی تابی می کند؟ دکتر گفت: نه علیاحضرتا.

ملکه گفت: شنیدم که جراحات او خیلی خفیف می باشد. دکتر گفت: جراحات او دارای اهمیت نیست بلکه تب وی دارای اهمیت می باشد گو اینکه تب از جراحات به وجود آمده است.

ملکه گفت: از این قرار باید تب او سخت باشد. پزشك گفت: بلی علیاحضرتا، او مبتلا به يك تب شدید شده است. ملکه گفت: من تصور نمی کردم که تب چیزی خطرناك باشد. پزشك گفت: تب داریم تا تب، تبی هست که اگر تا چند ماه از بین نرود خطرناك نیست ولی بعضی از تبها خطرناك است. ملکه گفت: پزشك عزیز، حرف شما باعث وحشت من شد زیرا شما همواره کسالت بیماران خود را ناچیز جلوه می دادید.

دکتر لویی نظری به چپ و راست انداخت و ملکه گفت: چرا این طرف و آن طرف را نگاه می کنید؟ آیا چیزی هست که می خواهید به خود من بگویید و کسی از آن مطلع نشود؟ دکتر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا این مطلب مخفی مربوط به تب بیمار است؟ دکتر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: هر چه زودتر بگویید زیرا به طوری که می دانید من کنجکاو هستم و نمی توانم برای اطلاع از مطالب پنهانی صبر کنم. دکتر گفت: علیاحضرتا، سؤال بفرماید تا جواب بدهم زیرا نقال خوبی نیستم ولی وقتی که از من سئوالاتی بکنید به خوبی جواب می دهم.

ملکه گفت: بسیار خوب، من هم از شما سؤال می کنم و می پرسم که تب آقای دو شارنی چه نوع تبی می باشد که خطرناك است؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، بهتر این بود که سؤال اول را طوری دیگر شروع می فرمودید و از من می پرسیدید چطور شد آقای شارنی که باید اکنون در اطاق انتهای گالری باشد در منزل من، و در اطاقی مجاور اطاق من است. ماری آنتوانت گفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم، برای چه او را از اطاق وی به منزل خود بردید و در مجاورت اطاق خودتان جا دادید؟ دکتر گفت: برای

اینکه آقای کنت دو شارنی يك بیمار معمولی نیست. ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ دکتر گفت: آقای کنت دو شارنی وقتی که دچار تب می شود هذیان می گوید.

ملکه قدری ابروان را به هم نزدیک کرد (و این علامت اضطراب او بود) و دکتر لویی به او نزدیک شد و گفت: علیاحضرتا، من از این جهت او را به منزل خود منتقل کردم که وی در حال هذیان چیزهایی می گفت که نگهبانانی که در گالری بودند و عابرین نباید آن سخنان را بشنوند. ملکه پرسید: نکنند این جوان در حال هذیان چیزهایی می گوید که با الوهیت و دیانت منافات دارد؟ دکتر لویی گفت: علیاحضرتا، این جوان يك مسیحی و خداپرست واقعی است و چیزی بر زبان نمی آورد که با این مسایل منافات داشته باشد. ملکه گفت: اگر چنین نیست لابد او در حال هذیان دچار خلسه می شود. دکتر لویی گفت: علیاحضرتا، درست ملتفت شدید و این جوان در حال هذیان دچار خلسه می شود و چیزهایی در نظرش مجسم می گردد و آن چیزها را بر زبان می آورد.

ماری آنتوانت با سرعت قیافه خود را اصلاح کرد که دکتر لویی نتواند از قیافه او به باطن وی پی ببرد. این از خصایص بزرگان است که می توانند هر حال تفکر یا اضطراب قیافه خود را متین جلوه بدهند که سایرین قادر نباشند که افکار آنها را بخوانند و یکی از عوامل سلطه بزرگان به زیر دستان همین قیافه سازی است و گرنه زیر دستان متوجه اضطراب بزرگان می شوند و آنها در نظرشان کوچک جلوه می نمایند.

ماری آنتوانت بعد از اینکه به قیافه خود وضعی آرام داد گفت: چون آقای دو شارنی برادرزاده قهرمان جنگی ما آقای سوفرن می باشد لذا وی را به من سپرده و در خواست کرده اند که از او احوالپرسی کنم لذا من مانند کسی که از حال یکی از خویشاوندان خود پرسش می کند از شما می خواهم

که حقیقت را به من بگویید.

دکتر لویی گفت: علیاحضرتا، چون خواهان وقوف بر حقیقت هستید اجازه می‌خواهم بگویم بهتر این است که خود شما، آنچه را که می‌گویید از دهان او بشنوید، چه در این صورت اگر در حال خلسه چیزهایی بگوید که دیگران به‌سمع شما برسانند، تصور سخن‌چینی و بد‌گویی مرتفع خواهد گردید. ملکه گفت: هیچ‌کس درباره‌ی شما، چنین تصویری را نمی‌نماید ولی از آنچه گفتید این طور می‌فهمم که شارنی در حال هذیان چیزهایی عجیب بر زبان می‌آورد. دکتر لویی گفت: بلی، و لازم است که علیاحضرت هر چه زودتر این سخنان را بشنوید.

ملکه گفت: یعنی می‌گویید که خود من به اطاق بیمار بیایم و سخنان او را بشنوم؟ دکتر لویی گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: من در اینجا طوری محاط از جاسوسان هستم که اگر يك قدم بردارم، آنها وظیفه‌ی اخلاقی خود می‌دانند که آن را به اطلاع همه برسانند. دکتر گفت، علیا-حضرتا، امشب علیاحضرت جز من راهنما و ملازمی نخواهید داشت و وقتی وارد کریدوری شدیم که خانه‌ی من در آنجاست من درب ورود کریدور را از عقب قفل خواهم کرد و وضع آن کریدور نسبت به آپارتمان علیاحضرت طوری است که کسی از ورود علیاحضرت به آنجا مطلع نخواهد گردید.

ملکه گفت: بسیار خوب، حال که چنین است برویم. دکتر لویی شمع‌ی به دست گرفت و ملکه را وارد کریدور مزبور کرد و در ورودی را از پشت قفل نمود و بعد به طرف انتهای کریدور که منزل طبیب در آنجا بود رفتند و پزشك با کلیدی که داشت درب خانه خود را گشود و ملکه گفت: آبا بیمار در این اطاق است؟ پزشك گفت: نه علیاحضرتا، اگر بیمار در این اطاق بود شما صدای او را از انتهای کریدور می‌شنیدید. گوش خود را به این در نزدیک بکنید و گوش بدهید تا بدانید او صحبت می‌کند. ملکه گوش خود

را به در نزدیک کرد و گفت: دکتر من خیال می‌کنم که او ناله می‌کند. دکتر گفت: نه، او ناله نمی‌کند بلکه صحبت می‌نماید و اجازه بدهید که در را باز کنم تا بدانید که وی مشغول صحبت است.

ملکه گفت: من میل ندارم که وارد اطاق بیمار شوم. دکتر گفت: لزومی ندارد که شما وارد اطاق بیمار شوید و از همین جا می‌توانید صدای صحبت او را بشنوید و برای مزید احتیاط نوکری را که در آن اطاق است در پستویی جا می‌دهیم که او نتواند سر زده وارد این اطاق گردد و شما را ببیند. ملکه گفت: این تدارک‌هایی که شما می‌بینید باعث وحشت من می‌شود. دکتر گفت: علی‌احضرتا، شما که از این تدارک‌ها وحشت دارید وقتی که صحبت او را بشنوید چه خواهید گفت؟ بعد طبیب، درب اطاق بیمار را گشود و وارد گردید و اول نوکر خود را که در آنجا بود در پستویی جا داد و امر کرد که از آنجا خارج نشود تا وقتی که دستور ثانوی او صادر گردد.

بیمار روی تخت‌خواب افتاده دکه‌های پیراهن او گشوده بود و ساقهای خوش ترکیب وی که درون یک جفت جوراب ابریشمی ساقه بلند قالب‌گیری می‌شد، به نظر می‌رسید. بیمار با زحمت سر را از روی بستر بلند می‌کرد و بلند کردن سر برای او به قدری زحمت داشت که گویی یک وزن سنگین را بلند می‌کند. بیمار برای خود مشغول بیان حکایتی بود که ارتباط با یک خانم آلمانی داشت و می‌گفت که آن خانم آلمانی را در راه فیما بین پاریس و ورسای ملاقات کرده است. دکتر لویی گفت: ما که ده مرتبه این حکایت را از شما شنیدیم، چیز تازه‌تری را برای ما حکایت کنید. شارنی گفت: من وقتی که آن خانم آلمانی را دیدم تصور کردم که یک زن را دوست می‌دارم و بعد از چندی متوجه شدم آنچه من تصور می‌کردم یک زن است یک فرشته، یک پری، یک ملکه می‌باشد که از حریر و اطلس و طلا و جواهر ساخته شده اما قلب ندارد.

دکتر لویی گرچه از نوکر خود مطمئن بود و می دانست که وی بدون ذکاوت تر از آن است که به این نکات توجه داشته باشد معهذا برای رعایت احتیاط و اینکه به او بفهماند که موضوع، فقط دارای جنبه شوخی می باشد خندید و شارنی گفت: من این زن را دوست می دارم، من این زن را طوری دوست می دارم که هرگز هیچ مرد هیچ زنی را این طور دوست نداشته است. دکتر لویی گفت: تمام جوانانی که در قدیم زنی را دوست می داشتند همین طور تصور می کردند.

شارنی بدون توجه به گفته دکتر لویی گفت: اگر فقط يك روز در جهان عمر داشته باشم آرزو مندم که آن يك روز را در کنار این زن بسر برم. من چه می گویم، من از خدا آرزو می کنم که عمر مرا مبدل به يك روز بکند به شرط اینکه آن يك روز در کنار این زن باشم ولی افسوس که این زن دارای چند فرزند است و آنها را نخواهد گذاشت که با من فرار کنند. آه، اگر او دارای فرزند نبود، من مانند يك پرمغ او را دربر می گرفتم و می بردم. دکتر لویی برای اینکه زیاده تر به اظهارات شارنی جنبه شوخی بدهد گفت: وقتی که زنی مثل يك پرمغ سبك شد لابد اطفال او از پرمغ سبك تر می شوند و برای تو بردن آنها اشکال نخواهد داشت. شارنی نفس تندی مانند غرش از سینه بیرون آورد و گفت: نه، اطفال سلاطین از کوه سنگین تر هستند.

دکتر لویی آن جوان را به حال خود گذاشت و از اطاق بیمار خارج گردید و به اطاق دیگر رفت و دید که ملکه خیلی نگران است و وقتی دست او را گرفت دید دست مساری آنتوانت سرد می باشد و ملکه فرانسه گفت: دکتر حق با شماست و اظهاراتی که این جوان می کند برای او تولید خطری بزرگ می نماید. دکتر گفت: گوش کنید، گوش کنید که چه می گوید: ملکه گفت: من دیگر حاضر نیستم که اظهارات او را بشنوم. پزشك گفت:

حالا قدری آرام شده و با التماس صحبت می کند و ملکه وقتی گوش داد چنین شنید: ماری، ماری، من از چشمهای تو احساس می کنم که به من علاقه مند هستی و می دانم که مرا دوست می داری ولی این راز را به کسی ابراز نخواهم کرد و به فرض اینکه تمام خون بدنم از زخم من خارج شود هیچ کس این راز را از دهان من نخواهد شنید. خصم من که شمشیر خود را در بدن من فرو کرد گرچه اندکی از راز من آگاه می باشد ولی از راز تو اطلاع ندارد. من احتیاج ندارم که تو به من بگویی که مرا دوست می داری برای اینکه چشمهای تو و تغییر رنگ تو، مؤید این محبت است.

ملکه گفت: ببینید که این کلمات را چقدر آرام بر زبان می آورد و این کلمات با هذیان خیلی فرق دارد. دکتر لویی گفت: خانم، در این حال انسان با اینکه بیدار است چیزهایی را به خاطر می آورد که در عالم رؤیا به خاطر انسان می آید. ملکه گفت: آنچه تا این لحظه دیدم کافی است و دیگر نمی خواهم که چیزی ببینم و بعد حرکتی کرد که برود ولی دکتر لویی جلوی او را گرفت و گفت: خانم، اگر شاه میل داشته باشد که این بیمار را ببیند و هرگاه این هذیانها در حضور شاه تکرار شود چه خواهد شد؟

ملکه گفت: راست است و این يك واقعه و خیم می باشد. دکتر گفت: به من چیزی بیاموزید که اگر شاه توضیح خواست به او بگویم. ملکه گفت: دکتر، من از مشاهده این منظره طوری ملول شده ام که نمی دانم چه چیز به شما بیاموزم. آنچه من می بینم به جنون بیش از حال عقل شباهت دارد. سپس ملکه بدون اینکه حرفی بزند به راه افتاد.

آیا تشریح قلب از تشریح کالبد دشوار تر است؟

وقتی که ملکه دور شد، دکتر لویی به فکر فرو رفت و با خود گفت: در این کاخ اسراری وجود دارد که علم را در آن راه نیست. وقتی شخصی مبتلا به يك دمل می شود من به او ضماد می دهم که روی دمل خود بگذارد و همین که دمل رسید با يك ضرب بیشتر جراحات آن را خارج می کنم و آن شخص معالجه می شود، ولی وقتی قلبی بیمار می شود دیگر من نمی توانم به وسیله ضماد و بیشتر آن را معالجه کنم و گاهی بیماری آن بر من مجهول می ماند و گاهی برای کشف راز چیزی می گویم و اشاره ای می کنم و اگر نتیجه به دست نیآورم ناچارم که با جهل خود بسازم.

دکتر لویی بعد از این فکر متوجه بیمار شد و دید که کنت دوشارنی مانند افراد بهت زده چشمهایی باز دارد و برای اینکه التهاب اعصاب او

آرام بگیرد. پلکهای او را بست و پشانی و شقیقه‌های او را به وسیله آب سرد و سرکه خنک نمود و جای بیمار را راحت کرد که بتواند استراحت نماید. از قیافه بیمار دریافت که هیجان اعصاب او آرام گرفته و نفسهای مریض نشان می‌داد که تب همچنان باقی می‌باشد. یک مرتبه دکتر لویی متوجه گردید که التهاب ناگهانی مجروح و چیزهایی که می‌گفت همه بر اثر نزدیکی ملکه بود. دکتر لویی که مثل تمام دانشمندان آن عصر کم و بیش مطالعه‌ای در امواج و سیاه‌های مرموز و نامریی داشت فهمید آنچه شارنی را آن‌گونه به طرزی استثنایی ملتهب کرد این بود که احساس می‌کرد کسی را که دوست می‌دارد در جوار اوست.

دکتر لویی و خود شارنی نمی‌توانستند بگویند که شارنی چگونه به حضور ملکه در آنجا پی برد زیرا رابطه‌ای که قلبها و ارواح را به یکدیگر مربوط می‌کند از جاده‌هایی می‌گذرد که هنوز کسی آنها را کشف نکرده است. ولی دکتر لویی در این قسمت تردید نداشت و می‌دانست همان‌گونه که نزدیک شدن نوك مبله آهن ربای دکتر مسمر، در بیماران تولید بحران می‌کند، يك عاشق حساس، در حال التهاب خلسه می‌تواند بفهمد که معشوق، در مجاورت اوست. دکتر لویی در این فکر بود که صدایی شبیه به صدای خش‌خش پیراهن زنانه به گوش او رسید. اول تصور کرد که ملکه فرانسه مراجعت کرده ولی دریافت ملکه که با تصمیمی ثابت از آنجا رفت مراجعت نخواهد کرد. صدای خش‌خش پیراهن زنانه از راهرو گذشت و پشت درب اطاق دکتر لویی توقف کرد.

دکتر لویی مدتی در انتظار ماند که بداند آن شخص کیست و آیا وارد اطاق خواهد شد یا نه؟ ولی آن شخص حرکتی نمی‌کرد و طوری سکوت برقرار بود که دکتر لویی از لای دولنگه در صدای نفس کشیدن او را می‌شنید. دکتر لویی آهسته به در نزدیک شد و يك مرتبه آن را گشود و قبل از

آیا لهریج قلب از لهریج کالبد دهوار تر است؟ / ۶۳۷

اینکه آن شخص به خود آید دکتر لویی در یافت که او سر را به در چسبانیده بود و به وسیله نیروی سامعه می خواست بفهمد که در اطاق چه می گذرد.

حرکت در، طوری ناگهانی بود که آن شخص صبحه کوچکی زد و دکتر لویی که در تاریکی نمی توانست قیافه او را ببیند گفت: خانم، شما که هستید و در اینجا چه می کنید؟ زنی گفت: دکتر من هستم، آیا مرا نمی شناسید؟ با اینکه صدای آن زن در گوش دکتر لویی آشنا آمد مع هذا نتوانست او را بشناسد و گفت: خانم، با اینکه صدای شما آشناست شما را نمی شناسم. آن زن گفت: دکتر، من آندره دوتاورنی هستم. دکتر لویی با حیرت و بیم گفت: آه، مادموازل! آیا برای «او» يك واقعه ناگهانی اتفاق افتاده است؟ آندره با حیرت و وحشتی زیاده تر گفت: مقصودتان چیست؟ مقصودتان از او چیست و که را می گوئید؟ دکتر متوجه شد که مرتکب خبط شده است و لذا گفت: معذرت می خواهم، من چند لحظه قبل زنی را در راهرو دیدم و گویا آن زن شما بودید.

دکتر که رفت جلوی خبط خود را بگیرد خبط بزرگتری کرد زیرا آندره با لحنی که مفهوم آن خوب بر دکتر لویی آشکار گردید گفت: آیا قبل از من زنی به اینجا آمده است؟ دکتر گفت: دختر عزیز من، من و شما هر دو نامربوط صحبت می کنیم و نمی دانیم چه می گوئیم، منظور شما کیست و راجع به که صحبت می کنید و مخصوصاً بگوئید که با من چه کار دارید؟ آندره با لحنی غمگین که در قلب لویی اثر کرد گفت: دکتر، مرا فریب ندهید و تصدیق کنید که امشب و شاید همین چند لحظه قبل زنی به اینجا آمده بود. دکتر لویی مانند مردی که حیران است چرا مخاطب او برای يك واقعه بدون اهمیت، آن چنان قایل به اهمیت می شود گفت: من از حیرت شما تعجب می کنم زیرا همان طور که می گوئید امشب زنی به اینجا آمده

بود. آندره گفت: پس من درست فهمیده بودم. دکتر گفت: بلی، با این تفاوت که شما تا چه مرحله يك زن را زن بدانید یعنی حاضر باشید که يك زن چهل ساله را هم زن بدانید یا خیر. آندره نفسی عمیق که حاکی از تسلاي خاطر بود از سینه کشید و گفت: دکتر، آیا زنی که اینجا آمد چهل سال داشت؟ دکتر لویی گفت: او پنج شش سال هم مسن تر بود ولی چون خانم دومیزی از دوستان ماست ما هر گز به روی او نمی آوریم که زیادتیر از چهل سال دارد.

آندره با تعجب پرسید: آیا خانم دومیزی اینجا آمده بود؟ دکتر گفت: بلی. آندره گفت: آیا به راستی خود خانم دومیزی اینجا آمده بود؟ دکتر گفت: اگر دیگری می آمد دلیلی وجود ندارد که من از شما پنهان کنم. آندره گفت: آخر... دکتر گفت: شما زنها، همه مثل یکدیگر هستید و موجوداتی لاینحلی می باشید که انسان نمی تواند شما را بشناسد. من تصور می کردم که افلا شما يك نفر را می شناسم ولی حالا می بینم که اشتباه کرده ام و شما هم مثل دیگران هستید. آندره گفت: آه دکتر عزیز، من برخلاف تصور شما مرموز نیستم. دکتر گفت: خوب فرزند من، بگویند که با من چه کار دارید؟

آندره نظری به دکتر انداخت و مثل این بود که می خواست بفهمد که آیا می تواند سئوالی از او بکند یا نه و بعد پرسید: آیا حال او خراب شد؟ این سؤال طوری مبهم بود که حتی دکتر لویی هم نتوانست بفهمد آندره چه می گوید و پرسید: مقصودتان چیست و حال که را می گویند؟ آندره گفت: چطور شما منظور مرا نمی فهمید؟ من ملکه را می گویم. آن وقت دکتر فهمید که آندره می خواهد بگوید که آیا ملکه از وقوف بر ناخوشی شارنی حالش خراب شد یا نه و چون نمی توانست جواب درست به او بدهد گفت: آری، مادام دومیزی هم اکنون آمد که برای بهبود ملکه از

آیا تفریح قلب از تفریح کالبد دشوارتر است؟ / ۶۳۹

من دواایی بگیرد؛ به طوری که می‌دانید ملکه گرفتار تنگی نفس و طپش قلب می‌باشد و این ناخوشی قابل علاج نیست و البته این راز بین خود ما بماند. اینک اگر شما از طرف ملکه آمده‌اید بگویید که حال او چگونه است و اگر حال او خراب است من به اتفاق شما برای معاینه ملکه می‌آیم.

دکتر حرکتی کرد که از منزل خود خارج شود اما آندره آهسته جلوی او را گرفت و گفت: نه، من از طرف ملکه نمی‌آیم و اطلاع نداشتم که ملکه کسالت دارد و اگر می‌دانستم اکنون نزد ملکه بودم. آقای دکتر، مرا ببخشید، من نمی‌دانم که امشب چه می‌گویم. دکتر گفت: راست گفتید و شما متوجه گفتار خود نیستند. آندره گفت: همچنین نمی‌دانم که چه می‌کنم. دکتر گفت: من می‌دانم که شما چه می‌کنید و شما خود را اذیت و ناراحت می‌نمایید.

آندره که برای ممانعت از خروج دکتر لویی، بازوی او را گرفته بود، دست را از روی بازوی وی برداشت و سر را پایین انداخت و دکتر که متوجه بود زن جوان بسی متأثر است او را تقویت کرد و آندره که نمی‌خواست درون قلب خود را به دکتر نشان بدهد گفت: دکتر، به طوری که می‌دانید من عصبی مزاج هستم و تاریکی در من تولید وحشتی بزرگ می‌کند و چون امشب من در تاریکی گم شدم لذا به طوری که ملاحظه کردید دچار ناراحتی گردیدم. دکتر گفت: چرا خود را در معرض تاریکی قرار می‌دهید و حال آنکه هیچ کس شما را اینجا نفرستاده و هیچ چیز باعث آمدن شما به اینجا نبوده است؟ آندره گفت: البته کسی مرا به اینجا نفرستاده، ولی این طور نیست که هیچ چیز مرا به اینجا نفرستاده باشد.

دکتر گفت: آه بیمار عزیز، شما با اشاره و ابهام صحبت می‌کنید ولی این گونه صحبت در اینجا مناسب نیست و اگر موافق هستید برای ادامه این

صحبت به جای دیگر برویم خصوصاً اگر طولانی باشد. آندره گفت: من بیش از ده دقیقه وقت شما را نمی گیرم. دکتر گفت: دودقیقه وقتی زیاد است خصوصاً اگر باید بر سر پا بایستیم و پاهای من نمی تواند ده دقیقه وزن بدن مرا تحمل کند، برویم و بنشینیم. آندره گفت: کجا بنشینیم؟ دکتر گفت: در راهروی اینجا نیمکت هست و روی یکی از نیمکتهای خواهیم نشست و صحبت خواهیم کرد. آندره گفت: آیا مطمئن هستید که در آنجا کسی صحبت ما را نخواهد شنید؟ دکتر گفت: بلی. آندره به اطاق مجروح که نوری آبی رنگ آن را روشن می کرد اشاره نمود و گفت: مجروح چطور، آیا او هم صدای ما را نخواهد شنید؟

دکتر گفت: مخصوصاً از طرف او کاملاً اطمینان داشته باشید زیرا این پسر بیچاره قادر به شنیدن صدای ما نیست. آندره گفت: خدایا رحم کن، آیا می خواهید بگویم که حال او این قدر خراب است؟ دکتر گفت: همین قدر می توانم بگویم که حال او خوب نیست. اینک بگویید که صحبت شما با من چه بود و خواهش می کنم قدری هم عجله کنید زیرا به طوری که می دانید ملکه در انتظار من است. آندره گفت: دکتر، موضوعی که من می خواستم به شما بگویم مربوط به مجروح است و می خواستم از حال او از شما پرسم. سکوتی که بعد از این سؤال برقرار شد نشان داد که دکتر لویی از این سؤال خیلی حیرت کرده است زیرا دکتر لویی متوجه گردید که آمدن آندره به آنجاشبه آمدن ملکه است و این دو نفر زن نسبت به بیمار دارای احساساتی واحد و متشابه هستند یعنی هر دو، بیمار را با عشقی زیاد دوست می دارند. آندره که از آمدن ملکه به آنجا بدون اطلاع بود و در نتیجه نمی دانست که دکتر لویی در چه فکر می باشد و چگونه در ضمیر او نسبت به هر دو زن، احساس عجیبی از نفرت و ترحم به وجود آمده، سکوت طولانی دکتر لویی را حمل بر نکوهش نسبت به خود کرد.

آیا تشریح قلب از تشریح کالبد دشوارتر است؟ / ۶۴۱

ما می‌دانیم که آندره دارای چه عزت نفسی بود و وقتی احساس نمود که مورد نکوهش قرار گرفته سر را راست کرد و گفت: آقای دکتر، من احساس می‌کنم که کیفیت اقدام من در نظر شما روشن نیست. اگر من برای احوالپرسی از آقای شارنی آمده‌ام برای این است که ایشان در يك مبارزه دوئل مجروح شده‌اند که طرف دیگر مبارزه برادر من بوده و این جراحات به وسیله برادر من بر او وارد آمده است. دکتر گفت: آه!... آیا برادر شما آقای فیلیپ دوتاورنی آقای کنت دوشارنی را مجروح کرده است؟ آندره گفت: بلی. دکتر گفت: من از این موضوع هیچ مطلع نبودم. آندره گفت: حال که مطلع شدید تصدیق بفرمایید من لازم است که از حال مجروح جويا شوم. دکتر از این دستاویز، برای آندره خوشوقت شد زیرا دید، با توجه به این موضوع، اقدام آندره تا اندازه‌ای قابل قبول می‌باشد و گفت: فرزند عزیز من، خوب بود که این را زودتر می‌گفتید که من بتوانم به علت اصلی احوالپرسی شما از مجروح پی ببرم.

دکتر لویی جمله آخر را طوری ادا کرد که به آندره بفهماند با این وصف اقدام او را تصویب نمی‌کند مگر بر حسب اجبار. آندره دست خود را روی بازوی دکتر گذاشت و چشم خود را به چشم او دوخت و گفت: دکتر، شما منظور خود را بیان نمی‌نمایید؟ دکتر گفت: برای چه از ابراز منظور خویش، خودداری کنم؟ مگر چیزی که مانع من باشد وجود دارد؟ آندره گفت: من احساس می‌کنم که شما راجع به این دوئل فکر می‌کنید در صورتی که واقعه‌ای بدون اهمیت است زیرا يك دوئل بین اصیل‌زادگان امری عادی می‌باشد. دکتر گفت: درست است ولی آنچه این دوئل را با اهمیت می‌کند این است که این دو جوان به خاطر يك زن با یکدیگر دوئل کرده‌اند.

آندره مانند زنی بدون اطلاع گفت: آیا به خاطر يك زن با یکدیگر

دوئل کرده‌اند؟ دکتر گفت: بلی ومثلاً ممکن است به خاطر شما با یکدیگر دوئل کرده باشند. آندره آهی کشید و گفت: نه دکتر، کنت دوشارنی برای من با دیگری دوئل نمی‌کند. دکتر نمی‌خواست که بحث ادامه کند ولی چون شنید که آندره آه کشید خواست که به مفهوم آه او پی ببرد و گفت: از این قرار برادر شما آقای دو تاورنی شما را اینجا فرستاده که به خوبی از حال مجروح اطلاع حاصل کند. آندره گفت: بلی دکتر، برادر من مرا به اینجا فرستاده است، من از طرف برادرم می‌آیم.

دکتر لویی که لحن این جواب را غیر طبیعی دید با خود گفت: ای دختر تودار که نمی‌خواهی دیگران بدانند در قلب تو چه وجود دارد، من هم اکنون تو را و می‌دارم که عمق قلب خود آشکار کنی و با صدای بلند اظهار داشت: چون برادر شما میل دارد - و ذیحق است - که از حال مجروح مطلع شود به او بگوئید که حال مجروح خوب نیست و بهتر اینکه وی، احتیاط لازم را رعایت کند، آیا فهمیدید چه گفتم؟ آندره گفت: نه دکتر، من منظور شما را از این جمله «که وی احتیاط لازم را رعایت کند» نفهمیدم.

دکتر گفت: به طوری که می‌دانید از مدت مدیدی به این طرف دوئل در فرانسه قدغن شده و اصیل زادگان حق ندارند که برای قطع و فصل اختلافات خود، به روی خویش شمشیر بکشند و مخصوصاً این پادشاه (لویی شانزدهم) تأکید کرده که باید دوئل موقوف گردد. من تصدیق می‌کنم که شاه برای اجرای احکامی که صادر می‌نماید، خود نظارت نمی‌کند و به همین جهت در پاریس و ولایات شاید روزی نیست که اصیل زادگانی دوئل نکنند اما وقتی که يك دوئل، صدایی برپا می‌کند، شاه مجبور است که تصمیمات شدید اتخاذ نماید و مبارزه‌کنندگان را تبعید کند یا به زندان بیندازد.

آیا تشریح قلب از تشریح کالبد دشوارتر است / ۶۴۳

آندره گفت: صحیح است. دکتر لویی گفت: به طریق اولی وقتی دوئل سبب قتل يك نفر می شود، شاه کوچکترین گذشتی نخواهد کرد و به همین جهت می گویم که به برادر خود بگویید که خود را پنهان کند و برای مدتی خویش را آشکار ننماید. آندره با زبانی که دچار لکنت شده بود گفت: آه آقای دکتر، آیا حال مجروح تا این درجه خراب است که ممکن است از بین برود؟ دکتر گفت: فرزند عزیز، من مجبورم که حقیقت را به شما بگویم زیرا برادر شما اگر از حقیقت مستحضر باشد بهتر از این است که فریب بخورد چه در این صورت برای او خیلی گران تمام خواهد گردید. آیا اینک صدای نفسهای صریح و صدادار مجروح را می شنوید؟

آندره گوش فرا داد و گفت: بلی. دکتر گفت: این نفسهای سریع و با صدا، ناشی از حرارت و فشار تب است و اگر تا فردا همین ساعت، تب او قطع نشد و نفس آرام نگرفت، کنت دوشارنی زندگی را بدرود خواهد گفت. اطباء عادت ندارند که مرگ بیماران خود را این گونه به اطلاع دیگران برسانند ولی در آن شب دکتر لویی، مخصوصاً قدری لحن شاعرانه را پیش گرفت که از اثر آن در آندره مطلع شود. آندره که نزدیک بود از فرط اندوه و خوف از دست رفتن شارنی فریاد بزند دست را به طرف گلو برد و گویی می خواست حلقوم خود را بگیرد که صدایی از آن بیرون نیاید و بعد دست را پایین آورد و ناخنها را در کف دست فرو نمود، که به وسیله دردی جسمانی، درد معنوی خود را تسکین بدهد.

بعد از اینکه چند لحظه گذشت، آندره برای دفاع از برادر گفت: دکتر، برادر من فرار نخواهد کرد چون برادر من گناه ندارد و اگر با او مبارزه کرده بر طبق رسوم اصیل زادگی این مبارزه صورت گرفته و من که برادر خود را می شناسم می دانم که او میل نداشت کنت دوشارنی مجروح شود و کنت، علی رغم تمایل برادرم مجروح شده، و در صورتی که بر اثر

جراحت وارده فوت کند خداوند که دادگر مطلق است درباره برادر و او نضات خواهد کرد. این جملات طوری ادا شد که دکتر لویی نظر اولیه خود را درباره آندره تغییر داد و با خود گفت: من تصور می کردم که آندره عاشق کنت دو شارنی است ولی این اظهارات نشان می دهد که من اشتباه می کردم زیرا اگر آندره عاشق او بود این طور از برادر خود، در قبال معشوق دفاع نمی نمود. اینک ببینیم که ملکه این دوئل را چگونه تلقی کرده است. سپس از آندره پرسید: وقتی که ملکه از این دوئل مطلع شد چه گفت؟

آندره گفت: اطلاع ندارم ولی تصور نمی کنم که این دوئل ربطی به ملکه داشته باشد، و علتی وجود ندارد که ملکه نسبت به این دوئل به جهتی علاقمند گردد. دکتر لویی گفت: ملکه ممکن است از این جهت به این دوئل علاقمند باشد که آقای دو تاورنی برادر شما، از مقربان ملکه است. آندره که نمی خواست جواب صریحی به دکتر بدهد که تقرب برادر او را تأیید نماید گفت: برادرم مجروح نشده و شاید اگر تهمتی به برادرم زدند و گفتند که از رسوم وقواعد دوئل است منحرف گردیده ملکه از برادرم حمایت نماید.

دکتر که در قسمت علاقه ملکه به دوئل هم چیزی دستگیرش نشد دیگر در صدد کنجکاوی برنیامد و به خود گفت: تو يك پزشك هستی نه يك دیپلمات و همان بهتر که به کار اصلی خود پردازی و کشف اسرار قلوب و هوس زنها را به دیگران واگذاری. بعد از این تفکر، که در واقع تنبیه نفس به وسیله خود ذی نفس بود، دکتر لویی به آندره گفت: مادموازل، راجع به حال مجروح آنچه باید بدانید دانستید و اینک بسته به میل شماست که برادر خود را فرار بدهید یا ندهید، و اما وظیفه من نجات مجروح است و می کوشم که بیمار خود را از چنگ مرگ که در کمین وی

ایستاده نجات بدهم، اینک خدا حافظ.

دکتر لویی پس از این حرف بدون يك کلمه حرف در را به روی آندره بست و آندره در راهرو تنها ماند و دستی به صورت کشید و به نظرش آمد که مرگ، که به قول دکتر لویی، در کمین شارنی ایستاده در راهرو حضور دارد و حتی به شکلی مبهم، روپوش سفید رنگ و طولانی او را می‌دید. از فرط ترس و اضطراب، به تندی از راهرو گذشت و خود را به آپارتمان خویش رسانید و در را از داخل قفل نمود و مقابل خداوند زانو به زمین زد و دستها را به هم جفت نمود و در حالی که سیل اشک از چشم او روان بود این کلمات را با سوز و شوری بسیار خطاب به خداوند ایراد کرد:

خدایا، تونه ظالمی، نه کینه توزی و نه بی‌رحمی. خدایا، همه کار از تو ساخته است و می‌توانی در هر موقع، به وسیله اعجاز کارهایی را که از لحاظ عقلایی محال می‌باشد به انجام برسانی. خدایا، راضی نشو این جوان که مرتکب گناهی نگردیده و در این دنیا محبوب عامه است دچار چنگال اجل شود. خدایا، تو می‌دانی که من در این جهان بدبختیهای زیاد دیدم و مصایب بسیار تحمل کردم و لسی هرگز شکایت به درگاه تو ننمودم و هرگز اعتماد من به عدالت و ترحم تو متزلزل نگردید ولی اگر این استدعای مرا بر نیاوری و هرگاه این جوان بیگناه زندگی را بدرود بگوید در آن صورت خدایا من ناامید خواهم شد و خواهم گفتم که تو، بار پرورگارا، از قوای عظیم و قدرت نامحدود خود علیه موجود ضعیفی چون من استفاده کردی. آه، کفر گفتم، خدایا نفهمیدم، مرا ببخش و این را گناه من نگیر.

آندره سر را به سجده گذاشت و مدتی در حال سجده باقی ماند و وقتی سر بلند کرد دید که شمعها پایین رفته است و آن وقت گفت: خدایا، من این جوان را دوست می‌دارم و اگر دوست داشتن گناه است

پس من در خور مرگ هستم نه او. خدایا، او را حفظ کن و نگذار که چنگال
مرگ در بدن او فرو برود و او را از این دنیا برباید.

باز هذیان

خداوند مناجات آندره را مورد قبول قرار داد و شارنی که روز بعد ممکن بود بمیرد از خطر جست و درجه تب فرود آمد و نفسهای سریع و صدا دار او تقریباً منظم شد.

آندره خبر نجات شارنی را با مسرت زیاد شنید و تا اندازه‌ای نجات او را مرهون دعای خیر خود دانست و بعد دوره نقاهت شارنی یعنی دوره‌ای که مریض محتاج استراحت است که به تدریج قوای او بازگردد شروع شد. دکتر لویی که مانند هر طبیبی به بیماران زیاده‌تر از افراد سالم توجه داشت نخواست که شارنی دوره نقاهت خود را در منزل او طی کند و میل داشت که وی را از ورسای دور نماید زیرا شارنی که خود را تنها می‌دید با خویش حرف می‌زد و صحبت‌های او را اگر دیگران می‌شنیدند برای ملکه

هائیت خوشی نداشت. اما وقتی دکتر لویی به شارنی گفت که برای طی دوره نقاهت خود از ورسای دور شود، شارنی خشمگین شد و گفت: ورسای خانه شاه است و خود شاه مرا در خانه خویش جا داده و کسی حق ندارد که مرا از این جا بیرون کند.

دکتر لویی که علاوه بر طبابت از جراحی هم سر رشته داشت وقتی مقاومت شارنی را دید بدون رودربایستی چهار نفر از نوکرها را صدا زد و گفت: بیمار را از اطاق و راهرو خارج کنید. نوکرها آمدند که شارنی را بیرون کنند ولی او دست و پا زد و یکی از نوکرها از پا درآمد و آنقدر پسایداری نمود تا اینکه زخم او که بسته بود باز گردید. دکتر لویی از باز شدن زخم از میدان در نمی رفت. اما شارنی شروع به فریادزدن کرد و گفت: من نمی دانم که شما برای چه می خواهید مرا از اینجا بیرون کنید زیرا می دانید که در اینجا وقتی که من به خواب می روم، در حال رؤیا اشخاص و مناظری دوست داشتنی می بینم و آن اشخاص به من تبسم می کنند و شما رشک می برید و نمی خواهید که من افراد را ببینم.

دکتر لویی به بهانه اینکه زخم مجروح باز شده و باید باز آن را بست و پس از اینکه خیال او از حیث جسم وی فارغ شد به فکر درمان روح او افتاد زیرا شارنی نه فقط برای خویش، بلکه برای ملکه مبدل به وجودی خطرناک گردیده بود خاصه آنکه در حال هوشیاری و بیداری با خود حرف می زد. دکتر لویی اول اندیشید که از قدرت شاه برای بیرون کردن شارنی از کاخ سلطنتی استفاده نماید اما دریافت که شاه میهمان و مریض خود را بیرون نمی کند بخصوص اگر شارنی متوسل به میهمان نوازی شاه گردد.

آن وقت بهتر آن دید که به ملکه رجوع نماید و هنگامی که شارنی به خواب رفت دکتر لویی که می توانست همه وقت شاه و ملکه را ببیند ملکه را در اطاق خلوتی ملاقات کرد.

ملکه از دیدن دکتر لویی خوشوقت شد چون پیش بینی کرد مرده جدیدی راجع به بهبودی شارنی می آورد اما دکتر با دو کلمه ملکه را از اشتباه بیرون آورد و گفت: علیاحضرتا، حال بیمار خوب نیست. ملکه گفت: چطور؟ مگر دیروز که من خانم میزری را نزد شما فرستادم نگفتید که حال او خوب است؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، دیروز من صلاح ندانستم که حال واقعی او به اطلاع خانم میزری و علیاحضرتا برسد. ملکه گفت: دکتر، اگر حال او بد است چرا از من پنهان می کنید و اگر حال او خوب است چرا مرا نگران می نمایید؟ مگر شما متوجه نیستید که بیماری جوانی که از خدمتگزاران وفادار شاه می باشد مرا متأثر می کند؟ صریح بگویید که بیماری او چیست و حال بیمار چگونه است؟

دکتر گفت: علیاحضرتا، حال بیمار برای او خطرناک نیست ولی برای دیگران خطرناک است. ملکه گفت: این گفته به معما شباهت دارد و تا توضیح ندهید من چیزی نمی فهمم. دکتر گفت: علیاحضرتا، بیماری آقای کنت دو-شارنی يك بیماری معمولی نیست زیرا يك بیماری روحی می باشد و زخم او، وسیله ای گردیده که این مریض روحی هدیان بگوید. ملکه گفت: می گویند که بیماری او روحی است؟ طیب گفت: بلی علیاحضرتا و من بیماریهای روحی را آن گونه بیماری می دانم که نتوان به وسیله جوشاندنی یا کارد جراحی معالجه کرد. ملکه گفت: آیا می خواهید بگویید که این جوان... دکتر گفت: بلی علیاحضرتا، چون علیاحضرت خواهان توضیح هستید و می فرمایید که صریح بگویم عرض می کنم که این جوان عاشق است.

ملکه بایک حرکت خفیف شانه ها را بالا انداخت یعنی موضوع عشق آن جوان در خور اهمیت نیست. دکتر که متوجه این ژست بود گفت: علیاحضرتا، این بیماری روحی خطرناک است چون مرض کسب شدت می-

کند و بیمار که در آغاز فقط در حال خلسه یا هذیان صحبت می کرد در حال هوشیاری و بیداری مرتب با خود حرف می زند. ملکه گفت: خوب، و اگر این حرف ادامه داشته باشد چه خواهد شد؟ دکتر گفت: این جواب مبتلا به جنون خواهد گردید.

ماری آنتوانت گفت: یعنی شما مرا مسئول جنون این جوان می دانید؟ دکتر گفت: او هنوز دیوانه نشده که شما مسئولیتی داشته باشید ولی اگر دیوانه شد آن وقت شما مسئول خواهید بود. ملکه گفت: من چه باید بکنم و راه جلوگیری از جنون او چیست؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، آیا نسخه ای از من می خواهید؟ ملکه گفت: چون کار شما نسخه دادن است بلی. طیب گفت: علیاحضرتا، این جوان باید به وسیله مرهم یا به وسیله آهن تفته معالجه شود و زنی که وی لحظه به لحظه نام او را می برد باید جوان را معالجه کند یا وی را هلاک نماید.

ملکه گفت: نسخه شما دارای دو راه علاج افراطی است که معلوم نمی باشد مؤثر واقع شود، آیا واقعاً تصور می کنید که حرف تند زنی ممکن است مردی را هلاک نماید؟ آیا تصور می کنید که تبسم زنی ممکن است بیماری را معالجه کند؟ دکتر گفت: آه علیاحضرتا، من می بینم که شما به تأثیر این نسخه اعتماد ندارید، در این صورت اجازه بدهید که مرخص شوم ولی اگر واقعه ناگواری پیش آمد از من گله نداشته باشید زیرا من پیش بینی می کنم عنقریب این جوان، تمام این کاخ را پر از ناله ها و سوز و گدازهای خود خواهد نمود در صورتی که علیاحضرت می توانید با دو کلمه حرف او را وادارید که ناله ها و سوز و گدازهای عاشقانه خود را از این کاخ منتقل به جای دیگر بکند و نیز با همین دو کلمه به احتمال زیاد جنون او مبدل به عقل خواهد گردید.

ملکه قدری اندیشید و بعد گفت: دکتر، حق با شماست، همان زن که

سبب گردید شارنی عقل را از دست بدهد باید سبب شود که عقل او برگردد و جنونش از بین برود. دکتر گفت: بلی علیاحضرتا، همین طور است. ملکه گفت: و همان زن باید برود و جانور قراضه‌ای را که در قلب این جوان جای گرفته و قاب او را می‌جود از آنجا خارج نماید. دکتر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا می‌توانیم اکنون نزد بیمار برویم و آیا برای پذیرفتن ما مهیا هست؟ دکتر گفت: خود او نمی‌داند و نباید هم قبلاً بداند که علیاحضرت او را سرافراز خواهید فرمود ولی اطاق بیمار، منظم است. ملکه گفت: پس یکی از خانمها را صدا بزنید که با من بیاید. مادموازل دوتاورنی را صدا بزنید.

دکتر گفت: مادموازل دوتاورنی را می‌فرمایید! ملکه گفت: بلی، لیکن دکتر آیا می‌دانید که این گونه رفتن بر بالین بیمار ملالت آور است؟ دکتر گفت: برای چه علیاحضرتا؟ ملکه گفت: چون انسان نمی‌داند که سبب نجات او می‌شود یا موجب مرگ وی. دکتر گفت: علیاحضرتا، این کاری است که هر روز خود من می‌کنم و وقتی با يك بیماری مجهول مواجه می‌گردم و دوايي تجویز می‌نمایم نمی‌دانم که آیا دواي من بیماری را از بین خواهد برد یا بیمار را، ولی از به کار بردن آن دوا ناگزیرم همان گونه که اطبای دیگر ناگزیرند و گر نه تا امروز هم داروی «آنتیل»^۱ها به دست نمی‌آمد. ملکه در

۱. بیماری آنتیله‌ها، همان بیماری خطرناك است که امروز به نام سفلیس خوانده می‌شود و اولین مرتبه ملاحان کریستف کلمب این بیماری را از آمریکا به اروپا آوردند و چون اطباء نمی‌دانستند که چگونه آن را معالجه کنند تا مدت يك قرن بیماری سفلیس را به وسیلهٔ مرهم و ضمادهاي عادی معالجه می‌نمودند تا اینکه به فکر افتادند که جیوه را که تا آن روز به مصرف درمان بیماری جذام می‌رسید در مرض سفلیس مورد استفاده قرار بدهند و بیماران سفلیسی را عریان می‌کردند و سرپای آنان را به وسیلهٔ روغنی که مخلوطی از روغن نباتی و جیوه بود چرب می‌نمودند و در محل گرمی قرار می‌دادند. این مداوا زخمهای سفلیس را از بین

فقای دکنر لویی به راه افتاد ویکی دو مرتبه چپ و راست را از نظر گذرانید که آندره را ببیند ولی او را ندید.

ساعت مفارن یازده صبح بود و شارنی با لباس روی يك صندلی راحتی استراحت می کرد و چرت می زد و چون تمام پنجره های اطاق را بسته بودند نور به داخل اطاق نمی تابید. ملکه لباسی موسوم به لباس صبح دربر و کلاهی شبك، بر سر داشت. دکنر به او توصیه کرده بود که بدون مقدمه وارد اطاق شارنی شود زیرا یگانه احتمال موفقیت از لحاظ درمان روحی بیمار و دور کردن او از ورسای در يك برخورد غیر مترقبه است. ملکه این توصیه را پذیرفت و همین که نزدیک اطاق شارنی رسید قدمها را روی فرش راهرو آهسته کرد که صدای پای او به گوش بیمار نرسد و خود را برای ورود او آماده ننماید.

در همان موقع که دست ملکه با دستگیره درب اطاق انتظار شارنی، در واقع دکنر لویی، تماس حاصل کرد زنی که پشت درب مجاور (آن در هم به اطاق شارنی راه داشت) خم شده بود قامت را راست نمود و با سرهنگی زیاد خود را جمع کرد تا وضعی در خور برخورد با ملکه داشته باشد. ملکه بدو آن زن را ندید و تاریکی راهرو و تمرکز خیالات ملکه بر محور بیمار، مانع از این شد که آن زن را ببیند و وقتی او را دید گفت: آندره، شما در اینجا هستید؟ آندره با وجود پریدگی رنگ و ارتعاش اعصاب، بر لرزه عصبی خود فایق آمد و گفت: بلی علیاحضرتا، من در اینجا هستم... خود علیاحضرت هم که در اینجا تشریف دارید.

دکنر لویی که از عقب ملکه می آمد و این کلمات را شنید در دل

می برد بدون اینکه میکرب مرض را از بین ببرد. منظور دکنر لویی این است که اگر جیوه را در مورد بیماران سفلیسی مورد آزمایش قرار نمی دادند تا امروز هم دواي آن به دست نمی آمد. مترجم.

بار هدیان / ۶۵۳

گفت بد شد، من نمی‌خواستم که آندره در اینجا حضور داشته باشد. ملکه با لحنی که به بازخواست زیاده‌تر از ابراز مرحمت شبیه بود گفت: من هم در جستجوی شما بودم و شما را پیدا نکردم.

آندره از بیم آنکه مبادا احساسات او نسبت به شارنی آشکار شود و بدانند که وی آن جوان را دوست می‌دارد عزم کرد که با ملکه مدارا نماید و گفت: علیاحضرتا، من در اینجا بودم. ملکه گفت: این تکه درست ولی چطور شد که در اینجا حضور یافتید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من شنیدم که علیاحضرت در جستجوی من هستند لذا آمدم.

ملکه که هنوز قرین سوءظن بود گفت: چطور شد که شما پیش‌بینی کردید که من به اینجا خواهم آمد؟ آندره گفت: علیاحضرتا، پیش‌بینی این موضوع اشکال نداشت زیرا چند نفر علیاحضرت را به اتفاق آقای دکتر دیده بودند که از آپارتمانهای کوچک کاخ می‌گذشتید و از آن پس دیگر همه می‌دانستیم که علیاحضرت اینجا تشریف می‌آورید. ملکه گفت: راست است. آندره که دید هنوز ملکه خاطر جمع نشده با تبسم گفت: علیاحضرتا، اگر علیاحضرت قصد دارند خود را پنهان فرمایند نباید از نقاطی بگذرند که همه بتوانند علیاحضرت را ببینند همچنان که من توانستم از آپارتمان خود علیاحضرت را ببینم و چون شنیدم که علیاحضرت امر فرموده‌اند که مرا جستجو نمایند اشکالی نداشت که قبل از علیاحضرت خود را به اینجا برسانم.

ملکه گفت: حق با شماست، و چون روحی پاک داشت در همان لحظه آندره را بخشید.

ماری‌آنتوانت از آن زنها نبود که دوستی و ظاهر سازی را باهم توأم می‌کنند و لذا هرگز اعتماد ندارند که دیگران آنها را دوست می‌دارند. ملکه می‌دانست که می‌تواند دوست بدارد و هم محبت خود را در قلب

دوستان به وجود بیاورد. زنهای ظاهر ساز که به طور تصنع دلفریبی می کنند همواره مجازات تصنع خود را می بینند زیرا آنها هرگز اطمینان ندارند که مورد محبت دیگران هستند و برعکس آنهایی که با صمیمیت و عطوفت دیگران را دوست می دارند این مزیت را دارند که می دانند دیگران هم از روی صمیمیت به آنها علاقمندند.

ماری آنتوانت زود اثر ناشی از حضور آندره را پشت درب اطاق شارنی فراموش کرد و دست او را گرفت و به وسیله دست او کلید درب اطاق شارنی را به حرکت درآورد و با سرعت وارد اطاق شد و آندره و دکتر لویی در خارج از اطاق باقی ماندند.

به محض اینکه ملکه وارد اطاق شارنی شد، آندره نظری حاکی از خشم و تضرع به آسمان انداخت و مثل اینکه آسمان را برای اجحافی که به او می شود به شهادت گرفت. دکتر لویی بازوی او را گرفت و در راهرو شروع به قدم زدن کرد و گفت: آیا شما تصور می کنید که ملکه نایل به موفقیت شود؟ آندره که نمی دانست دکتر از چه موفقیتی صحبت می کند گفت: پناه بر خدا، چه موفقیتی را می گوئید؟ دکتر گفت: منظورم این است که آیا ملکه موفق خواهد شد که این جوان دیوانه را از اینجا به نقطه دیگری منتقل نماید زیرا اگر تب او ادامه پیدا کند و ساکن اینجا باشد فوت خواهد کرد؟

آندره گفت: پس شما فکر می کنید که اگر او به جای دیگری منتقل شود معالجه خواهد شد؟ دکتر گفت: آری، این طور فکر می کنم. آندره گفت: اگر چنین است من از خداوند استدعا می کنم که ملکه موفق گردد و بتواند او را به جای دیگر منتقل نماید.

